

دانلود کتاب



گرگ دریا

نویسنده : جک لندن

جاک لندن

گرگ دریا

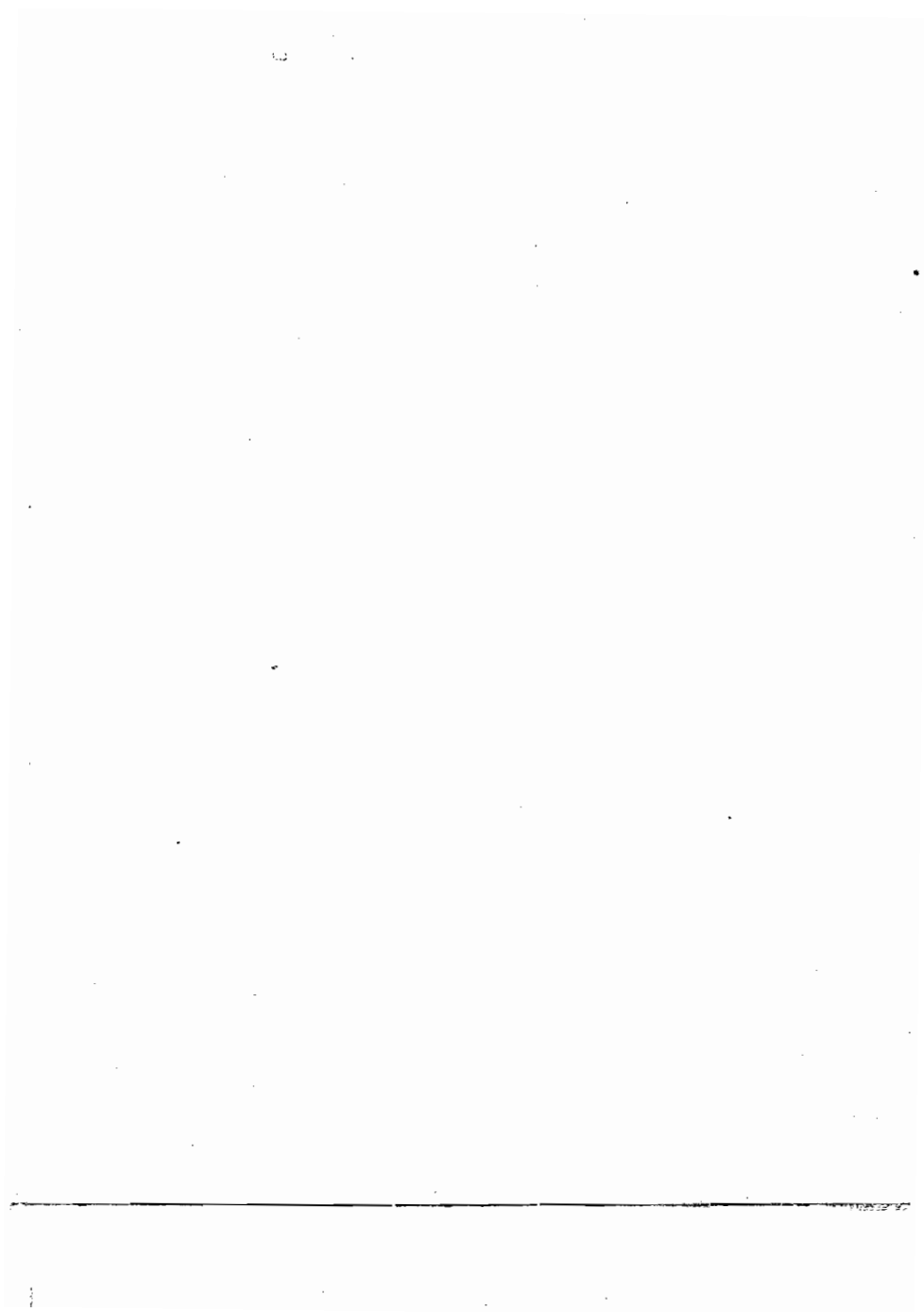
جک لندن

گرگ دریا

عالمیترین اثر

جک لندن

نویسنده شہیر امریکائی



مقدمه

بدون تردید جك لندن یکی از مشهورترین قیافه‌های ادبی قرن بیستم است. کسانی که با آثار این نویسنده زیر دست و موشکاف آشنائی دارند بمقام ارجمند ادبی و لطف سخن این نویسنده چیره دست پی برده اند.

صحيح است که آمریکا امروز بزرگترین کشور روی کره ارض محسوب است و از حیث علوم و اختراعات و صناعات و اکتشافات در مدت عمر کوتاه خود بترقیات حیرت انگیزی نائل آمده است.

ولی باید اعتراف کرد که در آن سرزمین کار و فعالیت، هنر و صنایع مستظرفه نسبت بسایر شئون اجتماعی آن کشور عقب مانده است.

توجهی بوضع صنایع مستظرفه آمریکا، شعر، موسیقی، نقاشی، نویسندگی خود بهترین شاهد این مدعی است بهمین مناسبت است که وقتی انسان آثار جك لندن این نویسنده بزرگ آمریکائی را مطالعه میکند با در نظر گرفتن وضع هنر در آن سرزمین دچار اعجاب و شگفتی بسیار میگردد.

زیرا آثار این نویسنده چیره دست مملو از استعارات و کنایات لطیف ادبی است و این نویسنده بزرگ چنان در توصیف مناظر طبیعی و تحلیل نکات تاریک روح انسانی از خود قدرت و توانائی نشان میدهد که خواننده را غرق در شگفتی تحسین آمیزی مینماید. جك لندن وقتی از دریا سخن میگوید و چنانچه در همین کتاب بنظر خوانندگان ارجمند خواهد رسید چگونه غرق يك کشتی را شرح میدهد، چنان در تجسم دریا و غرق شدن يك کشتی از خود قدرت نشان میدهد که چه بسا خواننده را دچار یکنوع ترس مبهم و وهم آلودی مینماید و خواننده خود را در يك اقیانوس بیکران با همه عظمت و پهناوی در حال غرق شدن مشاهده میکند.

جك لندن از جمله نویسندگانی است که از آغاز کودکی باریجها و محرومیت‌های زندگی انس گرفته و عهد و پیمان بسته و در آثار خود همواره توانسته است بخوبی و وضوح از رنجهای مبهم و درد آلود فرزندان انسان گفتگوها کند.

جك لندن از نظر مسالك و مكاتب مختلفه سياسى و فلسفى طى طريق بسيار كرده و چنانچه از آثارش پيدا است گويا با فلسفه بلند و پراج شاعر و فيلسوف بزرگ ايران حكيم عمر خيام از راه مطالعه ترجمه رباعياتش آشنا شده است .

نفوذ خيام و فلسفه عميق و تكان دهنده او در اغلب آثار جك لندن كاملا پيدا است كه متفكر بزرگ ايرانى تا چه حد بر روح و جان اين نويسنده بزرگ حاكم فرمائى دارد ؛ و اما درباره كتاب حاضر « گرگ دريا » كه بنا به عقیده كليده دوستداران آثار او وحتى خود او شاهكار ادبى اوست همينقدر ميتوان گفت كه به محض انتشار تا كنون بدفعات در نسخه هاى بسيار منتشر شده و بتمام زبانهاى زنده دنيا بارها ترجمه گرديده تا آنجا كه فيلمبرداران محبوبيت كتاب را در دنيا احساس كرده و فيلم هاى از آن گرفته و بيازارهاى مختلفه جهان عرضه كرده اند و ممكن است خوانندگان عزيز نيز اين فيلم را ديده باشند .

البته بايد دانست كه صنعت فيلمبردارى در حدود امكانات خود قسمتى از حوادث داستان را توانسته است روى صحنه بياورد و هرگز لطف سخن و عظمت آن را در روى پرده سينما بخوبى نميتوان احساس كرد و اگر كسانى اين فيلم را نيز در سينماهاى ايران تماشا كرده باشند نه تنها از مطالعه كتاب گرگ دريا بى نياز نخواهند بود بلكه به عقیده مترجم مطالعه اصل كتاب براى اين دسته ضرورى تر و واجب تر است تا براى كسانى كه فيلم آن را ندیده اند .

بارى اين بنده مترجم كوشش بسيار كرده ام كه اين شاهكار استاد را حتى المقدور در جامه استعارات ادبى خودمان واريخته و مجاهده بسيار نموده ام كه گذشته از رعايت امانت طورى كار كنم كه لطف ادبى داستان نيز محفوظ بماند و البته قضاوت درباره اين ترجمه بستگى بنظر خوانندگان ارجمند دارد .

اميدوارم رنج ناچيز من در پيشگاه خوانندگان و اهل فضل بقبول افتد و اگر چنانچه نقصى در كار من مشاهده شود بالطف و عفو و گذشت خويش معذورم دارند زيرا كسانى كه با آثار اين نويسنده چيره دست آشنائى دارند ميدانند كه ترجمه آثار او بخصوص شاهكار ادبى او اگر كار بسيار سختى نباشد آسان هم نيست .

فصل اول

نمیدانم از کجا شروع کنم فقط بعضی مواقع علت وقوع تمام این حوادث را بگردن چارلی فرت میگذارم. چارلی در دره میل زیر سایه های کوه تامل خانه ییلاقی داشت و زمستان را در آنجا میگذراند و برای سرگرمی آثار نیچه و شوپنهاور را مطالعه مینمود. تابستان بشهر میرفت و در هوای داغ و غبار آلود شهر لاینقطع عرق میریخت و کار میکرد.

اگر عادت نداشتیم که بعد از ظهر هر شنبه بخانه چارلی فرت بروم و تا صبح دوشنبه نزد وی بمانم هرگز کسی مرا در آن بامداد شنبه ژانویه بر روی امواج خروشان آب در خلیج سانفرانسیسکو ترسان و سرگردان نمیدید.

کشتی «مارتینس» کشتی بخاری جدید و آهنینی بود که برای چهارمین بلکه پنجمین بار مسافت بمین «سوکالیتو» و «سانفرانسیسکو» را پیموده بود، بنا بر این من باستخکام و سخت سری «مارتینس» اطمینان داشتم و از این رهگذر احساس ترس و خطری نمیکردم، حتی منظره مه غلیظی هم که برخلیج «سانفرانسیسکو» چون پتوئی پیچیده شده بود مرا بو حشت نمیانداخت.

بالعکس بخاطر دارم در حالیکه آن منظره بدیع و پرشکوه را که برای ملوانان ترسناک و خیال انگیز بود باخونسردی میستودم آهسته، آهسته بعرضه کشتی رفته و زیر اطاق ناخدا نشستم و تمام افکارم متوجه راز مبهم و عظیمی گردید که در دل سیاه آن مه غلیظ و متراکم نهفته بود. نسیمی نمناک در عین حال جانفزا میوزید و برای مدتی خود را در پناه نوازش مطبوع ولی مرطوب دریا تنها یافتم.

اما نه، تنها نبودم زیرا وجود ناخدا را در اطاق فوقانی بالای سر خود احساس میکردم و سایه او بر سرم سنگینی میکرد.

همین فکر، یعنی فکر اینکه ناخدای «مارتینس» در اطاق فوقانی بالای سرم

قرار در دآن خلاء آرامش سکر آور و تسلی بخش را که در درونم ایجاد شده بود بهم زد و تمام افکارم متوجه ناخدا، ماشین خانه و جزر و مد و مه طوفان گردید. ولی برای من که فقط با اشتیاق خاصی در انتظار لحظه ای بودم که یاران سبکبار ساحل نشین خود را ملاقات کنم، چه لزومی داشت که بجز رومدو کشتی و طوفان و این قبیل نکات بپردازم. راستی که چقدر خوب است هر کس در کاری تخصصی داشته باشد. اطلاعات و معلومات و تجربیاتی که ناخدای کشتی از پیشه خود داشت برای هزاران کشتی نشینی همچو من که بی اطلاع از دریانوردی بودند کافی بود و اساساً من نیازی به دانستن این مطالب نداشتم و به همین مناسبت بهتر آن دیدم که افکار در هم خود را متوجه نکات دیگری سازم.

مثلاً بیاد مضمون مقاله ای افتادم که در نشریه «آتلانتیک» در پیرامون شخصیت ادبی «پو» درج گردیده بود منم خواستم بسهم خود مقام واقعی این نویسنده را در آثار ادبی امریکا تعیین کنم.

دستخوش این قبیل افکار بودم که ناگهان متوجه شدم که مرد تنومند و سرخ چهره ای با چشمان حریص و آژمند خود در کال آسودگی و فراغت خاطر بجزیده «آتلانتیک» مینگرده و اتفاقاً مشغول مطالعه همان مقاله ای بود که فوقاً یاد آور گردیدم.

با خود گفتم تمام اینها نتایج مفید تقسیم وظیفه و مسئولیت است و اگر او و وظایف دنیا میان آدمها تقسیم نمیگردید و همه کس ناگزیر بود همکار باشد این شخص هم فعلاً نمیتوانست با این فراغت و انبساط خاطر بمطالعه يك مقاله تحقیقی مشغول باشد.

مرد سرخ چهره بدون آنکه کمترین توجهی بمن معطوف دارد در اطاق خواب را بشدت بهم زد و راست بطرف عرشه کشتی رفت و با این حرکت خود رشته افکار مرا که برای مقاله ای که طرح کرده بودم و عنوان «لزوم آرادای هنرمندان» را یافته بودم پاره پاره کرد!

مرد تنومند سرخ چهره نگاهی تند و سریع بمشینخانه کشتی انداخت سپس نگاهی عمیق و ممتد بمه غلیظی که خلیج را پوشانیده بود افکنده از عرشه کشتی بمقرب بازگشت! از طرز راه رفتن او کاملاً پیدا بود که پاهایش مصنوعی است!

آهسته آهسته بسوی من آمد و در حالیکه پاهای خود را گل و گشاد و بقاصله زیاد از یکدیگر قرار داده بود آرام و ساکت کنار من ایستاد - شعف و شادمانی کم نظیری از چهره گلگونش لبریز بود. آری اشتباه نکرده بودم امروز گاری بس دراز روی اقیانوس ها بیکران گذرانده بود. در حالیکه سرش را بطرف گرمخانه کشتی کج میکرد گفت. چه هوای کشیفی. مثل اینکه کارکنان دست و پای خود را گم کرده اند. گفتم:

فکر نمیکنم که ناراحتی و زحمتی وجود داشته باشد. آنها با کمک قطب نما جهت خود و با استفاده از دستگاههای دیگر فاصله و سرعت خویش را تشخیص میدهند و این يك محاسبه ریاضی است که از الفبا هم ساده تر است در حالیکه بسختی نفس میکشید و خروخر میکرد گفت:

بله! ساده! مثل القبا! يك محاسبه ساده ریاضی! سپس تنه سنگین خود را تگانی داد و کمی بعقب خم شد و درحالیکه بمن خیره خیره مینگریست گفت:
اما در باره این امواج خروشان که با چنین شدت و فشاری خود را از دریچه ها بداخل میاندازد چه میگوئی؟ بامواج کف آلود و عاصی دریا نگاه کن، اینها اعتماد برای چیست؟

صدای زنك شناور راهنمای «مارتینس» که تا چند لحظه پیش از بالای سر بگوش میرسید حالا از پهلو در بیخ گوش مانع میکشید و سوت خطر نیز با آن در آمیخته ارکستر بیم انگیز و پرخوشنتی تشکیل داده بود.

از پشت دیوار تیره زنك و ضخیم مه صدای غم انگیز زنك دیگری هم شنیده میشد. شخص تازه واردی که بجمع مایوس نگاه بیم آلود خود را بنقطه مبهمی دوخت و گفت: بیه بیرون نگاه کنید، گویا از آن کشتیهائی است که دگل هایش در جلو و عقب آن قرار دارد.

پنهان بود. بدون آنکه دیده شود در فواصل کوتاهی پیاپی سوت میکشید. تو گفتی دو کشتی بقصد احترام بیکدیگر بهم نزدیک میشدند. بمحض اینکه کشتی ساکت شد و دیگر صدای سوت بگوش نمیرسید مرد سرخ چهره که در چشمانش برق مخصوصی میدرخشید با اضطراب و تشویش و شتاب خاصی گفته های ملوانان دو کشتی را که بیکدیگر مخابره میکردند ترجمه میکرد: این يك کشتی بخاری است که میخواهد از طرف چپ کشتی ماحرکت کند!

آیا صدای خرخر آن یکی را میشنوید؟ مثل اینکه قورباغه در گدویش گیر کرده است. آن يك کشتی بخاری دودگلی است که میغرد و با این طوفان سهمگین در نبرد است! سوت کوچکی پیاپی و دیوانه وار سوت میکشید و از بالای سرما صدای کرکننده زنگهای «مارتینس» در فضا طنین انداز بود.

در این گیر دار ناگهان در يك لحظه پاروهای گردان کشتی از کار افتاد ولی مجدداً بگردش افتاد... در این هیاهو صدای سوت کوچکی که مانند جیرجیر سوسك میان فریاد های وحشت انگیز حیوانات درنده بگوش میرسید گلوله وار قلب سیاه مه را پاره پاره کردند لحظه بلحظه نامحسوس میگشت.

برگشتم بچهره مردمی که کنارم ایستاده بودند نگاه کنم، میخواستم در باره این حوادث که برای من گنگ و مبهم بود از آنان سوالی کرده باشم.

یکی میگفت این کشتی شکسته مافنگی روی دریا چکار میکند؟ شیطان میگوید غرقش کن! اصلاً نمیدانم از وجود اینها جز ایجاد زحمت چکار بر میآید؟

هر که از خانه خاله اش قهر کرده یکی از اینها را روی دریا انداخته!

واه واه مدام سوت میزند میخواهد بدنیا و خلاق بگوید!

آهای مردم من دارم میآیم، مواظب من باشید!

چرا خودش نمیتواند خودش را حفظ کند؟ بله من دارم میآیم. مواظب من باشید

که چشم زخمی بوجود نازنینم نرسد و خدای ناخواسته غرق نشوم!

آخر خبر مرگت توهم باید پیش پای خودت را نگاه کنی!

واقعاً که اینها چه موجودات هیچ نفهمی هستند. نه انسانیت و شرافت میفهمند نه حق عبور! خلاصه هیچ چیز سرشان نمیشود! احساس کردم عصبانیت و تند مزاجی نا - بهنگام او کاملاً مرا تحت تأثیر گرفته و سرگرم کرده است. هنگامیکه او باخشم و کینه وافر مطالب خود را اظهار میداشت و از فرط عصبانیت باندام خود تکانهایی میداد و در جایش بالا و پائین میشد من درسکون و آرامش کاملی فرو رفته ماجرائی را که مه بوجود آورده بود مطالعه میکردم!

سایه خاکستری رنگ مه چون یک سرعظیم و یک راز لایتنهای بربیک نقطه زمین افتاده بود. توده مردم مانند جرقه و ذرات نور در میان همه کارها فقط به یک نوع کار - خطرناک علاقمند بودند!

این ذرات سرگردان بر توسنی که از چوب و فولاد ساخته بودند سوار شده و در قلب راز عظیمی که سایه خاکستری رنگ خود را بر زمین و زمان گسترده بود رهسپار وادی عدم بودند! گرچه در طرز تکلم آنان یکنوع اطمینان و امید خوانده میشد ولی - تلاش های مذبحخانه و جنبش های سرسام آورشان بهترین گواه ترس و تشویش و پریشانی خاطرشان بود!

صدای یکی از یاران همسفر توجّه مرا جلب کرد بی اختیار لبخندی بر لبم نقش بست! آری منم در حالیکه غرق افکار و خیالات خود بودم همراه و هماهنگ آنان کور - کورانه میرفتم که در دل سیاه آنهمه اسرار مخوف و نا بود شوم! وی گفت «توجّه کنید مثل اینست که کشتی بطرف ما میآید. آیا صدایش را می - شنوید؟ چقدر تند میآید مثل اینست که مستقیماً بسوی ما میآید! تصوری کنم هنوز صدای سوت کشتی ما را نشنیده است. باد هم از سمت مخالف میآید!» آری راست میگفت من صدای سوت را بطور وضوح می شنیدم مثل اینست که از جلو راست بسوی ما میآید!

گفتم صدای قایق آهنی است، اینطور نیست؟ با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و اضافه نمود که نمیتواند خود را در آغوش چنین تند بادی حفظ کند لبخند مه آلودی بر - لبهایش نقش بست و در حالیکه با دست به ماشینخانه اشاره میکرد گفت: اوضاع آنها خیلی وخیم است!

نگاه من دنبال حرکت دست او دوید، ناخدا سر خود را تا شانه از ماشینخانه بیرون انداخته و با وضع خاصی به مه متراکمی که ما را در میان گرفته بود مینگریست!

تو گفتمی میخواست با قدرت اراده خود مه را تسخیر و فرمانبردار خود سازد! ولی چهره اوهم مانند رفیق که کنار نرده ایستاده بود از تشویش و اضطرابی - بی پایان حکایتها میکرد.

ناخدا با شگفتی و حیرت خاصی خطر نامرئی را که پشت مه پنهان بود مینگریست؟

سپس با يك حرکت سريع وشگفت انگيز هرچه لازم بود رخ دهد رخ داد! پرده های تيره رنگ مه توگوئی با گوه ای آنرا ببرند شكاف برداشت و دماغه قايق شكارى هويدا گشت! حلقه های مه چون جليك دريائى كه به پوزه جانور بزرگ دريا «لوياتان» آويخته باشند در دو طرف آن قرار داشت. ماشينخانه آن و مرد ريش سپيد آبي پوشى كه بآرنجش تكيه داده بود و با آرامش و خونسردى خطر را استقبال ميكرد ميديدم.

من از شرح جريئات قيافه اين مرد ريش سپيد آبي پوش واقعا عاجزم. دريك چنان معركه هولناك آنهمه خونسردى و آرامش واقعا حيرت انگيز بود! اوسر نوشت را با آنچه در دل داشت استقبال مينمود و قدم با پيائى آن ميرفت و با كمال خونسردى ضرباتى كه بر پيك زنديگى وهستيش كوفته ميشد تحمل مينمود! همانطور كه بآرنج خود تكيه كرده بود نگاه آرام و خيال انگيزى بما و بكشتى ما انداخته بود توگوئی ميخواست خوب بفهمد كه کدام نقطه از كشتى ما مورد اصابت كشتى او قرار خواهد گرفت و بفریاد غضب آلود ناخدای ما كه میگفت: عاقبت آنچه نباید بكنی كردی! كوچكترين اعتنا و توجه نميكرد! چون به پشت سر خود نظر افكندم حقيقت مطلبى را كه ناخدا با لعنى غضب آلود تذكره داد درك كردم زیرا كار به مرحله اى رسیده بود كه تصادم اين دو كشتى امرى قطعى و چاره نا پذير بنظر ميرسيد و مرد سرخ چهره در حاليكه خونسردى و آرامش شگفت آورى از چهره اش لبريز بود بمن گفت: خودت را محكم - بچيزى بياويز!

دريك لحظه قبل از آنكه دستور نجاتى را كه مرد سرخ چهره بمن داد كاملا بشنوم دو كشتى با هم تصادف كردند، نميدانم گويابا كشتى مزبور به پهلوى كشتى ما اصابت كرده بود زیرا من ديگر چيزى نميديدم! كشتى بخارى كوچك از نظرم نا پديد شده و مارتينس محكم و بستختى خورد شده صدای ترق و توروق آن بگوش ميرسيد. من با يك ضربت شديد از جاي خود برتاب شده طاق باز روى عرشه كشتى نقش بستم و قبل از آنكه بتوانم روى پاهاى كوفته و لرزان خود با بستم صدای شيون و فرياد جگر خراش زنان را شنيدم!

اين صحنه ها و شيون ها چقدر دلخراش بود! حدسى براى آن نمیتوان قائل شد. خون در عروق منجمد شده و ديوانه گرديده بودم! بيايد دارم گروه نجات غريق كه در اطاق خولب كشتى جمع شده بودند قبل از آنكه از اطاق خارج شوند در چند قدمى خود با سيل خروشان زنان و مردان كه سراسيمه بايى نظرف و آن نظرف ميويهند روبرو شدند! خوب بخاطر من مانده كه در لحظات بعد چه گذشت!

همينقدر فهميدم كه مردم لوازم نجات غريق را از طبقه بالا پياين ميآورند و مرد سرخ چهره آنها را به بدنهای زنانى كه در حال غش و حمله بودند مى بست تا از خطر - نجات يابند.

اين تصوير جالب چنان در خاطر من نقش بسته كه اكنون هم آنرا پيش چشم خود

مجسم میبینم .

لبه های سوراخ های کنار اطاق خواب که از بالای آن مه غلیظ خاکستری رنگ میچرخید و تو میآمد ، صندلیهای خالی که از یک تکان سخت و مهیت حکایت ها میکرد و بقچه ها و کیف های دستی و چترها و شل ها که درهم و برهم اینطرف و آنطرف ریخته بود ، نجیب زاده تنومند و قوی هیکلی که قبلا مقاله مورد نظر مرا مطالعه میکرد و هنوز مجله مجاله شده در دستش بود و با شتاب خود را با سباب چوب پنبه ای نجات غریق می بست و دائماً با سؤالات یکنواخت و اضطراب آلود خود چگونگی خطر را از من استعلام میکرد ، قیافه مرد سرخ چهره که با وجود پا های مصنوعی با تهور و شجاعت خارق العاده ای وسایل نجات غریق را بکشتی نشینان میبست و بالاخره فریاد و ضجه های جگر خراش زنان ، همه و همه را بغروب بباد دارم و هم اکنون پیش چشم خود مجسم می بینم !

براستی که عجز و شیون و التماس و التجای زنان بیش از هر چیز اعصاب مرا ناراحت کرده بود .

همسفر نجیب زاده من نیز همچو من دچار انقلاب درونی عجیبی بود زیرا خطوط چهره اش از ناراحتی و تأثر بسیار گفتگو میکرد . هنوز قیافه مضطرب و ناراحت او پیش چشم مجسم است که مجله را گنجاله کرده و در جیب پالتوی خود فرو میکند و با کنجکاوی مصممی آن مناظر رقت انگیز را تماشا میکند .

گروه درهم پیچیده زنان با چهره های کشیده ، رنگهای پریده ، دهانهای باز خود مانند مرد گانی بودند که سرود مرگ میخواندند . خشم و غضب از سیمای مرد معیوب سرخ چهره فرو میریخت و در حالیکه برای نجات زنان فعالیت شدیدی داشت بیایی میگفت : خفه شوید ! خفه شوید !

در این معرکه تأثر بار و رقت انگیز نمیدانم چرا یکباره خنده ام گرفت . خنده ای که بوی جنون و دیوانگی میداد یکمرتبه احساس کردم که دیوانه شده ام . آری دیوانه بودم که بآنها میخندیدم ، چرا و بچه مناسبت میخندیدم ؟ مگر آنها که بودند و چه میکردند که خودشان و اعمال هراس آلودشان موجب خنده باشد ؟ این زنان وحشت زده نیز مانند عزیز ترین نزدیکان من بودند ، مثل مادریا خواهر من بودند ترس از مرگ و علاقه بحیات آنانرا هراسان و ترسان ساخته بود . آنها نمیخواستند بمیرند .

ضجه و شیونی که از حلقوم آنان بر میخاست مرا بیاد فریاد رعشه آور خوکی که زیر ساطور قصاب جان میدهد انداخت .

این زنهای مضطرب و پریشان که بادهانهای باز فریاد میکشیدند استعداد درک عالترین احساسات بشری را داشتند . صاحب لطف و جذایت خاص بودند . آنها میخواستند زنده باشند ولی مثل موش که بتله افتاده باشد باینطرف و آنطرف میدویند و گریه غم انگیزی سر میدادند .

ترس و وحشت اضطراب آمیز آنها را بر سره کشتی کشید ، احساس کردم به بیماری تازه و ناشناختنی دچار شده ام .

با آرامش چون آمیزی روی نیمکت نشستم و از لایلای مه دودی رنگ میدیدم که مردها با هیاهوی خیال انگیزی در تلاش و تقلا هستند که هر چه زود تر قایق های نجات را بآب بیندازند .

شرح این قبیل مناظر حیرت انگیز را در کتابها خواننده بودم ولی در زندگی هرگز تا آن تاریخ ناظر آن نبوده ام .

ناگهان قرقره ها و چرخها از حرکت باز ایستاد کشتی کاملاً متوقف شد . يك قایق نجات که تا خرخره اش در آب فرو رفته بود باز آنها و بچه ها و آب و آذوقه بار و کشان میرفت ولی قبل از آنکه مسافتی طی کند واژگون شد ؛ قایق واژگون دیگری که يك قسمت از آن در آب فرو رفته و يك سر آن بوسیله طناب بکشتی ما بسته بود در وسط دریا معلق بود ؛

دیگر از کشتی بخاری که مایه اینهمه بدبختی و مصیبت شده بود اثری نبود ولی جمعی از مردان میگفتند بدون شك قایق های نجات خود را برای ما خواهند فرستاد .

من بقسمت تحتانی رفتم « مارتینس » کم کم پائین مبرفت ، آب خیلی بالا آمده بود . عده ای از مسافرین روی لبه کشتی میچنبیدند و جمعی دیگر از توی آب در تلاش بودند که خود را بکسی ، بجیزی ، به نجات دهند ای برسانند ولی هیچکس با آنان توجه نداشت . فریاد غم انگیز از توی آب شنیده شد « مادرایم غرق میشویم ! من که در يك ترس و بیم عجیبی غوطه ور بودم نمیدانم چه شد که دیوانه وار بطرف غریقان لرزانی که در آب غوطه و بودند رفتم .

هرگز نفهمیدم چه شد که دل بدریازده و خود را بآب انداختم ولی در يك لحظه فهمیدم که چرا بیچارگانی که در آب غوطه و روند برای رسانیدن خود بکشتی اینهمه اصرار میورزند ؟

آب دریا سرد بود ، بقدری سرد که واقعاً انسان را درد و رنج میداد .

درد ورنجی که از همان لحظه که بآب پریدم احساس کردم .

آب سرد و یخ زده مانند آتش سوزان و برنده بود و تا مغز استخوان مرا میسوزانید .

این دریا و آب دریا نبود ، گودال مرگ و عالم برزخ بود .

از فرط سرما به نفس نفس افتاده بودم قبل از آنکه افراد گروه نجات مرا بکشتی آورند دهان و شش و ریه ام از آب سرد و شور پر شده بود . داشتم خفه میشدم . سردی آب از همه چیز وحشت انگیز تر بود . مرگ را پیش چشم خود میدیدم و احساس میکردم که بیش از چند لحظه زنده نخواهم بود ؛

غریقان بدبختی که در آب معلق و غوطه و ر بودند در اطرافم دست و پا میزدند ، صدای استرحام آمیز آنان را میشنیدم که از یکدیگر کمک میخواستند . صدای پارو هائی که آب را میشکافت بگوش میرسید . گویا کشتی بخاری قایق های نجات خود را بآب

انداخته بود. زمان متگذشت و من از اینکه احساس میکردم هنوز زنده‌ام در چرت بودم. گرچه از پا تا کمر و تمام عضلاتم فلج و بیحس شده بود ولی حس میکردم که سردی طاقت فرسا و رخوت آور آب مستقیماً بقلب من که هنوز جریان داشت حمله کرده و دارد کم‌کم در آن رخنه و نفوذ میکند. امواج خشمگین و کف آلود دریا پیاپی برمیخواست و سروصورت و تمام بدن مرا زیر می‌گرفت و هر آن‌دهانم انباشته از آب میشد. حالتی بسی دردناکتر از خفقان بمن دست داده بود. هیاهوی درهم و عجیبی از نزدیک بگوشم میرسید. این سرود سرایندگان مرک بود که باز بگوش می‌آمد. حس کردم که «مارتینیس» بالاخره بعوق دریا فرو رفت. من از خود بیخود بودم و هیچ نمیدانم که کی بخود آمدم دیگر جز صدای امواج خروشان دریا که درمه خاکستری رنگ محو میشد صدائی نمیشنیدم.

درد و غمی که بعضی از مقتضیات یا دقائق غیر عادی بانسان می‌چشاند هرگز باندازه غم بی یاری و بی کس دردناک و ملال انگیز نیست.

در این موقع من گرفتار چنین دردی بودم. باخود میگفتم من کیستم و بکجامیروم؟ بخاطر دارم که مرد سرخ چهره گفته بود میسر طوفان بطرف «گودن گیت» است. با خود گفتم هیبت آب این امواج خشم آلود کف بر لب مرا بآن دریای بیکران و بی پایان خواهند برد؟

آیا در یک لحظه، در یک آن واحد خرد نخواهم شد؟ شنیده‌ام که باین کاغذپاره‌ها نمیتوان اعتماد داشت وای بسا که آب در آنها نفوذ کرده پاره پاره گردند و انسان را فدای امواج خشمگین دریا سازند. بیچاره من افسوس که شما هم نمیدانم که لااقل بتوانم دست و پایی زده خود را بکناری برسانم. من در وسط آن دریای بیکران معلق بودم و اعتراف میکنم که جنون دست‌سیاه خود را بسرو صورت من کشیده بود. منم مثل زنها شیون میکردم و لایق قطع دست‌های کرخ خود را روی آب می‌زدم.

این وضع تا چه مدت ادامه داشت نمیدانم برای خود من هم غیر قابل درک است من مشاعر خود را از دست داده بودم و هیچ چیز بخاطر ندارم. هیچ چیز بخاطر ندارم جز یک خواب دردناک و پریشان!

وقتیکه از آن خواب بر خاستم تو گوئی قرن‌ها گذشته بود. از بالای سر خود دماغه کشتی و سه بادبان مثلث شکل آن را که بگوش هم بفرمان باد سیلی می‌نواختند دیدم پرده‌های شیری رنگ را سوراخ میکرد. کشتی آب را میشکافت و طغیان و جوشش خاصی بوجود آورده بود. احساس کردم که من کاملاً در میسر او قرار دارم. خواستم فریاد بکشم و طلب یسوری کنم ولی صدایم در گلویم خفه شده بود و بیرون نمی‌آمد!

دماغه کشتی در مقابل آن امواج بیکران سر تعظیم فرو آورد و فاصله یک‌انچ از پهلوی من گذشت و یک دنیا آب روی من پاشید. متعاقب این حرکت پهلوی سیاه و دراز کشتی از نزدیک من گذشت.

فاصله من با کشتی موصوف بقدری نزدیک بود که میتوانستم بادست های خود آن را لمس کنم . کوشیدم که خود را بکشتی برسانم و دیوانه وار میخواستم ناخونهای خود را در بدنه چوبین کشتی فرو کنم .

ولی افسوس ، افسوس که بازوهایم سنگین شده و یارای کمترین حرکتی را نداشتند . هرچه خواستم فریاد بزنم ، جیغ بکشم ، استمداد جویم و طلب یابوری کنم نمیتوانستم . صدایم در دلم خفه شده بود و بهیچوجه بیرون نمیآمد ! قسمت عقب کشتی را دیدم که در گودالی که گرداگرد آن از امواج گران محصور بود فرو رفته است .

مردی را کنار سکان کشتی ایستاده دیدم . مرد دیگری هم مشغول کشیدن سیگار بود . وقتی که سر خود را برگردانید و بآن قسمت از دریا که من در آن غوطه ور بودم دیده دوخت توانستم دود سیگاری را که از دهانش بیرون میآمد به بینم . نگاهش از آن نگاههای بی اعتنا و اتفاقی بود که غالباً در مواقع بیکاری بدون هیچگونه منظوری انسان مینماید . ولی همان نگاه برای من ارزش حیاتی داشت ورشته مرك و زندگانی بدان بسته بود . با چشم خود دیدم که مه متراکم کشتی را می بلعد شانه مردی را که کنار سکان ایستاده بود و سر و گردن دو نفر دیگر که آهسته بر میگشت و همینطور که بی اعتنا بدریا مینگریست کم کم چشمش بمن افتاد کاملاً دیدم .

در چهره این مرد اخیر يك دنیا تشویش و آشفتگی وجود داشت . ترسیدم که مبادا چشم این مرد مرا نبیند و نادیده از من بگذرد .

ولی نه او مرادید و عمیقانه بمن خیره شد و در يك آن از جای خود بریده بطرف چرخ فرمان رفت و ناخدا را بعقب زد و خود سکان کشتی را بدست گرفت و در حالیکه بدیگران دستوراتی میداد آهسته و آرام مشغول برگرداندن کشتی گردید . بنظر من این حرکت ارتجاعی کشتی بقدری طولانی یا آهسته انجام گرفت که تصور کردم کشتی بسیر سابق خود ادامه داد و در دل مه از نظر ناپدید گشت .

احساس کردم که کم کم میرود که بیهوش شوم . کوشش داشتم با آخرین قوای خود با ظلمت و غبار سفید مه که مرا در میان گرفته بود و چیزی نمانده بود خفهام کند مبارزه کنم که ناگهان صدای پاروها که با صدای مردی درهم آمیخته بود بگوشم رسید حس کردم که کشتی بمن نزدیک میشود وقتی کاملاً کشتی نزدیک شد صدائی بگوشم رسید : چرا جز مرگ صدا نمیکنی ؟ در دل گفتم من خود میخواستم صدا کنم ولی چه کنم که نمیتوانم ؟ دوباره تاریکی خاکستری رنگ مه در اطرافم برده کشید !

فصل دوم

بنظرم می‌آمد در فلک پهناور و عظیمی نشسته و با وزن سنگین و موزونی تاب می‌خورم. ذرات فروزان نور گلوله‌وار از جلوی چشمم می‌گذشت و پس از طی مسافتی در هوا متصاعد میشد. با خود گفتم: آنها اختران و ستارگان کیسوداری درخشانند که در این سیر فلکی خود می‌بینم ولی کم‌کم حس کردم که از سرعت تابی که می‌خورم کاسته میشود تو گفتمی آن فلک مرموز می‌خواست بجهت معکوس بچرخد. در این اثنا ناقوس بزرگی چون رعد در هوا طنین انداخت مدت نامحدودی که بمن قرن‌ها گذشت در اندیشه این گردش خیال انگیز بودم. ولی ناگاه آن رؤیای شیرین و بر اسرار رنک دیگری بخود گرفت. آری آنچه را میدیدم رؤیائی بیش نبود. هر آن از سرعت سیر آن فلک کاسته شد تا آنکه دیدم بطرز ناراحت کننده‌ای باینسو و آنسو باد می‌خورم. بقدری تماشای شگفتی‌های کرات آسمانی مرا تحت تأثیر خود قرار داده بود که از خود بیخود شده بودم و بسختی میتوانستم نفس بزنم. آن ناقوس هول‌انگیز هم مدام و پیایی طنین می‌انداخت صدایش بقدری گوشخراش و هراس انگیز بود که من هر آن بیم هزاران خطر را داشتم.

این صحنه هم گذشت. بعد مثل این بود که روی ماسه‌های سپید و داغ بدن عریانم را میکشند و بآن سمباده می‌مالند و بالنتیجه احساس درد و الم غیر قابل تحملی بر من مستولی شد پوست بدنم در شراره‌های آتش می‌سوخت. دوباره آن ناقوس مرگبار نعره کشید و باز ذرات فروزان نور در یک شیار بی‌انتهای بطرزی که گفتمی کلیه کرات آسمانی فرو میریزد از نظرم گذشت و ناپدید شد نفس دردناکی کشیدم و چشمهایم را گشودم دومرد را کنار خود دیدم نشسته مرا مالش میدهند.

وزن سنگین و موزون غلط و غوطه‌هائی بود که کشتی روی دریا می‌خورد و ناقوس سهمناک ماهی‌تابه‌ای بود که بدیوار آویزان شده در هر حرکت کشتی بآن اصابت نموده

صدا میکرد. ماسه‌های سوزان و زبر چون سمباده و سوهان دستهای خشن مردی بود که سینه برهنه‌ام را مالش میداد و من از درد آن جیغ می‌زدم. سرم را بلند کردم. سینه‌ام قرمز و خشک شده بود. گل و بولهای کوچک خون سطح آنرا پوشانده بود. یکی از آندو گفت: بشش است یانسون! بین از بس که مالش دادی بوش ورقه شده.

مردیکه باو یانسون میگفتند قوی‌هیکل بود معلوم بود اسکاندیناوی است. پیش از آن سینه‌ام را مالش نداد و بطور ناشیانه‌ای بلند شده ایستاد. خطوط و مشخصات قیافه شخصیکه با یانسون صحبت کرده بود خوبی نشان میداد که او ازاهاالی لندن است کلاه مرمی گل‌آلودی بسروشلوار کوتاه و کتیفی که نشان میداد او آشپز کشتی است پوشیده بود. شخص اخیر با تبسم و لحن غلام منشانه ای که فقط از زبان گدایان و جیره خواران شنیده میشود پرسید: خوب حال شما چطور است آقا؟

بجای آنکه جوابی بدهم باضعف و درد بسیار بخود حرکت داده نشستم و بعد بکمک یانسون بلند شدم. صدای ماهی تابه لعنتی بطرز هولناکی اعصابم را سوهان میزد و بهیچوجه نمی‌گذارد افکار درهم و پریشانم را متوجه چیز دیگری کنم. جلورفتم و برای اینکه نیفتم بدیوار چوبی آشپزخانه چنک زدم ولی بقدری لیز و روغنی بود که حالم را بهم‌زده میخواستم استفراغ کنم. باوجود این بهرزحمتی بود خود را بماه‌ی تابه رسانده آنرا از قلاب برداشته بداخل جعبه ذغال گذاردم.

آشپز که پی بناراحتی عصبی من برده بود نیشخند زد و ظرف پر از مایعی را بدستم داد و گفت ببیاید، این را بگیرید. بخورید تا حالتان جایاید. رنگ و بویش بمن حالت تهوع دست‌داد ولی گرمی آن زنده‌ام کرد درحالیکه قهوه گرم را می‌اشامیدم چشمم بسینه آغشته باخون و پوست کنده اش افتاد و بمرد اسکاندیناوی رو کردم و گفتم: از شما آقای یانسون متشکرم، ولی آیا تصور نمی‌کنید اقداماتی که برای بهوش آوردن من انجام داده اید کمی بیش از حد تحمل و توانائی من بوده است؟

مثل اینکه خوب سخن ملامت بار مرا فهمید. کف دستش را جلوم گرفت تابه بینم. خیلی دست‌کنده و عجیبی داشت. سطح آن باپینه‌هایی مثل خار پوشیده بود. از لمس آن پینه‌ها با انگشتم دوباره حالم منقلب شد و باز حس کردم که دارند سمباده‌ام میکشند. با انگلیسی آهسته اما صریحی گفتم: نام من جانسون است نه یانسون. درچشمان آبی رنگش یکنوع برق اعتراض آمیخته با مردانگی و رجسولیت خاصی که تماشای آن مرا فریفته اوست دیدم.

گفتم متشکرم آقای جانسون و دستم را بسویش دراز کردم. چهره‌اش سرخ شد. درحالیکه سنگینی بدنش را از پائی روی دیگری انداخت لحظه مردد ایستاد و سپس دستم را صمیمانه فشرد. از آشپز پرسیدم: شما لباس خشک دارید؟ باقیافه بشاش فوری جواب داد: بلی دارم آقا. الان میروم و از صندوق می‌آورم، البته اگر از پوشیدن لباس من ناراحت نشوید.

این را گفت و با چابکی و سرعت و نرمی خاصی که فقط از گربه روغنی شده میتوان دید از در بیرون رفت بعداً فهمیدم که در حقیقت کثافت و چرکی و چربی لباسها و سراپایش بمنزلهٔ برجسته‌ترین خصوصیات شخصیت او محسوب میشود.

از جاسون که اشتباه نکرده بودم یکی از ملاحان است پرسیدم: اینجا کجاست؟ من کجاهستم، این چه کشتی است و یکجا میرود؟

با کلمات شمرده و آهسته که گفתי میخواست به بهترین وجه ممکنه صحبت کند در حالیکه خوب ترتیب سئوالات مرا رعایت میکرد جواب داد: از فالووز گذشته الان بطرف جنوب غربی میرود این کشتی دودگلی است بنام «شیخ» که برای شکار سگ ماهی عازم ژاپن است.

گفتم: ناخدای آن کیست؟ همینکه لباس را پوشیدم میخواستم او را ببینم. جاسون بطرزی که برایم گیج کننده بود و ناراحت میکرد مرا تماشا کرد سپس در حالیکه مردد بود این جمله را در قالب بیان ریخت و گفت:

کاپتان ولف لارسن است. شاید نام اصلیش این نباشد. نمیدانم. کارکنان که او را باین نام صدا میزنند بهتر است شما خیلی ملایمانه با او صحبت کنید امروز صبح خاصه اوقاتش تلخ و دیوانه شده است. معاونش.

سخنش را ناتمام گذارد آشپز وارد شده و گفت:

جاسون بهتر است سری به بیرون بزنه. پیرمرد تو را روی عرشه میخواند. زود برو که دیگر شاختان بهم بند نشود.

جاسون اطاعت کرد و بطرف در رفت و ضمناً هم از روی شانهٔ آشپز بمن نگاهی کرد که بطرز شگفت‌انگیز و عجیبی هیبت آور و حاکی از فال بد بود گویی میخواست تا کید کرده باشد که خاصه با ملایمت با کاپیتان صحبت کنم.

روی بازوی آشپز یک دست لباس مچاله شده و بدمنظور و کشیفی که بوی ترشیدگی میداد قرار داشت.

برای تسلی من گفت: آنها را تر ترجمع کردم ولی بدنیت تا من لباسهای شما را میخشکانم از اینها استفاده کنید. در حالیکه دستم را بدیوار چوبی گرفته بودم و با غلظ کشتی تلوتلو میخوردم و آشپز هم هوای مراداشت توانستم زیر پیراهنی پشمی و زخمی را ببوشم ولی هنوز بدنم آنرا لمس نکرده بود که از زبری آن بخارش افتاد و من بیایی خودم را تکان میدادم آشپز که ادا و اطوار بی اختیارانه مرا میدید با خنده گفت:

انشاءالله که دیگر در زندگی مجبور نخواهید شد از این قبیل لباسها بپوشید! بله پوست شما چون برگ گل لطیف است، خیلی پوست نازکی دارید مثل پوست بدن خانم قشنگی لطیف است. من همینکه چشم بشما افتاد یقین کردم که شما آقا زاده هستید.

وحله‌ای که چشم به آشپز افتاد از او متغیر شدم و حال که مرا در پوشیدن لباس کمک میکرد این نفرت و انزجار زیاد تر شد. اصولاً تماس دستش با بدنم اشتزاز انگیز بود و حال مرا منقلب میکرد در این میان بوهای جورا جور هم از چند طرف فیکه روی آتش

میجوشید و حباب میآنداخت بر میخاست و مرا بیش از پیش بیتابم ساخته بود و عجله داشتم هرچه زودتر از آن هوای خفه و گرفته و دمدار بیرون بیایم بعلاوه لزوم دیدن شخص کاپیتان که میخواستیم با او ترتیبی دهم تا مرا بکرانه ای برساند برشتاب و بیحوصله گمی من افزوده بود. خلاصه درد سرتان میدهم آشپز با یکدنیا عذر خواهی و پوزش پیراهن نخی ای که یقه اش رفته و لکه های خون بیش سینه اش مانده بود به تن من کرد یک جفت کفش کارگری و کهنه پا کردم و بجای شلوار یک زیر شلوار آبی رنگ رفته که یک پاچه آن درست باندازه ده اینچ ازدیگری کوتاه تر بود و لبه آن بطرزی ریش ریش شده بود که گفتم سگی آن را قاپ زده است پوشیدم

موقعیکه کاملاً بایک کلاه کوچک ملوانی بر سر و یک ژاکت نخی راه راهی کثیف که پشتش بالای گردنم بود و آستینهایش بسختی تازیر آرنجهایم میرسید و چیزهای دیگری که بآن اشاره شد خود را ملبس کرده بودم پرسیدم :

خوب من بخاطر اینهمه اکرام و محبت از که باید سپاسگذاری کنم؟ آشپز شانه هایش را بطرز فوق العاده پست و غلام منشانه ای بالا کشید لبخند اعتذار آمیزی بر لبش نقش بست من از تماس و آمیزشی که با این قبیل اشخاص در کشتی های اتلانتیک پیماداشتم و باخو و اخلاق آنها کاملاً آشنا شده بودم یقین دانستم که آشپز منتظر آنعامش است ولی اشتباه کرده بودم حال که او را بخوبی شناخته ام میفهمم او بی اختیار و بدون اطلاع خودش آن حالت دنی و پست را بخود میگرفت که بی شک علت آن پستی و غلام صفتی خانوادگی و اجدادیش بود.

در حالیکه خصوصیات زنانه صورتش بیک تبسم چرب و چاپلوسانه میکروید گفت:
از نوکران مدریج، آقا.

گفتم: بسیار خوب مدریج من تو را فراموش نمیکنم هر وقت که لباسهایم خشک شد... چشم.

صورتش را برق شادی پر کرده چشمانش میدرخشید مثل اینکه در اعماق وجودش خاطرات انعامیکه اجداد و نیاکانش گرفیه بودند بیدار شده بود گفت :
از شما یکدنیا متشکروم منم ارباب .

عیناً بهمان طرزى که در عقب میروداو هم از جلومن پس رفت و من بهر شه آدمم هنوز اثرات ضعف ورنجوری آور غرق شد گیم زایل نشده بود تند بادی هم میوزید . من در حالیکه تلوتلوم میخوردم بگوشه اطاق خواب رفته خود را بآن آویختم تا نیفتم کشتی در پهنه بیکران اقیانوس دامنگشان غوطه میخورد و میرفت اگر همانطور که جانسون گفته بود کشتی بطرف جنوب غربی سیر میکرد بنا بر این باد تقریباً از جنوب میوزید مه ناپدید شده بود و بجای آن خورشید با انوار تابناکش سطح آب و ا پرچین و شکن نموده بود . بطرف شرق همانجا که سافرا نیسکواست رو کردم ولی جز پرده های سیاه و ضخیم مه - همان مهی که آنهمه نکبات و بدبختی هادامنگیر کشتی مارتیس کرد و موقعیت و وضع موجود را برایم بوجود آورد چیزی ندیدم. در طرف شمال یکدسته صخره های برهنه و عریان

سر تا گمراز زیر آب در آورده وسط دریا ایستاده بودند. روی یکی از صخره های مزبور يك فانوس دریائی دیدم و مستقیماً در جلوسیر کشتی ما بادبانهای اهرمی شکل کشتی که بسوی ما میآمد جلب توجه میکرد.

پس از آنکه افق را تماشا کردم توجهم را باطرافیان خود و محیط تازه ام معطوف کردم. با خود گفتم شخصیکه همچومن دست بگریبان این تصادفات عجیب بوده و شانه بشانه مرك مالید سزاوار است بیش از این از او دلجوئی شود. بجز ملاحی که پشت چرخ فرمان ایستاده و چشمان کنجکاو خود را از بالای اطاق خواب بدریادوخته بود کس دیگری را ندیدم.

بنظر میآمد هر کس بتماشای آنچه که در وسط کشتی میشد علاقمند است. در آنجا روی دریچه ای مرد رشید و بلند قدی طاقباز خوابیده بود. او سراپا ملبس بود فقط جلو پیراهنش دریده بود توده موی سیاه که چون سك پشم آلونی انبوه بسود سینه اش را پوشانده بود. صورت و گردنش هم زیر ریش سیاه که گله گله خاکستری شده بود و بهم چسبیده و آب از نوک آنها میریخت پنهان بودند. چشمهایش را بسته بود. ظاهر آزارهوش رفته بود. دهانش باز و سینه اش بطرزی که گفتمی از حالت خفگی رنج میبرد بالا و پائین میرفت. ملاحی کنار او ایستاده و در فواصل منظم دلو کرباسی را مرتباً بداخل اقیانوس میانداخت سپس آنرا با دست بالا میکشید و محتویات آن را روی آن مرد زمینگیر شده می ریخت.

در امتداد راهرو مردیکه نگاه اتفاقی بمن افتاد و مرا نجات داد در حالیکه ته سیکارش را بطرز وحشیانه ای میجوید دائماً قدم میزد شاید پنج یا ده انچ قدش بود ولی آنچه که از این مرد مرا تحت تأثیر خود قرارداد نیرو و قوت او بود هر چند هیكل گنده شانه های پهن و سینه عمیق داشت معذک بازوهایش فربه نبودند او یکنوع قوت عضلاتی داشت. عضلاتی که معمولاً اشخاص لاغر و باریك اندام دارند ولی این عضلات هیكل بزرگ و سنگینش را بشکل يك نسناس عجیبی مینمود. منظورم این نیست که ظاهر قیافه اش بنسناس شباهت داشت. آنچه رامیخواهم شرح دهم خود قوت و بنیه او بود که ابداً نمیتوان برای آن شباهت فیزیکی و جسمانی قائل شد. قوتی بود که معمولاً شرحش را در حکایات موجودات قبل از تاریخ و جانوران وحشی خوانده ایم. قوتی بود که ما معمولاً به اجداد و نیاکان جنگل نشین خود نسبت میدهیم. قوت و بنیه ای که سموع و وحشی، بخودی خود زنده بود جوهر حیات بود زیرا در خود قدرت حرکت داشت. ماده اصلی زندگی بود که از آن صور مختلفه حیات ساخته میشود و بخاصه آن قوت و نیروئی بود که در بدن ما رمسی بیچد و می چنجد حتی موقعی که سر ما را از تنش جدا شده باشد و ما هر چند که مرده است و بساخته گوشت بدشکلی چون گوشت لاک پشت مبدل شده است باز با اشاره انگشتی بآن چنبره میشود و میلرزد. این خاطره ای بود که من از نیرو و قدرت و بنیه شخصیکه در راهرو قدم میزد دارم. روی پاهایش محکم ایستاده گامهایش با يك دنیا اعتماد بنفس برفرق عرشه پائین میآمد. هر جنبش عضلاتی از حرکت شانه تا لبانی که محکم سیکار را گرفته بودند تمام

از روی تصمیم و قوتیکه مافوق تصور و هم است انجام میگرفت .

این قوت و بنیه هر چند کلیه کارها و حرکات او را تحت الشعاع قرار داده بود معدلك بنظر میآمد که خود تحت الشعاع قوت و نیروی عظیم و بزرگتری است که در نهاد او خفته و فقط گاهگاهی بیدار میشود و چون بیدار شد مانند خشم شیر یا غضب طوفان سهمگین و خوفناك است. آتش از در آتشخانه سرش را بیرون آورد و بمن خنده چاپلوسانه ای کرد و با شستش باین مرد که در راه رو داشت قدم میزد اشاره کرد و من فهمیدم که او ناخدا و یا بگفته آتش «پیر مرد» همان فردی است که من باید او را ملاقات کنم و از او خواهش کنم که مرا بساحل برساند. هنوز بطرف او نرفته بودم که مشاهده کردم حالت خفگی شدید تری بآن فلک زده بدبخت که طاق باز کشیده بود دست داد. باتشنج بسیار پیاپی چون مار بخود می پیچید. ریش های سیاه و خیس چانه اش همانطور که عضلات زیر آن سفت میشد آنها هم راست میشدند و قفسه سینه اش در کوششهای بی اختیارانه که برای دمزدن مینمود بالا میآمد. زیر سبیلیها دیدم پوست لبش ارغوانی رنگ شده است .

ناخدا یا ولف لارسن ایستاد و برردیکه جان میکند چشم دوخت . بقدری تقلا و کشمکش اخیرش بامرك سبوعانه در عین حال وحشت زا بود که ملاح بی اختیار ایستاد و در حالیکه دلو کر باسی کج شده را بدست گرفته و آبش روی عرشه میریخت مات و مبهوت باو نظاره میکرد. پس از آنکه آن بدبخت در زیر چنگالهای مرك پاشنه پاهایش را چند بار بروی دریچه زد ساق پاهایش راست و بایک کوشش دردناك سفت شد و سرش از طرفی بطرف دیگر افتاد. دوباره عضلاتش سست و سرش بی حرکت شد و آهی که حاکی از خلاصی و نجات از زندگی بود از دل برکشید. فکش پائین افتاد لب بالائی بلند شد و دوردیف دندانهای زرد شده از دود تمباکو نمایان گشت . تو گفתי خطوط مشخصات صورتش بتمسخر و مستخره دنیائی که ترك کرده به نیشخندی گرویده است.

سپس عجیب ترین اتفاقی که ندیده بودم روی داد. کاپتان چون رعد بغرش درآمد و فتحشها و ناسزاها چون گلوله های مسلسل یکی پس از دیگری بسرعت از دهانش بیرون آمد. این دشنامها و ناسزاها معمولی نبود هر کلمه آن بایک دنیا کفر درآمیخته بود و مانند جرقه ها و شوکهای برق جان و گوش و هستی انسان را میگذاخت. هرگز تا بآن روز نظیر آنرا نشنیده بودم . من عبارت و جملات مؤکدش را هر چند سراپا کفر آمیز بودند میستودم و در دل بقدرت بیان و استعارات روشن و واضح او آفرینها میفرستادم. علت خشم و غضب کاپتان از این بود که مرد متوفی که معاون او بوده قبل از عزیمت از سانفرانسیسکو بحد افراط میگساری مینماید و حال و لاف لارسن را تنها و بی کمک در این سفر طولانی و پرخطر دریا ترك میکند.

لژیومی ندارد که بگویم از شنیدن آن فحاشی ها و هرزه درآئی ها چه تکان عجیبی خوردم. از ناسزا و بدزبانی من همیشه نفرت میکردم و از شنیدن آن احساس کردم قلم

را میسایند و سرگیجه عجیبی بمن دست داده است. مرك از نظر من همیشه حادثه‌ای بود که میبایست با وقار و حزن پایان یابد و تشریفات و مراسم سوگواری و تشییع جنازه را همیشه مقدس می‌شمردم ولی جنبه‌ها و صور سهمناك و اندوهبار مرك چیزی بود که من تا آن موقع ندیده بودم. و هر چند که قدرت بیان و نطق هول انگیز ولف را می‌ستودم با وجود این شدت هم تکان خوردم. سیل سوزان و خروشان کلماتش کافی بود که صورت آن نعش را بی‌وقارترین و پست‌ترین صورتهای جلوه دهد و نسبت باو دشمنی و کینه خاصی در شنونده ایجاد کند. برآستی که اگر آن ریش‌های سیاه و ترخشك شده بود و از آن دود برمیخاست و شعله‌ور میشد تعجب نمی‌کردم ولی مرده توجهی نمی‌کرد. همان‌طور بوضع مستخره آمیز و بابی اعتنائی مرموزی به ولف زهر خنده میزد. دیگر او ارباب و حاکم بلا معارض ولف لارسن شده بود!

فصل سوم

ولف لارسن ناگهان ساکت شد. سیکارش را مجدداً روشن نمود. نگاهی - باطراف خود کرد. کمی آنطرف تر آشپز را دید. باقیافه خشن و کلامی سرد مثل فولاد گفت: خوب کوکی؟

آشپز با صدای لرزان و اعتذار آمیز و قیافه ای بس مظلومانه گفت: بلی ارباب! تصور نمیکنی لاغر شده باشی. معاون من مرد! آری، تو را نباید از دست داد! تو باید خیلی خیلی مواظب تندرستی خودت باشی. فهمیدی یا نه؟ این کلمه «فهمیدی یا نه» با کلمات نسبتاً ملایم قبلی تضاد عجیبی داشت. اثرش روی گوش و اعصاب آشپز بی شک بسوزندگی اثر ضربه شلاق بود. بیچاره مثل بید بخود میلرزید و بالحن تضرع آمیزی میگفت: چشم، ارباب!

هیكل قوی و پرهیبت لارسن کم کم در سالن کشتی از نظر ناپدید شده گفتار ولف لارسن به آشپز برای جاشویان نیز بی اثر نبود. هر يك برای خودکاری تراشیده تا ظاهرأ خود را مشغول نشان دهند. فقط نزدیک نردبان مابین محوطه سالن و انبار کشتی چند - نفری آرمیده و آهسته با یکدیگر حرف میزدند. این عده ملاح نبودند بعداً فهمیدم که آنان شکارچیان سگ ماهی هستند و مقامشان از مقام ملاحان مهمتر است. ولف لارسن فریاد زد: جاناسن کمی کرباس از انبار بیاور و این بخت برگشته را زود داخل آن گذاشته بدوز

جاناسن پس از بله بله ارباب گفتن پرسید: ارباب روی پایش چه بگذارم؟

ولف جواب داد: خودت میدانی

هنوز این جمله را با تمام نرسانده بود که دوباره فریاد زد: کوکی!

توماس مدریج به محض شنیدن صدای ولف مثل آدمک توی جعبه از اطاقش بیرون جست.

لارسن گفت: برو باین ویک جوال ذغال سنک بیاور. سپس رو بشکارچیان که

اطراف نردبان کشتی جمع شده بودند نموده پرسید: شما يك كتاب مقدس. كتاب دعائی ندارید؟

تمام شكارچيان سر خود را بعلامت نفی تكان دادند. فقط يکی از آنها بدیگران چیزی گفت که من نشنیدم. همينقدر دیدم که متعاقب آن خنده شدیدی در گرفت.

ولف لارسن كتاب را از ملاحان خواست. آنها هم نداشتند. يکی از آنان بطبقه پائين کشتی رفت و دیري نگذشت که او هم ناامید برگشت. اينطور بنظر ميرسيد که در تمام کشتی يك كتاب مقدس وجود نداشت. ولف شانه های خود را بالا انداخت و گفت: پس باید بدون اين حرفها او را بداخل آب پرتاب کنیم.

در اين موقع ناگهان بطرف من چرخید و گفت:

شما واعظ هستيد، مگر نه؟

هرشش نفر شكارچی باشنیدن اين جمله رو بمن کرده و خندیدند. خنده پر صدا و - شدیدی بود. هرگز قیافه بهت زده و بدن کشیده میتی که جلوی پای ما روی عرشه کشتی دراز کشیده بود نمیتوانست از شدت خنده آنها بکاهد. خنده ای که مانند غر بود ریا خشن و بی مهلبا بود. خنده ای که از روی احساسات خشک برمىخیزد. خنده ای که فقط از دهان طبیعت وحشی که نه نزاکت و نه نجابت سرش میشد شنیده میشود.

ولف لارسن نخندید. اما برق شعف و شادمانی از دیده گانش بیرون میجهید. ولف نزدیک میت آمد. در این هنگام برای اولین بار توانستم صورتش را ببینم. اندام نیرومندش را دیده بودم و سخنان کفرآمیزش را نیز شنیده بودم. چهره گشاد و توپر داشت که در اولین برخورد بی اندازه بزرگ بنظر میآمد ولی این بزرگی چهره در تنه عظیم الجثه او دیده نمیشد. تماشاى لارسن برایم بی اندازه خیال انگیز بود. قدرت روحی مافوق تصویری در اعماق وجود او احساس میشد. فك محكم، پانه بزرگ و پهن مثل تخته فولاد و ابروهای هلالی پر پشت او هر يك بهزاران زبان دلاوری و شهامت روحی وی را توصیف میکردند. دید گانش که شناسائی رازهای آن با سرنوشتم بستگی داشت زیبا و کشیده بود. براستی که هرگز نقاشی ندیدم که دید گانی آنقدر زیبا و جذاب تصویر کرده باشد. ابروهای کشیده و پر پشت و سیاه رنگش زیر پیشانی بلند و متکبرش قرار گرفته بود. رنگ چشمهای آبی و دریائیش مثل ابریشم مواجی که زیر نور آفتاب باشد هر لحظه برنگی در میآمد. گاهی خاکستری وقتی سیاه و خاکستری و زمانی مایل بسبز یا برنگ کمبود در میآمد. چشمانی بود که حقیقت و جرد او را در زیر نگاه های متعدد و رنگارنگ خود پنهان - میساخت. ولی گاه دید گانش مثل دو گردونه آتشین میخواست از حلقه بیرون بجهد و زمانی چون آسمانهای آرام و سربی رنگ و دگر بار چون قطعات مسین زیر درخشش آفتاب بود یکباره آن دیده گان آتشین و شر بار چون سرزمین های مناطق منجمده سرد و سهمناک میگردد و در لحظه دیگر چون دیدگان زنان دلربا هوس انگیز و گرمی بخش میشد.

اما از موضوع دور شدیم. در پاسخ او گفتم: بدبختانه واعظ نیستم که بتوانم در -

مراسم تدفین این میت کمکی کرده باشم.
با خشونت گفت: پس برای ادامه معاش خود چه میکنی. باید اقرار کنم تا با امروز
برابر چنین سئوالی قرار نگرفته بودم. یکه خوردم و قبل از آنکه بتوانم بر اعصاب ترسان
خود تسلط یابم با لکنت زبان گفتم: بنده. بنده بزرگ زاده هستم و نباید کار کنم.
دهانش را برای تحقیر من غنچه کرد. من بیشتر بی تاب و نگران شدم: مثل اینکه
برابر میز محاکمه و در مقابل دیدگان سرد و اما نافذ قاضی بدفاع از خود ایستاده‌ام
بی اختیار و در عین حال جسورانه، با اینکه با بلهی خود واقف بودم که از این مغوله سخن
میگویم جواب دادم:

کار کرده و از این پس هم کار میکنم!

برای تحصیل معاش چه میکنی؟

اوه که چقدر این سئوال محکم، صریح و آمرانه بود. من مثل طفلی تقصیر کار که
برابر معلم خشن و بد اخلاق خود ایستاده باشد می لرزیدم جای سخن گفتم بیج بیج
می کردم.

مجدداً با خشونت بیشتر پرسید: کی بتوانی میدهند؟ هان!

این مرتبه با جرئت قابل توجهی گفتم.

من درآمدی دارم ولی هنوز جمله پایان نرسیده بود که از فرط ندامت زبان خود
را بدندان گزیدم.

بالاخره گفتم: البته خواهید بخشید. این ها مربوط بمن نیست من برای کار -
دیگری میخواستم شمارا ملاقات کنم.

ولی تو گفتی کلام مرا نشنیده بدون کوچکترین وقعی گفت:

خوب، بگو ببینم کی آن درآمد را برای تو درست کرد؟... پدرت؟ آهان... من هم
همین فکر را کردم... پس توی آقا زاده روی پای خودت بند نیستی و پاها ی مرده ای در
راه زندگی تورا میکشاند... پس از خود هیچ نداشته ای! ... اگر ارادت پدرت نبود هرگز
نمیتوانستی چهل و هشت ساعت زندگی کنی و حداقل نان و گوشت را که شکمت بدان
احتیاج دارد فراهم کنی!... راستی دستت را بده به بینم.

تو گوئی نیرو و قدرت بسیاری در او بوجود آمد یا آنکه من لحظه بخواب رفته و از
خود بیخود شده بودم زیرا قبل از آنکه متوجه شوم دوقدم بجلو آمده بود محکم دست
راست مرا در دست نیرومند خود گرفت و بالا برد تا آنرا ببیند. خواستم دستم را عقب
بکشم ولی انگشتان پر قدرتش بدون آنکه لزومی بکوشش داشته باشند چنان دست مرا
میان خود فشردند که نزدیک بود انگشتهایم بشکنند.

در این مواقع دردناک بسیار مشکل است که شخص بتواند شخصیت خود را حفظ
کند. من نه میتوانستم مثل شاگردهای مدرسه از شدت درد ورنج بخود به پیچم و از دل
نعره و فریاد برآورم و نه برایم امکان داشت بامردی آنچنان نیرومند که با جزئی ترین

حرکت دست میتوانست بازویم را از شانه ام جدا کند گلاویز شوم. بنا بر این جز خاموشی و تحمل آنهمه حقارت چاره نداشتم.

در همین حال دیدم که اشیاء داخل جیب میت را روی عرشه ریخته اند، و او را با آن زهر خنده که بلب داشت درون کرباس پیچیده از نظر ناپدید نمودند. جاناسن مشغول بود. انتهای کرباس را با نوار چرمی که دردست داشت میدوخت. لارسن دست مرا با حقارت زیادی پرتاب کرد و گفت: معلوم است. پیش مانده مردها دستهایت را صاف و نرم نگاهداشته است... این دستها بهیچ کاری مگر ظرف شوئی و جارو کشی نمیآید.

من که در اینموقع بر اعصابم کاملاً کنترل پیدا کرده بودم گفتم: خواهش میکنم مرا بدرکناره پیاده کنید و درازای اینکار هر قدر که تصور کنید کافی است بشما خواهیم پرداخت.

در حالیکه کنجکاوانه بمن خیره شده بود و تمسخر و استهزا از نگاههایش دیده میشد گفتم:

من پیشنهاد دیگری دارم. گرچه این پیشنهاد من مطابق میل و ذوق شما نیست ولی فکر میکنم بخصوص برای شخص شما نافع باشد چنانچه میدانید معاون من مرد و یکی از ملاحان ترفیع مقام یافته جای معاون را خواهد گرفت شاگرد آتشیز بجای ملاح که معاون من شده است میآید و شما میتوانید بجای شاگرد آتشیز استخدام شوید. قرارداد ما را امضاء کنید و ماهی سیزده دلار بشما مزد خواهم داد.

خوب حالا چه میگوئی؟ ضمناً فراموش نکن که اینکار بصرفه تو است. اینکار تو را آدم حسابی میسازد و تو نمیتوانی در این مدت در راه زندگی با پای خودت قدم بگذاری من بگفته او اعتنائی نکردم. بادبانهای کشتی که از طرف جنوب میآمد کم کم بزرگتر شده بود.

این کشتی نیز دود گل داشت ولی از شبیح کالبدش کوچکتر بود منظره ای بس دلانگیز داشت. هر لحظه جست و خیز کنان نزدیکتر میشد مثل اینکه مصمم بود از نزدیک ما بگذرد. ناگهان وزش باد شدیدتر میشد خورشید با شعاع آتشین و زردین که بر سطح موج آب انداخته بود دریا را بیک پارچه موج دار بزرگ خاکستری رنگ تبدیل کرده بود. هر لحظه بر خروش و غریب آب افزوده میشد. از میان امواج متلاطم دریا گنبد های سیمین و کف آلود آب بطرف آسمان پرتاب میشد و در میان فضا بطرز زیبایی متصاعد میگردد.

سرعت کشتی ما افزوده شد. یکباره تند بادی بر خاست و نرده های اطراف کشتی را بکام توده های آب فرو برد. آب پهنه عرشه را در جانب نرده ها هوهو زنان جاروب میکرد. پس از اندک زمانی با خود گفتم بزودی آن کشتی از پهلوی ما خواهد گذشت و بجهت مخالف شاید بطرف سانفرانسیسکو ادامه طریق میدهد.

ولف در حالیکه بسمت دیگر رو کرده بود گفت : بلی ! شاید. شاید اینطور باشد.
سپس کوکی را با همان طرز آمرانه صدا زد: کوکی فوراً از اطاقش بیرون

جست .

ولف گفت : کوکی ! شاگرد آشپز را بگو یباید بیرون.

چشم ارباب !

توماس مدیریچ بسرعت بطرف عقب کشتی دوید و از نردبان نزدیک چرخ کشتی

پائین رفت .

قیافه شرور و شیطان جوانی تنومند که هیچده یا نوزده ساله مینمود بدنبال مدیریچ

پدیدار شد.

بفرمائید ارباب آوردش!

ولف لارسن بدون آنکه اندک اعتنائی نیز باو بکند در حالیکه روی او بطرف دیگر

بود پرسید :

پسر اسم تو چیست؟

جوان که بخوبی علت احضارش را میدانست عبوسانه گفت : جورج لیچ قربان!

اسمت که ایرلندی نیست ، هان؟... شاید در خانواده ات شخص ایرلندی وجود -

داشته است.

من دیدم جوان از شنیدن این سخن سخت بر آشت و خون رگهای گردنش را

منبسط کرد و تا بناگوشش سرخ شد .

اما من کاری باین حرفها ندارم. خیلی بهتر است نام خودت را فراموش کنی ! ..

اهل تلگراف میل هستی ؟ راستی کی تورا باین کشتی آورد ؟

مک گریدی جانسین.

بگو ارباب!

جوان در حالیکه برق رنج و اندوه در دید گانش دیده میشد سخن خود را اصلاح

کرد و گفت :

مک گریدی و جانسین ارباب!

کی پول مساعده را گرفت؟

خود آنها ارباب!

من هم همین فکر را کردم . لابد توهم خوشحال بودی که آنها پول بنام تو بگیرند...

ایتقدر عرضه نداشتی که خودت ایشکار را بکنی . انتظار داری دیگران غمخوار تو باشند؟

در این موقع قیافه وحشی و سبع جوان بطرز خوفناکی بر افروخته گردید

کالبدش بهم پیچیده شد مثل اینکه میخواست بر روی ارتفاع بسیاری بجهد:

خشمگین و ملتهب مثل جانوران از بند رسته و از جادر رفته گفت:

اینها... یا

ولف با صدای ملایم و نوازش کننده مثل اینکه بیاندازه مایل بود بقیه صحبت
اورا بشنود پرسید:

اینها چه؟

جوان لحظه مردد ایستاد، خشم خود را فروخورد و گفت:

هیچ ارباب ببخشید!

پس اقرار میکنی که هرچه بگویم درست است؟ خوب چندسال داری؟

تازه وارد شانزده سال شده ام!

دروغ میگوئی. دیگر تو هیچجده سالگیت را نخواهی دید. این تنه کنسیده و
عضلات مانند اسب مال یک بچه شانزده ساله نیست! زودانائیهات را جمع کن و بقسمت
قایق رانی برو. تواز این بیعد قایق ران کشتی خواهی بود.

ناخدا بدون این که منتظر جواب رد یا قبول او باشد بطرف ملاحی که تازه از
کار خسته کننده کرباس دوختن آسوده شده بود رفت و گفت:

جاناسن! تواز دریا نوردی اطلاعی داری یا نه؟

نخیر ارباب!

با این وجود اهمیتی ندارد. تو باید معاون من باشی. زود آل و اشغالت را جمع کن

و باطابق معاون برو.

جاناسن سرعت جواب داد: بسیار خوب آقا.

خوب! پس چرا ایستاده ای، زود باش برو!

من قایق ران استخدام نشده ام. من قرار داد را برای شاگرد آشنیزی کشتی امضاء

کردم. من هیچ علاقه ای بکار قایق رانی ندارم.

این دفعه ولف برافروخت و بالحنی بسیار تشددآمیز و آمرانه که هر شنونده ای را

بلرزه می انداخت گفت:

زود باشو، گمشو!

جوان قیافه اش درهم رفت و باز از رفتن خودداری نمود.

سپس برای مرتبه دوم نیرو و قدرت نهائی ولف بیدار شد و کاملاً بطور غیر مترقبه

بفاصله دو ثانیه آنچه نباید بکند کرد. قریب دو متر بجلو جست و با پنجه نیرومندش
ضربه محکمی بشکم جوان کوبید.

در همان لحظه مثل این که مشت بر شکم من فرود آمده باشد در ته شکم خود

تکان و درد شدیدی احساس کردم.

این مطلب را برای این گفتم که بدانید در آن موقعیت چه اعصاب حساسی داشتم.

برای این که بفهمید تاجه اندازه ازدیدن این مناظر وحشیانه رنج میبردم و ناراحت بودم.

جوان تنومند که بی شک یکصد و بیست کیلو وزن داشت روی مشت ولف لارسن

بلند شده بود. بدن بی حالش مثل کهنه خیس شده ای که روی تکه چوبی افتاده باشد

روی مچ ولف در هوا معلق بود.

چند لحظه همچنان در فضا بود. سپس حرکت خفیفی کرد و روی عرشه کشتی کنار
نقش نقش بر زمین گردید جوان مثل مار زخم دیده از شدت درد بخود می پیچید.
ولف در این موقع روبه من کرد و گفت: خوب تو تصمیمت را گرفتی یا نه؟
من گاهگاه چشم بر کشتی دودگلی میدوختم که بما نزدیک میشد و حال کاملاً در
در کنار شیخ بود و بیش از صد یا دویست پا با ما فاصله نداشت. کشتی بسیار ظریف و
کوچکی بود. من قبلاً تصاویری از این قبیل کشتی هارا دیده بودم.
پرسیدم: آن کشتی چیست؟

ولف گفت: کشتی لیدی ماین است و بسانفرا نسیسگو می رود و با این باد تند و
مساعده پنج شش ساعت دیگر بدانجا خواهد رسید.
ممکن است شما با آن علامت بدهید تا مرا با خود بساحل ببرد؟
متأسفانه کتاب آنرا گم کرده ام!

از شنیدن این جمله شکار چیان بخنده افتادند. من در حالیکه بر چشمهای لارسن
نگاه میکردم با خود اندیشیدم. من رفتار موهن و ترسناکی را که باشا گردآشیز انجام
داد دیده بودم. بطور قطع اگر خود را مطیع اوامر او نمیساختم بسر نوشتی شدیدتر
از سرنوشت آن جوان دچار میشدم.

بلی! مدتی با خود اندیشیدم سپس جسورانه ترین عمل را در زندگی خود انجام دادم.
سریع بطرف کشتی دویدم و در حالیکه دستهایم را بالای سرم تکان میدادم فریاد زدم:
آهای، لیدی ماین مرا با خود بساحل ببر! بایست! مرا با خود ببر! من حاضرم بتویک هزار
دلار بدهم!

بعد ایستادم و دونفری را که پهلوی چرخ کشتی بودند تماشا کردم. یکی از آنها
کشتی را هدایت میکرد و دیگری بلندگوئی را بلبه پایش نزدیک میساخت.
بدون آنکه سرم را برگردانم در حالیکه هر لحظه بیم آن داشتم که آن انسان
درشت قامت بلکه باید گفت هیولا که در پشت سرم ایستاده بود بایک ضربت کارم بسازد
همانجا با انتظار نتیجه ایستادم.

بالاخره پس از مدتی که بر من چون فرنها گذشت. دیگر نتوانستم ناراحتی و
فشار درونی خود را متحمل شوم.

برگشتم و اندیشناك اطراف خود را نگریدم دیدم ولف سیگارش را آتش زده
زیر لب گذارده بود همینطور ساکت و آرام ایستاده است. فقط گاه گاه با حرکت کشتی
تکان می خورد. در این اثنا صدای سر نشینان کشتی لیدی ماین توجه مرا جلب کرد. یکی
از میان آنها فریاد زد:

چرا صدا می زنی؟، طوری شده است؟

من با تمام قدرت و نیروئی که در خود سراغ داشتم فریاد زدم:

بله، رد یا قبول این پیشنهاد برای من ارزش مرك و زندگی را دارد. اگر مرا
بساحل برسانی باطیب خاطر هزار دلار بشما میپردازم.
ولف با مشت خود بمن اشاره کرد و فریاد زد:

این جاشوی تازه کار از همین حالا از بوزینه و مارهای دریایی خوفناک است.
از شنیدن این سخن عرشه نشینان کشتی، لیدی ماین قاه قاه خندیدند. در حالیکه
کشتی آنها از پهلوی شبیح سرعت میگذشت دستهای خود را به علامت وداع و خدا حافظی
تکان دادند.

من برگشتم و مایوسانه بنرده کشتی تکیه دادم.
کشتی زیبا و کوچک لیدی ماین بسرعت فاصله بین خود و مارا در اقیانوس زیادتر
میکرد. احتمال داشت پس از پنج شش ساعت دیگر وارد آبهای سانفرانسیسکو گردد.
از مشاهده این منظره الم انگیز میخواست سرم بشرکند. بغض گلویم را میفشرد. موج
خروشان بزرگی بی مهابا بکنار کشتی خورد و مقداری آب شور بسرو صورتم پاشید. باد
هم بشدت میوزید شبیح بسرعت سینه آب را میشکافت و براه خود میرفت.

درست آنطرف نرده که در مسیر باد بود زیر آب فرو رفته بود و نعره امواج آب که
در عرشه کشتی ما میریخت وحشت و ترس بی مانندی را در من ایجاد کرده بود. لحظه ای
بعد که بعقب سر نگاه کردم دیدم شاگرد آشنایم دارد از جا بلند شود، ولی دائماً تلو تلو
میخورد. بیچاره همچنان از درد بخود می پیچید. صورتش مثل کچ سفید شده بود.
معلوم بود خیلی حالش بد است.

ولف لارسن گفت:

لیج، حال آمدی یا نه؟ خوب، دیگر چه میخواهی بگوئی، حالا سرکاری که بتو
گفتم میروی یا نه؟

جوان که با دیدن آن حادثه بی اندازه بیم زده شده بود جواب داد: بلی ارباب
سپس ولف از من پرسید: و تو چگونه؟

من بشما هزار...

نگذارد بقیه حرفم را بزنم.

لازم نیست پول خرج کنی، فهمیدی، جواب مرا بده! نوحاضری و ضلایفی
را که برایت معین کرده ام انجام بدهی یا باید مجبورم کنم؟

شما تصور میکنید چه میبایستی بکنم؟ معلوم بود اگر جواب رد میدادم مرا
بقصد کشت میزد و شاید هم مرا میکشت.

من مدتی بهشمان خاکستری رنگ و ستمگرش خیره شدم. مثل اینکه بجای گرمی
واشعه لطف و دوستی در دیدگانش سردی و سختی سنگ خارا دیده میشد. پشمان
خاکستریش فاقد هر نوع عاطفه و محبت مینمود. چرا مات هستی؟ زود جواب بده!
حاضری یا نه؟

بله !
 بله چیست ؟ بگو بله ارباب !
 من گفتم بله ارباب !
 اسم تو چیست ؟
 ون وی دن ، ارباب !
 نام اولت ؟
 همفري ارباب .
 همفري ون ویدن ؟
 چند سال داری ؟
 سی و پنج سال ارباب !
 بسیار خوب !

زود برو نزد آشپز و کارت را از او یاد بگیر !

من بدین طریق علی رغم میل و رضایت شخص خودم غلام و بنده حلقه بگوش و لاف لارسن شدم . او از من قوی تر بود و همین برتری کافی بود برای آنکه مرا مطیع و فرمانبردار خود سازد ولی من هرگز نمیتوانستم این جریان را باور کنم . هنوز هم هر وقت بیاد آن لحظات و حوادث میافتم از نظرم چیزی بیش از يك رؤیای تلخ و الم انگیز خطور نمیکند . رؤیایی که مثل يك هذیان هراسناك و خیال انگیز میباشد . آری ، من آنهمه رنج و حقارت که متحمل شدم اکنون يك امر باور نکردنی میندازم .
 بایست ! نرو !

من که بطرف آشپزخانه میرفتم با شنیدن فرمان لارسن مثل سنك بر جای ایستادم اوه ! جاناسن ! همه کارکنان کشتی را صدا بزن بیايند . حال که ترتیب کار معلوم شد باید تکلیف این جنازه را هم روشن نمود و عرشه کشتی را از اشیاء بی مصرف هالی ساخت .

در اثنايیکه جاناسن کارکنان کشتی را صدا میزد یکی دو نفر ملاح بدستور و لاف نهش در کرباس پیچیده را بروی مدخلی که از آن اشیاء بی مصرف کشتی را بداخل دریا میافکندند گذاردند . در طرف عرشه کشتی چند قایق بنرده تکیه داده بود . عده ای کارگر جنازه را برداشته بطرف بادپناه کشتی بردند و آنرا داخل قایقی گذاردند . قایق کوچکی بود پای میت روی قایق قرار داشت و بهیچ پاهایش يك جوال ذغال سنك که آشپز آورده بود بسته بودند .

سابقاً با خود میاندیشیدم که بی شك تدفین جنازه در دریا با تشریفات و وقار و حزن الهام آمیز و با شکوهی صورت میگیرد ولی حال از مشاهده این جنازه دانستم تا چه اندازه در این تصور خود اشتباه کار بوده ام . اسموك یکی از شکارچیان ، که آدم قد کوتاه و سیاه رنگ و بدچشمی بود داشت قصه میگفت . نقلش با کلمات ركيك توأم بود .

با شنیدن کلمات و جملات رکیک او خنده از دهان شکارچیان خارج میشد. خنده موهن و اشمئزاز انگیز که حد و حصری برای آن نمیتوان در نظر گرفت.

خنده آنها چنان برای من تنفر آورو مشمئز کننده بود که گویی فریاد ناله گوشخراش تازیان را از ژرفنای جهنم میشنیدم. کم کم صدای همه ملاحان که از پشت سرمیآمدند بگوش میرسید. بعضی از کارکنان که معلوم بود از خواب خوش بیدارشان کرده اند چشمهای خود را میمالیدند و آهسته با یکدیگر حرف میزدند. قیافه هر یک از آنها آئینه از رنج ها و دردها و مصائب جوراجور زندگی بود. معلوم بود که آنها هرگز مایل نبودند با ناخدای شرور و قسی چون ولف بسفر دریا بیایند. گاه هر یک زیر چشمی اندیشناک بولف نگاه میکردند از طرز نگاه آنها دانستم که تا چه اندازه از ولف بیمناکند.

ولف نزدیک جنازه آمد. همه کلاه را از سر برداشتند. من قیامه یکایک را ورنداز کردم جمعاً بیست و سه نفر بودیم. من از این کنجکاوی و تجسسی که آنوقت مینمودم معذورم زیرا سر نوشتم چنین بود و لازم بود محیط جدید و هراسناکی که در آن قرار گرفته ام آشنا شوم. سر نوشت من این بود که برای هفته ها و ماههای نامعلوم در آن دنیای آبی رنگ مینیاتوری روی آبهای اقیانوسها با آنها در آمیزش باشم و صلاح من در این بود که یکایک آنها را بخوبی بشناسم.

اکثر ملاحان یا انگلیسی و یا اسکاندیناوی بودند. همه قیافه ها خشک، بیعاطفه و رنج دیده داشتند. تعجب در این است که کوچکترین نشان شرارت و پستی در صورت ولف لارسن دیده نمیشد. اوفوق العاده شخص متین و برآزنده ای مینمود. مظهر تصمیم و نموداری از اراده کامل بود. چهره ای گشاده و فریبنده داشت و ظاهراً آدم خوش قلب و آرامی بنظر میرسید. باید بگویم تا واقعاً شاهد آشپز رخ نداده بود هرگز نمیتوانستم تصور کنم، شخصی با آن وقار و آن قیافه آرام و مهربانی که بر چهره تابناکش نشسته بود چنان وحشیگری و سنگدلی را از خود بروز دهد!

ولف دهانش را باز کرده بود که درباره میت چیزی بگوید که ناگاه بادیکطرف کشتی را بزیر آب فرو برد. نعره باد که در بادبانها و طنابهایش مثل دیوانه میخروشید میخواست پرده های گوش را پاره کند. بعضی از شکارچیان مضطربانه ببادبانها چشم دوخته بودند. تمام نرده های کشتی که در جهت باد قرار داشت زیر موجهای آب فرو رفته بود و دیگر دیده نمیشد. در هر خیز و جهش کشتی آب روی عرشه میدوید و تا قوزک پای ماخیس میشد. قطرات درشت و تند رگبار در دهانه آن تند باد بطور دردناکیزی بسرو صورت ما کوبیده میشد. لحظه ای سکون و آرامش برقرار گردید. ولف موقع را مغتنم شمرده آغاز سخن کرد. کارکنان با سرهای برهنه، همه باهم بطور جالبی باتکان عرشه جلو و عقب میرفتند. من از سخنان ولف در مراسم تدفین جنازه معاونش فقط این جمله بیادم مانده است که میگفت: «بدن را باید بدریا افکند. بنابراین آن را بدریا اندازید»!

ولف ساکت شد. کارکنان کشتی يك سرقایق را که جسنازه درآن بود بدست گرفته مات ومبهوت از این طرز برگذاری مراسم تشییع جنازه معاون کاپیتان خود ایستاده بودند.

ولف ازمشاهده این سکوت الم انگیز از کوره دررفت وسبعانه فریاد کشید:
بدر سوخته ها چه مرگتان است؟ چرا معطلید؟ چرا از جا بلندش نمیکنید؟!
متعاقب این فریاد سرقایق باتعجیل رقت آوری بالارفت ومیت از پابمیان آب بیکران دریا افکنده شد.

مثل اینکه لاشه سك مرده ای را بدریا افکندند.
لحظه ای بیش نگذشت که جوال ذغال سنك که محكم بمچ پاهایش بسته شده بود اورا بقعر دریا فرو برد.

ولف روبعاون جدیدش کرده وباعجله گفت: جاناسن حال که کارگزان همه اینجا هستند بد نیست سری بیادبانها وطنابهها بزیند ودستورهای لازم را برای تعمیر آنها بده عنقریب ازطرف شرق دچار باد وطوفانی شدید میشویم بهتر است قبلا نواقص را برطرف کنیم.

لحظه بعد همه درروی عرشه کشتی بحرکت آمدند. جاناسن باصدای بلند دستورهای میداد و کارکنان طنابهای کوچک وبزرگ را گاهی میکشیدند وزمانی ول میکردند.
همه این مناظر برای ساحل نشین چون من تازگی وغرابت داشت. بیش ازهرچیزی بی عاطفگی، سردی، بی علاقگی وسنگدلی کارکنان قلب مرا میفشرد ودروهم را متالم میساخت. جریان تدفین جنازه واقعه ای بود که گذشت وفراموش شدو آنطور که پنداری حادثه ای رخ نداده است. یکی مرد واورا در کرباسی پیچیدند وجوال ذغال سنك پیمایش بستند و بسینه پرخروش اقیانوس سپردندش وتمام شد. همین وبس - خاطره اش نیز فراموش شد.

کشتی همچنان بحرکت خود و کارکنان بکارخویش ادامه میدادند. هیچکس از درگذشت وازدست دادن همکار خود متأسف نبود. شکارچیان همانطور بسخنان یاوه وکلمات رکیک اسموك قاه قاه میخندیدند. دو نفر ازطنابهها بالا میرفتند. سایرین بادبانهها را میافراشتند وولف باآسمان ابرآلود نظردوخته بود تاجهت باد را بهتر دریابد. میت که بامرك وقیحانه ای درگذشته بود وبآنوضع افسوس انگیز بآب سپرده شده بودلابد دراعماق آب همچنان پائین میرفت تاکی طعمه ماهیان گردد.

من همچنان دست بگریبان این قبیل افکارمشوش وناراحت کننده بودم که دریا بخروش آمد واونیز ظلم وجورخود را آغاز کرد. توده های عظیم آب که کشتی راتاچشم کار میکرد دربر گرفته بود هرلحظه قیافه سهمناکتر وموحشتی بخود میگرفت. دیگر زندگی مثل لجه ها وگل ولای دریا بی ارزش وزنده ومزخرف شده بود.

من محكم خود را بنرده کنارعرشه آویخته بودم، درامواج کف آلود ویاس انگیز

دریا خیره شده بودم و به مه غلیظ و متراکمی که فضای مابین خلیج سان فرانسیسکو و کالیفرنیا را پوشانیده و همه چیز را دربر گرفته بود نظاره میکردم. طوفان و باران همچنان شدید بود که دیگر پرده ضخیم نیز بستنی دیده میشد.

در این موقع «شبح» با سر نشینانش که هریک بیش از دیگری برای من اعجاب آور و هول انگیز بودند برگرده امواج، ناله کنان با سرعت بسیار بطرف جنوب غربی حرکت میکرد. حرکتی که بی شباهت بخزیدن مار نبود، گساهی بالا میرفت و بر سینه امواج مینشست، زمانی سینه امواج را میشکست و بیای موجی دیگر فرو میافتاد. گویی «شبح» دیوانه وار میکوشید که هر چه زودتر خود را باغوش آبهای دور افتاده اقیانوس عظیم پاسی فیک بیاندازد.

فصل چهارم

ر کشتی دودگلی «شبح»، برای تطبیق خود با محیط حوادث دردناک بسیاری را متحمل شدم بطوریکه از تحمل این حوادث همیشه تالمی تسوأم با احساس حقارت و پستی داشتم.

آشپز، که عمله های کشتی او را «دکتر» شکارچیان «تامی» و ولد لارسن «کوکی» خطابش میکردند، بطور عجیبی تغییر روش داده بود. تنزل و سقوط شدیدی که در محیط کشتی در حثیت و مقام من پیدا شده بود تأثیر بسزائی در رفتار آشپز نسبت بمن نمود. همان آشپز متملق و چاپلوس پیشین، نسبت بمن بیک آمرشقی و بی اعتنا مبدل شده بود. دیگر نه برای هیچکس و نه برای آشپز من آن مرد متین و محترم نبودم بلکه پست ترین و بیچاره ترین عضو آن کشتی بشمار میرفتم.

آشپز، با قساوت و سرسختی عجیبی اصرار داشت که من او را ارباب خطاب کنم. روشی که او برای آشنانمودن من بوظایف جدیدم در پیش گرفته بود براستی دردناک و تحمل ناپذیر بود.

من نه تنها موظف بودم مثل یک نوکر پست و بیچاره خوابگاه کشتی را نظافت کنم، بلکه بمن دستور داد که بعنوان شاگرد آشپز در آشپزخانه نیز کار کنم.

ناشیگری من در کندن پوست سیب زمینی و یاشستن ظرفهای چرب، از نظر آشپز تقصیرهای نابخشودنی بود که مدام نسبت بمن او را خشمگین و متحیر میساخت. او هرگز نمیخواست مرا واقعاً آنطور که بودم بشناسد. هرگز توجه نداشت که گذشته مرا و کارهایی را که با آنها خو گرفته بودم در نظر آورد و تا این حد زندگی را برایم دشوار و اندوهبار نسازد.

من اقرار میکنم - قبل از اینکه آنروز مشغوم پایان یابد، از این رفتار موهن و ناشایست آشپز، قلمب نسبت بسوی مسالا مال از احساسات نفرت انگیزی شد،

بطوریکه تا با امروز نسبت به هیچکس احساس این اندازه تنفر و انزجار نکرده‌ام .
در نخستین روزیکه کشتی «شبح» با امواج خروشان که چون دیوانه‌های از بندرسته
دهان کف آلود خود را بر بدنه کشتی میکوفتند دست بگریبان بود ، در آن لحظاتیکه
هر آن بیم آن میرفت که کشتی در سینه این امواج خروشان و متلاطم مدفون گردد شکنجه
و ناراحتی من بیشتر بود . ساعت پنج عصر بود که بدستور مدیریچ میز غذا را آماده کردم .
یادم هست غذا را خودم پخته بودم .

تصور میکنم بدن نیست مختصری از آنچه که ب سرم آمد و اکنون بیاد دارم برای شما
حکایت کنم :

درست بیادم هست ! نخستین روزی بود که قوری بزرگی را در یکدست و چندین قرص
نان تازه روی دست دیگر خود داشتم - میخواستم از در آشپزخانه بیرون بیایم که مدیریچ
رو بن کرد و آمرانه گفت :

اوه ! جلوی پایت را نگاه کن ، مواظب باش و گرنه مغزت را خورده میکنم .
هندرسن از اطاق خواب بطرف عقب کشتی میرفت ، او جوانی بود شکارچی - تنومند
و با چهره‌ای درشت و استخوانی . لارسن در دور افتاده ترین قسمت کشتی ایستاده بود ،
او مثل همیشه سیگاری در گوشه لب داشت . در همین اثنا یکباره صدای وحشت زده آشپز
را شنیدم که میگفت :

خودت را بپا - تا نیامده ، خودت را بآن طناب بیاویز !

در جای خود میخکوب شدم ، مبهوت از اینکه چه می‌آید ؟

هنوز باین پرسش فکر میکردم که یکباره دیدم در آشپزخانه شدت بهم کوبیده شد .
هندرسن را دیدم که چون دیوانگان از جا جهید ، بایک پرش ، چابکانه خود را بطناب
کشتی آویخت و بسرعت خود را بارتفاع صدمتری طناب بالا کشید . وقتی بهلت فریاد آشپز
و جهمش ناگهانی هندرسن پی بردم که دیدم ، موجی بزرگ و کف آلود دیوانه وار بروی
نرده های کشتی میفلطید ، این موج خروشان هنوز از سینه پرتلاطم دریا دامن نگسسته
بود . موج مستقیماً بالای سرم قرار داشت حواسم پرت شده بود . وحشت سراپای وجودم
را فرا گرفته بود . دیگر مشاعرم خوب کار نمی‌کرد . هر چیز در نظرم تازگی هراس انگیز و
وحشت زائی داشت .

لرزان و بیصدا در جای خود ایستاده بودم . مثل کسیکه مأیوسانه و بناچار بامرك
دست بگریبان میشود . لارسن فریاد کشید :

بی عرضه معطل چه هستی . خودت را نجات بده . بدو خودت را بچیزی بیاویز
مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم . تازه بخود آمدم ، جستم که خود را بطناب
کشتی برسانم .

ولی دیگر دیر شده بود . موج دریا مثل کوهی که یکباره فروریزد بالای سرم از
هم پاشیده و توده های بسیار آب را روی سرم فرو ریخت . توده های آب مرا در بر

گرفته بود. احساس میکردم که مقهور و اسیر و بیچاره ای در کام امواج سمیع آب هستم. در افتاده بودم. آب گاهی بر جسم خسته ام شلاق میکوبید و سپس در زیر پنجه های خود بهر کجا که میخواست مرا میفلطانید و با خود میبرد. چندین بار جسمم با جسمی سخت و سنگین کوبیده شد. زانوی راستم ضربه دردناکی را متحمل شد. درست نمیدانم چه مدت در این حال بودم، بالاخره زمانی رسید که احساس کردم میتوانم آزادانه تنفس کنم. از سیلاب خبری نبود، امواج دیوانه و خروشان مرا ترك کرده بودند ولی من از جای اولیه خود با آشپزخانه و از آنجا تا خوابگاه کشانیده شده بودم. درد شدید و ضجر دهنده ای را در زانوی راست خود احساس میکردم، به تدریج نمیتوانستم روی پایم بایستم. فکر میکردم بطور قطع باید پایم شکسته باشد. آشپز نیز بدنال من میگشت و دائم از شکاف در آشپزخانه مرا صدا میداد. و قتی که مرا در آنجا دید با نگاهی خشم آلود گفت:

هان! میخواهی دیگر تا صبح عزابگیری؟! بگو به بینم قوری کجا است؟..... بیچاره! حق بود اگر گردنت هم شکسته بود.

بالاخره توانستم روی پا بایستم. قوری بزرگ هنوز در دستم بود. لنک لنگلان به آشپزخانه رفتم و قوری را بدست آشپز دادم. ولی او همچنان با نگاههای حقارت آمیز و خشمگین خود مرا مینگریست. یکبار به فریاد زد:

من میخواهم بفهمم که تو اصلاً پدر چکار میخوری؟! تو حتی يك قوری چسای را بدون آنکه بریزی نمیتوانی ببری. می بینی باید دوباره چای دم کرد.

سپس با صدائی لرزان و بلند تر که مملو از خشم و نفرت بود گفت:

هان! برای کی اینطور اخم کرده ای؟ لابد ساقه پای کوچولو ظریفتر درد گرفته

من هرگز اخم نکرده بودم. شاید از شدت درد زانو چهره ام در هم شده و بهم

تاییده بود. دوردیف دندانهایم را روی هم فشار دادم. سپس با حالتی مصمم چندین بار مسافت بین آشپزخانه و اتاق مسکونی و بالعکس را طی کردم. این حادثه نیز با خود برای من دو چیز آورد. یکی نام جدید «بی عرضه» بود که لارسن بمن داد. دیگری زانویی که برای ماههای متمادی درد میکرد ورنج میداد. از آن پس همه کس در هر کجا من را بنام «بی عرضه» صدا میداد بطوریکه حتی خود منم نام اصلیم را فراموش کرده بودم و هیچ فکر نمی کردم که نام دیگری جز «بی عرضه» میداشتم.

ایستادن و خدمت پای میز غذائی که لارسن و جانسون و شش شکارچی می نشستند کاری ساده نبود. اطاق نهارخوری بی اندازه کوچک بود. کشتی هم روی امواج آب بشدت بالا و پائین میرفت. من مجبور بودم در آن اطاق کوچک دائماً با اینطرف و آنطرف بروم.

آنچه که بیش از هر چیز مرا رنج میداد و روح و جسمم را در میان شکنجهای خود میفشرد شقاوت و بیرحمی کسانی بود که خدمتشان را بهمه داشته ام. گاهگاه احساس می-

کردم که زانویم بشدت درد گرفته است بطوریکه حالت غش وضعف بمن دست میداد. وقتی که با چشم های گود افتاده خود در آئینه اطاق نهارخوری بصورت من نگاه میکردم، از آنهمه پریدگی رنگ که قیافه مرگ را در نظرم مجسم میساخت دچار وحشت و حیرت میشدم. البته همه کارکنان کشتی بخصوص اربابهای! من بخوبی وضع مرا میدیدند ولی برای نمونه هم یکی از آنها بروی خود نمیآورد و کوچکترین تسلی بمن نمیداد. فقط یکبار ولف لارسن گفت:

گوش کن! تو نباید از این حادثه و وضعی که برایت پیش آمده است ناراحت باشی، ممکن است از راه رفتن زیاد کمی رنج ببری ولی بخودی خود این کسالت تو رفع خواهد شد و گذشته از این مطلب باینوضع عادت میکنی.

درچنان وضع ناراحت کننده ای بیان ولف لارسن برای من تسلی خاطر محسوب میشد و من قلباً از او سپاسگزار بودم. او هم از اینکه من مؤدبانه سرم را تکان دادم و در برابر بیانات او گفتم: ارباب صحیح است خشنود شد.

همین خشنودی خاطر وی سبب گردید که فوراً از من پرسید:

تصور میکنم ذوق ادبی شما خوب باشد، هان؟ بی میل نبودم که گاهی باهم در این باره صحبت کنیم.

لارسن سخنش را قطع کرد و بطرف عرشه کشتی رفت از آن پس او کمتر بی- اعتنائی میکرد.

وقتی که روز گذشت و شب هنگام کارها و وظایم انجام شده بود. برای استراحت بخوابگاه کشتی فرستاده شدم من قلباً مسرور و خوشحال شدم. چه لااقل آن شب از وجود منحوس و ضجر دهنده آشپز در امان بودم و برایم امکان داشت فارغ از شکنجه های درونی شبهای پیشین استراحت کنم. خوشبختانه لباسهایم نیز خشك شده بود و اثری از سرماخوردگی در خودم احساس نمیکردم. دفعه قبل هم که در اثر غرق شدن کشتی پارتی مدت ها در آب شناور بودم و سرما نخوردم.

بژاستی این همه سوانح و خطرات که چندین بار زندگی مرا تهدید کرد. در هر محیطی غیر از محیط کشتی ایجاب میکرد که شدیداً تحت نظر مجرب ترین پرستارها بستری گردم.

زانویم همچنان بشدت درد میکرد. وقتی که بزانویم دست میزد و منطقه ای را که از شدت درد میرفت لمس مینمودم، اینطور احساس میکردم که باید تکه ای از استخوان کاسه زانویم شکسته و در وسط قسمت آماس شده شناور باشد. این احساس مرا بیاندازه نگران کرد. درد و رنج این احساس ناراحت کننده تر از خود درد زانو بود. روی رختخواب نشستم تا با دقت زانویم را به بینم. شش نفر شکارچی نیز در اطاق خواب نشسته سیگار میکشیدند و بایکدیگر با صدای بلند صحبت میکردند. همین که من پاچه شلواری را بالا زدم. چشم هندی بورم پائین افتاد و گفت:

چرا زانوی تو این شکلی است ! يك تکه کهنه روی آن به بند تاخوب بشود.
افسوس ! اگر آنموقع در ساحل بودم بجای آنکه بهترین مداوا برایم بستن کهنه
کشیفی روی زانو باشد ، در بستر خوابیده بودم وجراح زبردستی پایم را جرای میکرد
ومرا اکیداً از انجام هرکاری نهی مینمود.

اوه که چقدر بدبخت بودم . با این پای شکسته ناچار بودم نوکری اشخاصی را
با آن سبعیت بعهده بگیرم . اما جای تردید نیست که اگر چنین حوادث وسوانحی نیز
بر خود آنها وارد میآمد تا همین درجه خونسرد و بی اعتنا میماندند . من برای این
خشونت و بی اعتنائی نسبت بهمه کس وهمه چیز دو علت میشناسم : یکی عادت است
که آنها بتحمل حوادث خشن وسوانح پیدا کرده اند و دیگر آنکه اصولاً حساسیت آنان
بشدت تقلیل یافته است.

من بجرات میگویم شکنجه وعذابی را که شخصی متین وبا اعصابی عادی از يك
ناراحتی و حادثه ای میبارد چندین برابر رنجی است که آنها از تحمل همان حادثه
احساس میکنند.

با آنکه بشدت خسته و کوفته بودم ولی درد پا مجال خوابیدن بمن نمیداد . در
حالیکه فقط در لحظاتی که خواب بودم ممکن بود بتوانم ناله را در سینه خاموش کنم.
اکنون بهتر باین حقیقت ایمان آورده ام که خانه بکاشانه و مأمن پراز صفا و آرامشی
است ! حد اقل آنجا آزاد بودم که هر قدر میخواستم بگیرم و ناله سر دهم . ولی در
محیط کشتی میبایست در برابر آلام ورنجها ، در برابر درد ها ومصائب وشکنجه های
بی حد روحی وجسمی ، تنها انعکاس مقاومت وحشیانه باشد و بس ! این مطلب کاملاً
درست است که گفته اند : وحشی ها در برابر مصائب ورنجها و حوادث طاقاقت فرسا
خونسرد و بی اعتنا میباشند و چون کوه شکست ناپذیر برجای میایستند ولی هنگام مواجهه
با حوادث و وقایع جزئی مثل اطفال سریع وشدید ورنجش وناراحتی پیدا میکنند.
روحیه اینها نیز همان توحش وخصوصیاتش را داشت .

خوب بیادم هست وقتی انگشت یکی از شکارچیان بنام کرفوت در اثر حادثه ای له شد
وازیین رفت واین شخص ازاین واقعه اندک ناراحتی نیز از خود نشان نداد ، مثل اینکه
انگشت له شده وازیین رفته اصلاً از آغاز بردست او نبود . ولی بارها نیز مشاهده کردم
که همان کرفوت با آنهمه قدرت مقاومت و بی اعتنائی بعلت جزئی ترین ناملایم وحادثه ای
ازجا درمیرفت بطوریکه مرتکب سخت ترین فجایع میگردد .

درهمین موقع نیز که من روی تختخواب نشسته بودم شکارچی مزبور با شکارچی
دیگری بنام لیتمر که چشمهای کشیده وحیله گری داشت در اثر بروز اندک اختلاف نظری
شدیداً مشاجره داشت . اولاً بنقطع فریاد میکشید وبازوهایش را بشدت تکان میداد و
مانند دیوانه ای که بزیر ضربات شلاق شکنجه اش میدهند فحاشی میکرد .

اختلاف نظر در مورد شنا کردن توله سگ دریائی بود ، که آیا فطری است یا
اکتسابی ؟

عقیده کثرت برایین بود که توله سک دریائی از هنگام تولد میتواند شنا کند ولی لیتهم میگفت اینطور نیست و دلیل آنکه توله سک دریائی شنا کردن را بعد از توله سک میآموزد این است که در خشکی متولد میشود و مادرش مجبور است همانگونه که پرندگان پریدن را بچه های خود میآموزند، شنا کردن را با وی یاد بدهد.

چهارشکارچی دیگر با بزم تکیه کرده و با روی رختخواب لمیده بودند و آنها نیز بسختی در این مشاجره و مباحثه بفتح یکی از طرفین دخالت میکردند. در این مواقع بود که عربده ها و فریاد های درهم آمیخته آنان چون نعره های تند در فضای محدود اطاق طنین میانداخت. گرچه اصل مطلب بچه گانه و بی اهمیت و مضحک بود ولی دلایلی که طرفین برای اثبات نظریه خود اقامه میکردند از خود موضوع بیشتر بچگانه و احمقانه بود. ابتدا در آنهمه عربده ها و دلایل اثری از منطق و بینش دیده نمیشد. محور مطالبی که میگفتند این بود که یا اینطور شنیده بودند و یا اینطور حدس میزدند. مضحک تر اینکه، دلایلی را که طرفین برای لیاقت یا عدم لیاقت توله سک دریائی در شناوری میآوردند بوضع و حشیانه ای با تهدید و فحاشی و تعرض به حیثیت حتی تعرض بشرافت و ملیت دیگری توأم بود.

منظور من از بیان این مطالب معرفی و توضیح روحیه و استعداد فکری کسانی است که بخت سیاهم را گرفتار آنها ساخته بود. کسانی که از نظر فکر و روحیه چون اطفال بودند و تنها کالبد های تنومندشان بمانند مردان مینمود.

دود غلیظ و متعنی که از تنباکوی سیگار آنها برمیخواست، هوای اطاق را بطرز زنده ای سنگین و مشمژ کننده ساخته بود. قشری از دود سنگین و متعفن سرتاسر اطاق را در خود گرفته بود. تکانه های شدید کشتی که در آنوقت با امواج دیوانه و خروشان دریا دست بگریبان بود اشمزاز هوای خفه و بدبوی اطاق را تشدید میکرد.

درد زانویم بنهایت درجه شدت رسیده بود و مثل کوره ای از آتش جانم را در خود میگذاخت. دیگر نفهمیدم بر من چه گذشت. گویا از شدت درد ورنج دچار اغماص شدم. همین قدر احساس کردم که دیگر برای نشستن ندارم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم.

وضعیت زندگی خود من بیش از هر چیز برایم توهم آمیز و خیال انگیز بود. وضعیتی که هیچ مانند و قرینه ای برایش نمیتوانم پیدا کنم. من هرگز در خواب هم نمیتوانم به بینم که من، همفری ون دی دن! آفازاده متشخص! دانشجوی ادبیات در کشتی دود گلی دراز کشیده باشم! من و شاگرد آشنی کشتی! واقعاً چه تصادفی و چه تضادی!

هرگز بیاد ندارم تا با آنروز کار دشواری در زندگی خود انجام داده باشم. روزها و ساعات و دقایق عسر و قبل از آن حادثه با آرامش کامل و دور از هر نوع حادثه ای میگذشت. درآمد کافی داشتم. جز مطالعه و استراحت کاری انجام نمیدادم. من همیشه از زندگی پرمایه و حتی ورزشهای قهرمانی گریزان بودم. کار من ذوق من فقط و فقط مطالعه بود و بس! پدر و خواهرم بمن «کرم کتاب» میگفتند.

یادم هست که وقتی باچندتن از دوستان قرار گذاشتیم برای تفریح و گردش از شهر بیرون برویم ، هنوز چند قدمی بیش از شهر دور نشده بودیم که من پشیمان شدم . در همانجا دوستان خود را ترک گفتم و بشهر مراجعت نمودم .

ولی افسوس که زندگی و دنیای من رنگ دیگری بخود گرفت .

بوست کنندن سیب زمینی ، شست و شوی ظرفها ، مرتب کردن میز غذا و هزاران کارهای شاق و تلخ دیگر از آن روز بیعد کار روزانه و وظیفه من شده بود . ولی افسوس که من بنیه و نیروی جسمانی هم نداشتم . گرچه اطباء بمن گفته بودند که وضع جسمانی جالب توجهی دارم ولی هیچوقت بفکر نبودم ورزش کنم و براسقامت و نیروی جسمانی خود بیافزایم .

همه بمن با تمسخر و استهزاء میگفتند که عضلات مثل زنان کوچک و ظریف است و مرا تشویق نمودند که در آموزشهای ورزشی شرکت کنم ولی من بیشتر ترجیح میدادم که بر نیروی فکری خود بیافزایم . ولی من و وجودم و در اندیشه ام در آن روز هرگز با کارهای خشن و زندگی مرارت باری که در پیش داشتم تطبیق نمیکرد .

این بود شمه ای از آنچه که در مخیله ام خطور میکرد . این مطالب را از آن جهت نقل کردم که قبلا از ضعف و بی عرضگی که در مقابل کارهای سخت و خشنی که در کشتی بمن محول شده بودم نشان میدادم دفاعی کرده باشم .

گذشته از این همه رنجها و مصائب - خیال مادر و خواهرانم همیشه آزارم میداد . قیافه سیر محبت و مانم زده آنان در تمام لحظات برابر دیدگان رنج گرفته ام تجسم می یافت . چه آنها مرا جزو غرق شدگان کشتی مارتینس محسوب میکردند .

دوستانم را در نظر می آوردم که در باشگاه دانشگاه روی صندلیها لمیده سرمقاله روزنامه هارا میخوانند . سپس سرشان را با تحسرو تأسف تکان میدهند و میگویند :
طفلك !

در طول این مدت کشتی «شبح» در قلب خروشان اقیانوس مدام غلط میخورد و با امواج گستاخ و متعرض آب میجنگید . گاه از کوههای متحرك بالا میرفت و بر پشت توده های متوج آب قرار میگرفت ، وقتی در دره های عمیق و کف آلودی خود را پرتاب میکرد و در همه این گردشهای پرماجر را نیز با خود میبرد . در بالای سرم صدای باد را مانند غرشی میشنیدم . گاه گاه صدای پا که بر کف اطاق فوقانی کوبیده میشد بگوش میرسید . از گوشه و کنار کشتی صدای ناله و شیون و تلق تلق هزاران چیز بگوش میرسید .

هنوز شکارچیها ، آن انسانهای ذو حیاتین ، سباعانه عربده میکشیدند و جدال میکردند . اطاق از قبح گفتار و فحاشی های آنان انباشته شده بود . من چهره های درهم شده و خشم آلود آنها را خوب میدیدم ، همه خشمگین و غضبناک بودند . نور زرد رنگ فانوسها دیوانگی و خشونت و سبعت آنها را بیشتر موحش و بر هیبت میساخت . ستونهای

این نور رنگ و رو پریده فانوس مرتب باینسو و آنسو تکان میخورد و از بالا بلای قشر فشرده و سنگین دودسیگار چون غارهای مصنوعی حیوانات وحشی در باغ وحش مینمود .
 مشک های روغن ، پوستین و اشیائی دیگر از این قبیل بدبوارهای اطاق آویخته بود . روی طاقچه هاچندین تفنک کوچک و بزرگ قرار داشت . اینها وسائلی بود که برای مقابله با دزدان و آدمخواران دریائی قرون گذشته میتوانست مفید باشد . دیگر مشاعرم درست کار نمیکرد ، با این وجود خواب نیز بچشمانم راه نمی یافت .
 راستی که آن شب چسان - چون شب یلدا دراز و خسته کننده بود - وجه غم خوفناک و درد انگیزی همه لحظاتی را در برداشت .

فصل پنجم

آن شب اولین و آخرین شبی بود که من در اطاق خواب شکارچیان بودم . روز بعد کاپیتان جاناسن معاون جدید را از اطاق خواب ملاحان باطاق خواب شکارچیان منتقل نمود . قرار شد من هم اطاق کوچکی را که از اولین روز مسافرت فقط دو نفر در آن میخوابیدند اشغال کنم .

قبل از همه شکارچیان علت این نقل و انتقال را دانستند ، آنها از انتقال جاناسن باطاق خوابشان ناراضی بودند . زیرا جاناسن در تمام مدت شب نیز همه آن حرکات و جمالاتی را که در روز انجام میداد یا میگفت تکرار میکرد . بهمین دلیل لارسن از او ببتنک آمد و تصمیم گرفت که وی را باطاق خواب شکارچیان بفرستد .

آن شب را هرگز چشم برهم نگذاشتم - صبح با حالت ضعف و درد شدیدی که تمام بدنم را گرفته بود از رختخواب بیرون آمدم با این نگرانی که به بینم اولین روز را در کشتی «شبح» باچه مصیبتی پایان میرسانم . ساعت پنج و نیم صبح بود که مدیریچ باطاق خواب ما آمد و من را مانند يك توله سك از اطاق بیرون فرستاد . گرچه توماس مدیریچ سزای ظلم و خشونت را که بمن نموده بود بزودی چشید زیرا سروصدای او یکی از شکارچیان را از خواب بیدار کرد - این امر سبب شد که آن شکارچی در تاریکی لگد محکمی بمدریچ کوبید . این لگد چنان جانانه بود که آقای مدیریچ ! از ته دل نمره ای کشید و سپس مضطربانه و باچاپلوسی کامل از همه کس عذر میخواست . وقتی باشپزخانه آمد دیدم که گوش او مثل کلم ورم کرده و مجروح شده است - دیگر هم گوشش خوب نشد و ملاحان از آن بعد او را «گوش کلمی» خطاب میکردند .

آن روز بر من بسیار سخت و جانگداز گذشت . شب که شد لباسهای خشکم را از آشپزخانه برداشتم - اولین کاری که میخواستم انجام دهم تعویض لباسهایم بود . زیرا از این پس باید لباس شاگرد آشپز را بتن داشته باشم ! بدنبال کیف پولم گشتم (بخوبی من در این مورد همه چیز را بیاد میآوردم) - من بیاد دارم که قبلا در آن کیف گذشته از مقداری

پول خرد در حدود یکصد و پنجاه و پنج دلار پول طلا و اسکناس داشتم پس از اندکی تفحص کیف را پیدا کردم اما جز چند سکه نقره‌ای از بقیه پولها هرگز اثری نبود! و قتیکه برای انجام وظایفم باشپزخانه میرفتم موضوع را با آشپز در میان گذاردم - من انتظار مواجهه با قیافه عبوسانه او را داشتم اما هرگز تصور نمیکردم با چنان اعتراضی شدید و نطقی مخالف و آتشین! روبرو شوم - درحالیکه شرارت از چشمهای او میبارید مرتب قرقر میکرد و میگفت:

اوه! الاغ! نگاه کن! اگر میخواهی با این مشت توی توی دهن ت بزخم دوباره این حرف را بگو! اگر فکر میکنی که من پول ترا دزدیدم - هیچ چیزمگو و گرنه بتو حالی میکنم که نباید از این غلطها بکنی. واقعاً که تو آدم نمک نشناس را باید کور کرد! مرا بگو که تو آدم آشغالی و بدبخت را باشپزخانه راه دادم! مرا بگو که نسبت بتو تا این حد محبت کردم و معرفت بخرج دادم! حالا پاداش من این است هان؟! دستم درد نکند!... خوب باز از این غلطها کردی - میدانی که چی بسرت میارم. هنوز آخرین کلمه از دهانش خسارچ نشده بود که با مشتهای گره کرده که بالای سرش برده بود بطرف من آمده من باترس بسیار خود را عقب کشیدم و بطرف در آشپزخانه فرار کردم.

مگر من جز فرار چه میتوانستم بکنم! در این «شبح» - در این دنیای کوچک وحشیها فقط زور و قلدری حکومت میکرد! در اینجا اصول اخلاقی کوچکترین مفهومی نداشت! واقعاً يك آدم لاغر اندام و ضعیف البته که تا آنوقت جز يك زندگی مرفه و آسوده کاری نداشته است و هرگز چنین کارهای شاقی را انجام نداده بود در چنین محیطی چه میتوانست بکند؟ بی شک اگر میخواستم خونسردی خود را از دست بدهم و با این انسانهای ددصفت گلاویز شوم مثل این بود که با رزین ازجا در رفته‌ای دست بگریبان شده باشم. من برای دفاع از سکوت و فرار خود در برابر وجدان معذب و ناراحت دلائل فوق را اقامه کردم. با خود گفتم غیر از این چه چاره ای بود که تعرضات نابجای او را تحمل کنم؟ اما این مدافعه هرگز وجدان مرا قانع نمیساخت - گرچه هنوز منطق بمن اجازه میداد که با تجسم آن حوادث خود را از يك اقدام شدید متقابله معاف دارم و بگویم جز آن چه چاره ای داشتم!

بواقع وضع طوری رقت بار بود که عقل و استدلال جز این مرا راهنمایی نمیکرد که خونسردی خود را حفظ کنم و همچنان اختیار سکوت نمایم. اکنون نیز وقتی آنهمه تحمل و خاموشی را در پناه نور منطق بررسی میکنم نکته‌ای که خود را قابل سرزنش به بینم در آن حوادث مشاهده نمیکنم.

اما با تمام این تفصیلات وقتی خاطره آن حوادث دردناک برایم زنده میشود در اعماق روح خود در پیشگاه حریت و مردانگی خویش احساس شرمندگی میکنم - بخوبی می بینم که تا چه حد حس آزادگی و جوهر مردانگی من مورد حملات و هت‌آور قرار گرفت.

اما برگردیم و به بینیم در کشتی چه خبر بود. پس از آنکه آشپز آشپزخانه و در دکانسوزی بمن حمله کرد و من ناچار شدم با آن سرعت بطرف در آشپزخانه بگریزم. درد جانسوزی زانویم را در برگرفت. بطوریکه همانجا روی عرشه کشتی بی اختیار نقش بر زمین شدم آشپز دیگر مرا دنبال نکرد ولی مدام از ته آشپزخانه فریاد میکشید؛ آهو! تماشا کن! چطور با آن پای شلش میدود! بیا. برگرد. یکی یکدانه مادر. عزیز دردانه! بیا. دیگه با تو کاری ندارم. بیا!

من بسرکارم برگشتم. بصورت ظاهر ماجرا بهمین جا پایان یافت در حالیکه قطعی بود دنباله خواهد داشت. ساعت هفت بود که میز غذاخوری را آماده کردم و منتظر شکارچیان و سایر کارکنان ایستادم. ظاهراً شب گذشته طوفان آرامتر شده بود اما هنوز باد شدت میوزید و دریا تلاطم داشت «شبح» نیز بسرعت زیاد بدون آنکه بادبانها برافراشته باشد حرکت خود را ادامه میداد. آنطور که میگفتند بنا بود فوراً پس از صرف صبحانه سه بادبان شبح را برافرازند.

ولف لارسن عقیده داشت نهایت استفاده را برای تسریع در حرکت شبح از آن طوفان بنمایند او میخواست هرچه زودتر «شبح» را بمناطق پر ثروت شمال شرقی برساند و از متاعهای آن استفاده شایان ببرد. قبل از بروز این باد و طوفان خیال داشت از طرف ژاپن و مناطق گرمسیری بطرف شمال حرکت کرده بساحل های آسیا نزدیک گردد. پس از چاشت اتفاق دیگری برایم رخ داد. وقتی که ظرفها را شستم. بخاری اطاق را هم خالی کردم خاکستر را بعرشه بردم تا دور بریزم. لارسن و هندرسن نزدیک چرخ فرمان ایستاده باهم صحبت میکردند. جاناسن نیز چرخ فرمان را در دست داشت و کشتی را هدایت میکرد.

همانطور که من بطرف نرده ها میرفتم لارسن با سر بمن اشاره ای کرد. من گمان کردم او بمن سلام کرده است. غافل از همه چیز از نزدیک لارسن و هندرسن گذشتم و خاکسترها را بطرف دریا پرتاب کردم باد تند و شدید همه آنها را در برگرفت و یکر است بصورت لارسن و هندرسن باشید. لحظه ای بعد لگد سخت و شدید لارسن بمن کوبیده شد. از هیبت آن لگدم محکم باطابق خواب کوبیده شدم و بجاالت غش و ضعف روی عرشه کشتی نقش بستم. گوئی همه چیز برابر دیدگانم چرخ میخورد. حالت سرگیجه ای بمن دست داد که هر لحظه شدت میافت. با هر زحمتی بود توانستم خود را بکنار عرشه برسانم. خوشبختانه ولف مرا دنبال نکرد. او پس از آنکه خاکسترها را با دست از سروروی و لباسش پاک کرد صحبت با هندرسن را ادامه داد. جانسون که از پشت چرخ فرمان ما را می پائید یکی دوملاح را برای نظافت عرشه فرستاد.

سپس نیز اتفاق دیگری رخ داد که مرا بی اندازه متحیر ساخت. طبق دستور آشپز برای مرتب نمودن رختخواب باطابق لارسن رفته بودم. بالای رختخواب قفسه ای پراز کتاب بدیوار بود. من با تعجب بسیار آنها را نگاه میکردم زیرا سامی بزرگانی از قبیل

شکسپیر - بودو کونیس. وتی سن - نظرم را بخود جلب نموده بود.
آثار علمی مردانی از قبیل: آثار بتن دال - سپرا کرم و داروین در بین آن کتب یافت میشد. کتب دیگری نیز از قبیل: «عصر افسانه» «تاریخ ادبیات انگلیس و آمریکا» اثر برناردشاو. تاریخ طبیعی دردو جلد بزرگ اثر جان سن نیز دیده میشد - بقیه کتابها عبارت بود از کتابهای دستور زبان اثر بت کالف و لویدو کلاک - و وقتی چشمم به کتاب - «رهبان» افتاد بشدت خنده ام گرفت.

من تا آنجا که ولف را شناخته بودم برایم مشکل بود که بدانم برای چه آن کتابها آنجا بود؟! هرگز تصور هم نمیکردم که ولف لارسن آن کتابها را مطالعه کرده باشد. اما وقتی رختخواب را مرتب میکردم دیدم زیر بتویک نسخه کامل از آثار «برانیك» چاپ کمبریج افتاده است که معلوم بود ولف از فرط خستگی و خواب کتاب را رها کرده و خوابیده است. کتاب از فصل «توی بالکن» باز بود. من دیدم در زیر بعضی از خطوط و جملات آن بامداد خط کشیده اند. سپس دزاینر تکان کشتی از لای برگهای کتاب يك برك کاغذ بیرون افتاد که مشاهده کردم روی آن بعضی ارقام و اشکال هندسی آورده شده است. این برك کاغذ سندی قانع کننده بود که او برخلاف تصور من و بر خلاف وضع - سیمعانه ای که داشت شخصی بی سواد و جاهلی نباید باشد. فوراً لارسن در نظرم شخصیت مرموزی جلوه گر شد که با وجود آنکه بظاهر و باطن متضاد اوپی برده بودم اما هنوز همین تضاد عجیب مرا دچار سرگیجه میساخت. گویا یکبار گفته باشم که طرز بیانش بسیار عالی و دقیق بود و کمترا ممکن داشت که در جملاتش اشتباه انشائی آورده شود. البته در گفتارش با ملاحان اشتباهات دستوری بسیار بود اما باید این را دانست که این اشتباهات برای نحوه بیان ملاحان مصطلح و معمول بود ولی ولف همان چند جمله ای که بمن گفت کاملاً محکم و درست بود.

وقوف باین که ولف لارسن شخصی است تحصیل کرده و با مطالعه این جرأت را داد تا در باره گم شدن پولهایم با وی صحبت کنم.

و قتی که لارسن تنها در دور افتاده ترین قسمت عرشه قدم میزد، جلو رفتم و گفتم: «پولهای مرا دزدیده اند». لارسن با قیافه ای جدی اما با بیانی نرم گفت: «بگو آقا!» من فوراً کلام را اصلاح کرده گفتم: «آقا! پولهایم را دزدیده اند». پرسید: جریان از چه قرار بود؟

بعد من همه وقایع را از اول تا آخر برای او شرح دادم. گفتم که چگونه لباسهایم را در آشپزخانه گذاردم که خشک شد و چگونه چطور موقعیکه ماجرای گم شدن پولم را با آشپز گفتم او سخت مرا کتک زد.

ولف سپس تبسمی کرد و گفت: خوب! که کیفیت را زده اند! که آشپز پولهایت را دزدیده! اما هیچ تصور نمیکنی که این پول بیش از این زندگی نکبت بار برای تو ارزش داشت؟! اما خوب بد نشد! این يك گوشمالی و درس خوبی برای تو بود. حالا یاد گرفتی

که باید از پول خودت مواظبت کنی. من تصور میکنم که تا امروز وکیل یا نماینده تجارتی اموال تو را نگهداری میکردند.

من تحقیر و استهزاء را در خلال آنچه که بآرامی میگفت میدیدم سپس از او پرسیدم: حالا چطور میتوان دوباره پولهایم را بدست آورم؟

گفت: چه میدانم! این موضوع مربوط بخودت است - دیگر اینجا کسی وکیل و مباشری نیست. شما باید بخودتان متکی باشید. وقتیکه یک دلار پول بدست آوردی باید آن را حفظ کنی. کسیکه مانند شما پولش را اینطرف و آنطرف بگذارد جز اینهم سزائی ندارد. گذشته از این شما مقصرید و مرتکب گناه شده اید چه شما نباید کاری کنید که موجب وسوسه و ارتکاب گناه توسط همچنان خود شوید. شما با این بی - مبالائی خود آشپز را بدزدی تشویق کردید. او مرتکب دزدی شد و شما روان جاوید او را بمخاطره انداختید. راستی بگوئید به بینم، شما به جاودانی بودن روان ایمان دارید؟

وقتیکه این سؤال را بیان میکرد بلکههای دیدگانش آهسته بالا رفت، بنظر من - آمد که همه دریاهای مقابل من سیئه باز کرده اند و گویی میتوانستم نهاد روانش را به بینم - اما این يك توهم نا بخردانه ای بیش نبود. من تصور نمیکردم هیچ کسی بعمق روان او پی برده باشد و حتی به اندک بررسی در آن روان پر از شگفتی توفیق یافته باشد. روان او منحصر بفرد بود و دانستم که هیچگاه نمیتوان از روی رازهایش پرده برداشت. هرگاه اتفاقی نیز رخ داده باشد که کسی گمان دارد پی بزیر وبم روان او برده است پندار بیهوده ای بیش نبوده است.

در جوابش گفتم: من جاودانی و ابدیت را در چشمان شما می بینم. این مرتبه کلمه «ارباب» را بکار نبردم زیرا وضع صحبت ما بی اندازه دوستانه بود و برایم تولید نگرانی نمیکرد.

او بآنچه گفتم توجهی نکرد و سپس گفت: پس شما چیزی می بینید که زنده است اما چطور میتوان اثبات کنید که آن چیز برای همیشه زنده و جاوید خواهد بود؟

من با رشادت خاص ادامه دادم: چیزی را مهمتر از آن در چشمان شما دیده ام. گفت: منظور شما حس هوشیاری و آگاهی است شما هوشیاری يك زندگی را که حیات دارد در آن دیده اید نه چیز دیگری. شما هرگز ابدیت و جاودانی زندگی را در آن ندیده اید. آیا دیده اید؟

واقعا چه روشن و زیبا فکر میکرد و چه خوب آنچه را که فکر میکرد بیان میداشت پس از آنکه با دیدگان کنجکاوش مرا و رانداز کرد سرش را بطرف باد برگردانید و چشم بدریای سربی رنگ و متلاطم دوخت. قسمت سفیدی چشمانش تیره شده بود و خطوط اطراف دهانش سخت منقبض و بهم فشرده شده بودند. معلوم بود که دريك تفکر پراز بدبینی و اندیشناکی خاص قرار گرفته است.

او بنا گهان رو بطرف من کرد و گفت : بچه منظور برای چه من جاودانی باشم ؟
چرا ؟

من همچنان ساکت و خاموش ماندم. چطور ممکن بود بتوانم معنویت و فلسفه خاصی را که بآن پای بند بودم برایش بیان دارم. چطور میشد آنچه را که فقط باید حس کرد، آنچه را که مثل زیر و بم يك قطعه موسیقی قابل احساس است نه قابل بیان برای او توضیح دهم .

این نیز از آن مسائلی است که کسی بآنها اعتقاد دارد ولی نمیتواند بیان و استدلال کند. باو گفتم :

شما خودتان چه تصور میکنید؟

گفت : بنظر من مانند مایه و خمیر ترش است - چیزی است که حرکت میکند - ممکن است برای یک دقیقه، یک ساعت، یک هفته، يك سال و یا یک قرن حرکت کند. اما سرانجام از حرکت باز میایستد. عظیم الجثه ها کوچک اندامهارا میبلعند تا بشوند بحرکت خود ادامه دهند. قدرت مندان ضعیفا را میخورند تا نیروی خود را حفظ کنند خوشبختها بیش از همه میبلعند و بیش از همه حرکت میکنند.

سپس با يك حرکت سریع بازو و بادست بعدهای از ملاحان که وسط عرشه باطنابها مشغول بودند اشاره ای کرد و گفت : از آنها چه میفهمی؟ آنها حرکت میکنند .

آنها حرکت میکنند تا بخورند و میخورند تا بتوانند حرکت کنند. آنها بخاطر شکم زندگی میکنند و شکم نیز بخاطر زندگی آنها ساکار میکند . این دایره دوری است که در گردش بدور آن بیسپج جا نمیتوان رسید بدینسان آنها نیز بجائی نخواهند رسید. سرانجام روزی از حرکت باز میایستند.

من حرف او را قطع کرده گفتم :

آنان رویاهائی دارند- رویاهائی درخشان و دلغریب.

او نیز میان حرف من دوید و جمله امرا اینطور خاتمه داد : رویاهائی درخشان و دلغریب از کار و زحمت - مثل کرمها و حشرات زیر زمین!

گفتم : اما آنها از حشرات بهترند .

گفت : بلی آنها حشراتی هستند که اشتهایشان و شانس سیر نمودنشان از دیگر حشرات در آنها بیشتر است. و قتیکه این کلمات را میگفت لحن گفتارش جدی و خشن بود سپس ادامه داد :

در ا می بینی که آنها - کوه خواب مسافرت دریائی خجسته دارند . خواب چنان مسافرتی که بتواند بآنها اسفاده و پول بیشتری بدهد . آنها میخواهند معاون کشتی باشند ، میخواهند ثروت داشته باشند و بالاخره میخواهند وضع بهتری برای خود تعبیه کنند تا بتوانند هموعان خود را طعمه های خود سازند تا بتوانند از شب تا صبح را در کافه ها و کاباره ها بهیاشی و طرب بگذرانند - تا دیگران کارهای کثیف و پر زحمت آنان

را انجام دهند. شما نیز با آنها هیچ فرقی ندارید - عیاً مثل آنها هستید جز آنکه شاید از آنها بیشتر و بهتر خورده‌اید - من حالا آنها را میخورم و شما نیز همینطور. اما در گذشته شما پیش از من غذا میخوردید و از حیات دیگران تغذیه میکردید در رختخوابی گرم و نرم میخوابیدید - لباسهای فاخر و زیبا میپوشیدید - غذاهای مطبوع می خوردید

اما آیا ممکن است - ممکن است که بمن بگوئید آخر کی آن رختخواب را تهیه میکرد؟ کی آن لباس را برای شما دوخته بود؟ کی آن غذاهای مطبوع را برای شما فراهم میساخت؟ شما که این کارها را نکردید.

تصدیق میکنید که شما با عرق جبین خود چیزی نساختید. شما زندگی خود را از درآمد پدrtان که بصورت ارث باقی مانده بود میگذرانیدید. شما مثل لاشخور بزرگ دریائی بوده‌اید که آنچه را دیگران صید کرده بودند میبردید. شما در زمره آنکسانی بودید که دستگاهی تشکیل داده و خود را بآن آویخته اند و خویشان را اربابان دیگران قلمداد میکنند و آنگاه ماحصل کار و دسترنج مردم را بیغما میبرند. شما جامه ای گرم و نرم برتن میکردید ولی آنان که این جامه را برای شما آماده میکردند خود در لباسهای مندرس و پاره پاره از سرما می لرزند و از وکیل یا مباشر شما که پول شما را بکار میاندازد کار میخوانند.

من باعصبانیت فریاد زدم: اینها که شما میگوئید از موضوع خارج است. او گفت: ابدأ - بهیچ وجه - هرگز از موضوع خارج نیست. او در این موقع خیلی سریع وجدی صحبت میکرد. دیدگانش مثل آسمان طوفانی پی در پی برق میزد. باز بسخنانش ادامه داد و گفت:

این يك حرص و آزمندی و خوك صفتی است که ما آنرا زندگی نام گذارده ایم. پس ابدیت و همیشگی بودن این آزمندی و خوك صفتی چه مفهومی میتواند داشته باشد شما خود هرگز غذائی تهیه نکرده اید با این وجود آنچه را که بلعیده اید یا ضایع کرد اید کافی بوده است که زندگی صدها بیچارگانی را که غذای شما را تهیه نمیکرده اند و از بی غذائی مردند از مرگ نجات دهد.

شما یا آنها برای کدام هدف جاودانی و نمردنی کوشش نموده اید؟ شما وضع خودتان را با من در نظر بگیرید. آن جاودانی بودن که از آن دم میزنید چه ارزشی برای من دارد اگر جاودانی بسودن آنچنانی شما که کوچکترین تضادی با منافع من داشته باشد؟

شما دوست دارید که دوباره بساحل برگردید زیرا آنجا میدان خوبی است برای ارضاء آزمندیهای شما. از طرفی میل و هوس من در این است که شما در کشتی نگهدارم و نگذارم بساحل بروید. یعنی شما را همانجائی نگهدارم که غریزه چرکین و آزمند من ارضاء میشود. بهمین جهت شما را مجبور میکنم که در «شبح» بمانید در غیر اینصورت بند از بندت میگسلم!

شما ممکن است الان بمیرید یا روز آینده یا هفته آینده یا چندماه دیگر. اما من قادر هستم همین حالا بایک مشت شمارا از پای درآورم. زیرا شما یک فرد رنجور و علیل و بیچاره‌ای بیش نیستید. پس در واقع اگرما جاودانی هستیم چه کارهایی است که انجام میدهیم و اینها چه حوادثی است که با ما برخورد میکند؟

حریص و آزمند و خوك صفت بودن، مثل من و شما، فکر میکنم صفاتی باشد که بتوان بیاری آنان زندگی جاودانی و همیشگی داشت! اینها متاعهایی هستند که بتوان با آنان ابدیت را خرید! اصلا برای چه من شمارا اینجا نگه داشته‌ام؟ اصولا این «شیخ» و این آدمها که در آن حرکت میکنند روی این دریاچه میکنند؟

من بتندی گفتم: برای اینکه قوی تر هستید! اونیز فوراً سؤالات بیایی خود را تکرار کرد. خوب! برای چه باید قویتر شوم؟ زیرا! زیرا! درمن آن خمیر ترش و مایه بیشتر است. نه؟ زیرا که.

گفتم: بعلت ناامیدی و یأسی که من از این موقعیت دارم شما قویتر شده‌اید. گفت: تصدیق میکنم. اما با این وجود پس چرا اصولا تلاش کنیم و چرا زنده باشیم؟ زیرا تقلا کردن یعنی زندگی کردن؟ بله اگر تقلا و جنبش نکنیم یا بعبارت دیگر اگر قسمتی و حالی از آن خمیر ترش در ما نباشد یأس و ناامیدی در ما وجود و مفهومی نخواهد داشت اما اصل مطلب همینجا است که میخواهیم زنده باشیم و حرکت کنیم. البته دلیلی هم ندارد اما ماهیت زندگی کردن و حرکت کردن همین میل بزندگی است. اگر باین خاطر نبود مرده بودیم. سبب همین میل بزندگی که در تو است رؤیای ابدیت و جاودانی بودن را درخود پرورش داده‌ای. حیاتی که در نهاد تو است زنده است و آرزوی این است که تا ابد زنده باشد ولی فی الواقع آرزو داری که تا ابد بخوك صفتی و آزمندی و حرص خود ادامه دهی.

او پیدرنك برگشت. با گامهای سریع و محکم بجلورفت. لب دور ترین نقطه عرشه کشتی ایستاد: مرا صدا زد و گفت:

راستی بگو ببینم کوکی چقدر از تو پول ربود؟

گفتم: یکصد و هشتاد و پنج دلار باب!

سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد که برای چیدن میز غذا باطاق نهار خوری می

رفتم شنیدم که در وسط عرشه عده‌ای را بیاد فحش و ناسزا گرفته بود.

فصل ششم

در بامداد روز بعد دیگر اثری از طوفان نمانده بود. بجای آنهمه غوغا و خروش سکون و آرامشی خیال انگیز دریا را درخود گرفته بود. فقط گاهی نسیمی ملایم و خنك بر روی عرشه کشتی میوزید. «شیخ» مثل سابق بحرکت خود ادامه میداد و لارسن با نگاههایی حسرت بار دیده بر شمال شرق دوخته کوچکترین حرکت دریا را نظاره

میگردد تا مگر بادی تند برخیزد و کشتی را زود تر به منطقه ای که ثروت بسیار در آن قرار داشت برساند، او در حالیکه مدام با این اندیشه و آرزو دست بگریبان بود در گوشه دور افتاده عرشه کشتی قدم میزد.

کارکنان کشتی همه در عرشه کشتی جمع شده و قایق های کوچک و بزرگ خود را آماده برای شکار سگ ماهی مینمودند. در کشتی فقط هفت قایق بود، یک کرجی پارویی که شخص کاپیتان آنرا میراند و شش قایق دیگر که مخصوص شکارچیان بود. در یک قایق، سه کارگر، یک قایق ران و یک شکارچی و یک قایق بان قرار میگرفتند.

مسئولیت قایق رانی و قایق بانی بعهده جاشویان بود. ریاست کارکنان قایق با شکارچیان بود و ولف لارسن نیز رئیس شکارچیان محسوب میشد.

این نکاتی بود که من با نضام مطالب دیگری در این کشتی آموختم. میگفتند «شبح» در پهنه آبهای همان فرانسیسکو و ویکتوریا، در میان کشتیهایی که شراع میزنند سریع السیر ترین آنان بشمار میرود. «شبح» در آغاز قایق شخصی بوده بدین جهت هنگام ساختن آن بیش از هر چیز سرعت سیرش توجه شده است. وسائل و لوازم «شبح» که من هرگز با آنها آشنائی ندارم خود با هزاران زبان نیز این حقیقت را تأیید میکنند.

جانسون نیز دیروز که نوبت چای بود با من مذاکره مختصری نمود و در وصف «شبح» مطالب جالبی گفت. او در کلمات و جملاتش بهنگام صحبت کردن با من شور و هیجان بیمانندی را نشان میداد. و قتیکه برای من میگفت که چقدر آرزو دارد صاحب یک کشتی ظریف و قشنگ بر روی آبها باشد گفتارش توأم با وجد و سرور خاصی بود. جانسون گذشته از این مطالب برای من گفت که از وضع کشتی و کارکنان آن چه دل پری دارد، من از حرفهایش دریافتم که ولف لارسن ما بین کاپیتانهای کشتی های شکاری چه شهرت بدی پیدا کرده است. گویا فقط خود «شبح» تندپای بود که جانسون را فریفته ساخت و او را ترغیب نمود تا قرارداد مسافرت دریا را امضاء کند، اما حالا از گفتار و نگاههای بخوبی پیدا بود که پشیمان شده است. چنانچه بمن میگفت:

این کشتی «شبح» کشتی دو دگلی بسیار ظریفی است. هشتاد تن گنجایش دارد، پهنایش بیست و سه پا و درازایش نود پا و اندی بود. پیکرش از سرب بود، نمیدانی که چه زیبایی خیال انگیز و افسانه مانند داشت. در بالای سر خود یکدینا کرباس سفید حمل میکرد.

از عرشه تانوک دگل اصلی بیش از یکصد پا ارتفاع است. من این جزئیات را بیان کردم تا اندازه این دنیای زیبا و کوچک شناور که بیست و دو نفر را در آغوش خود جای داده است مجسم نموده باشم. «شبح» بواقع دنیای بیاندازه کوچکی است. در این دریای گسترده این دنیای کوچک بیش از یک نقطه ناچیز بنظر نمیآید. من تعجب میکنم که چگونه آن مردان جرأت میکنند در کشتی چنین کوچک و ظریف بر روی آبهای مواج و پرهیبت اقیانوسها شراع زنند.

همچنین شنیده‌ام که اینOLF لارسن در بی احتیاطی، سرعت و تهور و راندن کشتی از هر کاپیتانی سبقت گرفته است این موضوع را وقتی که هندرسن با یکی از شکارچیان بنام استاندیش که از اهالی کالیفرنیا بود صحبت میکرد شنیدم.

او میگفت: دو سال قبل در دریای برنیک با کشتی «شبح» میرفت ناگهان طوفانی عجیب دریا و کشتی را در بر گرفت. فوراًOLF لارسن دستور داد تا باد بانهای کهنه و فرسوده را پائین آورده بجای آنها همین بادبانهای را که هم سنگین تر و هم محکم تر بود برافراشتند. توگویی لارسن نمیخواست «شبح» از آن طوفان تندپای عقب ماند چه هر چه بیشتر بر سرعت کشتی افزود و کشتی را پایای سرعت طوفان بروی دریا بحرکت آورد.

همه کارکنان کشتی با استثنای جاناسن که فعلاً نارضایتی و نگرانیش تاحدی زایل شده است زیرا بسمت معاون کاپیتان ترفیع مقام یافته و کمی خوشحال بنظر میرسد نگرانی و تشویش خاطر دارند باین وجود همه باهزاران عذر و بهانه برای وجود خود در آن کشتی دلایل و جهاتی میآورند.

شش نفر از کارکنان کشتی ملاحان دریا دیده و آزموده ای بودند. دلیل آنها برای کار در کشتی این بود که اصولاً با کشتی «شبح» و کاپیتان آن سابقه آشنائی نداشتند. و آنان هم که او و کشتی اش را میشناختند درخفا میگفتند که شکارچیان گرچه در کار خود استادی و مهارت دارند ولی در کشتی چنان تبدیل بشخصیت های قسی، زشتخو و جنگجو میگردند که ممکن نیست بتوان کشتی یافت که شکارچیان آن مردان باوقار و متین و قابل تحمل باشند.

من نیز بایکی دیگر از جاشویان بنام لوئیس آشنا شدم، او جوانی بود از اهالی ایرلند، با فاشاط، نیرومند و زنده دل، در عین حال بسیار اجتماعی و خوش صحبت. بعد از ظهر، وقتی که آشپز در طبقه زیرین خفته بود و من مشغول کندن پوست سیب زمینی بودم لوئیس آهسته داخل آشپزخانه شد، او آمد تا باز بامن کمی درد دل کند. لوئیس بی مقدمه شروع بصحبت کرد و گفت:

راستش را بخواهی من در حال مستی قرار داد را امضاء کردم. اصلاً اگر حالم سر جابود هرگز چنین قراردادی را امضاء نمیکردم و حالاهم توی این کشتی، روی دریا پیش تو نبودم.

لوئیس با اصرار عجیبی بمن اطمینان خاطر میداد که هرگز در هنگام هشیاری حاضر نبوده است حتی خواب امضاء چنان قراردادی را ببیند. از گفتارش معلوم بود که او دوازده سال تمام در ایام مخصوص سال برای شکار سگ ماهی میرفته است و هنوز هم از زبردست ترین قایق رانان ناحیه سانفرانسیسکو و ویکتوریا بشمار میرود.

لوئیس در حالیکه سرش را بطور غم انگیز و نکبت باری تکان میداد گفت:

آره عزیزم! این بدترین و نحس ترین کشتی دودگلی است که تو در حال هوشیاری

انتخاب کرده‌ای. این اصولا برای ملاحان هر کشتی دیگر مثل بهشت است. معاون- کاپیتان اولین قربانی این کشتی بود. صبر کن تا به بینی! قبل از آنکه این سفر بی پایان رسد چند نفر از ما قربانی خواهیم شد. خدا میداند شاید من و خودت! اصلولف لارسن دیوی است به تمام معنی پست و وحشی. و این «شبح» هم از روزی که این دیویست آن را تصاحب کرد «جهنم کشتی‌ها» شده است.

تو خیال میکنی بیخود میگم و من او را نمیشناسم؟ خیال میکنی یادم نیست که چطور دو سال پیش وقتی که در «هکدیت» نزاعش شد چهار نفر را با گلوله زد؟ مگر نبودم که در همان وقت در کشتی «امارن» در فاصله صد قدمی آنها خوابیده بودم و همه چیز را میدیدم؟! هان، تو نمیدونی همان سال باز یکی دیگر از کارکنان کشتی را به ضرب مشت از پای درآورد. آره... بامشت بسرش زد و مرد. مثل اینکه سر آن بدبخت تنخم مرغ بود که در زیر ضربه مشت لارسن از هم پاشید و له شد! مگر یادم نیست که حاکم جزیره کوراو رئیس شهر بانی آنجا را با خانمهایشان بکشتی دعوت کرد، سپس به بدبختیهایی مثل من و تودستورداد که آن دو را اغفال کنیم و مزورانه هنگامیکه خانمها وارد کشتی شده بودند شوهران احمق و بیچاره آنها از عقب کشتی مثل طعمه‌هایی گوارا بکام امواج آب سپرده شدند و سپس لارسن و نمود کرد که این حادثه شوم صرفا و غیر- مترقبه و ناگهانی رخ داده است.

مگر نبود که یک هفته پس از ارتکاب این جنایت بسرخانمهای آن بیچاره‌ها هر بلائی که خواست آورد، آنگاه و قتی که این دیویست از آنها سیر و زده شد در کنار جزیره‌ای بدون هیچ آب و آذوقه تنهایشان گذارد تا با کفشهای راحتی زوار در رفته خود که چند قدم نرفته از هم پاشیده میشوند آن راه کوهستانی صعب العبور را طی کنند.

آه... من او را نشناسم؟ این ولف لارسن که انسان نیست! او کجا احساسات و عواطف یک انسان را دارد؟ او جانوری است پست و سبع و درنده! راستش را بخواهی همان جانور وحشی و سیم و حشتناکی است که در کتاب مکاشفه یوحنا از آن نامبرده شده است. اما گوش کن، مبدا بکسی این حرفها را بزنی؟ اصلا از من نشنیده بگیر! اگر خدای نخواستہ کسی یک کلام از این حرفها را از تو بشنود هنوز مسافرت به پایان نرسیده که پوست و گوشت و استخوان طعمه ماهیهای دریا خواهد شد.

لویس لحظه‌ای بعد خره ای کشید و گفت: ولف لارسن (گرک لارسن)!... گرک لارسن... خوب با اسم این دیو پست گوش کن! گرک... معلوم است که او چه جانوری است نه اینکه فکر کنی او آدم بد قلبی است؟ نه... او اصلا قلب ندارد! فقط گرک است، گرک و بس! تعجب است که چه اسم با اسمائی باو داده‌اند.

من از او باشگفتی پرسیدم. لویس اگر لارسن اینچنین موجود پست و وسیعی است و اینطور که تو گفتی ماهیت اخلاقی او کثیف و زنده می‌باشد پس چرا این کارکنان بکشتی او آمده‌اند؟

لویس بالهجه غلیظ سلی پرسید: چطور است که شما میتوانید کسانی را پیدا کنید که درد ریا و خشکی هرکاری داشتند برای شما انجام دهند؟! چه میدانم، هر کس يك بدبختی دارد. خود من که اگر مثل خوك مست نشده بودم هرگز اسم لغنتیم را زیرقرار داد نمی نوشتم که حالا مثل اسیر در این کشتی بسر نوبت سیاه خود نظاره کنم. آن شکارچیها هم از بس شرور و پستند با کاپیتان بهتری نمیتوانند کار کنند. تنها باقی میماند جاشویان بخت برگشته و بیچاره که آنها هم او را نمیشناسند و نمیدانند که چه وجود پست و سبعی است. اما.. عاقبت روزی لارسن را خواهند شناخت، آنوقت آرزو میکنند کاش بدنیا نیامده بودند و این روزهای پر ادبار و محنت را نمیدیدند! اگر ممکن بود که ما بدبختیها و زحمات و مصائبی را که بر شانه هایمان سنگینی میکنند فراموش کنیم بجا بود که زار زار بر بدبختی این بیچاره ها گریه کنیم! گوش کن - باز هم تکرار میکنم - اصلا فراموش کن که من این حرفها را با تو زده ام!

لویس از بس تند و باحرارت حرف میزد، گسردش شدید خون همه شرائینش را منبسط کرده بود بطوریکه گلو و گردن و صورتش بطور زننده ای سرخ شده بود. اولحظه اندیشناک سکوت کرد و سپس اینطور بسخنانش ادامه داد: آن شکارچی از همه این بچه ها شرور تر و بدجنس تر است. صبر کن تا بازی با آخرش برسد. خدا نکند که بسا هم نزاع کنند!

همان شکارچی همه را حال میآورد! این همان کسی است که ترس از خدا را در دل های سیاه و گناه زده آنها میاندازد. تو یکوقت خوب او را برانداز کن! همه او را هورتر جك خطاب میکنند! وقتیکه با او حرف میزنی، متانت، و آرامش و وقار او بیش از يك افسر است! انسان پیش خود فکر میکند که از بس متانت و آرامش دارد که در دهان او آب نمیشود! ولی همین آقای جذاب و متین و آرام! بود که سال پیش قایق ران خود را کشت!

البته اینطور شایع شده که آن قایق ران بیچاره در اثر حادثه ای جان سپرده است اما من با يك قایقرانی که همسفر او بود ملاقات کردم و او حقیقت ماجرا را برای من گفت.

یکی دیگر از شکارچیان آقای اسموک است! این آقا هم برای مدت سه سال در معادن نمك سیبری زندانی بود و بیگاری میکرد. اینطور که میگویند وی در جزیره کاپر که از مستملکات روسیه است دزدانه مشغول شکار بوده است که ناگهان او و معاونش دستگیر میشوند و سپس بر دست و پایشان غل و زنجیر زده روانه زندان و تبعیدگاهشان می سازند!

اما گوش کن، جان کلام اینجاست. اگر گفتمی با جناب معاونش چه کرد؟ هیچ! فقط او را در معدن تکه تکه کرد و از گوشتش تغذیه مینمود و استخوانهایش را نیز قاطی نمك ها در سطل میریخت و از میان دالانهای معدن بالا میفرستاد! ساقه پایش را امروز بالا میفرستاد! بازوانش را روز بعد و جمعه اش را روز دیگر...!

من در حالیکه از توضیحات لوئیس سراپای وجودم غرق در وحشت شده بود فریاد زدم : دیگر بس کن ! توجه دلی داری ؛ این شوخی‌ها چیست ؟ چطور ممکن است بشری با اینهمه سببیت و سنگدلی وجود داشته باشد ؟! لوئیس یکباره شتاب زده رو بمن کرد و گفت : چه میگویم ؟ چه شوخیها میکنم ؟ به بین ! ترا بجان مادرت قسم مبادا این حرفها را بکسی بزنی ! باور کن تا با مرز دربارۀ آنها جز مدح و ثنا نگفته بودم ! ایکاش برای هزاران سال جانش در شراره های شکنجه و عذاب بسوزد ! ایکاش که تا ابد لهر در اعماق جهنم جای داشته باشد !

جان سن ، همان کسی که بمحض آنکه از دریا و ازمیان امواج آب بروی کشتی کشانیده شدم بدنم رامالش میداد از همه کارکنان کشتی کم حرفتر بنظر میآمد . هرگز اندک خوی پرگویی و چرند بافی از او دیده نمیشد . او صراحت لهجه و مردانگی توأم با حجب و متانتی داشت که گاهی اشتباهاً این خصوصیت روحی او وی را آدمی بزدل و ترسو نمایش میداد ! همین جوانمردی حجب آمیز فوراً در اولین برخورد انان را مجذوب وی میساخت . هرگاه خوب دقت میشد ، درك میگردید که او بزدل و ترسو نیست ! بلکه نوعی شهامت فکری و خصلت جوانمردی پراطمینان در اعمال و وجنات او مشاهده میگردید ! همین شهامت و صراحت لهجه اش بود که در اولین برخوردی که با او داشتم و اشتباهاً بجای «جان سن» وی را «یانسن» نامیدم باین اشتباهکاری من اعتراض کرد

لوئیس بدنبال گفته های خود درباره جان سن بدین شرح قضاوت میکرد :
جانسون ، آن آدمك كله گنده ! جوان نيك و محجوبی است . اواز زبردست ترین ملاحان حالا و راننده قایق است . او هم از این ولف لارسن دل پردردی دارد . بالاخره روزی نیز نیش خودش را به ولف لارسن خواهد زد . البته این موضوع راقط من میدانم من همین حالا بطور وضوح می بینم که روزی مثل طوفانی که در آسمان بچرخش آید این دو نفر نیز باهم گلاویز خواهند شد . گرچه من بارها برادروار با او صحبت کرده و اندرزش داده ام ولی بنظر میرسد که او نمیتواند آرام بگیرد و تحمل کند . بمحض اینکه دیدم محیط مطابق میلش نیست و یا جمعی که در آن قرارداد زیبنده اش نمیباشد بقروقر و شکایت و انتقاد میپردازد . بعضی خبرچین ها هم در این کشتی هستند که همیشه هر خبری را بگوش ولف لارسن میرسانند . بنظر من ولف لارسن يك گرك وحشی و قوی است ، خصلت گرگها این است که از قوت و نیرو نزد دیگران متنفر و بیزارند و در واقع ولف لارسن نیرو و قدرتی در نهاد جانسون سراغ میکنند .

تا کنون دیده نشده است که جانسون زانوهای خود را پیش ولف خم کند و یا در حالیکه بانگشتان خود فشار میدهد در جواب مشت و کتک و فحاشی و هرزه درائی لارسن بگوید : چشم ارباب ! متشکرم بله قربان ! اطاعت میشه ارباب !!

آره ! خواه و ناخواه طوفانی برمیخیزد ! عاقبت نزاعی بین جانسون و ولف در گیر میشود ! آنوقت خدا میداند که من از کجا بتوانم قایق ران دیگری پیدا کنم !

میدانی وقتی آن «پیرمرد» صدا بزند «یانسون» جانسون احبب چه میکند! او میگوید «اسم من جانسون است آقا» و سپس حرف بحرف اسمش را برای اودیته میگوید! نمیدانی صورت آن پیرمرد از شنیدن این کلمات جانسون چگونه سرخ و غضبناک میگردد! من که گاهی بر چهره خشمناک این «پیرمرد» نگاه میکنم میگویم همین حالا است که جابجا جانسون را با خاک یکسان کند!

البته ولف تا کنون باو چیزی نگفته و اذیتش نکرده است. ولی عاقبت اینکار را خواهد کرد. بالاخره قلب این کله گنده را از سینه اش بیرون میکشد و میخورد! اگر ولف اینکار را نکرد پس من هیچ چیز نیستم! حالا هستی و می بینی.



دیگر تحمل حرکات تو ما کس برایم طاقت فرسا شده بود. من ناچار بودم بدنبال هر جمله و کلمه ای باو آقا، آقا بگویم! یکی از بزرگترین علتش این بود که لارسن او را خیلی لوس و نر کرده بود. برآستی در تاریخ دریانوردی بی سابقه بود که کاپیتانی مانند ولف تا این اندازه با آشپز کشتی صمیمی باشد و با او بگوید و بخندد و با او شوخی کند!

بارها با چشم خود دیدم که ولف لارسن به آشپز خانه آمد، صمیمانه دست بر روی شانه آشپز گذارد و او را نوازش کرد. همین بعد از ظهر بود که درست برای یک ربع ساعت لبه عرشه کشتی ایستاده با هم گفتگو کردند. و قتی که گفتگوی آنها تمام شد و مدیر به آشپز خانه آمد فوراً شرف و شادی و تکبیر بر قیافه چابلسوس و متملقش نشسته بود و از شدت ذوق و سرور با صدای زمخت و ناهنجار، در حالیکه بکارش مشغول بود تصنیف دوره گردها را زمزمه میکرد و اعصاب مرا شکنجه و آزار میداد.

سپس بالحن گرم و محرمانه ای بمن گفت: می بینی! همیشه میانه من با صاحب منصب ها و بزرگترها گرم و جور است! من خوب میدانم چه کنم که طرف توجهشان باشم! برآستی تو او را شناختی کی بود؟ ناخدا! ناخدا! بمن گفت: با خودم گفتم صدات بز نم بیائی با هم صحبت کنیم و گیلای با هم بز نیم سپس گفت: مدیر، مدیر، این کار که تو می کنی کار تو نیست. تو اصلاً سزاوار بودی که در یک خانواده بزرگ و توانگر بدینا میامدی و هرگز برای امرار معاش خود محتاج بقبول کاری نبودی.

خدا مرا نبخشد «بی عرضه» اگر آنچه گفتم دروغ باشد. بله! ناخدا با من در کمال صمیمیت و شادی و راحتی در اطاق خوابش نشسته و سیگار میکشیدیم و مهمتر آنکه از آن بطری شراب مخصوص «رم» بسلامتی هم گیلای میزدیم! اینهمه پرگوئی و وراجی مدیر به مرا کلافه کرده بود. هرگز در زندگی صدائی که آنقدر برایم گوشخراش و مشمئز کننده باشد نشنیده بودم. صدای مکارش با آن تبسم چابلسوسانه و با آن خودخواهی احمقانه اش برای من مثل تازیانه بود، وقتی میشنیدم از شدت تألم ورنج بخود میلرزیدم برآستی که اونفرت انگیزترین کسی بود که من تا کنون در عمر خود دیده ام! من هرگز

نمی توانم کلماتی بیاورم که بتواند وجود کثیف آن موجود خبیث و پلید را که گوئی سرپایش ساخته از لثامت و پستی بود برای شما مجسم کند؛ گذشته از گفته‌ارو کردار مشمئز کننده اش، در طبخ خوراک چنان کثافت کاری میکرد که من از بیان جزئیات و توصیف آن عاجز دارم. چون هر غذائی که در کشتی مصرف میشد از زیر پنجه های کثافت آلود او میگذشت من ناچار بودم در انتخاب غذا دقت و احتیاط زیادی بکار برم.

سعی من این بود؛ غذائی انتخاب کنم که کمتر از کثافت کاربهای او بهره داشته باشد. من از دستهایم که بکار آزموده نبود رنجها و مرارت‌های بسیار متحمل میشدم. همه ناخن‌های انگشتانم سیاه رنگ و بدرنگ شده بود. پوست دستهایم پرازلنکه‌های سیاه و کثیفی شده بود که بیشک بزور جاروب زبرهم پاک نمیشد. کف دستهایم از طول‌های درد انگیز و محنت زائی که هرگز رنج و دردش تسکین نمییافت پر شده بود.

روزی در آشپزخانه ایستاده بودم، کشتی بسختی تکان خورد. من نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم، بازویم محکم بچراغ خوراک پزی خورد و گوشت و پوست آن به اندازه یک وجب از جا کنده شد.

زانویم همچنان بشدت درد میکرد و تورم آن اندک نقصانی نیافته بود. هنوز تکه استخوان درووم کاسه زانو شناور بود واضح بود که راه رفتن از صبح تا شام آنهم لنگ لنگان هرگز ندیگداشت زانوی مجروح و متورم من بهبودی یابد. اگر هم قابل معالجه بود آنچه برایش یگانه علاج بود استراحت بود و بس!

استراحت! من هرگز تا بآزرو ز بمعنی ارزش آن کلمه مقدس واقف نبودم! برای من در ایام گذشته همه چیز زندگی استراحت بود! اما افسوس و صد افسوس! اکنون اگر میتوانستم حتی برای نیم ساعت بیکار و آرام در گوشه‌ای بنشینم و یا لااقل بحال و روزگار خود اندیشه کنم، گوئی از بزرگترین لذات دنیا برخوردار شده‌ام. آری از امروز میتوانم بحقیقت زندگی کارگران آشنا شوم. این حوادث خود برای من مکاشفه و الهامی بود. هرگز تصور هم نمیکردم که کار و کارگری تا این اندازه خوف انگیز باشد. درست از ساعت پنج و نیم بامداد تا ساعت ده شب نو کر هر کس فکر کنی هستم حتی برای یک لحظه هم آرامش ندارم. چرا؟ مگر در موارد قبلی نادر و اتفاقی. مثلاً در اواخر ساعات کار شبانه روزی!

اوه! خدا نکند که بدریای بیکران و اشعه پرچین و شکن و رنگارنگ خورشید که بر روی آن میغلطد نظرافکنم و یا ملاحی را که از یک گوشه کشتی بگوشه دیگر میرود نگاه کنم! آنوقت است که بطور قطع و یقین فریاد اشمئزاز انگیز آشپز را میشنوم که میگوید: «اوه! بی عرضه» بچی نگاه میکنی؟ خیال کردی نمی بینم؟»

همین حالا در اطاق خواب کشتی جنجالی برپا است که زائیده زشتخوئی و عصبانیت وافر غیر انسانی است در میان پرگویان و سخن چینان شایع است که اسموک و هندرسن باهم نزاع دارند. هندرسن از همه شکارچیان بهتر است. او از دیگران خون سرد تر

میباشد و دیرهم از گوره درمیرود . حالا هم که عصبانی و خشمگین شده حق بجانب او است . اسموك از او كینه ای در دل گرفته بود و هر وقت که هندرسن با طاق نهـاـر خوری قدم میگذاشت اسموك مرتب باو چشم زهره میرفت و با غضب و تهدید باو نگاه میکرد . قبل از شام در کشتی واقعه ناگواری رخ داد . این حادثه شوم از ستمگری و قساوت و سنگدلی بیمانند مسببش حکایت میکند . در میان جاشویان کشتی کارگری تجربه و سستی بود بنام « هاری سن » بظا هر پسر شلخته و بیکاره ای بود . حدس میزنم وضع فلاکتبار زندگیش او را مجبور کرد برای اولین بار بیک سفر دریائی تن در دهد .

کشتی دودگلی ما در میان بادهای آرام و متوالی که بجهت عکس حرکت کشتی برخاسته بود بمقدار زیادی سرعت خود را از دست داد در این مواقع که معمولاً بادبانها را باد از طرفی بطرف دیگر میزند و آنها را بیکدیگر می پیچید ، یکی از کارکنان کشتی ببالای بادبان فرستاده میشود تا بادبان جلوی را باز کند - هنگامیکه « هاری سن » ببالای بادبان میرود معلوم نیست چه میشود که یکباره چادر بادبان بحلقه انتهائی چوب بادبان گیر میکند - اینطور که میگویند برای رفع این عیب دوطریقه وجود دارد : اول آنکه با پائین فرستادن بادبان جلوی که تقریباً این عمل هم آسانتر و هم آنکه کمتر خطرانی در پی دارد و دیگر آنکه باید از طنابهای بادبان بنك تیرکهای بادبان بالا رفت که این عمل فوق العاده مشکل و پر مخاطره است . هاریسون همچنان ترسناك بر فراز بادبان آویزان بود . جانانسن فریاد کشید « هاریسون » از طنابها بالا برو . همه میدیدیم که چگونه ترس و بیم همه وجود پسرک را در بر گرفته است . گرچه حق داشت بترسد ، صعود بارتفاع هشتاد متر از طنابهای پوسیده و کهنه کار آسانی نیست . اگر فقط نسیم بطور یکنواخت میوزید اوضاع تا این اندازه وخیم نبود . بدبختانه در اثر وزش باد از جهت مخالف و موافق « شبح » در میان دریا بتلاطم آمده بود و شدت تکان میخورد . با هر تکان کر باسهای بادبان بیکدیگر برخورد میکردند و طنابها را سختروشدید ترمی - کشیدند . راستی که در این اوقات بادبان قادر بود انسان را بمانند مگسی ناچیز که بر نك شلاقى نشسته است باغوش فضا پرتاب کند !

« هاریسون » دستور جانانسن را هم شنید و هم فهمید ولی مردد بود و نمیتوانست برای نجات خود تصمیم بگیرد . شاید برای اولین بار بود که پسرک بالای طناب بادبان رفته بود . جانانسن که مرض « آقائی » را از ولف لارسن گرفته بود یکبار شلیك دشنام و فحش داد و فریاد را سرداد .

ولف لارسن بالحنی شدید و بی ادبانه گفت : « اوه... کافی است . جانانسن دیگر بس کن ! من بتو حالمی میکنم که در این کشتی فقط من حق فحش دادن دارم و بس ! فهمیدی؟! من اگر احتیاج به معاون پیدا کردم دنبال شما میفرستم !

معاون از روی اطاعت و انقیاد گفت : بسیار خوب ! اطاعت میکنم !
در این گیرودار هاریسون از طنابها بالا میرفت . من از درز درآشپزخانه او را میدیدم . طفلک مثل آدمهای تب لازمی شدت میلرزید . با ترس و لرز ، آنها را با هستگی

و با احتیاط ، هر دفعه فقط يك وجب بالا میرفت. در زیر آسمان آبی پهناور بمانند يك عنكبوتی بود که از میان تارهایی که تنیده است بالا رود. مثل اینکه از شیب کوهی سخت بفراز می رود. بادبانهای جلو مثل صفحه فولادی راست و محکم شده بودند و طنابها که از وسط چندین حلقه و سوراخ دوتیر بادبان میگذشت تاحدی دارای جای پاودست انداز محکمی بودند. ولی اشکال بزرگ در طرز وزش بود که باندازه کافی قوی و یکنواخت نبود تا بادبانها را بيك وضع نگهدارد. هنوز هاریسون در نیسمه راه بود که «شیخ» تکان شدید و سختی خورد. اول بطرف باد گردید و سپس مجدداً بجای خودش افتاد. هاریسون دست از حرکت بیالا برداشت و محکم خودش را بطناب آویخت. او با کف عرشه کشتی هشتاد پا فاصله داشت. من بخوبی دیدم که چگونه در میان پنجه های لرزان خود طناب را محکم گرفته است و عضلاتش چه کشیدگی دردناکی پیدا کرده اند. دیگر بادبان با برجائی خود را ازدست داد و بوسط کشتی متمایل گردید. طنابها نیز بیکیسو کشیده شدند، گرچه همه این تغییرات بسرعت انجام گرفت ولی من توانستم به بینم که طنابها زیر سنگینی بدن وحشت زده و مرتعش هاریسون چطور کشیده میشوند دوباره تیر بادبان با حرکت تند و سریع بطرف کشتی برگشت. ببادبان بزرگ بشدت صدا کرد و سه رج از نوک نوارهای سفت و سنگین خود را مثل گلوله توپ بر بدنه گسترده کرباس کوبید. گویی ضربات این نوارها چون ضربات شلاق دردناک بود چه طنابها فوراً محکم و کشیده شدند. هاریسون مثل اینکه در این هنگام ارتباط خود را با طنابها ازدست داده بود نه فقط یکی از دستهای لرزانش ناچار شد طناب را رها کند بلکه برای لحظه دست دیگرش مأیوسانه مقاومتی کرد ولی آن نیز طناب را بحال خود گذاشت و انگشتان خسته و ناتوانش را بکنار کشید. بدن هاریسون بطرف پائین سرازیر شد ولی هنوز بایش در حلقه های تیر گیر داشت و میتوانست تا اندازه ای تعادل خود را حفظ کند و از خطر مرك برای چندگاهی فاصله بگیرد.

اول لحظه ای بهمان وضع هراس انگیز در فضا معلق بود و سپس با کوششی سریع دستهایش را دوباره بطناب رسانید ولی دیگر مدت مدیدی وقت میخواست تا بجای اولیه اش بالا رود. بیچاره همانطور سرگردان و حیران در میان فضا ایستاده بود ! همانطور که در گوشه آشپزخانه ایستاده بودم شنیدم که ولف لارسن گفت : من شرط می بندم که او هرگز نتواند غذا بخورد. مثل اینکه میخواهد استفراغ کند. او ه جاناسن تواز اینجا عقب برو مواظب خودت باش !

هاریسون مریض بود و وضع بسیار اسفناکی داشت - مدتی بی آنکه کوچکترین حرکتی کند حیرت زده و ناتوان در آن محل خطرناک ایستاده بود. با این وجود جاناسن همانطور شدید و خشن از او میخواست که هرچه زودتر کارش را انجام دهد.

من صدای جاناسن را که در چند قدمی من نزدیک بادبانها ایستاده بود می شنیدم که بانگلیسی آهسته و شمرده گفت : خجالت بکش پسر! واقعا هرچه تا بحال بتو گفتم :

حق گفتم . اگر فرصتی پیش آمد که سزای اینهمه کاهلی و تنبلی را بشوخواهم داد ! او سپس با تشدد و عصبانیت گفت : یا باید بمیری یا باید وظیفه ات را انجام دهی ! لويس خودش را کنار جانا سن کشید و آهسته زیر گوشش گفت : آهسته باش ! تورا بجان مادرت حرف نزن !

جانا سن همچنان در حالیکه مثل بیروحی بر آن موجود فلک زده چشم دوخته بود قرق میگرد و فحش میداد .

یکی از شکارچیان بنام استان دیش روبه ولف لارسن کرد و گفت : نگاه کنید ناخدا ، این پسر کارگر و قایق ران من است ، من با و احتیاج دارم ، من نمیتوانم او را از دست بدهم .

ولف ناگهان فریاد کشید و گفت : بس است فضولی موقوف ! هر طور که میشود بشود . او وقتی که در قایق تو است قایقران تو است . اما حالا که در کشتی من است فقط ملاح من است و من هر کاری که دلم بخواهد با او خواهم کرد .

استان دیش با خشونت و عصبانیت بتندی گفت : ولی این دلیل نشد ، لارسن آمرانه جواب داد : بسیار دلیل قاطع و کافی میباشد . بتو گفتم که جریان از چه قرار است . بهتر است بگذاری تا موضوع همینجا خاتمه پیدا کند . این مردك مال من است ، فهمیدی ! مال من است ! و من اگر بخواهم و اراده کنم پوستش را میکنم و میخورم .

از دیدگان شکارچی برق خشم و غضب سهمناکی هویدا بود . او دیگر چیزی نگفت . روی پاشنه پایش چرخید و نزدیک ردبان رفت و در حالیکه چشم بر هاریسن دوخته بود همینجا نشست . در این موقع همه کارکنان کشتی روی عرشه جمع شده بودند . دیدگان همه به نوك بادبان دوخته شده بود و محتلی را مینگریستند که مرك انسان درمانده و وحشت زده ای را مثل يك طعمه ضعیف در دام خود گرفته است . سنگدلی و قساوت این اشخاص که اعضاء چنین سازمان موحش صنعتی بودند که ارباب و پادشاهان دیگران ایجاد کرده بودند واقعا وحشت زای بود . من که تا آن زمان هرگز با حوادث ناگوار در زندگی روبرو نشده بودم هرگز نمیتوانستم تصور کنم که زندگی کارگری تا این حد ملالت بار و دردناک است . زندگی برای من همیشه مقدس و ار زنده بود ولی در این کشتی دیگر برایم ارزش يك پول سیاه را هم نداشت .

گرچه باید بگویم که بین بعضی ملاحان که شاهد این صحنه فجیع میبودند جزئی همدردی احساس میشد ولی اربابها ! (شکارچیان و کاپیتان) مطلقاً بی قید بودند گوئی قلبشان از سنک نیز سخت تر بود . و اعتراض استان دیش هم بهمین دلیل بود که او به هاریسن احتیاج داشت و نمیخواست قایق رانش را از دست بدهد .

هرگاه هاریسن قایق ران شکارچی دیگری میبود آنگاه مسلماً او نیز مانند دیگران آن منظره را بعنوان يك تماشای مشغول کننده و سرگرمی تلقی میکرد و لولاینکه دیدار آن وضع هر قدر برای من و شما رقت انگیز و دردناک باشد .

ده دقیقه تمام بود که جانانسن متوالیاً هاریسن فلک زده و بدبخت را بباد فحش و ناسزا گرفته بود تا مجبورش کند بانجام کار خطیرش ادامه دهد. هاریسن چند لحظه بعد خودش را بانتهای تیر بادبان رسانید. او میتوانست آنجا روی سرتیر دگل بایستد و محکمتر خودش را نگاهدارد. او همین کار را کرد و عاقبت چادر بادبان را که گره خورده بود باز کرد. او دیگر کارش را انجام داده بود میتوانست برگردد. حالا باید آهسته آهسته از نك تیر دگل که مانند کوهی پرنشیب بود به نك طناب دگل تا پائین دگل بیاید. ولی او دیگر تسلط بر اعصاب خود را از دست داده بود. گرچه پائین آمدن از تیر دگل عملی خطرناک بود ولی خطرناکتر پائین آمدن از طنابهای دگل بود که تصور همین خطر سبب شد او خطر اولی را فراموش کند.

هاریسن نگاهی برای طولانی افکند که باید در میان فضا به پیماید و سپس چشم بر عرشه کشتی دوخت. نزدیک بود از فرط ترس و وحشت چشمهایش از حدقه بیرون بیاید. بیچاره تمام سلولها و عضلاتش از شدت ترس میلرزید! من تا بآنوقت ندیده بودم که وحشت و ترس داغ خود را اینطور هولناک ورنج آور بر پیشانی کسی بگذارد. جانانسن بیهوده فریاد میزد بپا پائین - هر آن بیم آن میرفت که هاریسن از فراز بادبان بروی عرشه کشتی پرتاب شود. ولف لارسن بدون اینکه اندک توجهی نیز باین صحنه دلخراش داشته باشد در حالیکه با اسموک روی عرشه قدم میزدند آهسته مشغول صحبت بودند فقط یکبار شنیدم که لارسن بطرف مردی که چرخ فرمان کشتی را در دست داشت روی برگرداند و گفت: اوه آدم! چرا خودت را فراموش کرده ای. مواظب باش و گرنه ناراحتی هائی برایم بوجود خواهد آمد!

سکان دار در جواب نعره ولف گفت: چشم، چشم، ارباب اطاعت میکنم! او کشتی را کمی از مسیر واقعیش منحرف کرده بود تا شاید بادی که در آن مسیر میخورد بادبانها را برافراشته کند و محکم نگاهدارد. او برای اینکه برای نجات هاریسن اندک مساعدتی نمود ولف لارسن را خشمگین ساخت.

زمان همچنان همچنان سپری میشد و انتظار دقایق آینده نیز برایم ترس آور و خوفناک بود. ولی توماس مدیریچ آن آدم تنفر انگیز این جریان را موضوع خنده آور و مسخره ای فرض میکرد. او مدام از لای در آشپزخانه دزدانه نگاه میکرد و مزه میانداخت اوه که چقدر از او بدم میآید! و تا چه اندازه این تنفر و انزجار من در آن دقایق خوفناک زیاد تر شده بود! واقعاً که دنیائی نفرت و اشمئزاز را از دیدار او در وجودم احساس میکردم بطوریکه برای اولین بار در زندگی من میل به قتل نفس را احساس کردم! احساس کردم میل دارم که این وجود مسخره و نفرت انگیز را با دستهای خود وادار بترك زندگیش سازم! هنوز این میل و احساس همه وجودم را در بر نگر گرفته بود که احساس وحشت و ترس شدیدی نمودم. این تصور مثل برق، به تندی در مغیله ام خطور کرد که: آیا این خوی سهیمیت و درندگی از اطرافیان من نیز سرایت نموده است؟ من که از شدت رئوفت و ترحم

حتی نسبت بشدید ترین و فجیع ترین جنایات عدالت را زیر پا میگذاردم و نمیتوانستم انسانی را هر قدر هم مرتکب جنایت عظیم و موحش شده باشد اسیر شده غل و زنجیرش به بینم و یا اگر بمیل من بود هرگز دستور باعدامش نمیدادم حالا میخواهم با پنجه های خود رشته های حیات دیگری را قطع کنم؟! درست نیمساعت گذشت که جانسون و لویس با یکدیگر مشغول مشاجره و مناظره بودند. گفتگوی آنها هنگامی خاتمه یافت که جانسون بازوهای لویس را که جلوی او ایستاده بود گرفت، او را بشدت عقب زد و بطرف عرشه رفت و سپس بسرعت بروی طنابهای بادبان جلوی پرید و شروع بیالا رفتن کرد. اما دیدگان هشیار و متجسس و لاف او را دید، لارسن فریاد زد با توهستم، کجا میروی؟ جانسون در محل خود متوقف شد. بانگاههای متبسم دیده برکاپیتانش دوخت و آهسته جواب داد: میروم آن پسر را پائین بیاورم.

تو نمیتوانی! از طناب پرت میشوی! برگرد بیا پائین!

جانسن مردد ایستاد. اما سالها اطاعت محض از خداوندان گشتی در روح او بی تأثیر نبود بالاخره با چهره ای عبوس و درهم شده پائین آمد و بطرف عرشه رفت. ساعت پنج و نیم بود که من بطبقه پائین رفتم تا میز نهارخوری را مرتب کنم. حال من بی اندازه بد بود و دیگر وجود خودم را بسختی تشخیص میدادم. اصلاً نمیدانستم چه میکنم. هنوز دیدگان و تصوراتم مالا مال از خاطره آن مرد رنگ پریده و هول زده ای بود که مثل ساس خودش را محکم بتیردگل آویخته بود.

ساعت شش، موقعی که میز غذا را چیده باشیز خانه آمدم تا غذا را بیاورم، هنوز هاریسن بیچاره را میدیدم که بهمان وضع به تیردگل خود را محکم نگاه میداشته است. سر میز غذا هم ابدلاً از او صحبتی نشد. هیچ کس بآن بدبختی که با دست خود زندگیش را بخطر انداخته است و ساعتها است در کام مرگ برای رهائی خود مذبح خانه دست و پا نمیزند توجه نداشت! گوئی اصلاً حادثه ای رخ نداده است.

کمی بعد که دوباره باشیز خانه برگشتم از اینکه دیدم هاریسن بالاخره بخود جرأت داد و آهسته آهسته خودش را از طنابها و بادبانها پائین کشیده و بجلوی کشتی، بالای عرشه رسانیده است بی اختیار خوشحال و مسرور شدم.

قبل از اینکه این فصل را پایان برسانم فکر میکنم بد نیست شمه ای از مکالمه خود را با و لاف لارسن در اطاق ناهارخوری شرح دهم:

ولف اینطور با من آغاز سخن کرد: هان، چیه؟ چرا امروز بعد از ظهر اینقدر نازک نارنجی وزود رنج بنظر میرسی؟

من بخوبی در برق دیدگان او میدیدم که دریافته است تنها وضع هاریسن اینسان مرا نگران و مشوش ساخته است ولی او میخواست از من حرف بکشد. منم جواب دادم: بعلت رفتار و وحشیانه و جانورمانه آن پسر.

ولف خنده کوتاهی بر روی لبانش آورد و گفت: چیز مهمی نیست، فکر میکنم

دچار بیماری دریا شده باشد. بعضی ها زود باین مرض مبتلا میشوند ولی بعضی اصلاً دچار آن مرض نمیگردند!

من گفتم: نه، اینطور نبود.

اودنباله سخنانش را گرفت و گفت: چرا، همینطور است که من گفتم. همان اندازه که دریا پراضطراب و طوفانی است - زمین نیز آغشته از درنده خوئی و وحشی گری است. بعضی درد دریا بیمار میشوند و بعضی درخشگی. تنها دلیلش همین است و بس!

من گفتم: اما شما زندگی انسان را مثل بازیچه بمسخره گرفته اید. اصلاً شما ارزشی هم برای اوقائل هستید؟

لارسن نگاه عمیق و ثابتی بمن کرد. دید گانش آرام و بی حرکت بود و تبسمی مرموز و پراز معنی بر روی لبانش دیده میشد - سپس آهسته و با استهزاء گفت: ارزش! چه نوع ارزشی؟ چه ارزشی؟

چطور میتوان آن را شناخت و میزانش را سنجید؟ کی برای آن ارزشی قائل است؟ من فوراً جواب دادم. من!

گفت: پس شما برای من بگوئید که زندگی شخص دیگری برای شما چه نوع ارزشی دارد؟

گفتم: ارزش يك زندگيرا دارد!

چطور ممکن است بتوانم ارزش معلوم و محسوسی که برازنده حیات باشد برای آن معلوم کنم؟ اصولاً نمیدانم چرا من هر وقت به ولف لارسن برمخوردم و با او گفتگو میکردم هر چه رامیخواستم بگویم فراموشم میشد. در حالیکه من همواره دلایل و عقاید منظم و صحیحی برای هر موضوعی داشتم. فکر میکردم این حالت عجیب فزاینده و از دست دادن هر نوع قوای فکری بعلت شخصیت لارسن بود ولی بیشتر ارتباط بمقاید متضادی داشت که لارسن بآنها پای بند بود و برای من بیان میکرد.

بر خلاف مادیون دیگری که دیده بودم، و در ضمن مباحثه و مذاکره با آنها وجه اشتراکی نمیافتم هرگز با عقاید و گفتار لارسن کوچکترین وجه اشتراکی پیدا نمیکردم. شاید سادگی فکری و تفکرات طبیعی و بیان احساسهای طبیعی او بود که مرا تا آن اندازه در اظهار عقاید مردد و در واقع نگران میساخت. او عادت داشت که در مکالمات خود همیشه قلب موضوع را بشکافد. از سؤالات و یا جوابهایش تمام شاخ و برگهای اضافی را میزد. کوتاه و مختصر ولی باطمینان و اعتقاد بسیار مثل ایمان بعلت غائی آفرینش مطالب را اظهار میداشت - گفتار او با آنهمه قاطعیت و ایمان چنان در من تأثیر میکرد که گویی مراد عمق دریائی ژرف کشانیده و بدست و پا زدن و اداشته است.

ارزش زندگی؟ چطور امکان داشت من بتوانم سؤال درهم پیچیده ای را جواب گویم که مثل يك اقیانوس بی پایان جهانی از حقایق غیر مکشوفه در سینه آن نهفته است؟ چطور ممکن بود من بتوانم بچنین معضل و مشکلی که دنیائی را برابر ابهام خود با عجب

آورده است یکبار و یکجا جواب گویم؟! برای من تقدس و مصونیت زندگی يك موضوع بدیهی و فی حد ذاته قابل احساس بود - ولی آنچه اکنون ارزش داشت بیان دلیل واضح و روشنی بود که بتواند این امر احساس شده را برای دیگری اثبات و استدلال کند! من هر قدر سعی میکردم کمتر در این باره توفیق میافتم!

ولی وقتی که لارسن شروع کرد بصحبت و بمبارزه بادلایل ناگفته من برخاستم و لال و از خود بیخود ساختم. وی گفت: همین امروز در باره این موضوع صحبت میکردیم من عقیده داشتم که زندگی يك خمیرمایه است - یا چیزی است شبیه بمقداری خمیرمایه - هستی میخورد تا زندگی کند و نیز گفتم زندگی توحشی است پایان پذیر که هرگاه چیزی و شیئی مورد لزوم و احتیاج ما باشد - من تصور نمیکنم هیچ شیئی آنچنان بتوان یافت که از زندگی ارزانتر و فراوانتر در دسترس ما قرار گیرد. همیشه بر روی اشیاء حد و حصری معلوم کرده اند - مثلاً گفته اند این اندازه آب هست، اینقدر خاک هست ولی تا بحال اندازه و حدودی برای زندگی معلوم نکرده اند. گوش کن! بنظر من طبیعت خیلی موجود سخی و ولخرجی است. باهی ها و ملیونها تخمهای کوچکشان نگاه کن - چرادر برویم، اگر میخواهی موضوع را بهتر درک کنی بخودت و خودم نگاه کن. درمهره های پشت من و تو امکان ملیونها زندگی و حیات مستقل هست! اگر مافقط فرصت و حوصله داشتیم که مشغول بهره برداری از آخرین نقطه هایی که در وجود ما است بشویم آنگاه پدران هزارها فامیل و قاره های پرجمعیتی بودیم - زندگی؟ به! زندگی که ارزش ندارد! راستش را بخواهی از بی بهاترین و کم ارزش ترین اشیاء نیز ارزانتر است! هر جا زندگی هست و يك زنده ای گدائی میکند! این طبیعت است که بادهستهای افراط کارش مرتب زنده هارا بیرون میریزد و هیاکل آنها را میسازد! هر کجا که باندازه يك زندگی یا يك زنده محل باشد، همانجا طبیعت هزاران هزار بندر زندگی میافشاند و زندگی یا حامل آن «زنده» زندگی و زنده میخورد تا نیرومند ترین و بزرگترین و خوک صفات باقی بمانند و زندگی را ادامه دهند!

باو گفتم: شما آثار داروین را مطالعه کرده اید ولی متأسفم از اینکه چنین نتیجه گرفته اید که هستی و حیات تمایل خودخواهانه ای است برای تخریب هستی و حیات دیگر. من باید بگویم شما منظور آن دانشمند بزرگ را بخوبی درک نکرده اید.

لارسن شانه هایش را بابی اعتنائی بالا انداخت و گفت: شما بخوبی میدانید که همه جوش و ولای شما متوجه زندگی انسان است - در حالیکه شما هم باندازه من گوشت حیوانات و پرندگان و ماهی هارا میخورید و زندگی آنها را خراب میکنید و هستی و حیات را از آنها میگیرید و حال آنکه اگر زندگی و حیات واقعاً و فی حد ذاته دارای ارزش بود، چه فرقی میان زندگی انسان و زندگی جانوران وجود داشت. آنها زنده اند و من هم زنده! ما هم زندگی داریم و آنها هم زندگی! پس این خود زندگیست که ارزش ندارد! و من چرا در معاملات خود بامتع زندگی که تنها این حد ارزان و بیبها است خست و رزم؟

تعداد ملاحان بطور قابل ملاحظه ای اضافه بر ظرفیت کشتیهای است که روی دریاهای

حرکت میکنند. تعدادکارگران صدها برابر تعدادی است که کارخانه هما و کارگاههای دنیا بآنها احتیاج دارند.

مگر خود شما دردیاری زندگی نمیکنید که میدانید هموعان فلک زده و بخت برگشته شما در کوچه های کثیف شهرهای قحطی زده و گرسنه که پر از امراض مسری و تباه کننده است زندگی میکنند؟ خود شما خوب میدانید که هزاران امثال آن بدبختها، در روی زمین از گرسنگی بخاطر یک لقمه نان و یا یک قطعه گوشت جان میدهند. آنقدر در این شهرهای شما گدا و فلک زده و بخت برگشته ریخته است که نمیدانید بآنها چه کنید! مگر ندیده ای که کارگران بارانداز در لندن برای یافتن کارچطور مثل حیوانات سبع و وحشی باهم میجنگند؟

سپش در حالیکه ولف بطرف نردبان کشتی میرفت سرش را بسوی من گردانید و جمله آخرش را گفت که: میدانی تنها ارزشی که زندگی و زنده و هستی دارد همان ارزشی است که موجود زنده برای خودش قائل است؛ ولی ناگفته نماند که بحکم اجبار و بخاطر منافع شخصی زنده ها پیش از آنچه مستحق باشند و موجه باشد برای خود ارزش گذارده اند! مثلاً وضع مضحک آن شخصی را که امروز بالای بادبان بود پیش خودت مجسم کن. این بیچاره چنان محکم خودش را بطنابها گرفته بود که گفتم چیزی است گرانبها ترا خزینة الماس و یاقوت!

خوب، بگو به بینم آیا برای تو چنین ارزشی را دارد؟ نه! برای من دارد؟ باز هم ابدأ. این ارزش را برای خودش دارد؟ آره! او برای خودش پیش خودش خیلی میارزد ولی من چنین ارزشی را که او برای خودش تصور میکند قبول ندارم. بیچاره حتی پیش از آنچه برای خودش هم ارزش دارد روی خودش ارزش گذارده است! اوه نمیدانی! اینقدر زندگی و هستی هست که مایل است تولد شود و با برعصه گیتی گذارد که از حساب خارج است. مثلاً اگر او از آن بالا پرتاب میشد و مغزش مثل عسلی که از شانه کند و بیرون بریزد پخش روی عرشه میگردید چه میشد؟ فکر میکنی دنیا از نقصان وجود او لطمه ای میآمد؟ نه! او برای دنیا هیچ ارزشی نمیتوانست داشته باشد. این باز ذخیره دنیا از امثال او نباشته است. بله، اوفقط برای خودش ارزش داشت. اگر میخواهی بدانی که این ارزشی هم که او برای خودش قائل است تا چه اندازه مضحک و مسخره میباشد از اینجا بفهم که وقتی او مرد اصلاً نمیداند وجودی داشته است و اصولاً غافل است که خودش را از دست داده است. تنها او خودش را بیش از الماس و یاقوت گرانبها میداند ولی همان الماس ها و یاقوت ها هم از بین رفته اند وقتی که روی عرشه کشتی پخش شده و سطحی از آب دریا آنها را بدهان امواج آب میفرستد او حتی نمیداند که ذرات آن یاقوتها و الماسها از بین رفتند. او چیزی از دست نمیدهد زیرا با از دست دادن خود علم باینکه خود را از دست داده است از دست میدهد! می فهمی؟ خوب حالا چه میخواهی بگی؟

میخواهم بگویم شما لااقل قائم بذات خود هستید! این بود تنها چیزی که توانستم بیان کنم و سپس به شستن ظرفی که داشتم مشغول شدم.

فصل هفتم

بالاخره پس از سه روز که در میان باد های ناپایدار و متغیر باین سو و آن سو میرفتیم بمناطق پر ثروت شمال شرقی نزدیک شدیم؛ من پس از استراحت کامل یکشنبه بعمر شه کشتی آمدم. «شبح» را تندبادی در آغوش گرفته با خود میبرد. تمام بادبانها بجز بادبان مثلثی شکل جلوی بازو پر از باد بود. کشتی با سرعتی زیاد بر روی امواج کف-آلود و غضبناک دریا پیش میرفت. پس از سه روز سرگردانی واقعاً که آن باد تند و موافق چقدر برای ما پرشگون بود و تا چه حد شگفتی و اعجاب داشت! مادر آن روز و شب و دوروز پس از آن مرتب شراع زدیم. بدنبال کشتی باد شدیدی هم مرتب میدوید. «شبح» خود بخود حرکت میکرد. دیگر نه احتیاجی به کشیدن و برافراشتن چادرها و طنابها بود و نه آنکه ضرورت داشت بادبانها را تغییر دهیم. بجز راندن و هدایت کشتی ملاحان دیگر کاری نداشتند. شب هنگام، که خورشید در افق مغرب غروب کرد چادرها شل شده بودند ولی بامداد که در زیر تیغ خورشید رطوبت شبنم دوشین را از آغوش خود بیرون فرستادند بازسفت و محکم برجای ایستادند.

سرعت کشتی تند و متغیر بود، گاهی ده گره و، زمانی یازده و وقتی بدوازده و سیزده گره نیز میرسید. مدام بادشجاع و شکست ناپذیر میوزید و در هر بیست و چهار ساعت کشتی را بمسافت دویست و پنجاه میل در دهانه خود بجلو میبرد.

من احساسهای متضادی داشتم - وقتی مسرور و زمانی متألّم میشدم. متألّم میشدم از اینکه سان فرانسیسکو را با این سرعت پشت سر میگذارم و میگذرم و مسرور از اینکه کشتی میخروشد و چون سنبه باد بسرعت خود را بمناطق گرمسیری نزدیک میکند. هر روز که سپری میشد بطور محسوس هوا گرمتر میگردد.

وقت دومین کشیک مختصر، ملاحان در عرشه کشتی جمع شده وسطل های پراز آب را بسر و صورت یکدیگر میپاشند.

ماهیهای پرنده کم کم دیده میشوند. کشیک چی کشتی عرشه را مدام با چشم خود و راندن میکند تا اگر ماهی پرنده ای روی آن افتاده باشد بردارد.

صبح است مدریج خیلی سرکیف آمده! آشپزخانه از بوی ماهی سرخ کردنش نزدیک است از جا کنده شود. گوشت سرخ شده ماهی یونس در اطراف کشتی باین و آن تعارف میشود.

جان سن سعی دارد آن ماهرویان دریائی را بانك قلابش صید کند. او همه اوقات فراغتش را یا در آنجا یا بالاتر، در نزدیکی بادبانها میگذراند. برق عشق و آرزو در چشمانش زبانه میکشد. او با يك نشئه و مسرت خاطری در اطراف قدم میزند، گاهی با وجد و شغف بسیار بیادبانهای فیس کرده که قدرت و هیبت باد را بر چهره دارند نگاه میکند و زمانی به شیارهای کف آلودی که کشتی در مسیر خود روی آب برجای میگذارد

نظر میدوزد و وقتی به جهشهای کشتی بر قله کوههایی از توده آب که همه با ما در يك حرکت دسته جمعی هم آهنك و مجلل و باشكوه شركت کرده اند خیره میشود.

روزها و شبها روی دریای بیکران و کشتی «شبح» شغف و حشیا نه و اسرار آمیزی بوجود میآورد. گرچه کاریکنواخت و خسته کننده مرا راحت نمیگذارد، با این وجود هر وقت که میتوانم دزدانه بکشتی رفته بر آن همه جلال و شکوه بی پایان که هرگز در خواب هم نمیدیدم خیره و حیرت زده میشوم.

راستی که چه زیبایی افسونگری داشت - بالای سرم آسمان آبی و نیلگون گسترده بود - پائین پایم دریا با موجها و زیر و بمش مثل يك توده گسترده حریر لاجوردی چین و شکن داری قرار گرفته بود.

در كناره های افق پاره ابرهای پنبه ای رنگ مثل نكین تفره در میان آسمان یا قوتی آرام و بیحرکت قرار داشتند.

من هرگز آن شب مسرت انگیز و پرخاطره را فراموش نمیکنم! آن شب که دیده برهم نگذازدم، بر فراز عرشه کشتی روی لبه جلوی دراز کشیده بودم - گاهی آسمان را مینگریستم و زمانی پائین پای خود چین و شکن های خیال انگیز امواج کف آلود دریا را که از جلوی کشتی بیرون میجهیدند و باینطرف و آنطرف خود را میغلطانیدند تماشا میکردم. صدای آب مانند صدای شرشر جو بیاباریکی بود که از مسیر سنگلاخی خود بگذرد و در يك دره كوچك و آرام روی تخته سنگها و علفها و گلها فرو میریزد. نغمه روح افزای زمزمه آب چنان مرا شیفته و فریفته خود ساخت که دیگر خود را فراموش کردم. احساس کردم که من نه شاگرد آشنز هستم و نه آن ون وی دن سی و پنج ساله که از رویاهای خیال انگیز کتابها سرمست شده بود.

من در این تفکرات عالی و زیبایی خود غوطه میزدم که از پشت سر خود صدای آواز بم و آمیخته با اطمینان و لف لارسن را شنیدم - او ملایم آوازی را که آمیخته با کلماتی دلنشین و پرمغز بود زمزمه میکرد و میگفت :

در دامان تو ای شب گرم و سوزان مسیر کشتی ما در يك شیار نورانی است.
که آسمان گرم و غضبناك بالارا آرام و ملایم نگاه میدارد
سینه پهن و چابك کشتی ما مدام میخروشد و خود را در آغوش انعكاس نورانی ستارگان میلغزاند.

آنجا که آن نهنگهای عظیم و وحشی و مقدس بدام سوزندگی آفتاب میافتد.
پیشانی تابناك کشتی ما نیز داغ آفتاب برداشته است.
طنا بهایش سفت و محکم از شبنم گردیده.
ما همه در راه اجتناب ناپذیر خود میرویم. در راه ازلی و ابدی خود - در راه سرنوشت - در راهی که انتها و پایان ندارد.
ما از نشیب این راه طولانی میآئیم - راهی قدیمی و کهن که همیشه نو و تازه است

ولف پس از مکث و تأملی که لازمه آن آوازملازم و مؤثر بود رو بمن کرد و گفت: خوب بی عرضه!

چطور بود؟ پسندیدی؟ تعجب نکردی؟

من بصورت ولف نگاه کردم. نور شعف بر چهره اش مثل خود دریا موج میزد و در دیدگانش نور ستارگان انعکاس و درخشندگی داشت.

گفتم: چرا؟ از اینکه برای اولین بار آثار وجد و شعف بر چهره شما می بینم متعجب و متحیرم!

فریاد زد: برای چه، این زندگی است من هم انسان هستم، من هم زنده‌ام! من مطالب خود او را تکرار کرده گفتم. زندگی چیزی ارزان و متاع بی

بهای است!

او در حالیکه میخندید و من برای اولین بار نشاط پاك و بی آلاشی را در ارتعاش صدایش احساس کردم گفت: اوه که نمیتوانم بتو بفهمانم، نمیتوانم در مغزت جایگزین کنم که زندگی چیست. البته زندگی برای خودش چیز بی ارزشی است. ولی من میتوانم بگویم که زندگی من هم اکنون برای من گرانبها است، آنقدر هم گرانبها است که اصلاً نمیتوان برایش ارزشی در نظر گرفت. گرچه شما میگوئید چقدر زیاده از حد برای خودش ارزش قائل است، ولی دست خود من هم نیست، زیرا همان زندگی در نهاد من است، و اوست که این ارزش را برای خود تعیین میکند.

مثل اینکه لارسن پی کلماتی میگشت تا آنچه را فکر میکرد در قالب آنهار ریخته بیان کند. بالاخره گفت:

نمی‌دانی، من الان چه احساس میکنم؟ مثل اینکه اندیشه‌ام را چیز عجیبی که مایه تعالی نفس و تهذیب اخلاق است انباشته نموده. بنظرم می‌آید که تحولات زمان را از آغاز تا انجام درک میکنم.

مثل اینکه تمام نیروها و قدرتهایی که در این طبیعت نهفته است مال من است. من اکنون حقیقت را بخوبی می‌شناسم - نیکی ایزدی را از بدی و رفتار اهریمنی و راست را از غلط تشخیص میدهم.

اوه که چه رویای دور و دراز ولی روشن و مسرت بخشی دارم! مثل اینکه نزدیک است بخدا ایمان بیاورم ولی ناگهان - صدایش تغییر کرده شدت بر آشتی، نور از سیمایش گریخت و با تغیر و خشونت عجیبی بمن گفت: بگو... زود بگو این وضعی که من در خود میبینم چیست؟ آیا شعف زندگی و سرور هستی است؟ یا ستایش این عمر و حیات است؟ الهام است؟ چیست؟ توهم نمیدانی!!

بتوبگویم این افکار شیرین و خیال‌انگیز و این عوالم پر از اسرار و مکنونات هنگامی بانسان روی می‌آورد که هضم غذا بخوبی صورت گرفته و معده اش کاملاً دور از هر عارضه‌ای باشد بلکه در خود احساس اشتهای ملایم و علاقه‌ای بنماید.

میل بزندگی، شراب سکرآور خون وجوشندگی خمیر ترش است که در بعضی افکار مقدس بوجود میآورد و به برخی خدا را نشان میدهد و آنان را ترغیب میکند بفکر خدائی باشند که هرگز نش نمیبینند!

تماش همین است و بس! مستی زندگی است! شور و جنبش آن خمیر مایه است! حبابها و بارقه های امید حیات و زندگی است که در عین هشیار بودن از اینکه زنده است دیوانه و معیوب و عاری از تعقل است! به! به! که فردا من چون مست شدگان از دست رفته باید رخت از میخانه بیرون کشم!

میدانم که باید بمیرم! شاید هم باعماق دریا فرستاده شوم! آری باید سینه را از این سینه مال رفتن بر صخره های زندگی برگیرم و سینه بسینه ذرات و اجسام ته دریا کشم! باید از من تغذیه کنند!

باید بگوشت گندیده ای مبدل شوم! تمام این عضلات و فسوج زنده و نیرومندم مایه نیرومندی، حرکت، بال، فلس، دلد و روده و احشاء و امعاء ماهیان میگردد. آه آه باز هم آه که هم اکنون شراب زندگی بی مزه شده است. آن درخشندگی مست کننده و در آن حبابهای فریبنده از میان رفته اند و بیک شراب بی طعم و بی لطف مبدل گشته است!

ولف ناگهان مرا ترك كرد و بمانند هیبت و سنگینی و نرمی پیری بر وی عرشه پدید. «شیخ» همچنان راهش را در سینه آب باز میکرد و پیش میرفت! صدای شرشر آب زیر کشتی بیشتر بصدای خرنش کسی که در خواب باشد شباهت داشت. من همانطور که بآن صدا گوش میدادم تغییر ناگهانی ولف لارسن را از یک نشاط رفیع و متعالی بیک یأس و ناامیدی کشنده کم کم از یاد بردم. دوباره از کمر کشتی صدای ملوانی که معلوم بود سالیان درازی است روی اقیانوس ها شب و روز گذرانیده بگوشتم رسید که با صدای بم مردانه و شیوایش سرود «نسیم» را میخواند:

«من آن نسیمی هستم که ملاحان دوستم دارند.

«من ثابت، قوی و وفادار میباشم.

«آنها رد مرا بنشانی ابرهای بالای سرشان دنبال میکنند.

«ابرهائی که بر فراز دریای بی کران گرمسیر گسترده است.



«روز شب من مشتاقانه دنبال کشتی میدوم.

«مثل تازی وفادار و خستگی ناپذیر.

«نیروی من بهنگام ظهر از هر وقت بیشتر است - اما در زیر نور ماه نیز.

«من سینه بادبان را محکم نگه میدارم.

فصل هشتم

بعضی مواقع که بوالهوسی ها ، تغییرات روحی و دیگر گونی احوالات لارسن را بیاد میآورم با خود میگویم که بدون شك او آدم دیوانه و مخبطی است . گاهی نیز او را بمانند يك نابغه و شخصیت بزرگ فراموش شده و ناشناخته بنظر-رمیآورم . من از این قضاوت های متضاد خود راجع به لارسن این نتیجه را حاصل کرده ام که او باید نمونه کاملی از انسان وحشی ماقبل تاریخ که شاید هزاران هزار قرن پیش از ما زندگی میکرده اند باشد و وجود او در قرن حاضر که سیر تمدن بنهایت درجه تعالی خود رسیده است جز يك نوع اشتباه تاریخی چیز دیگری نمیتواند باشد .

در اینکسکه وی نمونه کاملی از يك شخص طرفداری اصالت فرد است هیچ جای تردید و ابهامی برای من باقی نمانده است . او خیلی آدم بیکس و بی یاری است . اصولا در میان او و کارکنان کشتی کوچکترین سازگاری و آمیزش و هم-مخوئی وجود ندارد . مردانگی و جسارت هراس انگیز و خوفناکش - قدرت و دلاوری و شهامت دماغیش پرده- دری سخت تر از آهن بین او و سایرین کشیده است . آنها همه در نظر او اطفال ک-وچکی بیش نیستند - سلوك و رفتارشان با آنها نیز توأم با يك چنین حس حقیر شمردن دیگران میباشد - مثل مردی که با توله سگهایش بازی کند او هم با آنها چنان رفتاری دارد . اگر جز اینست باید گفت ما فند کسی است که جانور زنده ایرا برای تشریح و کالبد شناسی بچنک آورده ، میخواهد در نهایت قساوت و سنگدلی جسم آنها را از هم بشکافد و آزمایشی کند و در اعماق نوح و امعاء و احشاء و دماغ آنان بتجسس و تفحص پیردازد تا بداند جسم و جانشان از چیست و روح و روانشان کدام است و کجا است ؟

بکرات او را سر میز غذا میدیدم که باین شکارچی و آن دیگری با دیدگان سردو بی عاطفه ای نگاه میکرد باین و آن فحش و ناسزا میداد و سیل خشم و غضب و نفرت و بی اعتنائی را بسروروی آنان میریخت و تمام اعمال آنان را بایک تنفر آمیخته با حساس قدرت زیر نظر میگرفت ؛ بررسی چنین وضعی برای من که در گوشه ای ایستاده و تماشاچی بودم خنده دار و مسخره بود ؛ من خوب میبینم که خشم و غضب همیشگی او تصنعی و ساختگی و اغلب مواقع او بعنوان آزمایش اخم میکند و خشم بر چهره میآورد و یا شاید دریافته است که شایسته است با هموعان خود چنین رویه ای داشته باشد . راستی که من فقط در هنگام در گذشت معاو نش او را بطور واقع خشمگین و غضبناک دیدم و هیچگاه نیز آرزو نمیکنم که او را در يك حالت عصبانیت بتمام معنی ببینم که همه نیرو و قدرتش در تجسم آن خشم بکار رود .

اما برای بیان و توضیح بوالهوسی و وسواس و لف که در رفتارشان دارد باید آنچه را که در اطاق نهارخوری بسر توماس مدیریج آمد و خود يك حادثه جالب توجه بود و يك دوبار هم بآن اشاره کردم برایتان نقل کنم ؛

روزی ناهار را خورده بودیم ، اطاق ناهارخوری را تازه مرتب کرده بودم که دیدم ولف لارسن باتفاق مدیریچ از پله ها پائین می‌رود . گرچه آشپز پنهانی برای خود محل دنجی که در اطاق ناهارخوری بود داشت ولی هر گز جرأت نمی‌کرد در آنجا زیاد معطل شود و اگر کسی هم او را آنجا میدید بیاندازه مضطرب و نگران میشد . اوروزی یکی دوبار دزدانه همانند یک شبخ بگوشه دنج خود میرفت و زود باز میگشت .

ولف لارسن با لجنی حاکی از رضایت‌مندی و خوشنودی گفت : پسر تو هم بازی ناپلئون (۱) را بلدی . من حدس می‌زدم . که یکمرد انگلیسی این بازی را میداند و من هم خود آن را در یک کشتی انگلیسی یاد گرفته ام .

توماس مدیریچ از فرط شغف از خود بیخود شده بود هیچکس نمیتواند تصور کند که او تا چه اندازه از صحبت دوستان کاپیتان لذت میبرد ! اما ، قیافه‌های تصنعی که بخود میگرفت و کوششهاییکه برای یکنوع تقلید احمقانه از رفتار بزرگزاده ها از خود بروز میداد اگر مضحک نبود موجب انزجار و اشمئزاز خاصی در بیننده میشد . مدیریچ بکلی وجود مرا در آنجا فراموش کرده بود و من هیچ علتی نمیتوانستم پیدا کنم جز اینکه وی واقعا نمیتوانست مرا به بیند ، در چشمان زرد رنگ آب آورده اش که مثل دریاها که هنگام تابستان یکنوع تکدرو تنبلی پیدا میکنند با بیحالی باینسو و آن سو می‌دید رویای های شیرین و لذت بخشی موج میزد !

بعضی اینکه پشت میز نشستند ، ولف لارسن آمرانه گفت : ورق ها را بیاور بی عرضه . در ضمن با طاق خواب من بروسیگار و ویسکی را هم بیاور . من وقتی که برگشتم دیدم آشپز بطور آشکار و بی مهابا بخود اشاره کرده میگوید نه ، این قطعی است که باید در طالع من ستاره اقبالی باشد . از کجا که من پسر ارشد لردی نبوده ام که در اثر تصادفات ناگهانی و ناگوار باین روز افتاده ام ؟ او می‌گفت : من انگلستان را باین امید ترك کردم که خویشا منم برایم پول می‌فرستند . بله ، مدتی هم برای من بقدر کافی پول فرستادند . من خودم صاحب نوکرو آشپز و کلفت بودم . من گیلساهای مشروب خوری معمولی را آورده بودم . ولف لارسن قیافه اش را عبوس و درهم کرد سرش را بعنوان عدم رضایت تکان داد و با دستش اشاره کرد که بروم و استکانها را بیاورم . اوسپس دوسوم استکانها را از ویسکی قوی و غلیظی پر کرد . توماس مدیریچ گفت : اوه این شراب بزرگزادگان است - سپس هر دو بسلامتی بازی ناپلئون ویسکی را نوشیدند - آنگاه هریک سیگاری روشن کرده و به برزدن ورقها مشغول شدند .

سر پول بازی می‌کردند و دایم مقادیر شرط را بالا می‌بردند . هر چه ویسکی بود آشامیدند و من بطریهای دیگر آوردم . میدانم آیا ولف لارسن در بازی تقلب می‌کرد یا نه ؟ از او که کاملاً ساخته بود ، او بیایی می‌برد . بارها بانک آشپز خالی شد و لارسن یکجا آنرا برد ولی اودفعه بعد با خود ستایی بیشتر بانک می‌گذاشت ولی مقدار آن از چند

(۱) ناپلئون یکنوع بازی گنجه است .

فلارتجاوز نمیکرد. کم کم آشپز مست و خودمانی شده بود. دیگر بستختی میتوانست رنك و خال ورقها را بشناسد و یا مرتب بنشیند و تعادل خود را حفظ کند. قبل از آنکه آشپز بانك دیگری را بگذارد. انگشت سبابه اش را چپلوسانه بجاد کمه ای کت لارسن زد و این جمله نامفهوم را دوبار تکرار کرد: من پول بردم، پول، آخر من آقازاده هستم مشروب درولف لارسن اندك تأثیری هم نکرده بود و او متوالیاً یکی پس از دیگری گیلاسها را لبریز کرده مینوشید. در قیافه اش کوچکترین تغییری هم خوانده نمیشد، جز آنکه از شوخیها و مزه هائیکه آشپز میانداخت ناراضی بنظر میرسید. عاقبت آشپز بیچاره در حالیکه با صدای بلند ادعا میکرد که میتواند مثل يك لرد زاده پول بیازد آخرین پولیرا که داشت بشرط گذارد و باخت. او متعاقب این باخت سرش را بروی دستهایش تکیه داد و با همان صدای بلند زار زار گریست. ولف لارسن عمیقانه دیده بر او دوخته بود گفتی میخواهد برای تشریح و کالبد شکافی و شناسائی وی بندها بندش جدا کند. اما پس از لحظه ای مثل اینکه تشخیص داده باشد که اوقابل هیچ آزمایشی نیست از آن عقیده انصراف حاصل کرد.

سپس با نزاکت استاذانه و آمرانه ای بمن گفت: «بی عرضه» لطفاً بازوی آقای مدریج را گرفته ایشانرا بر سره کشتی ببرید. ایشان حالشان خوب نیست. سپس با صدای آرامتری اضافه کرد. ضمناً به یان سن بگویند که چند سطل آب شور نثار ایشان کند. من لرد زاده؟! مدریج را در سره کشتی بدست یکی دو نفر ملانیکه لبخند تمسخر آمیزی بلب داشتند و مخصوصاً با آنجا فرستاده شده بودند سپردم مدریج با بخاری خواب آلودی میگفت: من پسر یک نفر لرد هستم! اما وقتیکه از پله ها برای مرتب کردن میز غذاخوری پائین میرفتم صدای داد و فریادش را شنیدم که با صدای ریزش آب سطل - هائی که ملاح ها بسرو رویش میپاشیدند درهم آمیخته است.

ولف لارسن همچنان پولهای را که برده بود شمارش میکرد و با صدای بلند میگفت: درست یکصد و پنجاه دلار، درست یکصد و پنجاه دلار، درست همان است که فکر میکردم. این گدای پست! این لرد زاده! بدون یکشاهی پول وارد این کشتی شد. سپس مر باتهور گفتم: کاپیتان. آنچه که شما برده اید پولهای من است.

او باتیسم تمسخر آمیزی رو بمن کرد و گفت: «بی عرضه»، من در بچگی دستور زبان میآموختم، تصور میکنم شما در صرف صیغه افعال اشتباه میکنید - باید گفته باشید آنچه شما بردید پولهای من بود.

من گفتم این مسئله يك موضوع اخلاقی است نه يك موضوع دستوری.

او یکدقیقه سکوت کرد و سپس با وقاری آمیخته با خرنی توصیف نا پذیر گفت: آیا هیچ میدانی این نخستین بار است که من اصول اخلاقی را از زبان کسی میشنوم؟ تو و من در این کشتی تنها کسانی هستیم که مفهوم آنرا درک میکنیم. او پس از مکث کوتاهی اضافه کرد:

زمانی خواب دیدم که روزی ممکن است با کسانی که بازبان اخلاق تکلم میکنند

محشور گردم و خود را از محیط سردی که در آن زائیده شده‌ام رهایی دهم و بندا کره و آمیزش با کسانی که دارای ملکاتی عالیه میباشند بپردازم. اما این برای اولین بار است که من نام «اخلاق» را میشنوم، ولی «بی‌عرضه» شما هم اشتباه میکنید چه این امر نه یک موضوع دستوری است و نه موضوعی مربوط باصول اخلاق، بلکه امری است وابسته بواقعیت و حقیقت.

گفتم: بخوبی منظور شما را درک میکنم. میخواهید بگوئید حقیقت این است که فعلاً شما پول را تصاحب کرده‌اید چهره‌اش بشاش شد. مثل اینکه از فراست و سرعت انتقال من خشنود شده بود.

من اضافه کردم: ولی این از موضوع که یک امر وابسته به حقیقت است خارج است. درحالیکه چین و چروکی بدهان خود داده بود گفت: آه، توهنوز مثل اینکه بچیزهای چروندوبی اساسی مثل حق و ناحق پای بند هستی؟
پرسیدم: مگر شما نیستید؟

فوراً گفت: ابدأ! ابدأ! يك ذره هم پای بند نیستم. قدرت را حق میدانم و بس. ضعیف و زبونی را ناحق میدانم - بدی و خوبی مطلق چیست؟! خوب برای کسی است که نیرومند است و بد برای کسی است که زبون و ناتوان میباشد. نیرومند بودن بعلت منافی که دارد خوب است و ضعیف بودن بدلیل زیانناهی که در پی دارد بد است هم اکنون نیز تصرف این پول کار لذت بخشی است برای هر کس که صاحب آن باشد خوب است. اگر حال که من قادر هستم صاحب آن باشم آن را بتوبدهم و لذت دارا بودنش را از خود سلب کنم بخود و زندگی و حیاتی که در نهاد من است خیانت ورزیده‌ام.
من معترضانه گفتم: اما بن، از نظر تصاحب آن پول تعدی و تخطی میکنید.

جواب داد: باز هم ابدأ - هیچکس نمیتواند بدیگری تخطی کند. خطافقط نسبت بخود ممکن است وقوع پیدا کند. من اینطور فکر میکنم که هرگاه منافع دیگران را بالاتر از منافع خود در نظر بگیرم خاطی هستم! نمی‌فهمی؟! چگونه ممکن است گفت ذرات خمیرمایه که سعی میکنند یکدیگر را بلع کنند نسبت بهم خطا کرده‌اند و حال آنکه فطرت و سرشت آنان این است که سعی کنند بلع کنند ولی بلع نشوند! پس اگر از این سرشت خود منحرف شوند آنگاه باید گفت خطا کرده‌اند.
پرسیدم: پس شما بنوع پرستی و رعایت حقوق و حال دیگران هیچ گونه اعتقادی ندارید؟

او درحالیکه اندیشناك در بساط این سؤال تفکر میکرد و در عین حال بنظر میآمد که قبلاً نیز با این سؤال آشنائی داشته‌است گفت: صبر کنید بیغم آیا این موضوع مربوط به تشریک یا توحید مساعی نیست؟

گفتم: از جهتی باهم ارتباط دارند - عمل نوع پرستانه عملی را گویند که بخاطر رعایت و حفظ منافع دیگران انجام گرفته باشد. عملی است نقطه مقابل عمل و کار خود خواهانه که در آن صرفاً منافع خود عامل رعایت شده است. من از این موقع از شدت نواقصی

که در اطلاعات لغوی او وجود داشت متحیر شدم. معلوم بود اطلاعات لغوی او مانند معلومات دیگرش نتیجه مطالعه زیاد ولی بدون آموزش و راهنما میباشد و نسبت به مسائل مختلف مطالعه و تفکر داشته است ولی کمتر با شخص مطلع مباحثه و گفتگو نموده بود.

سرش را تکان داد و گفت: بله صحیح است بخاطر آمدن من در یکی از کتابهای اسپنسر باین لغت برخورد کرده‌ام! اگرچه عقاید اسپنسر برای من زیاد جالب نبود. مقدار زیادی از عقاید او را در باره «نوامیس ازلی فهمیدم» ولی در عقاید زیست شناسی از من پیش دستی گرفته است اما کتاب روانشناسی او چند روزی مرا در یک نوع خمود و افسردگی سردرگم نمود. من در آغاز علت این افسردگی را قلت معلومات خود دانستم ولی سپس درک کردم علت این است که در امر آموزش خود مبادی و اصول صحیحی را رعایت نمیکردم. اوه! که فقط من و کتاب اسپنسر میدانیم که برای درک مطالبش چه رنجها بردم و چه مصائبی متحمل شدم. اما بهر حال از کتاب «حقایق علم اخلاق» نتایج زیادی را مترتب شدم.

آره! برای اولین بار در آن کتاب بکلمه نوع دوستی برخورد کردم و هنوز هم یادم هست که اسپنسر این کلمه را کجا و چگونه بکار برده بود. من در اندیشه‌ای دور و دراز غوطه‌ور بودم که دریا به این مرد چگونه میتواند است است از آثاری از این قبیل نتایجی بگیرد. من تا آنجا که دریافته‌ام اسپنسر نوع دوستی را مقدسترین ایده آل بشریت و کمال مطلوب علم اخلاق میدانند. ظاهراً ولف لارسن در نزد خود در تعالیم آن فیلسوف عالیقدر دخل و تصرفاتی نموده است آنچه را که متناسب با امیال و خواسته‌هایش بود برگزیده و آنچه را که با آنها توافقی نداشته رد نموده است.

پرسیدم خوب! دیگر با چه مطالب و گفته‌هایی برخورد نمودید؟ وی کمی ابروهایش را در هم کشید - سعی میکرد آنچه را که تاکنون بزبان نیاورده ولی میتواند در قالب عبارت مناسبی ریخته بیان کند - من در آن هنگام در اعماق وزوایای روحم یکنوع غرور و فخر مطبوعی را احساس میکردم. من هم اکنون مانند او که میخواست ذرات وجود دیگران را شکافته جان و روانشان را جستجو کند نسبت باور و انشکافی میکردم. در نهاد او منطقه روانی دست نخورده و غیر مکشوفه‌ای را میدیدم. دنیایی عجیب و خیال انگیز، دنیایی بیگانه و خوفناک برابر دیدگان متجسس خود مشاهده میکردم.

گفت: بطور مختصر بیان میکنم! اسپنسر در اینباره اینطور میگوید: قبل از هر چیز مسبب اعمال و افعال شخص باید منافع شخصی او باشد و این طرز کار از نظر اخلاقی هم پسندیده است و هم ضروری! سپس مسبب کار او باید منافع اولادش و پس از آن منافع ملت و نژادش باشد.

من بی اختیار در میان حرفش دویده گفتم: بنابر این عالی ترین، صحیح ترین

کارها آن اعمالی میباشند که یکجا حافظ منافع خود و اولاد و ملت و نژاد باشد.
 جواب داد: نه، من نمیتوانم همیشه از این عقیده جانبداری کنم. نه برای این حمایت همیشگی لزومی میبینم و نه دلیلی منطقی! میدانی، من نژاد و اولاد را از آن منفک میکنم. من حاضر نیستم کوچکترین فداکاری برای دیگری بنمایم! از این سخن خروارها احساسات رقیق و احمقانه بیرون میریزد! شما خودتان باید این مطلب را درک کرده باشید کسی که هرگز پای بند بعزت غائی و ابدیت و حقیقتی برای حیات و زندگی نیست هرگز هم نمیتواند معتقد بچنین عقیده‌ای باشد! بلی! در برابر اعتقاد بابدیت نوع دوستی آسمانی رفیع و زیبا بود که میتوانستیم مرغ روان خود را بر فرازش، روی بلندپایا پیرواز درآوریم! و گرنه در برابر نیستی و مرگ که حقیقت وجود ما است و برای مدت کوتاهی بصورت این خمیرمایه جوشنده متعفن و درخودلول زن که زندگی نام دارد درآمده است - واقعاً خلاف اصول اخلاقی است که اندک فداکاری نیز در باره دیگران از خود نشان دهیم. بعقیده من هر نوع فداکاری که اندک خزیدن و لولیدنی را از من بکاهدنه تنها احمقانه است بلکه بسیار کار پست و دنی است - چه پستی و دناقتی از این بالاتر که من بخود خطا کنم؟!

اگر قرار باشد که من نهایت استفاده را از آن خمیرمایه بنمایم هرگز نباید اجازه دهم يك خزش و یا لولیدنی که یگانه تظاهر حیات و زندگی است از من سلب گردد قطعی است که فداکاریها یا به بیان گویاتر خود خواهی های من در زمانیکه خمیرمایه بوده و میخیزد نمیتواند مرگ ابدی را برایم آسانتر بنماید.
 گفتم: پس شما يك عنصر بتمام معنی مادی و طرفدار اصالت خود هستید که خوبی را صرفاً در تأمین خوشی و لذت خود جستجو میکنند؟!
 تبسمی کرد و گفت: اوه چه الفاظ غلیظ و پرطمطراقی! معنی Hedonist (شخصی

که خوبی را در خوشی و لذت خود جستجو میکند) چیست؟
 من برایش معنی آن کلمه را توضیح دادم و وقتی درک کرد سرش را با علامت تأیید تکان داد. سپس اینطور ادامه داد: آدمی هستید که هیچکس نمیتواند بشما اعتماد کند خاصه در کارهایی که ممکن است منافع شما نیز در آن وجود داشته باشد.
 در حالیکه چهره اش باز میشد گفت: مثل اینکه کم کم مرا میشناسید.
 گفتم: شما کسی هستید کاملاً فاقد آنچه که درد دنیا بدان نام اخلاق و معنویت داده اند؟

گفت: صد درصد صحیح است!

گفتم: شخصی هستید که باید همواره از شما بیمناک بود.

گفت: مثلاً چه نوع بیمناکی؟

گفتم: مثلاً همانطور که کسی از مار - ببر - سگ ماهی و یا حیوان سبع و درنده باید بیمناک باشد.

گفت: می بینم که حال مرا میشناسید - همانطور که معمولاً شناخته و نامیده

شده‌ام. سایرین بمن «گرك» میگویند.

من بی باکانه گفتم: واقعاً شما هیولا و دیوی هستید! شما یکنوع کالی بان - Caliban میباشید. که بعضی مواقع با تلون خاصی الهه خودش استیوس Stebos را میپرستید.

ابروانش از شنیدن این تلمیح گره برداشت - دانستم معنی و مفهوم آنرا درک - نکرده است. فوری متوجه شدم که شعر مخصوصی را که در آن این اسم بکار رفته - نخوانده است.

گفت: من فعلاً آثار برونینك را مطالعه میکنم. فهم آن نیز برایم مشکل است و - قسمت زیادی از آن را یاد نگرفته‌ام. آنقدر مشکل است که نزدیک است طاقتم را از دست بدهم.

برای تسهیل در فهم مفهوم آن کلمه رفتم و کتاب را از اطاق خوابش آوردم و «کالی بن» را با صدای بلند برایش خواندم. خیلی خوشحال شد - او بیشتر طرز استدلال و تحقیق پیشینیان را میپسندید و خوب نیز میفهمید. چندین بار با انتقادات و تعبیر و تفسیرهای ناگهانی اش کلام مرا قطع کرد. وقتی که شعر را تمام کردم او از من خواست که برای بار دوم و سوم هم قرائت کنم. ما وارد يك مباحثه عمیقی شدیم - در باره هرچه که فکر کنی: فلسفه - علم - تکامل - مذهب و غیره بحث‌های بسیار کردیم. او در بیان مطالب دچار تزلزل و تردید نمیگردید. اطمینان خاطر او در بیان عقایدش خیلی بیشتر از يك بشردوران بدوی بود. سادگی و صراحت استدلالش نتیجه قوت و نیروی جسمانی او بود - عقایدی که او بر پایه مادی اظهار میداشت بسیار مجاب کننده تر از اطلاعات مفصل و پیچیده و پرمایه من بود که در باره همان مسائل در مغزم ذخیره کرده بودم.

نه تنها از این جهت که او با بیان استدلال صریح و ساده اش هر فرد خیال اندیش و ایده آلیستی را مجاب میکرد بلکه بدان سبب که ولف به آخرین پناهگاه ایمان من - جسورانه و بطرز مؤثر حمله و رمیشد - بطوریکه من ناچار بودم مجاب شوم - گرچه این مجاب شدن من هرگز توأم با رضایت ذهنی من نبود.

وقت میگذشت - موقع شام نزدیک شده بود و من هنوز میرغذا را نچیده بودم. فوق‌العاده نگران و مضطرب بودم - توماس مدریج با قیافه خشمگین و بر - افروخته از نزدیک نردبان دیده بر من دوخته بود - خواستم اجزا بلند شوم و سرکار خود بروم که لارسن فریاد زد:

کوکي تو خودت باید کارها را انجام دهی. من با «بی عرضه» کار دارم - همه کارهایت را امشب خودت به بهترین وجه انجام بده.

دوباره همان کاری سابقه قبلی - همان مباحثه وسیع و عمیق ادامه یافت - آنشب شام را نیز با کاپیتان و شکارچیان سریک میز صرف کردم - توماس مدریج از ما پذیرائی - میکرد. بعد از شام هم باز بسبب تلون مزاج و تمایل ولف خود آشپز ظرفها را شست - ماهم علی رغم انزجار و تنفری که شکارچیان از گفتگوی ما داشتند و يك کلمه هم از -

حرفهای مارا نمی فهمیدند همینطور بصحبت خود ادامه دادیم ...

فصل نهم

سه روز استراحت - سه روز فرخنده پرازشگون و آرامش روحی - سه روز بی بی بود که باولف لارسن سربك میز غذا میخورد و جز مباحثه در باره فلسفه حیات - حقیقت زندگی - غایت نهائی آفرینش و ادبیات و هنرکاری نداشتیم - و توماس مدریج - همان توماس متکبر و احمق از کوره در رفته و خشمگین کارهای مرا نیز انجام میداد .

مواظب باد و بوران و طوفان روح او هم باش ! این تذکری بود که لوئیس در نیم ساعته که ولف لارسن برای آرام ساختن شکارچیان روی عرشه کشتی رفته بود بمن داد . لوئیس در مقابل درخواست من برای اداء توضیحات بیشتری گفت : تو نمیتوانی تصور کنی که چه حادثه ای ممکن است رخ دهد ! این شخص مثل کوران باد ، جریان آب متغیر و متلون است . تو هرگز نمیتوانی وضع روحی و خصوصیات اخلاقی او را حدس بزنی . تو مشغول این تفکر هستی که او را شناخته ای میخواهی باو علاقمند شوی که ناگاه مثل طوفان بخروش میآید ، از جا برمیخیزد ، بسروکله ات میزند ، عربده ها میکشد و تمام بادبانهای کشتی را پاره پاره میکند .

بدلیل این تذکری که لوئیس وقتنی که همان کولاك و طوفانی که لوئیس پیش بینی میکرد از روح او برخاست زیاد در من اثر نکرد و تسخیرم ننمود ما در باره زندگی مباحثه ای داشتیم که بشدید ترین مرحله خود رسیده بود . استدلالهای ما با گستاخی و تعرض خاصی توأم شده بود . من بطور شدید و زننده از زندگی ولف لارسن و خود او خرده گیری میکردم . فی الواقع کالبدش رامیشکافتم و با همان زبردستی که خود او روان دیگران را زیرورو میکرد روحیاتش را در زیر مقرض بررسیها و انتقادهای خود قطعه قطعه میکردم . شاید این نقطه ضعف من باشد ولی هرچه هست من صریح و بی باک و با لحنی خیلی زننده صحبت میداشتم . دیگر حجب و حیا را کنار گذاشته وجودش را از هم میشکافتم و بدورترین زوایای عواطف و روحیاتش نیز دست اندازی میکردم . رنگ روشن آفتابی چهره اش از شدت خشم و غضب بسیاهی شبی ظلمانی مبدل شده بود . از دودید گانش مثل دو کوره آتش شعله های خشم زبانه میکشید بطوریکه دیگر نشانی از آرامش روان و حکومت عقل و منطق در آنها دیده نمیشد . آتش خوفناك جنونی عاصی سراپای وجودش را میسوزانید . اکنون او بطور کامل گرگ بود ! من بخوبی احساس میکردم . يك گرگ دیوانه و خشمگین !

او مثل گرگ زخم خورده غرش کنان بسوی من جست و بازوان مرا میان پنجه های خود بشدت فشرد . من ظاهر آرامش خود را حفظ کردم تا بلکه او را آرام کنم ولی در باطن چون بید میلرزیدم . نیرو و قوت او بطور غیر قابل تصویری بیش از قدرت مقاومت

و تحمل من بود .

با یکدست ماهیچه دوسر مرا گرفته و بمحض اینکه فشارداد از فرط درد از تنه دل نعره کشیدم ! باهایم مثل ساق نی در دهانه باد شدت میلرزید بطوریکه دیگر نمیتوانستم بر پای باشم و آنهمه درد را متحمل شوم . عضلاتم از کار افتاده بودند . درد طاقت فرسا بود . ماهیچه دوسر من خرد و خمیر شده بود .

ناگهان مثل اینکه بخود آمده نورامیدی در چشمهایش دیده میشد . با خنده ای که بیک خرنا شباهت داشت مرا بحال خود گذاشت - من نقش بر زمین شدم . حالت غش و ضعف یسابقه ای در خود احساس میکردم . اوسیگاری آتش زد و برگوشه لب گس ندارد و مثل گربه ای که مراقب موش از حال رفته باشد تماشا می کرد . همینطور که بخود میپیچیدم دردیده گانش آن برق کنجکاو و تجسس را که حساکی از یکنوع استعمال و پرسش همیشگی بود باز مشاهده کردم .

عاقبت روی پاهایم خزیده از پله ها بالا رفتم . آن اوقات سعد و زیبا از بین رفته بود و دیگر جز این چاره ای نبود که باز آشپزخانه پناه برم . بازوی چپم بی حس بود مثل اینکه در رفته باشد - روزهای بسیار گذشت تا دو باره برایم ممکن شد دست چپم را حرکت دهم و هفته ها گذشت تا اثرات آن درد شدید زایل گردید . البته اوکاری نکرده بود ! فقط دستش را روی بازویم گذارده و آنرا فشار داده بود ! این عمل دراو چه احساسی بوجود آورد نمیدانم ! تا آنکه روز بعد سرش را داخل آشپزخانه کرد و برای تجدید مودت پرسید بازویت چطور است ؟ سپس تبسمی کرد و گفت : ممکن بود از این بدتر هم بشود !

من داشتم سیب زمینی پوست میکندم - یکی از آنها را از توی ماهیتابه برداشتم سیب زمینی بالنسبه بزرگ و سفت و پوست نکنده ای بود . آنرا در کف دستش قرار داد انگشتانش را روی هم گذارد ، فشار داد ، سیب زمینی له شد و آب از میان انگشتانش سرازیر گردید . تفاله آن را داخل ماهیتابه انداخت و رفت . این برای من تماشا ی هولناکی بود ! چه اندیشیدم که اگر آن هیولا در موقعی که همینطور زبون وضعیف در پنجه هایش بودم قدرت واقعی خود را بکار میبرد چه بسرم میآمد !!

ولی با همه ان مصیبت آن سه روز استراحت برایم بی اندازه نافع بود بخصوص که استراحتی را که زانویم لازم داشت بآن داد . وضع زانویم خیلی بهتر شده بود ، ورم نقصان بسیار یافته بود . کاسه زانو دیگر شناور نبود و در جای اصلیش قرار گرفت . اما ناگفته نماند که آن استراحت سه روزه ناراحتیهائی نیز برایم بوجود آورد . بدیهی است که مدیریج مصمم بود همه عصبانیت آن سه روزه را تلافی کند . پیاپی بن دشنام میداد و با وضع فجیعی نسبت بمن رفتار میکرد . هر کاری داشت بعهده من واگذار میکرد گاهی نیز مشتش هایش را بطرف من بلند میکرد ولی منم مثل حیوان مست بودم و بطوری خوفناک در برابر ثست حمله او برویش بر میگشتم و خرنش میکشیدم که از ترس

بعقب میجهید. هرچند این تصویر توصیف شایسته ای نیست ولی باید بگویم که در آن آشنی‌خانه پر سروصدای کشتی در حالیکه روی کمرم خم شده بودم و در گوشه ای مشغول انجام کارم بودم صورتم را بطرف کسی که میخواست مرا بزند برگردانده لبه‌سایم را بلند کرده مانند سگ خرناسه میکشیدم. دردیدگانم برق ترس و بیچارگی و شهامتی که زائیده همان ضعف و ترس میباشد میدرخشید. هر وقت آن منظره را بنظر می‌آورم که چطور مثل موش بتله افتاده بودم از خودم متنفر میشوم! ولی عکس العمل من بی تأثیر نبود زیرا مشت گره کرده آشنی از بالای سرش هرگز بروی من پائین نیامد توماس در حالیکه از چشمانش نفرت و کینه بیرون میبارید برگشت و رفت.

ما دو نفر درست مثل دو جانور خشمگین و گرسنه که در یک آخور بسته باشند لاینقطع دندانهای خود را بیکدیگر نشان میدادیم! او بزدل بود و میترسید مرا بزند زیرا من قبلاً باندازه کافی مقاومت کرده و از میدان در نرفته بودم، لذا برای ترسانیدن من راه جدیدی در پیش گرفت در آشنی‌خانه چاقوئی بود. این چاقو در اثر سالها خدمت و سائیدگی تیغه نازک و برنده ای پیدا کرده بود. این چاقو بطور فوق‌العاده ای بنظر عجیب می‌آمد من هر وقت برای انجام کاری آن را برمیداشتم احساس خوف و وحشت میکردم و بخود می‌لرزیدم.

آشنی از جاسون سنگی امانت گرفت و با آن سنک چاقو را با خود نمایی بسیار تیز میکرد و لحظه بلحظه نگاههایی بمن مینمود. هر وقت فرصتی میافت سنک را بر میداشت و چاقو را تیز میکرد تا اینکه لبه آن بنازگی تیغ خود تراش شده بود. سپس تیزی و برندگی آن را روی ناخن امتحان میکرد موهای پشت دستش را با آن می‌تراشید با دقت تمام، در حالیکه يك چشمش را هم گذارده و چشم دیگرش را نیمه باز کرده بود طول لبه چاقو را از انتهای بانه‌های دیگر تماشا میکرد و سپس وا نمود میکرد که هنوز در لبه آن يك ناهمواری کوچکی وجود دارد. آنگاه دوباره چاقو را مرتب بروی سنک میکشید تا آنکه من خنده‌ام گرفت و قه‌قه خندیدم چه حرکاتش بیش از حد مضحک و خنده آور مینمود.

اما این موضوع آنقدر ها هم مسخره نبود زیرا دانستم که جرأت بکار بردن چاقو را دارد و نیز يك نوع شهامت از روی ترس در او وجود داشت که ممکن بود وی را وادار بانجام آن کاری بکند که طبیعت و سرشتش او را از انجام آن نهی میکند. ملاحان نیز بین خود زمزمه میکردند که آشنی چاقویش را برای «بی عرضه» تیز میکند. بعضی باو در این خصوص شماتت‌ها میکردند. اما آشنی با کمال خونسردی و در عین حال رضایت‌مندی سرش را بایک وضع مرموز و خوف‌انگیزی تکان میداد تا آنکه «جرج لیچ» شاگرد آشنی قبلی با او در این زمینه شوخیهای زننده‌ای را شروع نمود.

گویا یکی از ملاحان به لیچ دستور میدهد که مدیریج را پس از آنکه ورق بازی با کاپیتان پایان یابد خیس کند. ظاهراً لیچ هم این کار را بنحو احسن انجام میدهد

بطوریکه مجال بود مدیریج از تهییر او چشم بپوشد
 باهر سطل که باو میریخته هزاران فحش و دشنام باو میداده است - مدیریج با چاقویی
 که برای من تیز میکرد اورا تهدید میکند. لیج در مقابل تهدیدات او مرتب میخندید و دشنامها
 و ناسزاهای بیشتری نثار آشپز میکرد. کار بجایی رسید که قبل از آنکه من و یاخود لیج متوجه
 شویم بازوی لیج از آرنج تا مچ با یک ضربه شدید چاقو شکافته شد. آشپز سپس عقب
 رفت، از چهره اش یک نوع شرارت جنون آمیز هویدا بود. او چاقورا همچنان بعنوان
 دفاع مقابل خود نگه داشته بود. لیج بخون بسیاری که از بازویش بیرون میجهیید و
 روی عرشه کشتی میریخت با خونسردی تمامی نظاره میکرد. سپس با همان خونسردی
 گفت: کوکی! مطمئن باش، پدرت را در میآورم! آنچنان که خودت هم حظ کنی! عجله
 هم ندارم! وقتی بسرغت میآیم که دیگر آن چاقورا در دست نداشته باشی!

اینرا گفت و بآرامی و با همان خونسردی رفت - صورت مدیریج از ترس و هیبت
 عملی که انجام داده بود و تصور آنچه که لیج بسرش خواهد آورد کبود شده بود. رفتارش
 با من نیز بیش از پیش وحشیانه گردیده بود بجای آنکه با آنچه که در عقوبت این عمل
 بسرش خواهد آمد بیاندیشد خود خواهی و تکبر احمقانه او بیشتر شده بود. گویی خونی که
 عمل او از دست لیج بر روی عرشه کشتی ریخت شهوت جنون مانندی را در او بیدار کرده
 بود، از نگاهها و حرکاتش پیدا بود که بهر کجا نگاه میکند دوست دارد جرح و قتلی را
 مرتکب گردد. متأسفانه درک همه تحولات و احوالات روانی او برایم امکان نداشت
 ولی باین وجود هیجان و انقلاب روحی او را بروشنی و صراحت یک کتاب مهیج و
 منقلب میخواندم

روزهای دیگر سپری شد - شب ناله کنان سینه آب را میشکافت و میرفت دیوانگی
 و شهوت خشم مدیریج هر روز تشدید میگردد و بجدی رسید که بواقع برای من خوف آور
 و ترسناک شده بود.

هر روز کار او این بود که از بامداد تا شامگاه چاقوی خود را بروی تکه سنج و آهن ها
 بکشد و تیز و تیز تر کند. وقتی که روی ناخن های خود لبه چاقورا آزمایش میکرد مثل درنده ای
 وحشی و سبع که بر طعمه خود نظر افکند مدام بمن مینگریست. من بیم داشتم که پشتم
 باو باشد و حرکاتش را نه بینم و هر وقت که از آشپز خانه بیرون میرفتم عقب عقبی
 حرکت میکردم. این طرز راه رفتن من برای ملاحان تفریح مشغول کننده ای شده بود به
 طوری که اغلب دم در آشپز خانه جمع میشدند تا بیرون رفتن مرا تماشا کنند.

عذاب و شکنجه روحی من واقعاً طاقت فرسا بود. گاهی با خود میانیدیدم که
 ممکن است دیوانه شوم. هر روز - هر ساعت و هر لحظه خطرات موحشی زندگیم را تهدید
 میکرد. روانم در زیر پرتک این شکنجه و عذاب کوبیده میگردد و در سراسر کشتی حتی
 یکنفر نبود که با من اندک همدردی نشان دهد و استمداد نماید. گاهی با خود فکرمی
 کردم که بروم و ملتسمانه خود را روی پای ولف لارسن بیاندازم و برای نجات از این

گرداب موحش از او یاری بخواهم ولی ناگهان نگاههای تمسخرآمیز و سؤالات عجیبش درباره زندگی در نظرم بوضع ریشه انگیزی مجسم میشد و از این راه حل نیز بشیمان و مایوس میگردیدم. بسیاری از اوقات حقیقتاً برای فرار از زیر بار این همه مصائب و رنجها بفکر خودکشی افتادم ولی نیروی فلسفه خوش بینی که مرا پای بند خود ساخته بود نمیگذاشت در آن شبهای ظلمانی خود را از پهلوی کشتی باغوش امواج بیکران آب پرتاب کنم!

چندین مرتبه ولف لارسن بطرز اغوا کننده ای سعی داشت مرا وادار بمباحثه کند. من هر بار با پاسخی مختصر از اجراء این تمایل او طفره میزدم عاقبت بمن دستور داد که با او کنار میز نهار خوری بنشینم و آشپز نیز کارهای روزمره مرا انجام دهد. من نیز موقع را مقتضی شمردم و صادقانه آنچه را که تا کنون بخاطر سه روز محبتی که او بمن کرده بود از آشپز متحمل شدم برایش گفتم ولف در حالیکه تبسمی بر لب داشت بمن نگاه کرد و گفت:

خوب «بیعرضه» مکرراً او میترسی؟

من با کمال صراحت گفتم: بله! میترسم!

در حالیکه تا اندازه ای خشمگین بنظر میرسید گفت - این است روشی که شما برای ابراز احساسات نسبت بجان لایزال و جاودانی؟! خود بکار میبرید - از مردن اینقدر - بیمناک هستید و با تماشای يك چاقوی زنك زده و يك آدم بزدل و ترسو که تصور میکنید خیال دارد زندگی را از شما سلب کند کلیه دعاوی سفیهانه و خودستاییهای نا بخردانه خود را فراموش میکنید! چرا میترسی! تو که برای همیشه زنده خواهی بود! - تو خدائی - خدا که کشته نمیشود! کو کی نمیتواند تو را بکشد و حتی اذیت کند. تو که برستخیز خود ایمان داری - پس از چه میترسی؟

تو که يك عمر نمردنی داری - در ثروت ابدیت و جاودانی بودن میلیونی. نه! میلیونی هستی که هیچگاه ثروتش نقصان نمیابد! ثروت تو از طول زمان - این زمان ناپیدا و پایان ناپذیر هم جاودانی تر و زوال ناپذیر است! از تو که وجود اصلیت را نمیتوان سلب کرد - جاودانی و ابدی آنچنان چیزی است که نه آغاز دارد و نه انجام. ابدیت مکان و زمان نمیشناسد - ابدیت خود ابدیت است - هر چند که تو اینجا بمیری ولی در حال دیگر زندگی خواهی کرد! چه خوب است که تکانی هم باین يك مشت گوشت و پوست و استخوان بدهی تا روح اسیر شده ات پیروز در آید. کو کی هرگز نمیتواند تو را اذیت کند. او فقط میتواند تو را در این راهی که بسوی ابدیت است كمك نماید!

خوب! حال اگر نمیخواهی کسی تو را یاری دهد چرا کو کی را كمك نمیکنی؟ بنا بعقیده خودت او نیز باید از ثروت حیات يك میلون نقصان ناپذیر و ابدی باشد. تو که هرگز نمیتوانی او را ورشکست کنی. تو نمیتوانی با کشتن او زندگی را کوتاه کنی زیرا او هم بی آغاز و بی انجام است! او خواه و ناخواه محکوم بتحمل زندگی است

حال در هر کجا باشد پس باو کمک کن - چاقوئی تیز در پیکرش فرو بر - روحش را از زندان تن آزاد کن - بهر حال روح اودریک زندان نحس و مشغومی قرار دارد - تو با شکستن این زندان با ولطف و مرحمت بسیار نموده ای ! ای چه کسی میداند شاید هم روح او بسیار زیبا و متعالی باشد که از آن کالبد و لاشه زشت بآن عالم کروی بیروا و درمیآید . آره ! از من میشنوی باو کمک کن . من هم سپس تورا ترفیع مقام میدهم و بجای او میگمارم و پنجاه و پنج دلار ماهانه را نیز بتو میدهم .

دیگر برایم قطعی بود که از جانب ولف لارسن کمک و مساعدتی بمن نخواهد شد . هر چاره ای هست باید خودم بیاندیشم . بالاخره شهامت ناشی از ترسم بمن کمک کرد تا نقشه ای در نظر گیرم . و با توماس مدیریج با اسلحه خودش بجنگم . من هم از جانسن یک سنک چاقو تیز کنی بودیعه گرفتم .

لویس قایق ران نیز از من تقاضای شکر و شیر کرده بود . انباری که محل خوراکیهای خوشمزه بود در زیر زمین نهارخوری قرار داشت . من از فرصتی که پیش آمد استفاده کردم ، پنج قوطی شیر دزدیدم و آن شب روی عرشه کشتی با زاء یک خنجر زنک زده به لویس دادم . سپس من سنک را چرخانیدم و لویس نیز لبه خنجر را روی آن کشید تا کمی تیزی و درخشندگی پیدا کرد . آنگاه شب آن روز را با خیال راحت خوابیدم .

با مدام پس از صرف چاشت مدیریج مثل همه روز به تیز کردن چاقویش پرداخت و من در حالیکه از زیر چشم باو نگاه میکردم خاکسترهای بخاری را بیرون آوردم . وقتی که برای ریختن خاکسترها بدریا رفتم . آشنی داشت با هاریسن صحبت میکرد از فیافه ساده و دهاتی هاریسن عجب و حیرت شدیدی خوانده میشد .

مدیریج میگفت : بله ! سوادش بچه درد میخوره ! گرچه ، سواد هم نداره ! من اگر میخواستم ممکن بود در ظرف دو سال خیلی هم بهتر از او یاد بگیرم اما من خودم نمیخواهم . میدانی که آن یکی را حالش آوردم . کاش دیده بودی . با همین چاقو که می-بینی سرجایش نشو ندمش ! تا دسته چاقو توی دلش فرو کردم ! درست مثل اینکه چاقو توی ظرف کره فرو رفته بود . ضجه و نعره اش بعرض رسید ! وقتی که چاقو را از دستش بیرون کشیدم مدتی مات و مبہوت بمن نگاه میکرد . خدا شاهد است که قصد نداشتم اذیتش کنم ! او دائم بمن بد حرفی میکرد . تا آنکه از کوره در رفتم ، بهش گفتم حالا حالت میارم ، تعقیبش کردم و مثل یک تکه پارچه پاره پاره اش کردم ، او هم مدام از ته دل نعره و فریاد میکشید . ناگهان تیغه چاقو را گرفت ، او میخواست چاقو را ول کند ولی من بایک فشار زیادی چاقو را از میان دست او کشیدم و چاقو استخوان انگشتش را برید . تو نبودی که به بینی ! واقعاً تماشائی بود در این موقع که معاون کاپیتان هاریسن را صدا زده بود صحبت آشنی قطع شد و هاریسن بطرف معاون رفت .

مدیریج روی سکوی آشنی خانه نشسته و به تیز کردن چاقویش مشغول شد . منهم خاک افنداز را کنار گذارده روی جعبه ذغال رو بروی او نشستم . او نگاه موزیانه ای بمن

انداخت . منمهم گرچه قلبم از ترس تاپ تاپ صدا میکرد . ولی با کمال خونسردی خنجر لویس را از جیبم بیرون کشیدم و شروع کردم روی سنك کشیدن تا تیز شود . من هر لحظه انتظار داشتم آتش بی مهابا و مخوف بخروشد ولی برخلاف این انتظار بقدری خونسرد چاقویش را تیز میکرد که گوئی هرگز اطلاعی از آنچه من میکردم نداشت و من نیز همچنان خنجر مرا بسنك میکشیدم ، دو ساعت تمام بود که من و او روی یکدیگر نشسته بودیم . او چاقوی خود را تیز میکرد و من هم خنجر خود را تا آنکه همه از ماجرای ما خبردار شدند و شاید نصف کارکنان کشتی برای تماشای صحنه که مادرست کرده بودیم جلوی درآشپزخانه جمع شدند . اندرزا و دستورها و تشویق های تماشاچیان شروع شد . هر کس آزادانه اندرزی می داد .

جاك هاریز همان شکارچی متعین با آن قیافه آرام که گمان میکردم حاضر نیست يك موش را نیز آزار دهد مشتاقانه بمن نصیحت میکرد که : به دنده ها و پهلویش کاری نداشته باش خنجر را تادسته در شکمش فرو کن - سعی کن روده پوده های را بیرون بریزی !

لیج که آتش ساعدش را تا مچ پاره کرده بود . از من عاجزانه خواهش میکرد که چند قطعه از گوشت آتش برای او نگاهدارم . ولف لارسن هم چندین بار لب عرشه کشتی ایستاد و با آنچه که بنظر او يك غلیان و جوشش خمیر مایه یا زندگی میآید کنجکاوانه نگاه میکرد .

باید اقرار کنم که در آن هنگام زندگی برای من ارزش چیزی کثیف و پست و دون را پیدا کرده بود . دیگرانند زیبائی و تقدس نیز در زندگی خود و او نمیدیدم . ما دو موجود متحرك و بزدل بودیم که رو بروی هم نشسته آن فولادها را بر روی سنك کشیده تیز میکردیم ! و یکدسته موجودات متحرك و بزدل دیگر نیز ما را تماشا میکردند . اطمینان دارم که نیمی از آنان با علاقه و شوق زاید الوصفی ایستاده و نظاره میکردند تا ببینند که ما خون یکدیگر را چگونه میریزیم ! و نیز یقین دارم که اگر ما دونفر گلاویز میشدیم حتی بکنفر پیدا نمیشد که ما را از هم جدا کند !

از طرف دیگر نیز این وضع مستخره و بهجگانه مینمود . ما مرتباً چاقوهای خود را روی سنگها میکشیدیم ! بلی هم فری و ن وی دن اکنون خنجرش را در يك آشپزخانه کشتی تند میکرد و گاهگاه نیز روی ناخن انگشتش آن را امتحان مینمود ! واقعا در زندگی زمانی از آن مبهم تر و تاریکتر سراغ ندارم . میدانم که هم سنخ های من هرگز امکان وقوع چنین امری را باور هم نمیکند . بیهوده نبود که از آن پس بعضی مواقع بمن و ن دی و ن زیرك میگفتند . و کاری که و ن دی و ن زیرك توانست انجام دهد برای هم فری و ن دی و ن رازی بوجود آورده بود - او نمیدانست که باید از این کار مسرور باشد یا شرمنده و خجل !؟

ولی هیچ اتفاق سوئی رخ نداد - پس از دو ساعت چاقو بروی سنك کشیدن مدیریچ دستهایش را بالا گرفت و گفت :

چه فایده ای دارد که ما خودمان را مسخره دیگران کنیم ؟ آنها که بما علاقه ای ندارند فقط منتظرند به بینند ما کی گلو ی یکدیگر را میپریم ، تو آدم بزدل و ترسوئی نیستی ! توجسارت و جرتی زیاد داری و منهم از همین خصلت تو خوشم میآید و بهمین دلیل دوستت دارم . بیا ، بیا با من دست بده .

گرچه من برعکس آنچه که او میگفت آدم بزدلی بودم ولی هرگز ترس من باندازه بیم و هراس او نبود . و اما این واقعه برای من يك پیروزی بزرگ محسوب میشد . باین دلیل حاضر نبودم با فشردن اشمئزاز انگیز دست او این موفقیت را ازدست بدهم .

او با کمال تواضع گفت : بسیار خوب ! میخواهی دست بده میخواهی نده . من باز هم تو را دوست دارم ! و برای اینکه از رونرفته باشد باقیافه عصبانی بکسانیکه در تمام این مدت ما را مینگریستند روی نمود و گفت : معطل چه هستید ، بروید گم شوید ! از در آشین خانه دور شوید !

وقتی دستور آشین تحکم آمیز و جدی تلقی شد که وی يك کتری آب جوش برداشت و بطرف آنها حمله ور گردید . ازدیدن او ملاحان پا بفرار گذارند . این واقعه نیز برای او یکنوع پیروزی بود که با قدرت داد تاشکستی را که از من متحمل شده بود باخوشروئی تلقی کند ولی تردیدی هم نداشت که سعی او برای بیرون راندن ملاحان فوق العاده با احتیاط آمیخته بود .

شنیدم اسموك به هارمز گفت : بنظر من باید فاتحه کوکی را خواند . از این بس آشین خانه بوسیله « بی عرضه » اداره خواهد شد . کوکی ناچار است هر کاری را که « بی عرضه » باو دستور میدهد انجام دهد .

مدربج سخنان آنها را شنید و فوراً نگاهی بصورت من انداخت تا بهتر از سیمای من واقعیت قضاوت اسموك را درك کند ولی من طوری وانمود کردم که اصلاحرف آنها را نشنیده ام . من در آغاز نمیتوانستم تصور کنم که این موفقیت در کشتی چقدر برای من مهم و جالب بود و بعد که باین نکته پی بردم تصمیم گرفتم نگذارم اندکی نیز از اثرات این پیروزی کاسته شود . با گذشت روزها صدق گفته اسموك روشن شد .

آشین از آن پس نسبت بمن بیش از آنچه به رلف لارسن تواضع میکرد ، خضوع و فروتنی داشت . دیگر با او ارباب و آقا نمیگفتم - ظرف های چرك و کشیف و پرروغن را نمیشستم ، پوست سیب زمینی نمیکندم . فقط فقط کار خودم را انجام میدادم آنهم هر وقت و بهر طریق که مایل بودم . از آن پس بمانند ملاحان خنجر را بکمر خود میآویختم و قیافه ای آمرانه و هتاك و تحقیر آمیز نسبت بتوماس مدربج بخود میگرفتم .

فصل دهم

اگر مفهوم ارادت و صمیمیت عبارت از مناسباتی است که بین ارباب و نوکرو یا سلطان و مضحکه و دلک بار گاه وجود دارد پس باید گفت که ارادت من نسبت بولف لارسن و صمیمیت

او نسبت بمن افزایش یافته بود . من برای اوجزیک بازیچه چیزی نبودم و او برای من همان ارزشی را که قائل بود که طفلی نسبت بعروسکها و اسباب بازیهای خود داشته باشد کار و وظیفه من سرگرم داشتن او بود - مادامیکه میتوانستم مشغولش سازم مناسبات او با من خوب بود . ولی خدا نخواسته باشد که او ناراحت شود و از فرط عصبانیت دست سیاه و نیرومندش را بروی من بلند کند - آنوقت است که از اطلاق نهار خوری یکسره به آشپزخانه پرتاب شوم و دیگر یا خداست که زنده ازدست او فرار کنم یا نه !

بیکسی و بی یاری لارسن کم کم مرا رنج میداد . در کشتی ذی حیاتی نیست که از او ترسد و نسبت باو تنفر نرزد . کسی هم که ولف لارسن بشدت او را تحقیر نکند . مثل - اینکه او فقط و فقط با احترام گذاردن و پرستش قدرت خوفناکی که در اوست خود را مشغول میکند . مثل این است که در هیچ کاری آن شایستگی و زیندگی را که ایده آل اوست نمی بیند . او مانند ناهید آن ستاره درخشان بامدادی است که روح مغرور و بر تکبرش در - اجتماع بیروح و سرد بشری مقید و محصور میگردد .

این تنهایی و بیکسی خود بخود سرد و الم انگیز است ولی افسردگی و سوبه ای نژادی و ذاتی او این تنهایی را بیشتر ملالت بار و وحشت زا ساخته بود . من پس از آشنائی با لارسن ، آن انسان یمانند و وحشی - افسانه های کهن اسکاندیناوی را بیاد میآورم و با فهم بیشتری بواقعیت های عظیم و وحشت انگیز آن واقف میگردم . آن وحشیان سفید پوست و زیبا موی که پرستشگاه بزرگ خدایان رم کهن را پایه گذارند در گردونه - خلقت از همان عنصری بودند که ذات و وجود لارسن را مایه گذارده است . خنده های ولف ناشی از طبیعتی است که در آن جز قدرت و درندگی و خونخواری هیچ چیز وجود ندارد . ولی بندرت هم میخندد ! او غالباً غوطه و در غم و غصه است غصه ای که آن نژاد را رام کرد و زندگی آنان را از هر ناپاکی و تأثیر محیط مصون نگه داشت . غصه ریشه - داری که بآنها معنویت تعصب آمیزی بخشید - تا بآنجا که آن معنویت در نتیجه اصلاح کلیسای رم و اقدامات خانم گراندی در قرن شانزدهم باوج عظمت و اعتلای خود رسید . این غصه سرد و عمیق در نژاد انگلیسی نیز راه خود را باز کرد و رسوخ نمود .

براستی میتوان گفت که مذهب هم علت اصلی و هم علت غائی برای تولید آنهمه افسردگی نژادی در آنان گردید . اما تعجب است که در ولف لارسن که مظهر سردی روح و پژمردگی چنان نژادی میباشد اثری از نفوذ مذهب نیست . عقاید حیوانی او که متکی بر احوال مادی است وی را از قبول هر چه که نام مذهب داشته باشد بیزار ساخته است .

او چون با اصول معنویت پای بند نیست هر گاه دچار دگرگونیهای روحی شود جز شرارت کاری نمیکند . او اگر آنچنان انسان خوف انگیز و شروری نبود من بیشك دلم بحال او میسوخت ، چنانچه سه روز پیش وقتی ناگهان برای پر کردن بطری آب گرمش باطابق اورفتم از دیدنش رقتم گرفتم ، او مرا ندید ، سرش را مابین دستهای خود مدفون ساخته بود . شانه هایش مدام با تشنج شدید و یکنواخت بالا و پائین میرفت ، مثل اینکه

گریه کند؛ مثل اینکه غمی بسیار جانگداز قلب سخت تر از سنگش را پاره پاره و خرد کرده است.

همانطور که باهستگی اطاق را ترك می‌کردم شنیدم که ملتهبانه میگفت: خدایا - خدایا - شکی نیست که او خدا را صدا نمیزد! آنها کلمات و سوگندهائی نبود که از روی ایمان بر زبان آورد ولی اقرار میکنم آنچه که میگفت از اعماق قلب او برمیخاست. وقت نهار لارسن از شکار چیان دوی سردرد میخواست و شب هنگام آن هیولای قوی از درد چون ماری کوروزخم خورده بخود می‌پیچید.

همانطور که او را با طاقش می‌بردیم گفت: «بعضیه» من تا حال مریض نشده بودم حتی سردرد هم نگرفته بودم مگر یک دفعه که سرم محکم به میله لنگر خورد. سه روز پیاپی سردرد شدید و لف ادامه داشت و مثل حیوانات سبع و درنده از آن رنج می‌برد. بدون اینکه اندک همدردی از کسی به بیند، یکه و تنها در محیط وحشت زای کشتی در آتش تب میسوخت و میساخت.

ولی امروز صبح که برای مرتب نمودن اطاق خوابش رفتم دیدم کاملاً سر حال و بکارش مشغول است روی میز و تخته خوابش کاغذهائی که روی آنها طرح هائی ترسیم شده بود دیده میشد.

در حالیکه پرگار و خط کش در دست داشت مشغول ترسیم نقشه ای روی کاغذی شفاف و بزرگ بود سلام بی عرضه، نزدیک است تمام شود، میخواهی به بینی؟ پرسیدم: چی است؟

او با وجد و سرور فوق العاده جواب داد: تمهید ساده و بی دردسری است برای ملاحان که آموزش کار دریا نوردی را از کار اطفال در کودکستانها نیز ساده تر نموده است. از این پس حتی يك بچه نیز قادر است کشتی براند. دیگر تمسك بآن محاسبات در هم و پیچیده ضرورتی ندارد. اگر دريك شب تاریك و ظلماتی فقط يك ستاره هم دیده شود بوسیله همان يك میتوان تشخیص داد که کشتی کجا است؟

من این جدول مدرج و شفاف را روی ستاره میگذارم. درجه آن را روی قطب شمال قرار میدهم. همینطور که میبینی روی جدول بوسیله دوایری کلیه ارتفاعات و خطوط حرکت را نشان داده‌ام. تنها کاری که باید کرد این است که این جدول را با ستاره‌ای تطبیق کنیم، آنگاه درجه را بگردانیم تا مقابل ارقام روی نقشه زیر قرار گیرد بدین طریق فوراً محل دقیق کشتی بطور صریح معلوم میشود!

صدایش ارتعاش پرورنده‌ای داشت و در دیدگان آیش که چون دریا عمیق و سحرانگیز بود برق شگفتی و شادی میدرخشید.

گفتم: شما باید در حیات استعداد و احاطه و افزری داشته باشید. در کدام مدرسه درس خوانده‌اید؟

گفت: من هرگز مدرسه ندیده‌ام. هرچه آموخته‌ام با کمک خودم بوده است و بس سپس عجلان به پرسید: فکر میکنید که من برای چه این را ساخته‌ام، بی شك

اونسبت بمن افزایش یافته بود . من برای اوجزبك بازیچه چیزی نبودم و او برای من همان ارزشی را که قائل بود که طفلی نسبت بهروسکها واسباب بازیهای خود داشته باشد کار و وظیفه من سرگرم داشتن او بود - مادامیکه میتوانستم مشغولش سازم مناسبات او با من خوب بود . ولی خدا نخواسته باشد که او ناراحت شود و از فراطعصابانیت دست سیاه و نیرومندش را بروی من بلند کند - آنوقت است که از اطاقق نهارخوری یکسربه آشپزخانه پرتاب شوم و دیگر گریا خداست که زنده ازدست او فرار کنم یا نه !

بیکسی و بی یاری لارسن کم کم مرا رنج میداد . در کشتی ذی حیاتی نیست که از او نترسد و نسبت باو تنفر نرزد . کسی هم که ولف لارسن بشدت او را تحقیر نکند . مثل - اینکه اوفقط و فقط با احترام گذاردن و پرستش قدرت خوفناکی که در اوست خود را مشغول میکند . مثل این است که در هیچ کاری آن شایستگی و زیندگی را که ایده آل اوست نمی - بیند . او مانند ناهید آن ستاره درخشان بامدادی است که روح مغرور و پرتکبرش در - اجتماع بیروح و سرد بشری مقید و محصور میگردد .

این تنهایی و بیکسی خود بخود سرد و الم انگیز است ولی افسردگی و سوبه ای نژادی و ذاتی او این تنهایی را بیشتر ملالت بار و حسرت زا ساخته بود . من پس از آشنائی با لارسن ، آن انسان پیماند و وحشی - افسانه های کهن اسکاندیناوی را بیاد میآورم و با فهم بیشتری بواقعیتهای عظیم و وحشت انگیز آن واقف میگردم . آن وحشیان سفید پوست و زیبا موی که پرستشگاه بزرگ خدایان رم کهن را پایه گذاردند در گردونه - خلقت از همان عنصری بودند که ذات و وجود لارسن را مایه گذارده است . خنده های ولف ناشی از طبیعتی است که در آن جز قدرت و درندگی و خونخواری هیچ چیز وجود ندارد . ولی بندرت هم میخندد ! او غالباً غوطه و در غم و غصه است غصه ای که آن نژاد را رام کرد و زندگی آنان را از هر ناپاکی و تأثیر محیط مصون نگه داشت . غصه ریشه - داری که بآنها معنویت تعصب آمیزی بخشید - تساباً نجا که آن معنویت در نتیجه اصلاح کلیسای رم و اقدامات خانم گرانندی در قرن شانزدهم باوج عظمت و اعتلای خود رسید - این غصه سرد و عمیق در نژاد انگلیسی نیز راه خود را باز کرد و رسوخ نمود .

براستی میتوان گفت که مذهب هم علت اصلی و هم علت غائی برای تزاید آنهمه افسردگی نژادی در آنان گردید . اما تعجب است که در ولف لارسن که مظهر سردی روح و پرمردی چنان نژادی میباشد اثری از نفوذ مذهب نیست . عقاید حیوانی او که متکی بر احوال مادی است وی را از قبول هر چه که نام مذهب داشته باشد بیزار ساخته است .

او چون با اصول معنویت پای بند نیست هر گاه دچار دگرگونیهای روحی شود جز شرارت کاری نمیکند . او اگر آنچنان انسان خوف انگیز و شرووری نبود من بیشک دلم بحال او میسوخت ، چنانچه سه روز پیش وقتی ناگهان برای پر کردن بطری آب گرمش با طاق اورفتم از دیدنش رقتم گرفت ، او مرا ندید ، سرش را مابین دستهای خود مدفون ساخته بود . شانه هایش مدام با تشنج شدید و یکنواخت بالا و پائین میرفت ، مثل اینکه

گریه کند؛ مثل اینکه غمی بسیار جانگداز قلب سخت تر از سنگش را باره باره و خرد کرده است.

همانطور که با هستگی اطاق را ترك میکردم شنیدم که ملتپانه میگفت: خدایا - خدایا - شکمی نیست که او خدا را صدا نمیزد! آنها کلمات و سوگند هائی نبود که از روی ایمان بر زبان آورد ولی اقرار میکنم آنچه که میگفت از اعماق قلب او برمیخاست. وقت نهار لارسن از شکارچیان دوازده میخواست و شب هنگام آن هیولای قوی از درد چون ماری کور و زخم خورده بخود میپیچید.

همانطور که او را با طاقش میبردم گفت: «ببصره» من تا حال مریض نشده بودم حتی سردرد هم نگرفته بودم مگر یک دفعه که سرم محکم به میله لنگر خورد. سه روز پیاپی سردرد شدید و لف ادامه داشت و مثل حیوانات سبع و درنده از آن رنج میبرد. بدون اینکه اندک همدردی از کسی به بیند، یکه و تنها در محیط وحشت زای کشتی در آتش تب میسوخت و میساخت.

ولی امروز صبح که برای مرتب نمودن اطاق خوابش رفتم دیدم کاملاً سر حال و بکارش مشغول است روی میز و تخته خوابش کاغذهائی که روی آنها طرح هائی ترسیم شده بود دیده میشد.

در حالیکه پرگار و خط کش در دست داشت مشغول ترسیم نقشه ای روی کاغذی شفاف و بزرگ بود سلام بی عرضه، نزدیک است تمام شود، میخواهی به بینی؟ پرسیدم: چی است؟

او با وجد و سرور فوق العاده جواب داد: تمهید ساده و بی دردسری است برای ملاحان که آموزش کار دریانوردی را از کار اطفال در کودکستانها نیز ساده تر نموده است. از این پس حتی يك بچه نیز قادر است کشتی براند. دیگر تمسك بآن محاسبات درهم و پیچیده ضرورتی ندارد. اگر در يك شب تاریك و ظلماتی فقط يك ستاره هم دیده شود بوسیله همان يك میتوان تشخیص داد که کشتی کجا است؟

من این جدول مدرج و شفاف را روی ستاره میگذارم. درجه آن را روی قطب شمال قرار میدهم. همینطور که میبینی روی جدول بوسیله دوایری کلیه ارتفاعات و خطوط حرکت را نشان داده ام. تنها کاری که باید کرد این است که این جدول را با ستاره ای تطبیق کنیم، آنگاه درجه را بگردانیم تا مقابل ارقام روی نقشه زیر قرار گیرد بدین طریق فوراً محل دقیق کشتی بطور صریح معلوم میشود!

صدایش ارتعاش پیروزمندانه ای داشت و در دیدگان آیش که چون دریا عمیق و سحرانگیز بود برق شگفتی و شادی میدرخشید.

گفتم: شما باید در حیات استعداد و احاطه وافر داشته باشید. در کدام مدرسه درس خوانده اید؟

گفت: من هرگز مدرسه ندیده ام. هرچه آموختم با کمک خودم بوده است و بس سپس عجلولانه پرسید: فکر میکنید که من برای چه این را ساخته ام، بی شك

تصور شما این است که میخواهم دردنیایادگاری ازخود باقی بگذارم ! اوسیس یکی از آن خنده های خوفناك را سرداد وگفت : اما - هرگز ! بلکه میخواهم آن را بیور نزدیک کنم . میخواهم بوسیله آن ثروت بچنك آورم تاخود سرتاسر شب را بعیاشی گذرانم ومثل خوك مست شوم ودیگران کارهای مرا انجام دهند . آره ! تنها هدف من از تهیه این جدول همین بود ولی اصولا نیز از تهیه آن لذت میبرد .
گفتم : لذتی که دارای نیروی خلاقه وقدرت آفریدگاری است :
گفت تصور میکنم - باید همان باشد که شما میگوئید : لذت زندگی نیز بخودی خود زنده است .

پیروزی جسم متحرك را بر اشیاء متوقف و برتری زندگان را بر مرده ها مشخص میسازد . لذت زندگی نیز خمیر مایه ای که جوشش میکند و برمیخیزد .
من بعنوان تقبیح و نارضایتی دردانگیز از عقاید جازم ومادی اودستهایم را بالا انداخته وسپس مشغول مرتب نمودن رختخواب شدم . او به تنظیم وترسیم خطوط و ارقامی دیگر روی جدول گردید . معلوم بود کارش احتیاج برعایت شدید اسلوب وتوجه ودقت بسیار نیازمند است واو نیز هراندازه زیبایی و رعایت اسلوب مورد احتیاج بود بامهارت وزبردستی بکار میبست . آنقدر زیبا ودقیق کار میکرد که من بی اختیار دردل باو آفرینها فرستادم .

رختخواب را مرتب کرده بودم . یکبارہ متوجه شدم که بی اختیار ایستاده معو تماشای اوهستم . براستی که اونمونه کامل ازمردی زیبا وقوی وشکیل بود . باز بسا تحیر بسیار دیدم که اندك اثری از آنهمه شرارت وپستی وعصیان در رخسارهایش دیده نمیشود . چهره اش پاك ونورانی بمنند چهره کسی بود که درسرتاسر عمر خود اندك لغزش و گناهی نیز نداشته است .

البته اشتباه نشود . منظورم این است که قیافه اومانند کسی بود که درزندگی جز بفرمان وجدان دست ازپا خطا نکرده باشد وباهرگز وجدان نداشته باشد . درآن لحظات قیافه او واقعا آرام ومعصومانه مینمود منکه علت ودلیل چنین چهره آرام وشفاف را برای او نداشتن وعدم صرف وجدان دانستم . او يك نمونه عظیم وزیبا از نیساكان بشر قبل ازتاریخ بود قیافه بشری را داشت که قبل ازنکامل معنویت بشری پابصر صهیات گذارده است . اوبداخلاق نبود بلکه فاقد اخلاق ومعنویت بود .

همانطور که گفتم در چهره اش زیبایی عظیم ومردانه ای موج میزد صورتش بطور کامل اصلاح کرده بود و خطوط روی چهره اش مانند برجسته کاری در يك تکه جواهر مینمود . آفتاب دریابه پوست زیبای صورتش يك نوع رنگ تیره مفرغی داده بود که حاکی از کشمکش باحوادث وماجراهای جورا جور زندگی بود . همین سوختگی وتیرگی رنگش نیز بر زیبایی وشکوه اوافزوده بود . لبانش توپرو دارای یکنوع استحکام آمیخته با خشونت مخصوص بخود بود . دهان وفك و چانه اش کشیده ومحکم وخشن

مینمود . بطوریکه از نوعی سببیت و اجابت و سخت سری مردانه حسکایت میگردد . ساختمان بینی اش در بیننده تصویر عقاب را زنده میکرد و گوئی میگفت که او فقط برای فرمانروائی و کشور گشائی پای در عرصه زندگی گذارده است بینی کشیده و برجسته و در ضمن فوق العاده زیبایی داشت . گرچه تمام خطوط و زیروم صورتش از سببیت و نیروی مردانه و سرسخت او حکایت میکرد اما افسردگی نژادی او بوی عظمت و هیبت و شکوه و زیبایی افزوده بود و بر چهره اش حالتی از بزرگی و کمال میبخشید .

من ناگهان متوجه شدم که دقایق بسیاری است ایستاده و محو تماشای این مظهر قدرت و زیبایی گردیده ام .

من واقعاً از ذکر مراتب علاقمندی خود بتماشای این وجود زیبا و قوی عاجز هستم از خود باشگفتی پرسیدم : او کیست ؟ چکاره بوده ؟ از کجا آمده ؟ چه شده است که آفریدگار او را آفریده است ؟ مثل اینکه همه قدرتها و نیرومندیها را از آن او میدیدم ! پس چطور او با این استعداد شگفت انگیز و نیروی آفریدگاری خود فقط ناخدای يك کشتی دودکلی میباشد ؟ و يك آدم بیرحم و دد منش بین شکارچیان سگ ماهی شناخته شده است . من نتوانستم حیرت و تعجب خود را در دل پنهان دارم و بی اختیار پرسیدم :

کاپیتان ، شما چرا در این دنیا کارهای عظیم و بزرگ نکرده اید ؟ این قدرت بی-مانندی که در شما میبینم انجام هر کار خطیری را برای شما ممکن میسازد . شما در هر پناه قدرت یمانند خود بر هر معنویتی فائق شده اید و خود را یکجا و یکباره فاقدمعنویت و وجدان ساخته اید بنا بر این میتوانستید حتی بردنیائی آقائی کنید . اما من اکنون شما را اینجا می بینم .

در حالیکه بسالهای کمال زندگی رسیده اید ، دیگر رشد جسمی ندارید و هر روز و هر ساعت از نیروی عظیم شما کاسته میگردد تا آنکه باتسلیم برابر مرگ حیات شما پایان یابد .

شما اکنون زندگی گمنامی دارید و بخاطر ارضاء شهوات و میل بفسق و فجور و یا بگفته خودتان بخاطر اطفای غرایز خوك صفثانه جز نکبت و بدبختی از زندگی خود حاصلی بر نمیگیرید و فقط بصید حیوانات دریا میپردازید .

چرا تاکنون با وجود آن قدرت اعجاب انگیز خود کاری بزرگ انجام نداده اید ؟ چه عامل و سبب میتوانست شما را از انجام هر کاری هر قدر خطیر و عظیم بازدارد ؟ علت چه بود ؟ چه چیز در شما کم بود ؟ حب حیاة نداشتید ؟ تحت تاثیر و سوسه ها قرار گرفتید ؟ بگوئید ... بگوئید علت چه بود ؟

از موقعیکه دهان باز کرده بودم او سرش را بلند کرد و با مهر بانی ماهرانه ای تا وقتیکه از نفس افتادم و هراسناك مقابلش ایستاده بودم بر من دیده دوخته بود . لحظه ای سکوتش ادامه یافت . لحظه ای که موهش و هول انگیز بود . سپس مثل اینکه نمیدانست چطور آغاز صحبت کند گفت :

آبادستان برزگری را که برای بذرافشانی بمزرعه رفت شنیده ای ؟ اگر بیاد داشته باشی میگویند قدری از بذرهايش روی زمین سنگلاخی و کم خاك افتاد و چون آن بذرها در عمق خاك جای نداشتند زود رستند ولی همینکه خورشید طلوع کرد چون ریشه نداشتند بزودی پژمرده شده سوختند . بعضی دیگر از بذرهايش بکنار بوته های خار ریخته شد ، خارها آنها را در برگرفته و پژمرده و سپس خفه ساختند .
اینرا گفت و ساکت شد .

بعجله گفتم ، آنوقت چه ؟

با يك لحن خشن و معترض گفت :

آنوقت چه ؟ میخواهی دیگر چه باشد ؟ هیچ زمین خوب نبود . من ... من شاید بذری خوب بودم ولی در زمین سنگلاخی و در کنار بوته های خار پرورش یافتم ! دوباره سرش را روی نقشه انداخت و مشغول ترسیم جدول گردید ، من نیز کارم را انجام دادم و در را باز کردم که بروم ولی ناگاه گفت :

اگر روی نقشه بساحل غربی نروژ نگاه کنی بریدگی درحاشیه آن خواهی یافت آن بریدگی برأس دالنی بارد شهرت دارد . من در فاصله هشتاد میلی آن متولد شدم من از نژاد نروژی نیستم . من دانمارکیم . پدر و مادر من دانمارکی بودند . اما نمیدانم چگونه شد که آنها بآن خلیج سپید و کوچک ساحل غربی آمدند . در این خصوص بمن چیزی نگفتند و این راز را همچنان برایم سر به مهر گذاردند . ولی جز این که گفتم دیگر در زندگی آنها چیزی نبود که برایم مجهول و مبهم باشد . آنها زن و شوهر فقیر و بیسواد بودند همانطور که اجدادشان نیز فقیر و بیسواد بودند و طبق رسوم نیاکانی خود فرزندان شان را بامواج دریا میسپردند و بآنان دریا نوردی میآموختند . این زندگی من بود !

گفتم . آنچه را که گفتید کافی نیست . هنوز وضع شما برای من مبهم است .

مجدداً با يك سببیت هول انگیز گفت : چه میتوانم برایت بگویم ؟ هان ! دوباره ضعیف و بیچارگی يك طفل بگویم یا دوباره خوراکم که فقط ماهی بود و بس ؟ !

دوباره رفتارهای خشونت آمیزی که بامن میشد صحبت کنم یا دوباره اینکه چگونه آنوقت که توانستم بجنبم و بخود حرکت دهم مرا با قایق بروی پهنه بیکران اقیانوسها فرستادند ؟ دوباره برادرهایم برایت بگویم که یکی پس از دیگری بدریا رفتند و دیگر باز نگشتند یا دوباره خودم که در دهسالگی آنوقت که نوشتن و خواندن نیز نمیدانستم شاگرد آشپز يك کشتی قدیمی و فرسوده نروژی شدم ! دوباره رفتار خشن و ناجوانمردانه ای که در آن کشتی با من شد سخن گویم یا از مشت و لگد و فحش و ناسزا می که قوت و غذا و تنها نحوه رفتار دیگران با من بود تعریف نمایم و یا ترس و نفرت و شکنجه و عذاب دردناکی را که تنها حاصل من از زندگی بود برایت توضیح دهم ؟ آخر برایت چه بگویم منکه اصلاً دلم نمیخواهد این گذشته پردرد ورنج را بخاطر آورم . هم اکنون که بیاد آن روزها ، بیاد آن خشونت ها و مصائب و شکنجه ها میافتم جنون عجیبی را احساس میکنم که ریشه هایش را بمیان سلولهای نخاعم فرستاده است .

ناخدا یانی بودند که من با خود عهد کرده بودم وقتی نیرو و قدرت کافی داشتم به سزای آنهمه ظلم ها و شکنجه ها که بر من وارد آوردند از پایشان درآورم ولی آنگاه که موقع مناسب فرا رسید دیدم زندگی راه مرا در مسیرهای دیگری تعیین کرده است. چندی پیش نیز بسراغ آنها رفتم ولی افسوس که جریک نفر بقیه مرده بودند. در سالهای کودکی من او معاون کاپیتان من بود حال ناخدا شده بود و وقتی که او را ترک کردم برای همیشه فلج و زمین گیر شد و دیگر نتوانست حرکت کند.

پرسیدم: اما شما آناراسپنسرو داروین را مطالعه کرده اید. هرگز بمدرسه هم نرفته اید پس چطور خواندن و نوشتن آموختید؟

گفت: من در یک کشتی بخاری انگلیسی یاد گرفتم. تا دوازده سالگی شاگرد آشپز بودم. در پانزده سالگی عمله کشتی در شانزده سالگی ملاح و در هفده سالگی ملاحی آزموده از آب درآمدم. من خود را در یک تنهایی مطلق و خوف انگیز میدیدم بسبب حب جاه و بلند پروازی که در نهاد خود احساس میکردم بدون آنکه کسی بمن اندک یاری و همدردی بنماید دریا نوردی، ریاضیات، ادبیات و دانش آموختم.

اما چه فایده ای داشت! جز اینکه یک کاپیتان کشتی و یا صاحب یک کشتی شکاری کوچک شدم؟ دیگر چه کاری توانستم بکنم! آنهم در این سن و سال که بقرول توزند گیم بعالیترین مرحله صعود خود رسیده است و از این پس هر چه که بگذرد افول میکند و از عظمت و جلال آن کاسته میشود تا روزیکه بمیرم. اوه که چه چیز بی اهمیت و مقام ناقابل و پستی است! منم مثل بندر بمجردیکه خورشید طلوع کرد پژمردم و سوختم. چون ریشه ای نداشتم.

من با لجن ملالت باری گفتم: اما اگر بصحیفه تاریخ بنگری خواهی دید که بر بریان و آدمخواران نیز باوج عظمت و شکوه و عزت خود رسیده اند.

او با افسردگی خاصی جواب داد: همان تاریخ نشان میدهد که چه فرصت های مناسبی نصیب بر بریان شد تا باوج قدرت و عظمت رسیدند. هیچکس قادر نیست برای خود فرصت مناسب تهیه کند. کار و نبوغ مردان بزرگ فقط در این بود که هر وقت فرصت مناسب برایشان دست داد آن را میشناسند و از آن استفاده میکنند. گرسبگان موقعیت و فرصتی را که برایش پیش آمد شناخت. منم هدف و آرزویم چون گرسبگان عالی بود سزاوار بود که آن موقعیت و فرصت نصیب من نیز بشود که نشد. خاها رستند و مرا در زیرهیا کل خود پنهان نمودند.

ضمنا ناگفته نماند که بجز برادر من هیچکس با اندازه تو مرا نمیشناسد و بخصوصیات و اصل زندگیم وارد نیست.

پرسیدم: برادر شما چکاره است و کی است.

گفت: ارباب کشتی «مقدونیه» است. احتمال زیادی هست که او را در ساحل ژاپن ملاقات کنم. کارکنان کشتی او را عزرائیل لارسن میگویند.

من بی اختیار فریاد زدم : عزرائیل ! آیا اوهم مثل شما است ؟
 جواب داد : نه ، او یک پارچه حیوان بی کله است . اوتام ، تمام... مرا داراست .
 گفتم : تمام وحشیگری و سببیت و خوی جانوری شما را داراست
 گفت : آره ، متشکرم ! اوتام و وحشیگری و خوی جانوری مرا داراست . ولی
 اوبسختی میتواند بنویسد و بخواند .
 گفتم : اوتا بحال درباره زندگی اظهار عقیده کرده است ؟
 با قیافه ای پرازاندوه ورنج گفت :

نه ، اوبیشتر مایل است که کاری بفرستد زندگی نداشته باشد . او آنقدر مشغله دارد
 که نمیتواند درباره این مسائل فکر کند . راستش را بخواهی من حالا ایمان پیدا کرده‌ام
 که اشتباه من در این بود که اصلاً لای کتاب را باز کردم .

فصل یازدهم

«شبح» بدورترین نقطه قوسی شکل جنوب اقیانوس ساکن رسیده بود و ارباب و ارب
 بطرف شمال غربی ، یسوی جزیره خلوت و دور افتاده ای پیش میرفت . شایع است که شبح
 قبل از حرکت ژاپن در آن جزیره آبگیری میکند . شکارچیان برای آزمایش تفنگهای خود
 تیراندازی بسیار نموده اند . قایقرانان و قایق بانان بادبانهای دگل های کوچک قایقها
 را برافراشته اند . پاروها و پاروگیرها را باطناب محکم بقایق ها بسته اند تا موقع شکار
 صدا نکنند . بنا بگفته لیچ قایق کاملاً مرتب و آماده میباشد .

بازوی لیچ شغایافته اما جای زخم روی آن برای همیشه باقی خواهد ماند . توماس
 مدیریچ ترس کشته و وحشت زائی از او در خود احساس میکند . مدیریچ پس از غروب -
 آفتاب جرئت ندارد در روی عرشه کشتی پا بگذارد . هم اکنون دوسه نراع روی عرشه
 کشتی برپا است . لوئیس میگوید هرزه دراعیها و دادو بیداد ملاحان بگوش اربابها -
 میرسد و یکی دو نفر از سخن چینان اکنون بسختی از معاو نهایشان کتک میخورند . لیچ بوضعی
 که برایم مشکوک است برای آتیه جانسن که قایق بان کشتی اوست سرش را تکان میدهد
 عیب جانسن این است که آنچه را که فکر میکند رک و بی پروا میگوید . جانسن تاکنون
 سر تلفظ اسمش دوسه بار با ولف دعوا کرده است . شب گذشته هم بهمین علت معاو
 کاپتان را بسختی وسط عرشه کشتی کتک زد . پس از آن دیگر معاو او را بنام اصلیش صدا
 میزند . اما بدیهی است که جانانسن جرئت نمیکند چنین معامله ای را با کاپتان انجام دهد .
 لوئیس اطلاعات بیشتری درباره عزرائیل لارسن بمن داده است . این اطلاعات جدید با
 شرح مختصری که ولف درباره برادرش داد کاملاً تطبیق میکند . لوئیس گفت :

شاید عزرائیل را در ساحل ژاپن ملاقات کنم . عزرائیل تنها کسی است که صاحب
 کشتی شکاری بخاری بنام «مقدونیه» میباشد . این کشتی در نوع خود بزرگترین کشتی

است. با خود چهارده قایق حمل میکند. در حالیکه کشتی های دیگر بیش از شش قایق نمیتوانند حمل کنند.

درباره حملات هراس انگیز و سببانه و تیراندازی او با توپ حکایت های وحشت رانی شنیده ام میگویند با کشتی خود تریاک قاچاق بکشورهای متحده میبرد و از آنجا اسلحه قاچاق به چین حمل میکند و هزاران دزدیهای دریائی و چپاولگری های دیگر را مرتکب میشود.

برای من ممکن نیست که سخنان لوئیس را باور نکنم زیرا تاکنون از او حرف دروغی نشنیده ام. معلوم است که راست میگوید. همیشه اطلاعات او درباره شکارسک ماهی و کارکنان این قبیل کشتیها کامل و جامع بوده است.

نفرات کشتی برای کشتن یکدیگر با وحشیانه ترین وجه ممکنه باهم میجنگند و- شکارچیان انتظار آن لحظه ای را دارند که اسموک و هندرسن که نزاع دیرینه شان وضع خطیری بخود گرفته است بطرف یکدیگر شلیک کنند.

واف لارسن میگوید: اگر چنین واقعه ای رخ داد آن دیگری را نیز که جان سلامت برده است خواهد کشت. لارسن با کمال ساده لوحی و صراحت اظهار میدارد که منظورش از این عمل نه این است که خود را مقید بمبادی و اصول معنویت میداند و انتظار دارد دیگران هم آن را رعایت کنند بلکه معتقد است اگر برای شکارسک ماهی بوجود آنها احتیاج نبود میتوانند اگر مایل بودند یکدیگر را بکشند، پوست بکنند و بخورند. لارسن میگوید اسموک و هندرسن اگر نمیتوانستند دست نگاه دارند چه او قول میدهد پس از انجام شکاریک جشن شاهانه و پرسشکوه آدمخواری برپا کند و در آن جشن همه کارکنان کشتی حق دارند کینه ها و دشمنی هایی را که از یکدیگر دردل دارند بیرون ریزند و اجازه خواهند داشت که یکدیگر را کشته و بدریا افکنند و هر داستان شورانگیزی که بخواهند از قربانیهای کینه توزیهای خود بسازند!

من که اینطور فکر میکنم که شکارچیان با وجود آنکه اشخاص شرور و سنگدل میباشند از خونسردی لارسن در تحیرند و از او بشدت میترسند

دیگرتوماس مدریج مثل يك طوله سك تنبيه شده از من اطاعت میکند. ولی خود من قلباً از او بیمناک هستم. میدانم که در او شهامتی زائیده شده از ترس وجود دارد. راستی که این شهامت احساس عجیب و خطرناکی است. من آن را خوب میشناسم زیرا روزی این چنین شهامتی در خود من نیز بوجود آمد. هر لحظه بیم آن را دارم که این شهامت بر ترسش غلبه کند و او را وادارد تا زندگی را از من سلب کند.

زانویم خیلی بهتر شده فقط گاهگاهی درد میکند. خشکیدگی و سفت شدگی - بازویم که در اثر فشار دست لارسن بوجود آمده بود از بین رفته است. بغیر از این دو ناراحتی جزئی که بیان داشتم وضع من رو به مر فته بسیار خوب است عضلاتم محکم تر و بزرگ شده اند گرچه دستهایم بیننده را متأسف و متألّم میسازد. سر تا سرا نکشتان و کف دستهایم از-

جوشهای زیادی پوشیده است. تمام ناخن هایم شکسته و دارای ریشه ها و کثافات بسیار میباشد. در قسمتهای برآمده کف دستم شکافهای دردناک و تهوع انگیزی بوجود آمده است. بعلت وضع نامطلوب غذایم حالت عصبانی که مدام رنجم میدهد برایم بوجود آمده است. چند شب قبل ولف لارسن یک جلد کتاب مقدس را جلوی من گذارده میخواند. دیدن این صحنه بسیار برایم مشغول کننده بود. بخاطر دارم که در روزهای اول مسافرت بود آنها پی یک کتاب مقدس دائماً میگشتند. عاقبت ولف لارسن آن را در صندوق معاون متوفی خود پیدا کرد و حال آن را با صدای بلند میخواند. من متعجبم که او از این کتاب چه میتواند بفهمد؟

اما چقدر مؤثر و خوب میخواند مثل اینکه افکار خودش را برایم شرح میدهد صدایش گرم و صمیمانه توأم با حزن و تاملی دل انگیز در فضای اطاق خواب کوچکش طنین - میانداخت، من در آن لحظه چقدر شیفته و فریفته اوشده بودم!

گرچه اوشخص تحصیل کرده نبود ولی بخوبی میدانست چگونه کلمات و جملات را ادا کند که برای شنونده کاملاً معنی درک گردد. هم اکنون صدای او را میشنوم که با ارتعاش حزن انگیز باهمان اندوه و افسردگی روحانی نیاکانش میخواند:

من برای خود همه سیم و زرو خزان پر نعمت پادشاهان و کشورها را اندوختم. مردان و زنان رامشگر را بدور خود گرد آوردم. زمزمه طرب انگیز و بهجت زای فرزندان آدم را که چون نغمات موسیقی نشئه آور بود شنیدم.

من عالیجاه بودم. از هر که بگوئی در بیت المقدس معزز و محترم تر. عقل و درایت و حکمت و بینش بسیار نیز از آن من بود.

سپس با نیروی عقل و چشم تیز بین و درایت خود به همه کارهای بزرگی را که با دستهایم کرده بودم و زحماتی را که متحمل شده بودم نگریدم و دانستم که همه آنچه را که داشته و آنچه را که انجام داده ام سراسر بیهوده و بوج است

در این دنیا همه کس بقدر مساوی از چیزی نصیب و قسمت دارند. سرانجام درستکاران و بدکاران، پاکان و ناپاکان، آنان که براه خدا قربانی داده اند و آنها که قربانی نداده اند آنان که ثواب میکنند و آنان که گناه میورزند، آنان که سوگند میخورند و آنانکه سوگند شکنند آری همه و همه باید بمیرند!

ولی در دل تمام ذرات کائنات جوهری از شرارت و بدی وجود دارد. هر چیز و هر کس بدی میکند. قلوب فرزندان آدم مالا مال از بدی و شرارت است. مادام که زندگی میکنند در قلوبشان دیوانگی وجود دارد و تا بجمع مردگان نمیروند آن دیوانگی و شرارت همچنان در نهادشان زنده است.

برای کسیکه هنوز در زمره زندگان است امیدی باقی است. سک زنده از شیر مرده به. چه آنکه زنده اند میدانند روزی خواهند مرد ولی مردگان چیزی نمیدانند و نه آنکه پاداش و اجری دارند زیرا خاخر آنها نیز فراموش شدنی است.

و نیز عشق، نفرت، حسد و کینه، همه این احساسات و غرائز در مردگان می میرد. آنها دیگر سهمی از آنچه که در دنیا وجود دارد یا آنچه که بوقوع می پیوندد ندارند. ولف در حالیکه کتاب را میبست چشم بر من دوخت و گفت: حال فهمیدی آن پیشوای بزرگ نیز که در بیت المقدس بر قوم اسرائیل سلطنت داشت مانند من فکر می کرده است. تو مرا آدم بدبینی میدانی، نه؟ ولی شنیدی که گفت. در دنیا هرکاری بیهوده است و جز رنج و تالم خاطر ثمره ای بیار نمی آورد. شنیدی که گفت: عقلا و سفها، با کان و ناپا کان همه و همه سرانجام باید بمیرند و نیز شنیدی که گفت: مرك حادثه بد و تلخی است. چرا؟

برای آنکه آن پیشوا زندگی را دوست میداشت
برای اینکه نمیخواست بمیرد. میگوید: سك زنده از شیر مرده به. بلی او بیهودگی دنیا رنج و تالم خاطری را که از آن میبرد بر سکوت و ظلمت گور ترجیح میداده است. من نیز همینطور فکر میکنم. برای من خزیدن و حرکت که تنها با اهمیت زندگی است يك خوك صفتی بیش نیست. اما از سکوت و بیحرکتی نیز نفرت دارم. بیحرکتی برای زندگی که در وجود من است بسیار آزارزا انگیز است زیرا که جوهر آن زندگی عبارت است از حرکت، قدرت حرکت، و با خبری از قدرت حرکت خود. گرچه زندگی خود ملال انگیز و رنج افزاست ولی مرك بیش از آن ملالت بار و ناراحت کننده است.

گفتم شما که بدتر از عمر خیام کرده اید. چه او در شباب جوانی از بیهودگی و نابسامانی دنیا فریادها زد ولی لااقل برای خود راهی یافت و از اصول مادی مورد اعتقاد خود فلسفه ای طرب انگیز و مسرت زایی بوجود آورد. برسید عمر خیام کیست؟ در نتیجه این سؤال من سه روز از انجام کارهای روزمره ام معاف شدم.

او در مطالعات اتفاقی اش هرگز بر رباعیات عمر خیام بر نخورده بود. و اکنون شناسائی عمر خیام و رباعیاتش برای او بمنزله يك گنج مکشوفه ای مینمود. من قسمت زیادی از رباعیات عمر خیام را از حفظ داشتم و توانستم بعد آن را نیز بخاطر بسیارم ساعات متبادی در باره يك بیت آن مباحثه میکردیم و بخوبی دانستم که از خواندن آن رباعیات انقلاب و هیجانی عمیق و شدید به ولف دست میدهد. چنان هیجان شدید و حاد که من هرگز در سراسر زندگی خود احساس نکرده بودم! من بسیار علاقه داشتم بدانم لارسن از کدامیک از رباعیات عمر خیام بیشتر خوشش میآید. تا آنکه این رباعی را برای او خواندم:

گر آمدن بمن بدی نامدی	و ر نیز شدن بمن بدی کی شد می
به زان بدمی که اندرین کون فساد	نه آمدمی نی شدمی نی بدمی

از شنیدن آن ناراحتی عجیبی بوی دست داد که کاملاً با فلسفه پراز لطف و صفای

زندگی ایرانیان مغایرت داشت او بدنبال این اضطراب و بهیجان روحی گفت:
چه کلمه بزرگی! یکدنیا معنی دارد واقعاً کلمه بهتر از این نمیتوان یافت! به
آن بدمی!

من باخود خواهی و لجاجت بمخالفت با او برخاستم ولی او چون طوفانی در
گفتارش خروشید و مرا در مباحثات قاطع و کوبنده خود سردرگم نمود. او گفت:
ماهیت وطبعیت زندگی جز این طور دیگری نمیتواند باشد. بمحض اینکه زندگی
پی بردخواهد مرد طغیان و آشوب میکند. آن پیشوای بزرگ زندگی و کارهای زندگی
را بیهوده و پست و الم انگیز و عبث در یافت. ولی مرگ را که کشنده دردها و مصائب
و بیهودگی های زندگی است بدتر و شرور تر و الم انگیز تر از زندگی دانست. در هر
فصل و سطر کتابش که بنگری از ماجرای مرگ که چون ما و حیات همه موجودات را در
هم میپیچد فغانها سر داده است و غصه ها میخورد. عمر خیام نیز همگونه بود. چنانکه
من و تو نیز همیگونه هستیم. خود تو وقتی که آشپز چاقویش را برای تیز میکرد علیه
مرگ فغانها و فریادها داشتی و شوریدگیها و شیونها مینمودی!

آری، تو هم از مرگ ترس داشتی. زندگی و حیاتی که تورا در برگرفته بود.
همان زندگی که از تو مهمتر و قوی تر است نمیخواست بمیرد. تو درباره غریزه ابدیت
و تمایل زندگی جاودانی صحبت میکنی ولی من از غریزه و تمایل حیات که زندگی
کردن است - یعنی همان غریزه ای که وقتی مرگ را نزدیک میبیند بر غریزه و میل بزندگی
جاودانی فائق میشود با تو سخن میگویم. تو نمیدانی این حقیقت را کتمان کنی. غریزه
و میل بزندگی بر غریزه و میل بزندگی جاودانی در تو چیره شد. زیرا تو دیدی يك
آشپز بزدل بعزم تو چاقویش را تیز میکند. زیرا تو مرگ را در چند قدمی خود میدیدی.
تو هم اکنون نیز از او میترسی از من هم میترسی - اگر من گلوی تورا اینطور
بگیریم (و لطف دستش را با چنان هیبتی بطرف گلوی من دراز کرد و آنرا گرفت که
نزدیک بود از ترس جان بدهم و سپس در حالیکه گلویم را میفشرد گفت) و آنقدر فشار
بدهم تا جان بکنی، آنگاه غریزه و تمایلی که بزندگی جاودانی داری از بین رفته،
غریزه و تمایل باین زندگی که تند و آژمند بادامه حیات و زندگی است بتلاش افتاده
میکوشد تا تو یعنی خودش را نجات دهد.

آره، من خوب ترس از مرگ را در چشمهای تو میبینم. تو بازوهایت را پیاپی
در فضا تکان میدهی، تمام نیرو و قوه ممکنه را که در وجودت هست تمرکز میکنی
و در تلاش برای ادامه حیات آنها را بکار انداخته ای. دستهایت روی بازوان من مثل
بروانه ضعیف و ملتزمی قرار گرفته است. قفسه سینه ات از هیبت ترس، از بیم مرگ و
از شوق بزندگی بالا و پائین میرود. زبانت از دهانت بیرون افتاده است پوست بدنت
سیاه شده، دیدگان بی فروغ و وحشت زایت مدام از من التماس میکنند - با هزاران زبان
فریاد میکشند. بگذار زنده باشیم! بگذار بزندگی خود ادامه دهیم! باری تو هم

اکنون برای ادامه بزندگی در این دنیای زودگذر وفانی بقول خودت و نه در آن دنیای باقی و جاودانی التماس و گریه میکنی !

بخوبی میدانم که تو درباره زندگی ابدی خود مشکوک شده ای ! آهان ! اطمینان نداری ! و در ضمن حاضر نیستی آزمایش کنی ! میدانی که اکنون فقط زندگی محقق و قطعی است . اکنون می بینی که این زندگی ظلمانی و تاریک میشود . میدانی که این تاریکی مرگ است . انقطاع حیات است . پایان احساس ، پایان حرکت ، پایان هر آنچه زی است که در پیرامون تو جمع میشود . تو آنها را احساس میکنی . آنها روی تو میریزند و از اطراف و جوانب تو برمیخیزند ! دیدگانت کم کم دارد بیلا میروند . صدای مرا از دور خیلی ضعیف و آرام میشنوی . چهره مرا نمی بینی . اما باز هم در زیر چنگالهای من دست و پا میزنی . با پاهای بی حس با آخرین تلاش مرتب بمن لگد میزنی ، پیکرت مثل مار زخم خورده بهم میپیچد . سینه ات با ناراحتی شدیدی بالا و پائین میروند . گویی هنوز فریاد میزند و التماس میکنند که : بگذار ، بگذار زنده باشم ! بگذار زندگی را چند صباحی دیگر ادامه دهم !

من دیگر نمیشنوم . هشیاری من و احساس بیداری من در اثر همان تاریکی که او با آن دقت توصیف نمود در من محو و نابود شده بود و قتی که بهوش آمدم دیدم روی کف اطاق نقش بسته ام . اوسیکاری برگوشه لبان خود داشت و در حالیکه از دیدگان من همان برق همیشگی ساطع بود متفکرانه مرا مینگریست و حالا تم را مطالعه میکرد . پرسید : خوب ، بگوبه بینم حالا قانع شدی ؟ بیا این مشروب را بنخور . میخوام از تو چند سؤالی بپایم !

من سرم را روی زمین غلطانیدم . باز حمت زیادی که سخت گلویم را بدر آورد گفتم : ولی مباحثات شما فوق العاده توأم با قلدری و زور آزمائی است !

با اطمینان زیادی گفت : مهم نیست تا نیم ساعت دیگر حالت کاملاً بجا میآید . قول میدهم که در مباحثات بعدی متوسل بزور و نیروی جسمانی خود نشوم . حالا بلند شو روی صندلی بنشینیم .

بناچار از زمین برخاستم ، چون باز چه ای بیش در دست آن هیولا نبودم و بمباحثه خود در اطراف شخصیت و فلسفه عمر خیام و آن پیشوا ادامه دادیم . مباحثه ما درست تا نیمه شب دنبال شد .

فصل دوازدهم

در بیست و چهار ساعت اخیر شاهد یکی از صحنه های فجیع و وحشیانه آدمخواری فرزندان آدم بودم . مرض مسری نزاع از اطاق نهارخوری شیوع یافت و تادورترین نقطه عرشه کشتی همه کارکنان را در بر گرفت .

خوب نمیدانم شرح این وقایع خونین را از کجا شروع کنم ، همینقدر باید بگویم
مسبب و عامل اصلی این نزاع سبانه خود ولف لارسن بود.

ارتباط و مناسبات بین کارکنان حد اکثر کینه‌ها ، دشمنی و حسد و منازعات پیاپی
آنان حالت خطرناک و وخیمی بوجود آورده بود - آتش خشم و غضب و خونخواری و
کینه توزی همه‌جا زبانه میکشید و وجود همه کارکنان کشتی را مثل توده های علف
خشک در میان خود میسوزانید .

توماس مدیریچ آن نامرد پست و سخن چین که از قرار معلوم برای جلب نظر کاپیتان
و بخاطر اینکه بیشتر خودش را باوصیمی و نزدیک نشان دهد خبرچینی های بسیاری از
کارکنان کشتی پیش او کرده بود ، حرفهایی را نیز که جانشون از شدت عصبانیت پشت
سر کاپیتان گفته بود به لارسن میگوید .

بقرار معلوم لارسن از انبار کشتی يك نیم تنه و شلووار مشمی میخرد و چون جنس
آن بد بود مجدداً با انبار مراجعه میکند . جانشون چون هیچوقت از بیان حقیقت ترس و
واهمه‌ای نداشت بتحویل این جنس بد اعتراض میکند .

معمولاً ملاحان و شکارچیان هر چه را که از انبار کشتی خریداری کنند ، قیمتش
از درآمدشان کسر میشود . سایرین نیز میتوانند هر چه خواستند از انبار کشتی خریداری
کنند تا بعد بهاء آن از مزدشان تفریق گردد. از شکارچیان گرفته تا عمله کشتی هر يك نسبت
بکار خود از شکارهای صید شده مقداری مزد میبرند . من از اعتراض و شکایت جانشون
در خصوص جنس بدی که انباردار باو داده بود چیزی نمیدانستم ولی آنچه که بعداً دیدم
مرا بسختی دچار حیرت نمود.

تازه اطاق نهارخوری را جارو زده بودم که لارسن مرا تشویق کرد تا درباره
هاملت آن شخصیت محبوب و قهرمانی نمایشنامه های شکسپیر صحبت کنم که ناگاه مشاهده
کردم جانشون در جلو و جانشن از عقب او از پله های نردبان پائین میآیند ، جانشون بشیوه
ملاحان کلاهش را از سر برداشت و بحالت خبردار در وسط اطاق در حالی که از حرکت
کشتی باوضع یکنواخت خاصی تمام بدنش یکجا تکان میخورد مقابل کاپیتان ایستاد.

ولف لارسن بمن دستور داد تا درها را ببندم و چفت آنها را نیز محکم کنم. همانطور
که من برای انجام امر لارسن پیش رفتم بجانشون نگاه کردم و برق اضطراب و نگرانی
عجیبی را در دیدگانش مشاهده نمودم . اما نمیدانستم علت اینهمه اضطراب و تشویش
خاطر چیست ؟

من ابداً حدس نمی‌زدم چه اتفاقی روی خواهد داد ولی جانشون که گویی از ابتدا
میدانست چه بسرش خواهد آمد ، شجاعانه وسط اطاق ایستاده بود .

من در رفتار جانشن بخوبی مشاهده کردم که او عقاید ماده پرستی ولف لارسن
را بمسخره میگیرد و هرگز باصول عقایدی آنچنان پای بند نیست . بطور واقع بوجود
جانشون يك حقیقت و صمیمیت و اصول اخلاقی عالی و شامخی حکومت میکرد. جانشون

چون میدانست حق با اوست ابداً ترس و بیمی نداشت . او نسبت بخود مردی درستکار بود ، روانش یکپارچه صمیمیت و عشق بحقیقت بود . انسان در وجود جانسون تفوق معنویت و روان نیکی را برجسم بخوبی ببشتم میدید .

این چنین روان پاك و پر از معنویت جانسن بس سرکش و عظیم بود ، بطوریکه هیچ مانع و محظوری برابر خود نمیدید . گوئی روان او به ماوراء زمان و مکان پرواز میکرد و آنچنان اطمینان بخود داشت که پنداری فرزندان ابدیت و هستی لایزال بود . بدین لحاظ و قتیکه آن برق اضطراب و نگرانی را در دیدگان جانسون مشاهده کردم با خود اندیشیدم که جز اثر حجب و حیای ذاتی او چیزی نمیتواند باشد .

معاون کاپیتان نیز نزدیک جانسون ایستاده بود و از صندوقی متحرك لارسن تا جانسون بیش از سه گام فاصله نبود .

بس از آنکه درها را بسته و چفت ها را انداختم ، درست یکدقیقه سکوتی هول انگیز بر اطاق حکمفرما شد . سپس ولف لارسن این سکوت را در هم شکست و گفت :

خوب ! یانسن !

ملاح با تهوور خاص خود گفت : اسم من جانسن است آقا !

بسیار خوب ! خفه شو جانسن . آیا میتوانی حدس بزنی تو را برای چه اینجا خواسته ام ؟

ملاح آهسته جواب داد . هم میتوانم و هم نمیتوانم ، ارباب ! من وظیفه خود را بخوبی انجام داده ام . معاون این مطلب را میداند و خود شمام ، آقا بخوبی میدانید . بنا بر این دیگر شکایت و اعتراضی نسبت بمن نباید وجود داشته باشد .

ولف لارسن با لحنی ملایم و آهسته پرسید : کسه همین ! دیگر چیزی در بین نیست ، هان ؟

جانسن با همان آرامش بر از اطمینان خاطر خود گفت : واینرا نیز میدانم که شما از من متنفردید ، شما مرا دوست ندارید ... شما ... شما .

ولف بی درنگ گفت : بگو ... بگو جانسن از احساسات من واهمه نداشته باش هرچه میخواهی بگو .

ملاح در حالیکه چهره سوخته و آفتاب زده اش سرخ شده بود با صدائی بلندتر گفت : نه ! من نمیترسم . اگر تند صحبت نمیکم باین دلیل است که من چندی پیش از آن ده قدیمی آمدم که شما نیز از آنجا آمده اید . میدانید ارباب شما مرادوست ندارید . چون من یکمرد بتمام معنی هستم .. يك مرد !

ولف لارسن گفت : میخواهی بگوئی که صفت مردانگی در شما آنقدر زیاد است که نمیتوانید نظم و دیسپلین کشتی را مراعات کنید ؟ میدانم اصولاً منظم و رورمرا از این جمله میفهمید یا نه ؟

جانسن گفت: من انگلیسی میدانم - او از اینکه لارسن مجدداً به معلومات زبان انگلیسی وی حمله کرده بود چهره اش برافروخته تر شد و گفت: منظور شما را هم فهمیدم. ولف لارسن بالحنی خشن و آمرانه که بهمه این سؤال و جوابها که مقدمه ای برای بیان منظور اویش بود پایان داد گفت:

جانسن من خبردار شده ام که شما از نیم تنه و شلوار مشمی که از انبار گرفته اید ناراضی هستید.

جانسون گفت: خیر ارباب! ناراضی نیستم! آنها نیم تنه و شلوار خوبی هستند. شما هم درباره آنها دهان بهره درائی باز کرده اید.

ملاح باشهامت آمیخته با نزاکت خاصی گفت: من هرچه فکر میکنم همانرا میگویم. در همین لحظه چشم من بر جانسن افتاد مشتبهای بزرگ و مردانه اش را دائماً گره میکرد و از صورتش یک دنیا شرارت و خشم میبارید. لکه های سیاه زیر چشمش که اثر مشتبهائی بود که چندی قبل جانسن بصورتش نواخته بود هنوز مشاهده میشد. در آن لحظه من با مشاهده حالت عجیبی که بمعاون دست داده بود حدس زدم اتفاق هولناکی در شرف وقوع است.

ولف لارسن با حالتی سبانه پرسید: جانسن، هیچ میدانی چه بسر کسانی خواهد آمد که چون تو در باره انبار کشتی من و خود من زبان به هرزه درائی باز کنند؟ جانسون جواب داد: میدانم ارباب!

ولف لارسن بتندی و با لحن آمرانه! گفت: بگو... زود بگو... بسرش میآید؟ ملاح جواب داد: همان که شما و جاناسن بسر من خواهید آورد.

ولف لارسن بمن گفت: باو نگاه کن - باین توده خاک زنده بنگر. این ماده را که نفس میکشد و حرکت میکند و مرا تحقیر مینماید نگاه کن - به بین چگونه تصور میکند که جداً از چیز بهتری از وجود من ساخته شده است. او بواقع گمان میکند که از برخی افسانه های شیرین و پوچ بشریت از قبیل درستی و صداقت ترکیب شده است! افسانه های مزخرفی که علیرغم نا راحتی ها و شکنجه های شخص خودش در میان آنان زنده است و دست از سرش بر نمیدارد. چه قدر بدبخت است! تو درباره او چه طور فکر میکنی؟ من در این هنگام میخواستم قسمتی از آنهمه خشم و غضب لارسن را که داشت بسر و روی جانسن میریخت بسوی خود متوجه کنم بنابراین گفتم: من تصور میکنم او از تو بهتر باشد. افسانه های شیرینی که تواز آن نام بردی در انسان ایجاد شرافت و مردانگی میکنند. تو در زندگی دارای هیچ افسانه شریف و ایده آلی نیستی. تواز جهت مکننت و شرافت و مردانگی بیاندازه گدا و بی چیز میباشی!

لارسن سر خود را بایک رضایتمندی و حشیانه ای تکان داد و گفت: راست گفتی! کاملاً حق باتو است. در زندگی من کوچکترین رؤیا و ایده آلی که برانگیزاننده شرافت و مردانگی باشد وجود ندارد عقیده من و آن پیشوا این است که يك سگ زنده بهتر از

شیر مرده است . من در زندگی هر کاری را بنا بمصلحت و اقتضاء زمان و مکان انجام میدهم بدین منظور که همین زندگی را برایم نگاه دارد .

این تکه خمیر مایه ای را که شما جانسن میگوئید و قتیکه خاصیت خمیر مایه ای خود را ازدست داد و بختاک و خاکستر تبدیل شد دیگر شرافت و مردانگی برایش مفهومی نخواهد داشت . مگر آنکه بگوئی خاک و خاکستر نیز دارای افسانه شرافت و مردانگی هستند در حالی که مرا خواهی دید که هنوز زنده ام و غرش میکشم .

پرسید : میدانی میخواهم چه کنم ؟

من سرم را بعلامت نفی تکان دادم .

میخواهم مزیت زندگی و غریدن را و بلایی که بسر شرافت و مردانگی میآید بتو نشان دهم . خوب مرا تماشا کن !

چنانچه متذکر شدم بین لارسن و جانسن سه قدم فاصله بود :

او صندلی را بایک جهش سبانه ای ترك کرد و بایک خیز هولناك مثل ببر خشمگین فاصله مابین صندلی و جانسون را پیمود . این وضع برای جانسن مثل يك بهمن و یاسیل عظیمی از خشم و غضب بود و تقلائی که او برای دفاع از خود مینمود و بهوده بود و اثری نداشت . جانسون يك دست را برای حفاظت روی شکمش پائین آورد و دست دیگر را برای نگاهداری از سرش بالا برد ولی مشت لارسن با صدای خرد کننده ای محکم بسینه جانسون کوبیده شد . نفس جانسون از سینه اش مثل گلوله ای بخارج پرتاب شد و سپس با صدای هقی که هنگام پائین آوردن تبر از حلقوم هیزم شکن خارج میشود قطع گردید . جانسن سپس پس افتاد و در حالیکه سعی داشت مقاومت خود را ازدست ندهد باین سو و آن سو تلو تلو میخورد .

برای من هرگز مقدور نیست که جزئیات آن منظره هولناك را شرح دهم . دیدار آن صحنه خوفناك بیاندازه حالم را منقلب ساخته بود . اکنون نیز که این سطور را مینگارم و بیاد آن منظره میافتم حالم بشدت منقلب میشود . جانسن بطور شجاعانه ای مقاومت میکرد و میجنگید ولی او هرگز حریف لارسن نمیشد . بخصوص که آنها دو نفر بودند . او چطور میتواند باولف لارسن و معاونش مقاومت کند . واقعاً که منظره ترس انگیز و رقت باری بود . هرگز تصور نمیکردم انسان تا آن حد بتواند تحمل درد و شکنجه را بنماید و باز زنده باشد و تقلا کند . جانسون هنوز تلا میکرد !

شکی نیست که کوچکترین روزنه امیدی برای رهایی او باقی نبود . جانسون هم این موضوع را میدانست . ولی آن مردانگی و معنویتی که بر او حکومت داشت او را وادار میکرد تا بخاطر شرافت هر چه بیشتر ستیزه کند .

تماشای آنهمه سنگدلی و سببیت برایم طاقت فرسا بود . حس میکردم نزدیک است دیوانه شوم . بطرف نردبان دویدم نادرها را باز کرده و بعرضه کشتی فرار کنم . ولی لارسن مرا دید و برای لحظه ای طعمه خود را رها کرد . او بایک جهش خوفناك خود

را بمن رسانید . اندام مرا در میان پنجه های پولادین خود گرفت و محکم بگوشه اطاق پرتابم کرد و گفت : اینها تجلیات طبیعت و زندگی است . باش و تماشا کن ! تو ممکن است از دیدار این منظره حقایق بسیاری درباره ابدیت روان کشف کنی ! تو چنانرا راحتی؟ تو که میدانی ما نمیتوانیم بروان جانسون صدمه ای برسانیم ! ما فقط میخواهیم آن طبیعت و زندگی زودگذر و فانی را در اونا بود کنیم و هر چه زودتر او را بزندگی جاویدان و همیشگی بسپاریم !

این جریان برایم چون قرنهای گذشت در حالیکه بیش از ده دقیقه نبود که لارسن و معاونش بجان آن فلک زده و بیچاره افتاده بودند . بامشت بسرو صورت و سینه و شکمش میکوبیدند . با کفشهای سنگینشان لگدمالش میکردند - وقتی که بزمین میافتاد از جا بلندش میکردند و دوباره با ضربات هولناک مشت نقش بر زمینش میساختند . چشمهای جانسن مات و کم نور شده بود ، معلوم بود دیگر چیزی نمیبیند . خون بسیاری که از گوشها و دهانش فوران میزد ، اطاق نهارخوری را بیک کشتارگاه تبدیل کرده بود .

جانسن دیگر نمیتوانست سر پا بایستد - مثل نعش روی کف اطاق افتاده بود . ولی آن دوجانور سنگدل و بیعاطفه هنوز از او دست بردار نبودند و مرتب بالگد بر سرو دست و پای او میکوبیدند . ولف لارسن بالاخره گفت : بس است جاناسن ! ولش کن ! دیگر کافی است !

ولی گوئی خوی جانوری معاون تازه بیدار شده است - او هرگز دست بردار نبود تا اینکه لارسن مجبور شد با پشت دست بطور ملایم بر صورت او بکوبد . ولی همان سیلی ملایم جاناسن را مانند چوب پنبه ای بعقب پرتاب کرد . جاناسن محکم بدیوار کوفته شد و نقش بر زمین گردید - او لحظه ای در حالیکه بکندی و بسختی نفس میکشید و چشمانش دیوانه وار باز بسته میشد بیهوش افتاد .

لارسن سپس آمرانه بمن گفت : بدو زود در را باز کن .

من در را باز کردم - سپس آن دوجانور خونخوار جسم بیهوش جانسون را بادست گرفته بلند کردند و مثل جوال آشفال از پله ها بالا برده ، از وسط راهرو بساریک روی عرشه کشتی پرتاب نمودند .

خون از دماغ جانسون مثل جوئی قرمز رنگ بیائین پای مردی که در کنار سکان کشتی نشسته بود میریخت . آن مرد لوئیس معاون قایقی بود که جانسون در آن قایق کار میکرد . اما لوئیس با خونسردی کامل فقط بر قطب نما خیره شده بود .

رفتاری که بعد از لیچ ، شاگرد آشیز قبلی مورزد سابقه نداشت - در کشتی هرگز اتفاقی نیفتاده بود که بقدر رفتاری که بعد از لیچ انجام داد ما را دچار تحیر و شگفتی نموده باشد .

رفتار عجیب لیج از این قرار بود که بدون دستور قبلی بروی عرشه آمد - جسم خونین و مدهوش جانسون را جلو کشید و با کمال آرامش و خونسردی به شست و شو و پانسمان زخمها و جراحات وی میپرداخت بدن جانسن چنان پراز آماس و جراحات بسیار شده بود که دیگر کسی نمیتوانست او را تشخیص دهد .

درست مدتی را که من مشغول شست و شوی نهار خوری بودم ، لیج نیز پیرستاری از جانسون اشتغال داشت . من بعرضه کشتی آمدم تا از هوای آزاد دریا استنشاق کنم و اعصاب رنج کشیده خود را کمی التیام دهم . ولف لارسن نیز در حالیکه سیگاری در گوشه لب داشت سرعت سنج کشتی را که معمولاً باید در عقب کشتی بسته شده باشد ولی حال برافراشته بود امتحان میکرد .

در این موقع ناگهان صدای لیج بلند شد که امواج صدایش مثل موجهای طوفانی دریا میلرزید و با خمشی بس هولناکتر از خشم طوفان درآمیخته بود . برگشتم و دیدم که لیج در دورافتاده ترین قسمت عرشه نزدیک درآشپزخانه ایستاده است . صورتش پراز تشنج و غضب بود و مثل ماست سفید شده بود . از چشمهایش آتش خشم زبانه میکشید و مشت گره کرده اش بالای سرش تکیه کرده بود .

سلام لیج بولف لارسن این بود : خدا ترا لعنت کند ، ای حیوان پست ! واقعاً حیف از جهنم که تو خوک ، تو بزدل ، تو قاتل و جانی در آن بسوزی !

من مثل آدمهای برق زده از دیدار این صحنه مات و مبهوت شدم . بسا خود گفتم لارسن آنرا از پای در خواهد آورد . ولی میل ولف لارسن آن نبود که بزندگی لیج خاتمه بخشد .

بعکس لارسن با آهستگی و خوشروئی کامل بلب عرشه کشتی رفت و در حالیکه آرنجش را بگوشه اطاق ناهار خوری تکیه داده بود کنجکاوانه و با تعمق و تجسس خاصی پسرک برافروخته و خشمگین را تماشا میکرد . لیج نیز با طرز بیسابقه ای لارسن را بیاد فحش و ناسزا گرفته بود .

همه ملاحان هراسناك پشت عرشه جمع شده آندورا تماشا میکردند .

شکارچیان نیز از اطاق خوابشان بیرون آمده در آنجا اجتماع نمودند . همانطور که عنان گسیختگی و خشم عجیب لیج در شرح لطافات و شکنجه های جانگدازی که بر جانسن وارد آمده بود شدید میشد بخوبی دیدم که قیافه حاضرین نیز برافروخته و - غضبناك میگردد . آنها همه میترسیدند ، ترس و وحشت آنان از کلمات خوف انگیز لیج نبود بلکه از گستاخی و تهور بیمانندی بود که آن پسرک داشت . چه هرگز امکان نداشت در این دنیای کوچک «شبح» هیچ کسی حق داشته باشد و اف لارسن را آنقدر بیاد فحش و تعرض بگیرد . من که فوراً احساس کردم در قلب خود بطور بیسابقه ای بر شهامت و - جسارت لیج آفرینها میگویم . من بخوبی بر چهره او ، بر حرکات و وجنات او شکست ناپذیری ابدیت را میدیدم که بر جسم و ترس چیره شده است تا چون پیامبران بی اعتدالی ها ،

ظلم ها و بدکاریها را محکوم و شکست خورده کند.
 اوه! که چه شکست و محکومیت بیسابقه ای! بطور قطع در تاریخ بشریت سابقه نداشته است که کسی تا آن اندازه که ولف لارسن ملامت شده تحقیر شده باشد،
 رگبار نفرین و ناسزا مثل بارانی تند و شدید میبارید سپس رطوبت و نمناکی آن در شراره های آتش کینه ای که درست رنگ تند و سوزندگی کینه ای را داشت که مردم قرون وسطی از تجزیه دین و کلیشای کاتولیک نسبت به مخالفین خود در دل میپورانیدند خشکانیده میشد.

لیچ در این هتاکی و فحاشی بیسابقه خود کلیه مراحل و مدارج را طی نمود. صدای موج دار و کوبنده او که از حلقومش خارج میشد و گویی از شدت خشم سیل آتش را از سینه بیرون میریزد حاکی از طی این مراحل بود. صدای او از مرحله شکوه و تهدید و تظاهر خشم به غضب هیبت زائی که چون خشم کردگار عظیم و مهیب بود میرسید. لیچ زننده ترین دشنامهای ممکن را در سیلابه خشم تسکین ناپذیر خود نثار و لاف میکرد.
 بخوبی مشهود بود که این همه خشم و غضب لیچ از چه جنون آرامش ناپذیری بر- میخاست. روی لبانش را دانه هائی مثل کف صابون فرا گرفته بود. و گاه از شدت خشم بغض گلویش را میگرفت صدایش مقطع و موج دار از حنجره بیرون میآمد.

در سراسر این حوادث و لاف لارسن با خون سردی عظیم و بیمانندی همانطور آرنجش تکیه کرده در یک نوع کنجکاوی و تفکری پایان سردرگم شده بود. گس-وئی جنبش وحشیانه و رفیع آن خمیرمایه، طغیان و انقلاب مهیب و آرامش ناپذیر آن ماده متحرک او را شدیداً شیفته و مجذوب خود ساخته است!

حتی برای يك لحظه این توهم ترس انگیز خیال من و دیگران را راحت نگذارد که ولف لارسن مثل گرگ دیوانه بروی پسرک پیرد او را پاره پاره کند. ولی طبیعت متلون لارسن در آن لحظات تمایلی باین امر نداشت. سیگار و لاف تمام شده بود ولی او هنوز آرام و با کنجکاوی طغیان لیچ را مینگریست!

يك حالت وجد و نشاط، جذبه و خلسه از خشم و غضبی که بی تاثیر بود به لیچ داده بود اواز اعماق و زوایای دل خود با همه قدرت فریاد میکشید: ای خوک! ای وحشی پست! ای جانور، ای قاتل، پس چرا مثل مجسمه ساکت ایستاده ای؟ چرا بمن نمیتازی و مرا نمیکشی، هان... از دست تو که هر جنایتی سلخته است! من - من از مردن هرگز هراسی ندارم!

منظره رقت بار مرگ و دور بودن از شرارت های وحشیانه تو صد ها مرتبه بهتر از زنده بودن است زنده بودنی که لازمه اش اسارت در میان چنگالهای خونین و تبه کار تو است! بیا بزدل! بیا مرا بکش! در همین لحظه بود که طینت منقلب و پست توماس مدریج را بصحنه کشتی آورد. مدریج از دم در آشپزخانه همه حرفها و دشنامهای لیچ را شنیده بود. او حالا خود سرانه و چاپلوسانه بیرون دوید تا شاید آتش را دامن زد و مرگ لیچ را تسریع نماید. این تمایل پست آشپز را دیوانه کرده بود. با و واقعتاً عجیبی بخشیده بود

گوئی از هیچکس و هیچ چیز خجالت نمیکشید . بطرف لیج رو نمود و گفت :
او ، چه غلطهای بیجا ! چه گستاخی !

از این پس خشم و غضب لیج بی تأثیر نماند بالاخره برای لیج فرصت و موفقیتی پیدا شد . این اولین بار بود که آشپز بدون چاقویش - همان چاقویی که مرتب بر سنگ میکشید - از آشپزخانه بیرون آمده بود . هنوز کلمات چاقو سانه اواز دهانش بیرون نیامده بود که ناگهان لیج بشدت او را بزمین کوفت . آشپز سه بار از جای بلند شد و خواست که بطرف آشپزخانه بگریزد ولی لیج با او مهلت نداد و محکمتر او را بر عرشه کشتی میکوبید :

آشپز بطور مذبوحانه فریاد زد: ارباب! ارباب کمک کن، کمک ! او را بگیرد!
نجاتم بده !

شکارچیان از دیدار این صحنه همه از ته دل میخندیدند - ملاحان نیز گستاخانه در عقب کشتی اجتماع کرده در حالیکه نیشک‌هایی بر لب داشتند مشتها را گره کرده با آسمان پرتاب کرده و با شور و هیجانی زاید الوصف ضجه‌ها و التماس‌های آشپز منفور و بدطینت را که مثل موش در چنگال لیج اسیر بود میشنید ، حتی خود من نیز احساس کردم که از دیدار کتک خوردن آشپز شغف و خوشحالی عجیبی در درونم میجوشد و بی تاب می‌کند . اقرار میکنم وقتی مشت‌های محکم و خورده‌کننده لیج بر سر و صورت و پهلو سینه آشپز کوبیده میشد من بطور واقع لذت میبردم و کیف میکردم . گرچه کتکی که آشپز نموش جان میکرد بهمانند کتکی که جانسون در اثر سخن چینی آشپز خورده بود شدید و خوفناک بود .

هنوز هم قیافه و حتی نگاه و لاف لارسن کوچکترین تغییری پیدا نکرده بود - حتی جای تکیه‌گاه آرنجش را تغییر نداد - همانطور خونسرد و کنجکاوانه بر آنندومی - نگریست . و با وقار و اطمینان که در کشتی برای من امکان ناپذیر بنظر میرسید محسوس تماشای صحنه از حرکت زندگی است و مشتاقانه نقشی را که زندگی ایفاء میکند بررسی مینماید . گوئی بدینوسیله میخواست مطالب بیشتری در باره زندگی کشف کند و از پیچ و تابها و ناله‌ها و التماس‌های آشپز میخواست چیزی را که تا آنوقت از نظرش پنهان بود بچنگ آورد . او چنان غرق در تفکر و مشاهده بود که گوئی آن چیز میتواند همه نقاط مبهم و تاریک زندگی را برایش روشن سازد .

ولی عجب کتک حسابی بود ! بنام دست و پای توانا و هنرمند لیج را ! درست مانند همان کتکی بود که در اطاق نهارخوری مشاهده کردم .

آشپز بطور مذبوحانه و بی نتیجه از زیر دست و پای لیج میخواست بگریزد و مرتب مثل سگ زهر خورده دست و پامیزد . هر قدر تلاش مینمود تا شاید خود را در پناه اطاق نهارخوری برساند ممکن نمیشد . بدن مضروب و ترسناک خود را با آنطرف میکشاند - حتی چند غلط مذبوحانه هم میزد و سینه‌مال باطاق نهارخوری نزدیک میشد ولی ناگهان پسرک او را از جا بلند میکرد و بشدت بر زمین میکوبید . مشت و لگد پایایی و سرعتمیکه

بیننده را مبهوت میساخت بسروکله آشپز کوبیده میشد.

آشپز بهر طرف میغلطید مشت و لگد لیچ نثارش میشد - واوهم آتقدر کتک خورد
 تامانند جانسون ساکت و بیحرکت روی عرشه کشتی نقش بست.

هیچکس درسراسر نزاع آندو مداخله نکرد - لیچ حتی میتوانست آشپز را بکشد
 ولی چون ظاهراً آتقدر که میخواست انتقام خود و جانسون را از آشپز گرفته بود ازجان
 زبون و ناتوان او که مثل توله سگ مینالید و تضرع میکرد دست برداشت و رفت .

این دو حادثه مقدمه ای بود برای وقوع حوادث دیگر که در آن روز رخ داد.
 بعد از ظهر اسمک و هندرسن نیز بایکدیگر گلاویز شدند . من باشیدن صدای شلیک
 گلوله هایی که پی در پی در اطاق خواب شکارچیان طنین میانداخت پی باین منازعه
 بردم . متعاقب آن صدای پای چهار شکارچی را که روی عرشه کشتی میدویدند شنیدم
 در وسط راه نردبان دود سیاه و غلیظ وزننده باروت درفضا متراکم شده بود . از میان
 آن دود سیاه و متراکم همکل ولف لارسن را دیدم که از پله های نردبان بالا میرود
 سپس صدای مشت و لگد پیاپی او را نیز شنیدم . هر دوی آنها هم اسمک و هم هندرسن
 مجروح شده بودند - ولف لارسن نیز بعلت آنکه آنها از فرمانش سرپیچی کرده اند
 و قبل از انجام شکار سگ ماهی مفلوج شده بودند آندو را بیدار کتک گرفته بود .

واقعاً که بطور رقت باری مجروح شده بودند ولف لارسن پس از آنکه بطور
 مفصل آنان را تنبیه نمود و با وضعی خشن بجراحی و پانسمان جراحاتشان پرداخت .
 من نیز بجای پزشک یار باو کمک مینمودم . لارسن جای اصابت گلوله را قبلاً معاینه
 میکرد و سپس خوب پاك مینمود . دراین معاینه و جراحی و پانسمان هیچ داروی تخدیر
 کننده ای بکار برده نمیشد - آندو مجروح سیاه بخت همه دردها و شکنجه هایی را که از
 جراحی سبعمانه ، لارسن وجود میآمد تحمل میکردند . گاهی يك استکان و یسکی غلیظ بآنها
 میخورانید ! هنگام اولین کشیک مختصر کشتی هر چه بود گذشت . منازعات و کتک کاریها و داد
 و فریادها خاتمه یافت . علت اصلی همه این حوادث خونین و شرم آور خبرچینی نامردانی
 بست چون آشپز بود که در اول منجر بکتک خوردن جانسون بآن طرز موحش گردید .
 روز بعد که بکارکنان کشتی نگاه میکردم دیدم در صورت نیمی از آنان آثار کتک خوردگی
 هویدا است .

قبل از آنکه آن روز پرحادثه و شرر بار بپایان رسد منازعه دیگری نیز بین
 جاناسن و لاتیمر که يك شکارچی دهاتی و لاغر اندام بود در گرفت ! علت این منازعه
 اعتراضات دشنام آلودی بود که لاتیمر بعلت بد خوابی و صحبت کردن بیش از حد سه شب
 به معاون کرده بود .

گرچه جاناسون یکبار بخاطر همین بد خوابی شلاق خورده بود ولی با این وجود
 باز هم تا صبح نگذاشته بود کسانی که در اطاق خواب بودند برای يك لحظه چشم بر
 هم گذارند و درسراسر شب توصیف جریانی را که روز قبل دیده بود تکرار میکرد .

خود من نیز آنشب دچار کابوس وحشتناکی شدم . و پس از آن روز خونین چنان خوابی ترسناک نیز بر ابرام دردناک بود . در سرتاسر آن روز اعمال وحشیانه و خونخوارانه بسیار یکی پس از دیگری بوقوع پیوسته بود . شعله های خشم و ستمگری که با خونسردی در وجود کارکنان زبانه میکشید آنان را برای هر نوع تهاجم سبعانه ای نسبت بیکدیگر آماده میساخت و به شکستن دست و پای هم و بالاخره کشتن و ازین بردن بیکدیگر نیز تشویق نموده بود .

تمام سلسله اعصابم خشک و تکان عجیبی بر داشته بود . مثل اینکه از مغزم تا دورترین ذرات نسوج بدنم رشته هایی از آهن مذاب کشیده اند . تا بآنروز زندگی من در یک بی خبری از شرارت فطری و توحش حیوانی بشر میگذشت . برآستی که من زندگی را فقط با جنبه های معنوی و آسمانیش دیده و شناخته بودم . منازعات زندگی بر ابرام تنها ارزش هجو گوئیهای چارلی و یاه سخره نویسی های جارانه و شوخی های زننده دوستانم و یا تذکرات ناراحت کننده بعضی از استادانم را در دوران تحصیل داشت و بس!

دیدار انسانهایی که بحال بیکدیگر افتاده اند و پادست و پا و دندان بر سرو کول هم میکوبند و آتش خشم خود را با کوبیدن جسم و ریختن خون بیکدیگر فرو می نشانند برای من تازگی عجیب و هراس انگیزی داشت .

اوه که چه شب هولناکی بود! با وجود اینکه در فاصله هر تهاجم این کابوس خود را روی بستر میغلطانیدم و بخود میگفتم که واقعا چقدر اشتباه کرده اند که بمن نام ون وی دن «گستاخ» را داده اند باز بنظرم میآمد که بیخبری و جهالت و معصومیت من از حقایق زندگی بسیار و بی پایان بوده است .

بر وضع اسف بار و کودک کی خود باتلخی خاص میخندیدم . گوئی که فلسفه تحکیم آمیز و خشونت بار لارسن را بیان واضح تر و صحیح تری از بعضی توجیهات دیگر در باره زندگی و ماهیت آن میدیدم .

اما همینکه باین طرز اندیشه خود پی بردم دچار وحشت و ترس شدیدی شدم . وحشی گری و خونخواری با تمام هیبت و قدرت خود در پیرامونم مشاهده میشد ، گوئی اثرات تأثیرات تپاه کننده این میل خونخواری نیز در من احساس میشد . مثل اینکه هر حس و عاطفه زیبا و معنوی که قبلا در باره زندگی در خود داشتم اکنون در درونم کشته و معدوم میشد .

عقل و منطق بمن میگفت : کتک مفصلی را که توماس مدیریج تحمل کرد بسیار زشت و ناپسند بود . اخلاقا نباید او را زده باشند . ولی بخاطر زندگی و پیروی از تمایلات غریزه خود نمیتوانستم از بروز احساس لذت و شادی که از کتک خوردن او در ته دلم بوجود میآمد جلوگیری کنم . حتی در آن هنگام که از ارتکاب این گناه بزرگ خود رنج میبرد (زیر این قبیل احساسات که انسان از رنج دیگری مسرور شود جز گناه چیزی نیست) یک نوع شغف جنون آمیز و خاموش نشدنی در نهاد وجود خود احساس میکردم .

آری من دیگر آن هم فری و ن دی دن نبودم ، من « بی عرضه » شاگرد آشنی کشتی شبیح بودم و ولف لارسن ناخدای من بود ، توماس مدیریج و دیگران نیز همکاران من بودند ، و من نیز مثل دیگران از لگد ها و ضرباتی که مسرك بزندگان زده بود لذت میبرد !

فصل سیزدهم

سه روز تمام کارهای خود را به بهترین وجهی انجام دادم و لارسن از این طرز کار من بیاندازه خشنود بود. در این مدت کوتاهی که اداره امور آشپزخانه با من بود برق رضایتمندی از دیدگان همه کارکنان مخصوص ملاحان هویدا بود. هاریسن در حالیکه ظرفها و قوطیها را از قسمت جلوزیرعرشه میآورد، دم در آشپزخانه بمن گفت: « بی عرضه » باور کن از وقتیکه پا در این کشتی گذاشته ام تا حال غذای تمیز و خوب نخورده بودم. غذا - های مدیریج همیشه مزه روغن گندیده را میدهد، او بیاندازه آدم شلخته و کثیفی است. من میتوانم بجرات قسم یاد کنم که از هنگام عزیمت از سان فرانسیسکو تا کنون او - پیراهنش را عوض نکرده است. من گفتم: راست میگویند - این همان پیراهن است! هاریسن گفت: و من خوب میدانم که او با همین پیراهن نیز میخواهد - من حتی حاضرم سر این موضوع هر قدر بگی شرط ببندم! گفتم: هاریسن، یقین میدانم که در این شرط بندی نخواهید باخت! این همان پیراهن است و در این مدت حتی یکبار هم آن را عوض نکرده است.

ولی همین سه روز مدتی بود که برای التیام جراحات وارده و رفع اثرات کتک مفصلی که مدیریج خورده بود لارسن با اجازه استراحت داد. روز چهارم بود که مجروح و لنک لنگان ، در حالیکه چشمهایش را کثافت گرفته بود و بسختی میتوانست به بیند و ولف لارسن پشت گردنش را گرفته بود و میکشاندش بسر کار خود آمد. او مرتب به ولف التماس میکرد اشک میریخت و ولی لارسن با خونسردی کامل و بدون اندک ترحم و وقعی او را کشان کشان میبرد.

وقتیکه ولف از آشپزخانه مراجعت میکرد با تأکید خاصی به مدیریج گفت: اوه ! مواظب باش! دیگر کثافتکاری نکنی، مبدا چربی و چرك روی لباسهایت به بینم گاهی هم پیراهنت را عوض کن. اگر از این پس تمیز و مرتب نبودی با طناب به پهلوی کشتی می بندمت و در آب بطور معلق آویزانت میکنم! مدیریج با ضعف ورنج بسیار خود را با آنطرف آشپزخانه میکشاند که ناگاه شبیح تکان مختصری برداشت و مدیریج را در حالیکه روی پاهای ناتوانش تلوتلو میخورد بعقب پرتاب کرد. توماس برای نجات خود سعی کرد بر نرده آهنی که دور اطاق و بخاری ها کشیده شده بود تکیه کند تا از افتادن

ظروف غذا جلوگیری نماید ولی برایش ممکن نشد و دستها و بدنش مستقیماً روی اجاق داغ و پراز آتش پائین آمد

صدای جزو جز توام با بوی زننده سوختگی گوشت و پوست بگوش رسید و متعاقب آن نمره ای هول انگیز از کالبد سرخ شده مدیریت فضای آشپزخانه را درهم شکافت.

مدیریت در حالیکه روی جمبه ذغال نشسته و برای التیام جراحات تازه اش که از شدت درد سوزنده بی امانش ساخته بود بجلو و عقب خم میشد و فغان و شیون میکرد، بازاری و ناله بسیار میگفت: خدایا مگر من چه کرده ام که باید این همه مصیبت و بدبختی تحمل کنم؟ واقعاً من چه قدر بدبخت و سیه روزم! خدایا، من که در زندگی آزارم بموری هم نمیرسد. منکه پیش همه کس خود را کوچک و بیمقدار نشان میدهم پس اینهمه درد و شکنجه و عذاب را چرا برای من فرستادی؟ خدایا! پس من چه کنم؟

قطرات اشک یکی پس از دیگری مثل قطرات تندباران روی گونه های باد کرده و کثیفش فرو میریخت و سپس ناله های جاسوزی را که از میان لبهای لرزانش بیرون میآمد در میگرفت. صورتش از شدت و تأثیر یک رنج جانگداز درونی منقبض و متشنج شده بود. درست قیافه یک جانور وحشی و زخم آلودی را پیدا کرده بود.

سپس با گریه و شیونی که توأم با خشم و عصبانیت بود گفت: اوه خدایا! من از او بیزارم! من از او متنفرم!

پرسیدم: از کی؟ اما گریه و ندبه دلخراشی که او بخاطر بدبختیها و درماندگیهای خود سر داده بود بآن سیه بخت بیچاره مجال پاسخ نمیداد.

برای من بسیار آسانتر بود که حدس بزنم تو ماس از چه کسی نفرت دارد یا آنکه از چه کسی متنفر نیست. زیرا در او شعله های یک شرارت کینه جو یا نه ای میدیدم که بیشک او را از همه دنیا متنفر و منزجر میساخت. دنیا با او آنقدر با بیرحمی و شرارت رفتار کرده بود که او گاهی نیز از خودش احساس نفرت و اشمئزاز میکرد.

در این موقع در نهاد خود دیدم که یک نوع حس همدردی و ترحم بیمانندی بیدار میشود و مثل آتش درونم را میسوزاند. من احساس شرمندگی میکردم از اینکه بعضی از اوقات از دردها و ناراحتیهای که او متحمل میشد خشنود و مسرور میشدم بدیهی است زندگی - در باره او نهایت بیعدالتی را نموده بود. بزرگترین پستی و فرومایگی که حیات از خود نشان داده بود همان بود که او را - آنطوریکه بار آورده بود. او دیگر با آن خصوصیات فطری خود که مخلوق فرومایگی زندگی نسبت باو بود چه شانس و موقعیتی میتواند داشته باشد؟

مدیریت ناله کنان مثل اینکه پاسخ تفکرات مرا میدهد گفت:

میدانی! من اصلاً در زندگی هیچوقت شانس نداشته ام! چه کسی در زندگی من بود که در طفولیت مرا بدبستان بفرستد؟ چه کسی بود که بمن خوراک و پوشاک بدهد و در سالهای کودکی حتی دست نوازش بر سرم بکشد؟ کسی تا با مروزانندک محبتی بمن - کرده است؟! هیچ.. هیچ و هیچکس!

من درحالیکه برای تسلی خاطر اودستم را روی شانه اش گذاردم گفتم: مدیریج اهمیت ندارد. نگران نباش - صبر کن - نشاط داشته باش - سرانجام بدبختیهای تو - پایان مییابد. توهنوز سالهای سال وقت داوی - عمری از تو نگذشته است - توجوانی و میتوانی هر کس که میخواهی بشوی!

اودرحالیکه با خشم دست مرا بعقب میزد فریاد کشید: بس کن چه دروغها! تو خودت خوب میدانی که تا چه حد دروغ میگوئی! من ... من هر که باید بشوم شدم! من از آن دقیقه که دیده بر جهان گشودم مثل کرم از ته مانده دیگران تغذیه میکردم. تو خودت را با من مقایسه نکن تو در خانواده معتبر و مهمی پای بدنیا گذاردی! تو هرگز معنی گرسنه ماندن - سربى شام بزمن گذاردن - از فرط بدبختی و فلاکت مثل باران اشك باریدن - دریوزه گی کردن و بالاخره معنی هزاران هزار بدبختی و فلاکت دیگر را نمیدانستی! هیچوقت گرسنگی شکم تو را مثل شکم خالی وضعف زده من مالش نمیداد! گوش کن - محال است دیگر وضع من بهتر شود! اگر فرضاً رئیس جمهور دول متحده هم بشوم چطور ممکن است این شکمی را که از طفولیت تا حال همیشه خالی و گرسنه بوده است سیر کنم؟! اوه که من فقط برای رنج کشیدن آفریده شده ام. من در زندگی بیش از ده فرد بدبخت رنج و مصیبت متحمل شده ام. نیمی از زندگی را در میان امراض کشنده ای می - سوختم! در تمام مدتی که در آسپین وال، هوانا، نیوآرلان بودم، مرض و بیماری حتی یک دقیقه هم راحتم نگذاشت! نزدیک بود از شدت اضطراب جان بدهم. شش ماه تمام در بار و بارو آن مرض جانگداز تا مغز استخوانم را میسوزانید! در هنولول آبله گرفتم - در شانگهایم دومرتبه پایم شکست - در آنالاسکا بسختی ذات الریه گرفتم در سانفرانسیسکو یکمرتبه دنده هایم را شکستند. عمل کردم خوب شد! بگو... چه کسی را میشناسی که آنقدر مصیبت کشیده باشد!

اکنون هم اینجا هستم! خوب مرا تماشا کن. ببین ... تماشا کن ... دوباره بالگند دنده هایم را شکسته اند! هشت ساعت تمام است که از سینه ام چرك و خون بیرون می آید. اوه! کیست که انتقام اینهمه مصائب ورنجهائی را که چشیده ام از زمانه بگیرد! .. اینخدا چقدر خدا از من متغیر بود که من قرارداد این مسافرت لعنتی را امضاء کردم!

درست تجاوز از یکساعت با عنان گسلی مدیریج در باره سر نوشت شوم و اندوهبار خودش سخن میگفت. سپس درحالیکه از چشمانش آتش نفرت و کینه نسبت بهمه موجودات زبانه میکشید شلان شلان و ناله کنان بسرکارش رفت.

او راست میگفت که دوباره پهلویش آسیب دیده زیرا مدام خون استفراغ میکرد و از شدت درد و رنج بخود میپیچید. بنظر من خدا هم از او نفرت داشت که نمیکذاشت او بمیرد تا از رنج این زندگی شوم و دردناکیز خلاصی یابد. بعکس بمرور حالش بهتر شد و شرارت و دناوت و پستی اش بیش از پیش نیرو گرفت چند روز دیگر گذشت تا جانشون هم بادلشکستگی بسرکارش رفت. هنوز حالش کاملاً بهبود نیافته بود. یکی دو

بار هم دیدم ، و قتی که بطرف باد بان جلوی میرفت سخت از شدت درد بخود مینالید . یکمرتبه هم همانطور که کنار چرخ فرمان ایستاده بود ناگهان خم شد و مثل تنه درخت شکسته نقش بر عرشه کشتی گردید .

ولی از همه این رنجها جانسوزتر دل شکسته و غمزده اش بود که روانش را از درد میگذاخت اودر چشم لارسن دیگر خوار و خفیف شده بود و ناچار بود در مقابل جاناسن نیز خود را بیمقدار و کوچک بگیرد . اما بعکس لیچ مثل طوله بیری با نخوت و نیرومندی روی عرشه کشتی راه میرفت و هر لحظه که با لارسن یا جاناسن رو برو میشد خیره و خشمگین بر آنها دیده میدوخت .

شبى در روی عرشه شنیدم که لیچ بجاناسن میگفت : ای سوئدی پاگنده لختی - پدرت را در میاورم ! مبادا خیال کنی دست از سرت برداشتم !
معاون همانطور که در تاریکی ایستاده بود برگشت و با وفحاشی کرد . لحظه ای بعد صدای برخورد چیزی را بدیوار آشپزخانه شنیدم . بدنبال آنهمه فحاشی و هرزه درائی خنده های تمسخر آمیز شان را شنیدم .

و قتی که آندواز سرو صدا افتادند آهسته بیرون آمدم و دیدم چاقوی بزرگی بعقب يك اینچ داخل بدنه چوبی آشپزخانه کوفته شده است . چند دقیقه بعد معاون آمد و در حالیکه کورمال دستش را بدیوار آشپزخانه میکشید بدنبال چاقویش میگشت . من روز بعد پنهانی چاقورا بلیچ دادم . لیچ برابر این محبت من يك تبسم بیش نکرد ولی در خلال همان تبسم یکدنیا تشکرو سپاسگزاری صمیمانه نهفته بود که هرگز همکاران من در دوران تحصیلی با تمام مهارت و استادی که در فن سخنوری داشتند نمیتوانستند آنچنان و گرم از من سپاسگذاری کنند .

برخلاف وضعی که کارکنان کشتی داشتند من احساس کردم که هیچکس بسا من سرستیز ندارد . با همه در کمال محبت و صمیمیت برخورد میگردم . حرکات و گفتار شکارچیان فقط گاهگاه حوصله ام زاتنگ میکرد .

ولی آنها نیز هرگز از من نفرت نداشتند . اسموك و هندرسن در زیرسایه ، روی عرشه در نانی گذارده شده بودند تا بیهودی یابند . من مرتباً آنها را تکان میدادم ، آنها بمن میگفتند توازه رپرستاری مهربانتر و بهتری و ما هرگز محبت های تو را فراموش نمیکنیم و در پایان سفر که پول گرفتیم پاداش خوبی بتو خواهیم داد . بیچاره ها خیال میکردند من بیول آنها نیازمندم ! من میتوانستم آنها را با اثاثیه و کشتی و همه وسایل کشتیشان یکجا خریداری کنم ! اما بهر صورت این وظیفه من بود که جراحات آنان را شستشودهم و با محبت و تسلی خاطر رنجهایشان را قابل تحمل سازم ولی من وظیفه را بخوبی انجام میدادم

ولف لارسن مجدداً از سردرد عجیبی که دوروز تمام ادامه داشت رنج فراوان میبرد بنظرم میآمد که خیلی ناراحت بود زیرا وقتی مرا باطابق خودش احضار کرد مثل يك

طفل مطيع هرچه ميگفتم بي چون و چرا اجرا ميكرد . اما متاسفانه كاري از من ساخته نبود كه بتواند سردرد شديدش را تخفيف دهد !

بنا به پيشنهاد من ولف سيگار و مشروب را بطور كلي ترك كرد ! من در تعجب بودم كه اصولا آن حيوان بزرگ چرا بايد از سردرد متعدي شود !
لويس ميگفت : بتوبگوييم - اين كار خداست - اين رنجي كه ميكشد نتيجه سياه دلي او و نفرين هائي است كه من بدرگاه خدا از او كردم - اين را هم بدان كه اين دنباله دارد و گرنه !

پرسيدم : و گرنه چه ؟
گفت : و گرنه بايد گفت خدا عادل نيست و همانطور با خونسردى ظلم هائيرا كه كساني بر ديگران وارد ميآورند تماشا ميكند .

من اشتباه كردم كه گفتم روابط من با همه كاركنان كشتي بسيار صميمانه بود . نه .
يكي بود كه از من نفرت ببرد و آن توماس مديريچ بود . تازگيها نيز علت ديگري پيدا شده بود كه توماس از من متنفر باشد . براي من هم زياد مشكل بود كه آن علت را بشناسم و ريشه نفرت شديد او را دريابم . عاقبت دانستم علت تمام نفرت ورزي هاي او نسبت بمن اين است كه چرا من در خانواده بزرگي با بر صه گيتي گذارده ام و خلاصه چرا در زندگي از او خوشبخت تر بوده ام !

اسموك و هندرسن كنار هم دو ستانه صحبت ميكردند و براي اولين بار روي عرشه كشتي قدم ميزدند .

بلويس ميگفتم : خدا را شكر كه ديگر كسي كشته نشد ! خدا را شكر كه بخصوص توجان سلامت بردي !

لويس مرا با ديده گان خاكستري و مكارش و رانداز كرد - سرش را بطوري كه حاكي از يك پيش بيني شوم بود تكان داد و گفت :

بالاخره روزي باد و بوران و طوفان سهمگيني بر خواهد خاست و تمام چادرها و طنابهاي كشتي را با خود خواهد برد . مدت مديدي است كه طغيان اين طوفان را من احساس کرده ام و هم اکنون نيز كه دستهايم باساني طنابهارا در اين شب تاريك لمس ميكنند چشمانم بروشنی و وضوح آن باد و بوران هولناك را مي بيند و گوشم صدای آن طوفان غران را ميشنود . بدان ! موقعش نزديك شده ! زياد دور نيست !

پرسيدم . لويس ، بگوبه بينم اولين قرباني آن باد و بوران كه خواهد بود ؟
لويس خنده اي كرد و گفت : چه ميدانم ، اما بتو قول ميدهم كه لويس نباشد .
زيرا حتي در مغز استخوانهايم احساس ميكنم كه سال ديگر اين موقع نشسته ام و بينديگان مشتاق و حيرت زده مادرم كه پنج فرزندش را بروي آبهاي اقيانوسها فرستاده است و آرزوي بازگشت آنها را دارد نگاه ميكنم . لحظه اي بعد توماس مديريچ از من پرسيد :
لويس بتوچه ميگفت :

باحيله گفتم : ميگفت عنقریب برای دیدار مادرم بوظنم ميروم.
آشپز درحاليكه باديدگان بيفروغ و مايوس خود بمن مينگريست گفت : اما من
هيچوقت مادر نداشتم !

فصل چهاردهم

احساس کردم که در زندگي آن ارزشی را که واقعا زنان دارا هستند برای آنها
قائل نبوده‌ام . هرچند زياد دوستدار و عاشق زنان هستم - اما تا با امروز از محيط آنها
دور نبوده‌ام . مادر و خواهر من همواره دور و بر من بودند و من هميشه سعی ميکردم از
دست آنها بگريزم . نگرانی شديد آنها نسبت بمن و توجه زيادی که از من مينمودند
ناراحتی کرده بود . آمد و رفت مداومي را که باطابق من داشتند تا ارضای را که بنظر
آنها نامنظم بود ولی بنظر من نظم وافی داشت مرتب كنند برای من بي اندازه دردناك
بود .

هر وقت که برای نظافت باطابق من رفته بودند ديگر هيچ چيز را جای خودش
پیدا نميکردم !

اما افسوس ! حالا احساس ميكنم که تا چه حد وجود آنان برایم پرشگون و
جان پرور بود . صدای خش و خش دامنهایشان که زمانی گوشم را میآورد حالا از هر
نغمه موزون و دل انگیزی برایم بيشترخوش آيند و بهجت زاست . بخدا يقين دارم که
اگر بازپایم بخانه برسد محال است از وجود آنان ناراحت شوم .
ميگذارم هر قدر که ميخواهند از صبح تا شام از من پذيرائی كنند و هر اندازه که
مايلند اطاقم را جارو بزنند و هر طور که ميخواهند اثاثيه آن را تغيير مكان دهند . آری
ديگر بكار آنها اندك فضولي نيز نميكنم . در گوشه ای ميليم و خدا را شكر ميكنم که
صاحب مادری مهربان و چندمين خواهر با محبت هستم !

دردنيائی از تفكر و اندیشه غرقه بودم . از خود ميپرسيدم . مادرهای اين بيست و
يك مردی که دردنيای كوچك «شبح» كار ميكنند كجايند؟ اوه که چقدر تلخ و ناگوار است
روزگار دست مردان را اينسان از دامان پر محبت و پراز صفای زنان کوتاه سازد و مارا
در اين دنيا بحال خود يكه و تنها بگذارد . بنظر من در نتيجه همین فراغ و دلتنگی كشيده
است که اين مردان دارای يكتنوع خشونت و قساوت و جشيانه ای ميگردند .

اگر اين كاركنان «شبح» هريك زن و بچه و خواهر داشته باشند ، مسلماً حس همدردی
و ملاحظت و نوع پروری در آنها دمیده ميشد . علت آنکه آتقد ر آنها ضرورت اين است
که هيچيك از آنان ازدواج نكرده است و آتش گرم محبت زناشويی سردی تنهائی را
در نهادشان نكشته . شايد سالها باشد که هيچيك از آنان حتی برای يكبار با زن خوب
و دل انگیزی مجالست نداشته است و آنهمه ملاحظت و مهربانی و لطف و صفا که بي اختيار

از سرپای آنان میرزد ندیده باشد. در زندگی اینان که در «شبح» اطراف مرا گرفته‌اند، هیچگونه تعادلی وجود ندارد. وضع جسمانی و غرایز حیوانی آنان بیش از حد رشد و نمو یافته است اما وضع روحی و معنوی آنان کوچک مانده بلکه از بین رفته است!

آنان جملگی مردانی نیرومند و عزب میباشند که از صبح تا شام بآزار و اذیت یکدیگر میپردازند و عجیب است که هرچه بیشتر رنج و تعب به بینند قوی تر و نیرومندتر میگردند.

گاهی از اوقات با خود میگویم محال است که آنان از مادر تولد شده باشند. بنظر من میآید که آنها یکنوع موجودات نیم انسان و نیم حیوان میباشند و هیچ چیزی بنام «جنس» در آنها نیست. مثل اینکه مانند لاک پشت در اثر نور آفتاب از تخم بیرون میآیند و تمام ایام زندگی را در شرارت و بربریت میگذرانند تا سرانجام با مرگی فجیع دنیارا ترک گویند!

من بشدت تحت تأثیر این رشته از تفکرات خود قرار گرفته بودم. میخواستم در باره آن موجودات وحشی و عجیبی که در پیرامون من بودند و سبانه ترین اعمال را مرتکب میشدند تحقیقات بیشتری نموده باشم. لذا شب گذشته برای اولین بار از موقعی که پای در آن کشتی گذارده بودم با هندرسن مشغول صحبت شدم.

هندرسن آنطور که میگفت درهیجده سالگی وطنش «سوئد» را ترک میگوید اکنون نیز سی و هشت سال از عمرش میگذرد. درفاصله این دوزمان حتی برای یکبار نیز بوطنش مراجعت ننموده است.

دو سال قبل دریکی از کلوبهای ملاحان در «شیلی» یکی از همشهریهای خود را ملاقات میکند و ظاهراً توسط او مطلع میشود که مادرش هنوز در قید حیات است.

او در حالیکه متفکرانه به قطب نما چشم دوخته بود گفت: هری! حالا باید زن نسبتاً پیرو سالندی باشد و سپس نگاه مبتدی به هاریسن که کشتی را یکدرجه از میدان خارج کرده بود انداخت.

پرسیدم: خوب آخرین ملاقات شما با مادرتان کی صورت گرفت؟

او با صدای بلند و شمرده ای حساب میکرد: هشتاد و یک، نه - هشتاد و دو، نه - هشتاد و سه؟ آره درست ۱۸۸۳ یعنی دهسال قبل دریکی از بنادر کوچک ماداگاسکار بود که من تجارت میکردم در آنجا او را دیدم.

و سپس مثل اینکه مادر دور افتاده اش که درست معادل نیمی از مسافت کره زمین با او فاصله داشت خطاب میکند ادامه داد و گفت:

من هر سال یکمرتبه بخانه میرفتم! چه فایده ای داشت که کاغذ بنویسم؟ با خود میگفتم فقط برای یکسال او را نخواهم دید - اما هر سال واقعه وافتضاحی رخ میداد و من نمیتوانستم برای دیدار او بروم. اما من حالا معاون هستم - بطور قطع بولهای

گیرم خواهد آمد، شاید بانصد دلار بگیرم - با کشتی از هارن به لیورپول خواهم رفت و در آنجا هم در کشتی کار میکنم و پولی بدست میآورم. آنوقت از آنجا با پول خودم بوطنم و بخانه ام خواهم رفت! اما چه خوب...! چه آنوقت مادر پیرم دیگر احتیاج ندارد کار کند!

پرسیدم: مگر او حالا کار میکند. مگر او چند سال دارد؟
گفت: این چیزی نیست - تقریباً هفتاد سال دارد - سپس با يك نوع تفاخر گفت: در کشور ما همه از وقتیکه بدنیا میآئیم تا وقتیکه میمیریم کار میکنیم. علت اینکه عمر ما طولانی است همین است و بس. من بخوبی میدانم که دست کم صد سال عمر خواهم کرد! هرگز من کلام هندرسن را فراموش نمیکنم - این آخرین کلماتی بود که از او شنیدم. شاید هم اصلاً آنها آخرین حرفی بود که او در زندگیش زده بود.

در حالیکه با تفکرات بسیار دست بگریبان بودم رفتم باطاق خواب که بخوابم - اما هوای اطاق را گرم و ناراحت کننده یافتم - شب آرامی بود - حتی اندک نسیمی هم نمیوزید. «شبح» با اشکال ساعتی يك گره بر آبهای آرام اقیانوس پیش میرفت. يك بالش و يك پتو بزر بغل گذاردم و بروی عرشه کشتی رفتم.

همینطور که مسافت بین هاریسن و قطب نما را که بالای اطاق خواب نصب شده بود طی میکردم دیدم که اینم رتبه هاریسن کشتی را سه درجه از مسیرش منحرف ساخته است. فکر کردم شاید خواب باشد و برای آنکه از سرزنش و ملامت و توبیخ در امان باشد جلو رفتم و جریان را آنطور که دیده بودم باو گفتم. اما شگفتی بسیار بن دست داد وقتی که دیدم او بیدار بوده و چشمهایش کاملاً باز است و مسحور و مجذوب نقطه مرموزی را مات زده نگاه میکند. بنظر میآمد که در وضع غیر عادی قرار دارد - بمن نمیتوانست جواب دهد و گویی اصولاً متوجه وجود و بیان من نیست!

پرسیدم: چه شده هندرسن؟ نکند کسالتی داشته باشید؟
او سرش را بعلا مت نفی تکان داد و سپس مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد نفس عمیق و طولانی کشید. بالهن آرام و اما کمی ملامت آهیز گفتم: بهتر است کشتی را از میان مسیر صحیح و اولیه اش راهنمایی کنی.

من دوباره پتو و بالش را زیر بغل گرفته میخواستم بروی عرشه بروم که ناگاه صدائی شنیدم. وقتی که برگشتم و به پشت زده های کشتی نگاه کردم دیدم یکدست عضلاتی و نیرومند در دل تاریکی در حالیکه قطرات آب از آن میچکد زده را میگیرد. همانجا مات و مبہوت میخکوب شده ایستادم! شگفتی هراس انگیزی بمن دست داده بود. با خود گفتم چه شده و باز چه حادثه جدیدی روی داده است؟ چه کسی است که در این شب تاریک و خوف انگیز بیدار ما میآید؟ خلاصه دیدم که این شخص مجهول دستش را بسختی بطناب سرعت سنج کشتی گرفته و خود را روی عرشه کشتی میکشاند. اول سر و سپس موهای خیس شده و بعد چشمهای درخشان و پرهیبت و بالاخره صورت و لفلارسن را

دیدم که از آب بالا میآید. گونه راستش را قطرات خونی که متوالیا از سرش میچکید
گلگون نموده بود.

با يك حرکت سریع خود را روی صحنه کشتی کشانید - سپس بر پای ایستاد و
نگاه تند و سریعی به کسی که سمت چرخ فرمان ایستاده بود انداخت - مثل اینکه میخواست
یقین پیدا کند که همان شخص پشت سکان است - و دیگر لزومی ندارد که بیمنك باشد.
آب دریا از سرپای وجود او میچکید و قطراتش با صدای یکنواخت و هیبت انگیزی
بروی عرشه کشتی فرو میافتاد. او کمی قرقر میکرد و با ملایمت و متانت وحشت زائی
بجانب من پیش میآمد. بی اختیار قدم بعقب برداشتم زیرا در دیدگان آیتی از مرگ
دیدم؟ با صدای آهسته وبم خود گفتم:

مهم نیست! مهم نیست! معاون کجا است؟

من سرم را از روی بی اطلاعی تکان دادم.

او آهسته صدا زد: جاناسن! جاناسن!

سپس از هاريسن پرسید: پسر! بگو به بینم جاناسن کجاست؟

هاريسن که تازه از خواب بیدار شده بود محکم جواب داد: نمیدانم ارباب: چند

لحظه پیش دیدم که آنطرف رفت.

ولف گفت: من هم با آنطرف رفتم. اما میبینی از آن راهی که رفتم برنگشتم. آیا
تو میتوانی دلیل آنرا بفهمی؟

گفت: ارباب! شاید شما داخل دریا رفته باشید!

من پرسیدم:

ولف سرش را تکان داد و گفت: دیگر او را نخواهی یافت. ولی بیا - با من بیا -

بالش و متکایت را همینجا بگذار.

من پرسیدم اجازه میدهد بروم بینم در اطاق خواب شکارچیان است یا نه؟ من

بدنبال او براه افتادم کوچکترین صدائی در وسط کشتی شنیده نمیشد، بر همه جا سکوت

بال گسترده بود. ولف گفت: آه - چه شکارچیان پدرسوخته ای! آنقدر تنبل و خرس

شده اند که دیگر نمیتوانند حتی چهار ساعت کشیک بدهند.

در قسمت جلوزیر عرشه چهار ملاح بخواب رفته بودند. ولف برگشت و صورت

يكايك آنها را نگرید. آن ملاحان مأمورين کشيك هستند. ولی در کشتی رسم است

وقتیکه هوا صاف باشد کشیکچها با ستمای افسر کشيك و سکان دارد و دیدبان میتوانند

بخوابند.

پرسید: دیده بان کیست؟

مچل يوك یکی از ملاخان آزموده و کهنه کار در حالیکه از ترس صدایش میلرزید

گفت: من هستم ارباب! من ولف پرسید: کسیرا روی عرشه ندیدی؟ صدائی شنیدی؟

خیر ارباب، من...

لارسن تأمل نکرد تا ملاح حرفش را تمام کند. در حالیکه چون گرگی میخروشد

ملاح را که چشمهای خواب آلودش را می مالید و از اینکهOLF باین زودی میج او را گرفته است درحیرت بود ترك كرد .

OLF درحالیکه خم شده بود بانتهای عرشه رسید - وقتیکه میخواست پائین برود گفت : خیلی آهسته ! من درحالیکه قلبم از وحشت تاپ تاپ صدا میکرد دنبال او رفتم نمیدانم چه شده وچه خواهد شد . اما از قرائن معلوم بود که باز درد امان «شبح» خون ریخته شده است . زیراOLF لارسن گرچه آدم تلون و دمدم مزاجی است ولی محال است تا اتفاق هولناکی رخ نداده باشد يك بعد از نیمه شب با سر شکسته روی عرشه کشتی راه برود . فقط میدانستم جاناسن مفقود شده است .

من برای اولین بار بقسمت زیر عرشه کشتی میرفتم و تصور نمیکنم هیچ وقت خاطره آن را فراموش کنم . من کنار نردبان ایستاده بودم . این قسمت کشتی مثلثی شکل است و میتوان گفت درست درپیشانی کشتی دودگلی تعبیه شده است

در سه طرف سرج تخت خواب گذارده اند . فضای آن از سالن خواب خیابانك اپ بزرگتر نبود . اما دوازده نفر در آن میخوردند و میخواست بیدند و کلیه کارهای زندگی عادی خود را در آن انجام میدادند . اطاق خواب منزل من خیلی بزرگ نبود با این وجود فضای آن درست دوازده برابر فضای این قسمت زیر عرشه بود . ارتفاع این قسمت شاید باندازه یکصدم سقف اطاق من بود .

بوی ترشیدگی و تعفن ناراحت کننده ای در این فضای محدود پیچیده بود . يك فانوس دود زده و کثیف نوررنک پریده و مرده ای را در فضای تاریک این دخمه میپراکند . در سراسر دیوار کفش ها و نیم تنه ها و شلووارهای مشمی و انواع و اقسام جامه های کثیف و تمیز آویزان کرده بودند .

اشیاء این دخمه با هر غلطی که «شبح» میزد بدردیوار اصابت میکردند و از برخورد آنان صدائی مهیب مثل اصابت گلوله بر بریام و دیوار بوجود میآمد يك لنگه بوتین پاره پاره هم در فواصل معین بدیوار میخورد و صدای ناموزونی ایجاد میکرد . گرچه آن شب دریا آرام و عاری از تلاطم و طوفان بود اما با این وجود صدای ترق و ترق و نعره ها و فریادهای تیر و تخته و آهن کشتی که در دل آب از زیر سینه کشتی بیرون میآمد بگوش میرسید . اما عجیب است آنها که در آن دخمه متعفن و کوچک بودند گوئی با کمال انبساط خاطر بخواب رفته اند .

آنها روی هم رفته هشت نفر میشدند . کشیک چی ها هم پائین خوابیده بودند . هوای اطاق از تعفن و گرمی سنگین شده بود . صدای خرخر و ناله های بیچارگانی که در آن درخمه خوابیده بودند گوش را آزار میداد پای یکی روی شکم دیگری و دست یکی روی گردن آن یکی افتاده بود - من در آن شب منتظره اشمزاز انگیز خواب حیوانات نیم انسان را دیدم . ولی آیا واقعا همه آنها خواب بودند ؟

تمام آنها ؟ این یکساعت پیش هم همه در خواب بودند ؟ بخوبی میدانم اینها سئوالاتی بود کهOLF از خود میکندOLF برای در یافتن همین مطالب باینجا آمده

بود، اینكه بفهمد کدام يك از آنها خود را بخواب زده اند و کدام يك واقعاً خواب هستند طوری او پاورچنین پاورچین سر بالین هر يك میرفت كه بیاختیار مرا پیاد حکایت کار آگاهان بوکاشیو انداخت .

ولف فانوس را از تیر برداشت و بمن داد. از اولین کسی كه باو نزدیک بود شروع کرد. قبل از همه بسراغ اذتی اذتی آن ملاح زیبا اندام كه نام واقعی وی كانا كو بود رفت . این نام اذتی اذتی را معاون روی او گذارده بود. اذتی اذتی با آن بدن زیبا طاقباز خوابیده آهسته مثل يك زن نفس میکشید . يك بازوی وی زیر سرش بود و بازوی دیگرش روی پتوقرار داشت . ولف لارسن نشست و انگشت سبابه اش را روی مفصل او گذارد و ضربان نبضش را شمارش کرد . هنوز باندازه کافی ضربان نبض او را نشمرده بود كه اذتی اذتی از جا بلند شد . او همان آدمی كه خواب بود بیدار شد. كوچكترین حرکتی به تنه اش نداد . فقط چشمهای وی حرکت میگردند . چشمهای او بزرگ و سیاه بود و در حالیکه بصورت ما دوخته شده بود برقی از آن میچشمید. ولف انگشتش را روی لبهایش گذارد و با اشاره کرد كه ساکت باشد . ملاح دوباره پلكهای چشم را روی هم گذارده و خوابید !

كمی پاتین روی تخت خواب دیگری لوئیس در حالیکه عرق از سروریش میچکید و بخوبی معلوم بود خودش را بخواب نزده است دراز کشیده بود . ولف میچ او را در دست گرفت - لوئیس با وضع خاصی بخود تسكان داد . سرش را خم كرد بطوریکه لحظه ای سرش روی شانه هایش قرار گرفت ، آنگاه بموازات زانوروی رخت خواب افتاد. لبهای لوئیس میجنبید و سپس این جمله مبهم و مرموز را آهسته گفت :

يك شلینك معادل یك ربع است - فانوسهایت را عقب نگاه بدار آنها سه شبك اند و گرنه مردم آنها را برای شش شلینك از دستت میگیرند . سپس سرش را توأم با ناله عمیقی بطرف دیگر غلطانید و گفت :

مثل يك دباغ است - يك شلینك جسم شناور است ولی نمیدانم یا بوچیست ؟
لارسن خیالش از او و كانا کار راحت شده بود و بطرف دورخت خواب بعدی رفت. این دورخت خواب را لیچ و جانسن اشغال کرده بودند.

همانطور كه ولف لارسن خم شده بود تا مفصل جانسن را بگیرد - من در آن موقع كه فانوس را بدست گرفته و ایستاده بودم دیدم كه لیچ آهسته و دزدانه سرش را بلند کرده از پهلوی بسترش بدقت نگاه میکند تا ببیند ولف چه میکند .

مثل اینکه حيله ولف لارسن را از این تقش و بازرسی فهمیده بود زیرا ناگهان متوجه شدم كه فانوس در اثر وارد آمدن ضربه محكمی از دستم پرتاب و بدیوار كوبيده شد. تاریکی مخوفی آن دخمه را در خود گرفت . در همان لحظه لیچ بایك خیز خود را بروی ولف لارسن پرتاب كرد.

اولین صدائی كه پس از این ماجرا شنیدم نظیر فریادهائی بود كه ازدل گاو نر و گرگی كه بجان یكدیگر افتاده بودند . برخیزد ! اولی فریاد سبانه و رعشه انگیز ولف

لارسن و متعاقب آن ضرباتی که بوی یاس و مرک از آن میآمد و از حلقوم لیچ خارج شد شنیدم. جانسون نیز فوراً بکمک لیچ آمد. معلوم بود که رفتار پر خضوع چند روز اخیرش همگی ساختگی و توأم با حيله و تزویر بوده است.

بقدری از آن منظره و جنجال در آن ظلمت وحشت زده بودم که بی اختیار به تیرنکیه داده و میلرزیدم. هر گز برای اندک حرکت نیز نداشتم. باز همان ناراحتی را که هنگام مشاهده نزاع دیگران بمن دست میداد در ته دل خود احساس کردم. دیگر صدائی نمیشنیدم فقط صدای ضربات مشتها و لگدهائی که بر پیکر یکدیگر میکوبیدند بگوשמ میرسید. پس از چند لحظه شنیدم که عمو م نزاع کنندگان سخت هن هن میکنند و بدشواری نفس میکشند. گاهی نیز فریادی از شدت درد از سینه کسی خارج میشد.

مثل اینکه افراد دیگری نیز در توطئه ای که برای قتل کاپیتان و معاون او طرح شده بود شرکت داشتند طوولی نکشید که چند نفر دیگر نیز بیاری لیچ و جانسون آمدند.

لیچ مدام فریاد میزد: يك گدام يك چاقو پیدا کنید! زود باشید!

جانسون فریاد میکشید: بسرش بکوب - مغزش را داغان کن!

ولی ولف لارسن يك فریاد کشید و دیگر صدا نکرد. بلکه با نهایت سباحت و توحش بخاطر دفاع از جاناش میجنگید. سراپای ولف مجروح شده بود. او بطور کامل گیر افتاده بود من حدس میزدم با وجود نیروی فوق العاده جسمانی وی دیگر امید برای نجات او باقی نیست و بیشک آنها کاروی رایکسره خواهند کرد.

من نیز در این کشاکش از آن مشت و لگدهائی که آنها مرتب بسرو سینه و دست و پای یکدیگر میکوبیدند بی بهره نماندم زیرا ناگهان یکی از آنها بمن تصادف کرد و من بشدت بزمین خوردم. تمام بدنم کوفته شد، اما موفق شدم بهر طریقی بود خود را زیر یکی از تخت ها پنهان کنم و آنجا تا اندازه ای مصون بودم لیچ فریاد کشید: بلند شوید - اورا دستگیر کردیم - بالاخره بدام ما افتاد!

آنها که خواب بودند تازه از خواب بیدار شده و بی خبر از همه چیز پرسیدند: کی را؟

لیچ در حالیکه بسختی نفس میزد مکارانه گفت: معاون پدر سوخته را!

از شنیدن این کلام فریاد شادی از حلقوم همه بلند شد و من متوجه شدم که یکباره هفت نفر با ولف روبرو شده اند. خود لوئیس در مناظره شرکت داشت. اطاق درست بمانند کندوی زنبورانی شده بود که ازجا بدررفته و زنبورهای آن بتلاش و کوشش آمده باشند در این اثنا شنیدم لاتیمر که روی عرشه بالای سر من ایستاده بود - در حالیکه وحشت

داشت که پای بآن جهنم بگذارد مرتب فریاد میکشید: چه خبر است؟ چه شده؟

لیچ سکوتی را که پس از فریاد لاتیمر برقرار شده بود با نعره التماس آمیز خود

شکست و گفت: آخر یک نفر يك چاقو بیاورد - چرا يك چاقو پیدا نمیکنید؟

علت اینهمه اغتشاش و آشفتگی تعداد زیاد مهاجمین بود. ولی از کشمکشها و -

التماسهای خود نتیجه‌ای نمیبردند. اغلب مشت‌ها و لگد‌های آنان بسروکول خودشان کوفته میشد. اما ولف چون یکنفر بود هر ضربه‌ای را که میکوفت کارگر واقع میشد. سعی ولف آن بود که هرچه زودتر خودش را بنرده برساند. گرچه سکوت مطلق دخمه را درگرفته بود با این وجود از آهنگ تنفس ولف میفهمید که تا چه اندازه خود را بنردبان نزدیک کرده است. بالاخره نیزکاری را که هیچ هیولائی ممکن نبود در آن مهلکه انجام دهد انجام داد. هر طور بود خود را پیای نردبان رسانید. پله پله بقدرت بازو خود را بالا بالا کشید تمام هفت نفر سعی داشتند او را پائین بکشند. ولی او عاقبت همه آنها را بجنب پرتاب کرد تا بآنجا که دیگر باو دسترسی نداشتند - سپس ولف آهسته بادست و پا از نردبان بالا رفت.

در این هنگام لاتیمرفا نوسی آورده بود. من در پناه نور آن دیدم که ولف تقریباً بانتهای نردبان رسیده است - گرچه خود او دیده نمیشد - فقط چیزیکه دیده میشد کسانی بودند که خود را روی نردبان باو آویزان کرده و مانند عنکبوت با حرکات منظم کشتی با اینطرف و آنطرف تکان میخوردند. پله پله آنها نیز بدنبال ولف بالا میرفتند. یکباره طناب صدا کرد مثل اینکه میخواست پاره شود - اما ولف خود را بیالای نردبان رسانید.

لاتیمر فریاد کشید: کجاستی!

در نور رنگ پریده فانوس صورت متحیر لاتیمر را دیدم که حیران و حیرت زده پائین را نگاه میکرد در همین هنگام مهاجمین صورت ولف لارسن را در پناه نور فانوس دیده بودند یکباره همه باهم فریاد زدند: ولف لارسن بود.

لاتیمر دست دیگرش را که آزاد بود پائین دراز کرد. دیدم دستی از روی نردبان محکم دست او را گرفت و دوبله باقیمانده را بکمک وی بسرعت پیمود. سپس دست لارسن دست دیگرش را بلبه اطاق خواب رسانیده محکم آنرا گرفت. مهاجمین در فضا روی نردبان معلق بودند! گوئی هنوز میخواهند دشمن را تعقیب کنند. اما بلبه دیوار اطاق خواب نرسیده بودند که یکی پس از دیگری به پائین پرتاب میشدند. لیج آخرین نفر بود که از روی نردبان بروی کسانی که در کف دخمه روی هم میبوسیدند پرتاب شد. ولف با فانوس رفت و دخمه را با همه ناله‌ها و دردها و افسوس‌هایی که در سینه داشت برای مهاجمین شکست خورده در تاریکی گذارد.

فصل پانزدهم

در پائین نردبان کارکنان گشتی سروصدای عجیبی راه انداخته بودند. فریاد - میکردند - نعره میکشیدند - فحش میدادند - ناله میکردند. یکی از آنان که چهره سیاه و افسرده‌ای داشت قافقران قایق استازیش یعنی همان قایقی که هاریس در آن کار میکرد بود - او مرتب فریاد میزد: «یکنفر چراغ را روشن کند - انگشتم در رفته است»

لیچ درحالیکه روی لبه تخت خوابی که من زیر آن پنهان شده بودم نشسته بود گفت: «اوه - گوش کن - فکر میکنم چراغ ته اطاق باشد!»

سپس چند نفر در انتهای اطاق، همانجا که لیچ نشان داده بود بجستجو پرداختند - بالاخره چراغ را پیدا کرده روشن نموده سراپای چراغ را قشری ازدوده گرفته بود. نور ضعیف و رنگ پریده ای بسختی از میان قشر دوده میگذشت. در پناه این نور - ملایم و نمناک مردان با بدنهای لغت و غریبان باینطرف و آنطرف حرکت میکردند و زخمها و جراحاتی را که بر آنان وارد آمده بود مشاهده مینمودند.

بندهای انگشت کاناکا زخم های دلخراش و موحشی برداشته بود. بطوریکه کلیه استخوان های انگشتش از میان چرک و خون بخوبی دیده میشد. کاناکا درحالیکه میخندید و دوردیف دندان های صدفی و قشنگش را نشان میداد: وقتیکه بامشت بدهان ولف - لارسن گویدم انگشتهایم مجروح شد!

دیگری که نامش کلی وازاهالی ایرلند بود و گویا برای اولین بار بسفر دریا آمده بود با لحن شامت آمیزی گفت: پس تو بودی - توی سیاه پدر سوخته بودی؟

سپس درحالیکه زدهان خون آلودش دندان شکسته اش را بیرون انداخت صورت برافروخته اش را نزدیک صورت اذتی اذتی برد.

کان کاتی ناگهان روی تخت خوابش پرید، چاقوی بزرگی را برداشت و با یک جهش سبانه خود را بکلی رسانید در این موقع لیچ فریاد زد: برو خبر مرگت بخواب - کلی توهم زود برو گمشو! با اذتی کاری نداشته باش آخه اونکه در آن تاریکی - نمیدانست که تو بودی. لیچ باوجود اینکه جوان و بی تجربه بود اما همه او را پهلوان میدان میدانستند و از او حساب میبردند.

کلی درحالیکه با خودش قرقریه میکرد آرام شد. کاناکا نیز همچنانکه دندانهای سفیدش برق میزد لبخند تشکر آمیزی نمود

کانکا بواقع انسان زیبایی بود. خطوط چهره او بخطوط چهره زنی زیبا شباهت داشت. دردیدگان کشیده اش یکنوع خماری مست کننده و دل انگیزی دیده میشد. برای من اعجاب انگیز بود که کاناکا با آن همه لطف و زیبایی که اندام دلربایش را دربر گرفته بود چگونه بیک آدم جنگجو و شرور تبدیل شده بود؟

جان سن پرسید، چرا فرار کرد؟ چطور توانست فرار کند؟

او لبه تخت خوابش نشسته بود. از چهره درهم شده اش یأس و غمی ریشه دار خوانده میشد. هنوز از شر تقلای که کرده بود سریعاً نفس میزد. پیراهنش پاره شده بود. خون از زخمی که بگردنش وارد آمده بود بر روی سینه اش میریخت و مثل جوئی سرخ رنگ مسیری را از روی سینه و شکم و از آنجا بروی ران و تانوک انگشتانش طی مینمود.

لیچ جواب داد: او مثل شیطان است. من که قبلاً بتو گفتم. سپس از لبه تخت برخاست و درحالیکه غضب و یأس و تلخکامی تام چهره اش را پوشانیده بود زاری کنان اشک میریخت تمام گلایه و ناله اش این بود که بالاخره هیچ کدامتان نرفتید یک چاقو بیاورید!

دیگر کارکنان کشتی از عواقب شوم عملی که انجام داده بودند هراسناک بنظر میآمدند. کمتر کسی با اعتراضات لیچ توجه میکرد. کلی یکباره گفت: از کجا فهمید که ما اورا میشناختیم؟ هان؟ سپس نگاه رگشه انگیزی باطراف خود نموده و گفت: مگر آنکه یکی از ما خبرچینی کند!

پارسن پاسخ داد: او! او به محض اینکه چشمش با ما افتد همه چیز را میفهمد. کافی است که یک لحظه به چشمهای تو نگاه کند و هر چه را میخواهد و تو نمیخواهی بفهمد! لویس ناخنده گفت: بگو فکرم بشدت بهر شه کشتی خورد و دندانهایم کنده شد. لویس در بین این جماعت تنها شخصی بود که میتوانست از روی تختخواستش بلند شود و روی پا بایستد، او خیلی خوشمزه و شوخ بنظر میرسید. حق هم داشت، زیرا در تمام بدن او اندک اثری از کوفتگی و جراحت که دخالت او را در منازعه آشوب ثابت کند دیده نمیشد.

میگفت: حالا صبر کنید - بگذارید صبح بشود چشم او بشما بیافتد آنوقت خواهید دید که باشما چه خواهد کرد؟

کلی گفت: خوب! ما میگوییم فکر کردیم معاون است - دیگری گفت من میدانم چه بگویم - میگویم من صدای قال و قیل زیادی را شنیدم از تختخواستیم پائین آدمم! رفتم بیرون که به بینم چه خبر است، یکدفعه یک مشت جانانه بصورت من خورد - منم از خودم دفاع کردم و دیگر نمیخواستم در آن تاریکی و ظلمت کسی را بشناسم کلی در حالیکه چهره اش مجدداً برافروخته شده بود به اذتی اذتی روی کرد و گفت: هان؟ قبول داری، تو که مرا زدی؟!

لیچ و جانسون در این مباحثه شرکت نداشتند. بخوبی معلوم بود که معاونهای آندو تصور میکردند کاپیتان محال است از سر تقصیر لیچ و جانسن بگذرد و آندو را خواهد کشت!

لیچ مدتی به ملامتها و سخنان پراکنشهای آنان گوش داد و گفت: بس است! واقعاً که خستام گردید! آخر چقدر بر حرفی میکنید! اگر بجای آنکه آنهمه دهان مملو نتان را بجنبانید کمی دستهایتان را حرکت داده بودید حالا کارش را ساخته بودیم.

من اینقدر فریاد زدم، بابایک چاقو بیاورید! ولی خبر مرگتان همه مرده بودید و یکنفر پیدا نشد که یک چاقو بیاورد. حالا مرتب بر حرفی میکنید! بس است دیگر خفه شوید! حالا هم هیچ غلطی نمیتواند بکند مگر ما را میکشد خوب میدانید که این کار را نمیکند، بقرض اگر هم بخواهد نمیتواند! منافعش باو این اجازه را نمیدهد. معاونش هم که سقط شد - دیگر کسی را ندارد!

هر قدر هم که ما بد و ناراحت کننده باشیم باز ناچار است نگهبان میخواد! آخر بگو به بینم اگر تو نباشی دیگر چه کسی است که وسط دریا برایش قایق براند، کی است که بادبان کشتی اش را برافرازد؟

بروید - بروید بخوابید - فقط من وجانسن هستیم که باید خود را آماج فحاشی های او قرار دهیم بخوابید، دیگر من هم میخوابم بخوابم.

پارسن گفت: طوری نیست - هیچ مهم نیست او که ما را نمیکشد - ولی بچه ها کجاست که شما میگوییم اگر ندیدید که ولف لارسن از این به بعد یخچال این کشتی نشد! من در تمام این مدت مثل موش زیر تخت خواب پنهان بودم - از وضع خود هراس دردناکی داشتم - با خود میگفتم اگر اینها مرا اینجا به بیند چه بروز کار من خواهند آورد؟ من که ولف لارسن نیستم - منکه پنجه های نیرومند و بازوان پیچیده او را ندارم منکه نمیتوانم خود را از چنگال آنان نجات دهم. من زیر تخت خواب سرگرم این تصورات هول انگیز بودم که لایمر فریاد زد:

« بی عرضه - بی عرضه پیرمرد تو را صدا میکند »

پارسن گفت: او اینجا نیست!

من در حالیکه از زیر تخت خواب بطور خزیده و سینه مال خود را بیرون میکشیدم و با تمام قوا سعی میکردم صدایم را کاملاً محکم و عادی نشان دهم گفتم - خیر او اینجا است. ملاحان با بهت و حیرت بسیار بمن نگریستند. از سمای یکایک آنان ترس و وحشت شدیدی خوانده میشد من فریاد کشیدم و گفتم: اینجا هستم الان میآیم.

کلی در حالیکه بین من و نردبان آمده بود، دستش را حلقه و اردور گردنم انداخت و گفت، نخیر - از اینجا نخواهی رفت! ای نامرد، خبرچین پست! بین حالا خفه ات میکنم و سزای عملت را کف دستت میگذارم!

لیچ فریاد زد: نه، ولش کن.

کلی با خشم و غضب نمره زد و گفت: نه ممکن نیست - نمیگذارم برو!

لیچ همانطور که روی لبه تخت خواب نشسته بود بدون آنکه از جایش تکان بخورد با صدائی آمرانه و محکم گفت: ولش کن - بتو میگویم بگذار برو.

کلی مردد بر جای ایستاد - من جلورفتم - او عاقبت با تردید و دودلی از جلوی راه من کنار رفت و قتیکه از نردبان بالا میرفتم و بصورت شرور جانور زخم خورده ای که در آن تاریکی غم انگیز با نفرت و خشم ولی ملتسانه بمن دیده دوخته بود نگاه کردم ناگهان سراپای وجودم لرزید و در نهاد من يك حس همدردی شدیدی بیدار شد! بیاد گفته آشنایانم که میگفت: چقدر خدا باید از آنها متنفر باشد که اینسان آنان را شکنجه و آزار میدهد. سپس بالحن محبت و مطمئن گفتم: شما اهلینان میدهم که من نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم - از طرف من خیال همگی راحت باشد. همانطور که مغموم و - اندیشناك از بله های نردبان بالا میرفتم شنیدم که لیچ میگفت: بچه ها از من بشنوید او پسر خوبی است! او هم آن پیرمرد را بیش از من و شما دوست ندارد!

در اطاق خواب ولف لارسن را غرقه بخون، در حالیکه لخت و عریان شده بود منتظر خود دیدم. لارسن با یکی از آن تبسمهائی که حاکی از تلون عجیبش بود مرا استقبال کرد و گفت:

بفرمائید مشغول شوید آقای دکتر! از قرائن پیداست که در این سفر ما احتیاج بیک عمل جراحی مهمی داریم. راستی نمیدانم اگر تو نبودی و سر نوشت تو را باینجا نمی - کشانید چه سر شبح میآمد؟ اگر من مثل تو دارای عواطف شریف و انسانی بودم میگفتم: آقای محترم! ارباب «شبح» از تو بینهایت سپاسگزار است!

من میدانستم صندوق داروئی را که «شبح» با خود حمل میکرد کجا قرار داشت. در حالیکه آب را روی بخاری اطاق گذارده بودم و لوازم لازم را آماده میکردم و لاف لارسن با تن خون آلود و مجروح در اطاق قدم میزند، گاهی میخندید و با خود حرف میزد و وقتی با دیدگانش بطوری دقیق جراحات و صدماتی را که بر بدنش وارد آمده بود بررسی میکرد. من هرگز تا آنوقت او را عریان ندیده بودم. دیدار بدنش مرا بطور - تحسین آمیزی از خود بیخود کرد. هرگز در من این نقطه ضعف وجود نداشت که بدن کسی را دوست داشته باشم. اما در نهاد من آنقدر ذوق صنعتی و هنری وجود داشت که شاهکارهای صنع طبیعت و بدایع آفرینش را تقدیس و تحسین نمایم.

باید اعتراف کنم که من شیفته و مسحور خطوط زیبا و با هیبت اندام و لاف لارسن شده بودم. من بدن عریان سایر کارکنان کشتی را دیده بودم. گرچه بسیاری از آنان دارای عضلاتی نیرومند و کامل بودند ولی با این وجود بدن هریک بدون استثناء معایبی داشت. یا قسمتی از بدن آنان بطور کامل رشد نکرده بود و یا بخشی از آن بیش از حد لزوم نمو یافته بود. یا در بعضی از اندام آنان کجی و نا زیبایی دیده میشد که در نتیجه متناسب و تراشیدگی یکدست بدن را بهم میزد. یاها یا کوتاه بود و یا بیش از اندازه بلند، یا بیشتر و یا کمتر از حد لزوم عضله داشتند. فقط اذتی اذتی بود که خطوط چهره اش زیبا و فریبنده بود ولی او هم زیبایی و فریبنندگی یک زن زیبا و دلربایی را داشت.

اما و لاف لارسن یک مرد بتمام معنی زیبا و عضلاتی بود. بواقع در اندام رسا و دل انگیزش اندک نارسائی و بی تناسبی نیز دیده نمیشد. همینطور در اطاق قدم میزد، گاهی بازویش را بلند میکرد و عضلات بهم پیچیده ای که مثل بلور تراشیده بود زیر پوست لغزنده و حریریش بحرکت میآمد. فراموش کردم بگویم که رنگ مفرغی در انتهای گردنش خاتمه میافت و بدنش همانند بدن زیباترین زنان، سفید مهربانی بود. خوب بیاد دارم وقتی که دستش را بالا برد تا زخمی را که سرش برداشته بود لمس کند، عضلات بازویش مثل موجودی جاندار در زیر غلاف سفید رنگ و متوحش بجنبش آمده بود. این همان ماهیچه های عضلاتی بود که نزدیک بود یکبار جانم را از تنم بیرون کشد، همان عضلات نیرومندی که چندین بار ضربه های کشنده سردیگران وارد آورد.

برای من مقدور نبود که از اندام او چشم بردارم. لوله ضد عفونی شده بماند پنبه ای را روی دست گرفته بودم. پنبه بخودی خود باز شده روی زمین افتاده بود و من همانجا بی حرکت معو تماشای او ایستاده بودم. او مرا در آنحالت بهت زدگی دید

نگاهی بمن انداخت، من بخود آمدم و متوجه شدم دقایق بسیاری بود که مبهوت او را نگاه میکردم.

گفتم: خداوند در خلقت هر چه زیبایی داشته بشما ارزانی کرده است!
گفت: واقعاً اینطور است؟ خود منهم گاهی از اوقات این تصور را کرده ام. ولی تعجب میکنم برای چه؟
گفتم: اراده.

سخن مرا قطع کرد و گفت: سودمندی: این بدن برای سودمند شدن از آن خلق شده است. این عضلات برای پاره کردن، درهم گسیستن، محکم کردن خرد کردن و نابود ساختن موجودات زنده ای که سد راه من و زندگی من شوند بوجود آمده است. ولی آیا تو، هیچوقت درباره موجودات زنده دیگر هم فکر کرده ای؟ آنها نیز عضلاتی اینچنین و یا انواعی دیگر دارند. آن عضلات نیز برای محکم گرفتن - پاره کردن - خراب کردن آفریده شده اند - و قتی که آنها مایم من و زندگی من قرار گیرند من محکم تر آنها را میگیرم - آنها را با قدرت بیشتر درهم میکوبم و با علاقمندی زیاد تر سعی در تخریب زندگیشان مینمایم - هر گزارده نمیتواند اصالت خلقت این بدن را بیان کند. فقط و فقط سودمندی آنها مینمایاند و بس.

من با اعتراض گفتم: این بیان شما زیبا و رسا نیست!
خندید و گفت زندگی سودمندی است - پس میخواهید بگوئید زندگی زیبا نیست شما که گفتید خداوند در خلقت من همه چیز را بمن ارزانی داشته است. نگاه کنید!
ساق پاهایش را خم کرد - سپس انگشتان پایش را چنگال وار روی کف اطاق فشار داد. یکباره گره ها و برآمدگی ها و توده هائی بهم پیچیده از عضله زیر پوستش غلتید و بالا آمد. برآستی که پاهایش مانند ستونهای تراشیده شده از بلور بود. سپس بن امر کرد:
آنها را لمس کن:

انگشتان دستم را بروی آنها کشیدم. درست سختی آهن را داشت - در این موقع دیدم که همه بدن خود را خود بخود جمع کرد و سفت و سخت مثل آهن شد. عضلاتش آهسته خزید، آنگاه بدور کفل، گرده و بر روی شانه هایش جمع شد. بازوانش کشیده شدند. در حالیکه عضلات آن منقبض شده بود.

انگشتانش بسیج شدند تا آنگه کف دستهایش بشکل چنگال درآمدند. حتی دید گانش تغییر وضع داد و در آنها نوری از هشیاری و طراوت زندگی دیده میشد.
سپس گفت: پایداری - مقاومت و تعادل! آنگاه فوراً عضلات منقبض شده را آزاد و بدنش را بحال عادی باز گردانید. دوباره گفت: بائی که با آن زمین را چنگ میزنم و محکم نگه میدارم.

ساقه پائی که بر روی آن میایستم و مقاومت میکنم. بازوان و بنجه ها و دندانهای که با آنها تقلی میکنم، میکشم و نمیکندارم کشته شوم. اراده؟! نه! اصالت سودمندی

کلمه و بیان بهتری است !
من با عقیده او موافق نبودم . من در وجود او مکانیسم و ساختمان جانوران جنگجو
و با هیبت قبل از تاریخ را دیده بودم - آنقدر تحت تأثیر آن همه عظمت و زیبایی قرار
گرفته بودم و چنان باین تماشا راغب بودم که گویی مشغول تماشای يك نبرد نا و پر
هیبت و عظیمی هستم .

باستثنای چند زخم ، بقیه صدماتی که بر بدن نیرومند و زیبایی او وارد آمده بود ،
خراشیدگیهای کوچکی بیش نبود . ضربه ای که بر سرش وارد آمده بود بعقب چند انج
محل مضروب را شکافته بود . بدستور خودش اول موهای اطراف زخم سرش را چیدم -
سپس محل زخم را شستشو کرده بعد بخیه زدم .

پنجه پایش هم بطرز بدی مجروح شده بود . مثل اینکه يك سگ بزرگ گله آنرا
با دندان کنده باشد .

ولف گفت : یکی از ملاحان آنرا از ابتدای منازعه بدندان گرفت - وقتی هم بانهای
نردبان رسیدم هنوز دندانهایش را از پنجه ام برنمیداشت - عاقبت برگشتم و با پای دیگر
بشدت بدھانش کوبیدم تا پایم را رها کرد .

و قتی که کار من تمام شد . ولف لارسن گفت :

گوش کن بی عرضه ، تو آدم مناسبی هستی - میدانم که من بیک معاون احتیاج دارم
از این پس تو باید کشیک بدهی - ماهی هفتاد و پنج دلار نیز حقوق خواهی گرفت . در
سراسر کشتی نیز همه تو را آقای ونوی دن خطاب خواهند کرد .
در حالیکه نفس در سینه ام تنگی میکرد گفتم : من . من . شما که میدانید من
دریانوردی نمیدانم .

گفت : میدانم و ابداً لازم نیست !

گفتم : من هیچ دلم نمیخواهد مقام عالی را حائز شوم . من هرگز حب جاه و
مقام ندارم . زندگی من در همین وضع باندازه کافی پرحادثه و خطرناک هست . من هیچ
تجربه ای در اینکار ندارم میدانید ؟ رعایت اعتدال در زندگی بسیار خوب و ضروری است .
لارسن خندید - مثل اینکه موضوع قطعی شده و مورد قبول من قرار گرفته است .
من با التماس و تضرع گفتم : من نمیخواهم ! هرگز نمیخواهم معاون این « کشتی
جهنمی » باشم !

دیدم از صورتش برق بیرحمی و سنگدلی میتابد و در دید گانش حالت تصمیم و قاطعیت
دیده میشود . در حالیکه بطرف در اطاق خوابش رفت گفت : شب بخیر جناب آقای
ونوی دن !

من با ضعف خاصی جواب دادم : شب بخیر آقای لارسن .

فصل شانزدهم

میتوانم بگویم پست معاونت کشتی جز آنکه مرا از شست و شوی ظروف کثیف نجاتم

داده بود، هیچ مزیت دیگری برایم نداشت من از جزئی ترین وظایف و مسئولیتهای معاون کشتی اندك اطلاعی نیز نداشتم و واقعاً چقدر برای من دردناك و ناپسند بود اگر ملاحان بامن در این باره همکاری و مدارا نمیکردند. من هرگز نمیدانستم چگونه باید طنابها را منظم کرد و یابادبانها را برافراشت. ولی این نکات جزئی را ملاحان با علاقه مندی بمن آموختند بخصوص لوئیس که برای من معلم خوب و دلسوزی بود.

بطور کلی کسانی که تحت نظر من بودند برای من كمك و یاران شوی محسوب میشدند و از ناحیه آنان هیچ ناراحتی نداشتم اما شکارچیان بامن طور دیگری رفتار میکردند. درست بهمان نسبت که دریا تغییر میکرد آنها هم مرا بیاد مسخره می گرفتند. واقعا مضحك بود که ساحل نشینی بیخیر از کار دریا نوردی و بیخیر از حال دریا بست معاونت کشتی را بعهده بگیرد. ولی با اینهمه برای من دردناك بود که دیگران مسخره ام کنند من هرگز شکایتی نمی کردم ولی خود لارسن دقیق بود که رفتار دیگران بامن توأم با نزاکت باشد. حتی اواصرار داشت که به من بیش از جاباسن بیچاره احترام گذارند و پس از يك رشته منازعات و تهدیدات بالاخره شکارچیان را مطیع و متقاعد گردانید و دیگر در سراسر کشتی همه مرا «آقای ون وی دن» خطاب می کردند. فقط گاهی در مواقع غیر رسمی خود لارسن مرا «بیعرضه» صدا میزد.

وضع من خیلی تماشائی بود. بسیار اتفاق می افتاد که هنگام صرف شام باد چند درجه ای برمیخاست. وقتیکه میخواستیم میز را ترك گوئیم و لوف میگفت: «آقای دن وی دن ممکن است کشتی را بسمت چپ منحرف کنید». من روی عرشه میرفتم و بلوئیس اشاره می کردم که پیش من بیاید. وقتیکه از نزد من میآمد تازه میفهمیدم که چه باید انجام داد. چند لحظه پس از آنکه خوب دستورها و تعلیمات لوئیس را درك کرده بودم و می دانستم برای عقب و جلو بردن کشتی چه میبایست کرد، دستورهائی میدادم. خوب بیاد دارم در مرتبه اول، هنگامیکه بدیگران دستور میدادم خود و لوف لارسن هم آنجا ایستاده بود. او در حالیکه سیگاری بگوشه لب داشت همچنان تا پایان عمل آنجا ایستاده بود. سپس پهلوی من آمد و گفت:

«بی عرض» به بخشید، جناب آقای ون وی دن، من بشما تبريك میگویم حالا تصور میکنم شما بتوانید پائی را که از بدرتان قرض گرفته بودید و با آن خود را در راه زندگی میکشیدید، در گور خاکش کنید تو خودت حالا پائی پیدا کرده ای که میتوانی روی آن بایستی. با کمی پشتکار و فعالیت زیاد تر در محکم کردن طنابها و شرع زدن - با اندکی تجربه بیشتر که در باره طوفان و این قبیل نکات که بی شك تا پایان این سفر دریائی فرا خواهی گرفت - از آن پس قادر هستی که خودت هر کشتی دودگلی را بروی آبها برانی.»

در فاصله این مدت یعنی پس از مارك جاناسن تا هنگام ورود «شبح» به محل شکار بهترین ساعات را در شبح میگذرانیدم. و لوف لارسن کاملاً باحزم و احتیاط بامن رفتار میکرد. ملاحان نیز عموماً بمن كمك می کردند. دیگر با توماس مدیریچ نیز آن روابط

ناراحت کننده و کدورت آمیز را نداشتم . با گذشت روزها من نسبت بخود در وجودم حس افتخاری درك مینمودم راستی چقدر وضع و موقعیت من برایم خیال انگیز بود . در حیرت بودم که چگونه دریانیده ای چون من میتواند بآن خوبی تمام وظایف معاون کاپیتان کشتی را انجام دهد ! هنوز مدت مدیدی ازا حراز باین سمت نگذشته بود که من یینهایت نسبت بخودم مفتخرو راضی بودم . کم کم از غلتها و جهشهای « شبح » در زیر بایم لذت بسیار میبرد و از حرکت داری شکلش که در مسیر خود در شمال غربی آن دریای گرم انجام میداد احساس انبساط عجیبی مینمودم .

این مسرت من بیهوده نبود چه آن لحظات و روزهای خوش حد فاصل بین يك سلسله فلاکت ها و مصائب گذشته و بدبختی ها و مصائبی بود که در آینده قرار داشت . چه « شبح » برای ملاحانش بتمام معنی يك کشتی « جهنمی » بود . حتی يك لحظه در شبح برای آنها راحتی و آسایش وجود نداشت . ولف لارسن پس از سوء قصدی که بجان او شده بود و کتکی که در زیر عرشه باو زده بودند کینه آنها را بسختی در دل گرفته بود . اوصبح وظهر و شام - هر وقت که میتوانست اوقات خود را مصروف باین مینمود که زندگی را برای ملاحان دشوار و غیر قابل تحمل سازد .

لارسن بخوبی میتوانست تأثیر این قبیل کارها و اقدامات را در روحیه دیگران بشناسد و بداند - بهمین دلیل و توجه بهمین دقایق بود که جاشویان را بشك آورده بود و داشت آنها را دیوانه میکرد . من خود دیدم که او هاریسن را از رختخوابش بیرون کشید تا بر و قلم نقاشی را که جا بجا شده بود بجای اصیلش بگذارد و ضمناً دو ملاح دیگر را که از فرط خستگی در خواب خوشی فرو رفته بودند بیدار کرد تا دنبال او بروند و به بینند که او آن کار را انجام داده است یا نه !!

این کار البته جزئی است ولی وقتی در طول شب هزاران کار جزئی از این قبیل بآنها داده شود و نگذارد که با خیال راحت برای چند لحظه چشم بر هم گذارند قطعی است کم کم وضع دماغی و روحی اشخاصی که در زیر عرشه سکونت داشتند و گرفتار این مصیبت شده بودند از حال عادی خارج خواهد شد . البته شکایت و قرقر آنان ادامه داشت مدام منازعاتی بر میانگیخت و در نتیجه سخت کتک میخوردند . همیشه حد اقل سه نفر از کارکنان مشغول پانسمان جراحاتی بودند که آن انسان دد منش اربابشان بر آنها وارد آورده بود .

اقدامات دسته جمعی آنان دیگر غیر ممکن بود . زیرا لارسن مقادیر زیادی مواد محترقه و اسلحه و مهمات در اطاق خوابش گذارده بود . بخصوص لیچ و جانسون قربانیان طعمه های همیشگی اخلاق شرور و سبعا نه ولف بودند . دردیدگان جانسن دنیائی افسردگی و ملالت خاطر خوانده میشد . من هر وقت بچهره جانسن نگاه میکردم از فرط تألم و تأثر دلم خون میگردید .

وضع لیچ با جانس کاملاً فرق داشت - در قیافه لیچ يك حالت جنگجویی و درندگی

مخوفی مشاهده میشد - مثل اینکه خشم و غضب تسکین ناپذیری بر همه وجود او مستولی شده است بطوریکه دیگر باو مجال تفکر و تألم و غصه خوردن نمیدهد. لیسان لیچ با يك خشم همیشگی مدام متقبض و بهم فشرده بود فقط وقتی چشم لیچ به ولف لارسن میافتاد آن لبها از هم باز میشد و از میان آنها فریاد های رعه انگیزی توأم با فحاشی و ناسزا ، مثل رعد بیرون میریخت .

من تصور میکنم لیچ این نعره های خشم آلود و هراس انگیز را بدون توجه و کنترل خودش از حنجره خارج میساخت.

ولف لارسن را مثل جانور درنده ای - که زندان بانس را تعقیب کند در حالیکه غرش خشم آلودی را در گلو طنین میانداخت با دید گاش دنبال مینمود.

بیاد دارم در يك روز آفتابی ، روی عرشه بودم . قبل از آنکه بالیچ صحبت کنم با دست شانه هایش را لمس کردم . او پشتش بمن بود . هنوز دست من شانه اش را لمس نکرده بود که یکباره از جا پرید و در حالیکه سرش را بطرف من برگردانید از من فاصله گرفت - دانستم که او اشتباهاً مرا بجای کسی گرفته است که از وی نفرت دارد.

شکی نبود که اگر کوچکترین فرصت مناسبی پیش میآمد - لیچ و جانسن بهر طریقی که بود ولف را از پای در میآوردند . ولی آن موقعیت هرگز آنان دست نداد ولف لارسن بخوبی از کینه و تصمیم آنان آگاهی داشت و گذشته از این لیچ و جانسن اسلحه کافی نداشتند و معلوم بود که بدین ترتیب نمیتوانستند کاری از پیش ببرند . بارها این موضوع را ولف برای لیچ ثابت کرده بود . با او میجنگید و لیچ مثل گربه وحشی بادنندان و ناخن و مشت در چنگال ولف دست و پامیزد تا آنکه بی هوش و از حال رفته روی عرشه کشتی نقش میبست .

تعجب در این بود ، با وجود کتک هایی که با پی لیچ میخورد ، باز در هر برخوردی از گلاویز شدن با ولف لارسن امتناع نداشت . گویی شرارتی که در نهاد لیچ وجود داشت منطبق با شرارت ولف لارسن بود .

بعضی مواقع بدون اطلاع قبلی لیچ خود را از پشت بروی ولف پرتاب میکرد . یکمرتبه نیز چاقوی بزرگ ضامن دارش را بتوی ولف پرتاب کرد و فاصله يك انج از پهلوی گلوئی ولف گذشت . مرتبه دیگر طناب کشای فولادی را از جایش برداشت و بطرف ولف انداخت - او با تکان کشتی با مهارت خاصی آن میله بزرگ را پرتاب کرد طناب گشا فاصله پنجاه و هشت پا را در هوا پیمود و بالوار عرشه کشتی خورد . ولف لارسن از نردبان اطاق نهارخوری بالا میآمد و اگر سرش را با اندازه دو اینچ خم نکرده بود بی شک آن میله فولادی مغزش را از هم میپاشید باز مرتبه دیگر لیچ مخفیانه به اطاق خواب کاپیتان رفت . يك تفنگ شکاری پر را با خود برداشت و بطرف عرشه کشتی دوید که کرنوت او را دید و تفنگ را از دستش گرفت .

من بارها باشکستی از خود سؤال کرده بودم که چرا ولف لارسن او را نمیکشد

و خود را از دست کینه توزی عجیب او خلاص نمیکنند؟ و لاف همیشه در برخورد با لیج میخندید، مثل اینکه از این جریان لذت بسیاری میبرد. بنظر من لذت او از قبیله لذت آن کسانی است که حیوان وحشی و درنده را بمرور رام خود میکند و لاف این جریان را بدین نحو برایم توضیح داد: هنگامیکه کسی جان خود را در کف دست گرفته باشد درخود احساس ارتعاشی میکند. بزرگ قمار باز فطری است و بزرگترین موضوعی را که میتواند بشرط بندی بگذارد زندگی اوست. هر قدر هیجانات و ناملازمات سرکشی در زندگی او بیشتر باشد، درخود احساس ارتعاش زیادتری میکند. چرا من با ازین بردن لیج خود را از ضعف بیماندی که از تهییج نمودن و ترسانیدن او بترخد مرگ درخود احساس میکنم محروم نمایم؟ این عمل برای من و برای او لطفی در بردارد

هیجانات موقعی بسرحد کمال خود میرسند که جنبه متقابل داشته باشند. بنظر من زندگی لیج اکنون از زندگی هر کس که گوئی لطف و گرمی بیشتری دارد. گرچه خود او باین موهبت واقف نیست. زیرا احساس و عاطفه دارد که دیگران ندارند. او هدف و مقصودی دارد که میخواهد انجام دهد. او با یک کوشش خستگی ناپذیر سعی دارد به هدف خود برسد. تمایل شدیدی بکشتن من دارد. آرزو مند است که روزی مرا از پای در آورد. بجزرات میتوانم بگویم که عالیتین مرحله زندگی او هم اکنون است. من تعجب میکنم که او چگونه توانسته است اینقدر زیرکانه با آرزومندی زندگی کند. براستی هر وقت من می بینم که آتش خشم او بشدت زیاده میکشد و حساسیت عجیبش بمنشها درجه رسیده است بروضع عالی او غبطه میخورم. گفتیم: ولی تمام اینها از روی بزدلی است - او از شما میترسد و بناچار آنگونه رفتار میکند.

ولاف با لحن جدی پرسید: من و تو کدام بیشتر بزدل و ترسو هستیم؟ اگر موقعیت ناسازگار باشد و یا ناملازمتی برایت پیش آید فوراً مطلب را با وجدان خود بمصلحه میگذاری و تن بهر ناملازمتی میدی، درحالیکه اگر واقعاً شخص بزرگ منش و عالی طبعی بودی، اگر واقعاً نسبت بخودت صدیق و راستگو بودی فوراً با لیج و جانسن دست اتفاق میدادی و در تلاششان برضد من آنانرا یاری مینمودی. توئی که بزدل هستی. توئی که ترس داری! تو میخواهی زندگی کنی - چند صباح و چند روز بیشتر حال هرچه ناملازمت میخواهد باشد. ولی یک زندگی پر از خواری و پستی - یک زندگی پر از رسوائی وضعف! نسبت بزرگترین و شیرین ترین آرزوهای خود دروغگو هستی - علیه خود و زندگی رقت بارت بزرگترین سرکشها و گناهان را مرتکب میشوی. میدانی! اگر جهنمی وجود داشت بجا بود که تو را از سر در اعماقش پرتاب کرد!

بله! نه تو بلکه امثال ما هستند که شجاعتترین نقش را در کینه زندگی ایفا میکنند. ما مطیع و فرمانبردار فرامین زندگی و هستی که در ما است میباشیم. ما بایما و اشارات و آرزوهای زندگی صدیق و وفاداریم. لااقل من با روان خود صمیمی هستم اما تو...

تو که اینطور نیستی !

گوئی در تمام کلمات و جملاتی که بیان میکرد نیشی بود که گوش و قلبم را مجروح میساخت . شاید هم راست میگفت : شاید من نقش یک ترسو و بزدل را بازی میکردم . هرچه بیشتر در این باره فکر میکردم بهتر درک مینمودم که صلاح اندیشی و قضاوت او درباره من بجا و درست بود .

حس میکردم که واقعاً میبایست من هم با لیچ و جانسن برضد او متفق شوم و آنها را دراز پای درآوردن وی جداً یاری و استعانت کنم . تصور میکنم درست همانوقع بود که وجدان عبوس و برآشفته ای که از اجداد خود بارث برده ام ، پیایی بمن نهیب میزد و مجبورم میساخت که خود را در اعمال سبعانه شرکت داده و تأیید کنم که قتل عملی است بسیار صحیح و بجا .

من روی این موضوع بسیار اندیشه کردم . با خود گفتم از نظر اخلاقی این عملی است بسیار پسندیده که دنیائی را از دست این هیولای مهیب آسوده کنم . براستی که با ارتکاب قتل ممکن است بشریت را بیشتر سعادت مند ساخت و زندگی را توأم با لطف و عدالت زیاده تر نمود !

من همچنانکه روی تخت خواب خود دراز کشیده بودم بوضع خود و دیگران میانندیشیدم و با این قبیل حقایق دست بگریبان بودم .

شب هنگام که جانسن و لیچ کشیک میدادند ولف لارسن در طبقه پائین بود . من با آن دو مشغول صحبت شدم . آنها هر دو ناامید شده بودند . جانسن در خود احساس یکنوع یأس و حرمان شدید می نمود . لیچ نیز در هر تقلای بی نتیجه خود در هر بار بطرز فجیعی از ولف کتک میخورد بطوریکه حالت ضعف و اغماء باو دست میداد . با وجود این با گرمی و حرارت خاصی دست مرا فشرد و گفت :

« بعقیده من شما ، آقای ون وی دن ، بسیار شخص با شرافت و منصفی هستید . از شما تقاضا دارم کوچکترین مذاکره ای درباره تصمیم خود با کسی نکنید . کاملاً رفتار سابق خود را ادامه دهید . گرچه من و جانسن خوب میدانیم که ما رفتنی هستیم او ما را خواهد کشت ولی با وجود این شاید شما بتوانید زمانی بما لطف و کمک کنید بنمائید . »

صبح روز بعد بود که جزیره دین رایت از جهتی که باد میوزید دیده میشد . ولف لارسن دهان به پیش گوئی کردن باز کرد . او هم اکنون بجانسن حمله کرده بود و مورد حمله لیچ هم واقع شده بود - تازه از شلاق زدن آندو فراغت یافته بود . گفت :

لیچ هیچ میدانی که روزی تو را خواهم کشت ... هان ... آیا نمیدانی ؟

لیچ در پاسخ او غرید .

سپس ولف رو بجانسن کرد و گفت : تو را هم جانسن - بقدری از زندگی پرمالالت و نکبت باری که داری خسته ات میکنم که قبل از آنکه من کارت را یکسره کنم - تو خودت را طعمه امواج کنی . حال این آینده و این من و تو - اگر اینکار را نکردی هرچه دلت خواست بمن بگو !

سیس همانطور که پهلوی من ایستاده بود روبین کرد و گفت : این يك پیشنهادی بود که من کردم . من حاضرم سرحقوق يك ماه تو شرط به بندم که او اینکار را میکند . من درخود این امید را میپرووراندم که طعمه های او بالاخره فرصتی خواهند یافت و هنگام پر کردن بشکه های آب فرار خواهند کرد . ولی لارسن قبلا این پیش بینی را کرده بود و محل مناسبی را انتخاب کرده بود که بتواند با اجرای این نقشه بطور مؤثر مبارزه کند .

«شبح» دريك ميل و نیمی خط خیزابی يك ساحل دورافتاده قرار داشت . در این ساحل دره عمیقی که دیوارهای پر نشیب و فرازش آن را چون کوه در بر گرفته بود قرار داشت که عبور از آن دره بهیچوجه ممکن نبود . و در اینجا تحت نظارت مستقیم خودش (زیرا خود ولف بساحل رفته) بود لیچ و جانسون بشکه های کوچک را پر از آب کرده تا ساحل میغلطانیده و میبردند . آنها ابداً فرصتی نداشتند که برای نجات خود وارد یکی از قایقها شده فرار کنند .

هر چند هاریسن و کلی دست باین اقدام برای نجات خود زدند ، آندو عمله های یکی از قایقها بودند . وظیفه آنان این بود که بین کشتی و ساحل آمد و رفت نمایند و در هر آمد و رفتی یکی از بشکه هارا باخود ببرند .

درست قبل از نهار بود که با بشکه خالی بطرف ساحل میرفتند . ناگهان مسیر خود را تغییر دادند و از طرف چپ پرتگاه مرتفعی که میان آنها و آزادی آنها ، در وسط دریا چون کوه برپا ایستاده بود دور زدند .

بشت این پرتگاه که در دهان کف آلود دریا فرو کشیده شده بود دهات و مزارع سرسبز و زیبای مقبره نشینان ژاپونی و دره های پر طراوتی که تا دل آن دهکده ها کشیده شده بود قرار داشت .

بعضی اینکه سرعت قایق آنان افزوده گردید و امیدی باجاء نقشه خود یافتند ، بطرز جالبی بدون توجه بفرمانهای ولف که بآنها دستور برگشت میداد از مسیر خود خارج شده با بی اعتنائی بآنطرف که میخواستند میرفتند .

من هندرسن واسموک را دیده بودم که تا ظهر روی عرشه کشتی پرسه میزدند . حالا دانستم که آنها بچه مناسب ساعتی بسیار روی عرشه بودند . آنها پس از آنکه تفنگ های پر شده خود را آوردند گاهگاهی بطرف قایق فراریها شلیک میکردند . تیر اندازی آندو در کمال خونسردی انجام میشد . در آغاز گلوله آنها بدون کوچکترین صدمه و آسیبی فقط در اطراف قایق روی موجهای آب کوبیده میشد . ولی وقتی فراریها با علاقه و حرارت زیاد مشغول پارو زدن شدند گلوله ها نزدیک و نزدیکتر آنان فرود میآمد در همین موقع شنیدم که اسموک در حالیکه بدقت نشانه میگرفت بهندرسن گفت : تماشا کن - تماشا کن حالا چطور پاروی راست کلی را نشانه میگیرم و آن را خورد می کنم .

من با دوربین جهت نشانه را تماشا میکردم و دیدم بعضی اینکه اسموک آتش

کرد تیغه بارو خورد شد. هندرسن عمل اسموك را تكميل كرد و باروی راست هاریسن را نشانه گرفت. سرعت قایق هر لحظه کمتر میشد. دو پاروی باقیمانده نیز بزودی شکسته شد. فراریان با پاروهای شکسته بارو میزدند اما آنها را نیز گلوله های بعدی از دستشان گرفت و بسینه دریا فرستاد.

کلی یکی از تخته های کف قایق را شکست و مشغول باروزدن شد. ولی آن تخته نیز در حالیکه کلی از درد فریاد میزد از دستش خارج شد و تکه تکه گردید. آنها تسلیم شدند. دیگر هیچگونه تلاشی نداشتند. قایق سرگردان در وسط دریا بود تا آنکه ولف از ساحل قایق دیگر فرستاد و قاین فراریان را با طناب بخود بسته بصحنه کشتی آورد.

آفتاب داشت غروب میکرد که لشکرها را باز کرده و براه افتادیم. دیگر کاری در پیش نداشتیم مگر سه الی چهار ماه شکار سگ ماهی. شب تاریکی بود. سیاهی و ظلمت با سنگینی و دردناکی همه چیز را در خود گرفته بود. من با قلب غمناک و ماتم زده مشغول کار شدم. ظلمت مثل گورتاریک و نمناک «شیخ» را در بر گرفته بود. ولف لارسن با سردرد شدید و عجیبی در رختخواب خوابیده بود. هاریسن با کت و آرام پهلوی چرخ فرمان ایستاده، تنه اش را با آن تکیه داده بود. گویی از سنگینی وجود خود بختن آمده است. بقیه کارکنان نیز آرام و غمناک بودند. غم همه جا پال گسترده بود و مثل شب سیاه همه چیز را در بر گرفته بود. کلی را دیدم روی عرشه نزدیک در بچه نشسته است در حالیکه سرش را روی زانوهایش تکیه داده بود و دستهایش را بالای سرش قلاب کرده بود در حالت یأس و دل مردگی توصیف ناپذیری غوطه میخورد.

جانسن را دیدم که طاق باز روی بام زیر عرشه دراز کشیده است. گویی از وضع پر ملالت خود و از سرنوشت اندوهبارش در حیرت و شگفتی است، در آن لحظه بود که با وحشت خاصی پیاد پیشنهاد ولف لارسن درباره جانسن افتادم. بنظر آمد که جانسن عنقریب با آن پیشنهاد جامه عمل خواهد پوشانید و خود را از قید اینهمه رنج و محنت میرهاند من سعی کردم با صدا زدن اورشته افکار شوم و دردناکش را پاره کنم. ولی او در پاسخ من بر روی لبانش لبخند پراز حزن و تأثیری آورد و از اطاعت من سر باز زد.

همینطور که معموم و اندوهناک به انتهای عرشه میرفتم لیج نزدیک من آمد و گفت اگر توفیقی دست داد بسانفرانسیس کورفتی ممکن است از شما خواهشی کنم؟ خواهش من این است که مک کارنی را ملاقات کنید. او بدر بیر من است. در هتل پشت نانوائی بی فرمغازه پینه دوزی دارد، همه او را میشناسند. شما با سانی میتوانید او را پیدا کنید. باو بگوئید من انقدر زندگی ملالت بار کردم که از همه زحماتی که بشما دادم و کارهای بدی که در گذشته انجام دادم پشیمان شدم. اما نه... لزومی ندارد باو بگوئید لیج گفت: خدا حافظ.

من سرم را تکان داده گفتم: لیج هر طور شده ما همه با هم بسانفرانسیس کوربت خواهیم گشت. و توهم باتفاق خودم ملاقات بدر بیرت خواهی رفت.

لیچ در حالیکه دست مرا میفشرد گفت : میدانی خیلی دوست دارم حرف تو را باور کنم ولی نمیتوانم ولف لارسن مرا خواهد کشت . من بخوبی این موضوع را میدانم فقط آرزویی که دارم این است که ایکاش زودتر مرا میکشت و این رشته پوسیده ای را که مرا بر زندگی سراسر غم باز مربوط نموده است زودتر میگسست .

وقتیکه لیچ مرا ترك کرد و رفت احساس کردم مثل اینکه منم همین آرزو را دارم و واقعاً حال که محکوم بمرگ بودیم پس چرا زودتر نمیریم ؟! کابوس حزن و غم و اندوه بطور بیسابقه ای بر جسم و جانم سنگینی میکرد . ساعت های بسیار روی عرشه بنا تفکرات بی پایان قدم میزد . احساس میکردم که از عقاید اشتراک انگیز ولف لارسن سخت در ناراحتی و غدا بم . با خود میگویم آخر این چه زندگی است ؟ پس کیجاست آن عظمت و بزرگی و شرافت زندگی ؟ پس چرا میگذارد که اشخاصی متلون ایشان برای انهدام روانهای انسانی قدر افرزند ! اوه : که بنا گفته آن دیوبست زندگی واقعا چه چیزی بی بهای و پراز محنت و نکبت است ! هر چه زودتر این رنج - این رنج زندگی پایان مییافت بهتر بود !

من نیز برده عرشه تکیه داده بودم - با دیدگان غمزده و حیرت زای خود از اعماق تاریکی بردیا مینگریستم - من نیز اطمینان داشتم که دیر یا زود این دریای آرام و خاموش مرا بکام خود فرو میبرد و در سینه سرد و سبز رنگش برای همیشه جایم میدهد .

فصل هفدهم

تعجب است که برخلاف پیش بینی های کلی در «شبح» حوادث مهمی که حائز اهمیت باشد رخ نداد . ما از شمال و مغرب کناره های ژاپن گذشته در منطقه ای که پر بود از گله های سگ ماهی شناور بودیم «شبح» از یکی از نقاط اقیانوس آرام که هیچکس نمیدانست کیجاست آمده بود . و مسیر رفت و آمد همه ساله اش را بطرف شمال ، آنجا که بوی سگ ماهی دریای برینگ را با خود دارد حرکت میکرد .

ما نیز در «شبح» همچنان بطرف شمال میرفتیم - حیواناتی جاندار را میکشتم و جسد هایشان را غارت میکردیم . جسد های عریان سگ ماهی را روی عرشه می انداختیم پوست آنها را نمک سود میکردیم - تا خانم های زیبای شهر نشین بتوانند شانهای مرمین خود را با آنها بیارایند .

این قتل و کشتار همه از روی يك لا قیدی و او باش منشی و هرزگی خاصی تنها بخاطر این خانم های زیبا و طناز انجام میگرفت . کارکنان کشتی نه گوشت سگ ماهی را میخوردند و نه روغن آنها . پس از یکروز کشتار و چپاول دیدم پوستها و لاشه ها تمام عرشه را پوشانیده و خون و پیه همه جا را لزج و متعفن نموده است - سوراخهای جدار کشتی مسدود شده بود - دگل ها و طنابها و نرده ها رنگ خون بخود گرفته بود . کارکنان کشتی مانند قصابانی که در کشتارگاهها مشغول بسلاخی هستند لغت و عریان در حالیکه

دستهایشان تاشانه‌ها غرق درخون است با چاقوهای خوک کشتی مخلوقات ژیبای دریا را که کشته‌اند میدرند و پوست میکنند.

وظیفه من این بود که پوستهای جامه‌ای و مواد را را بمجردیکه باقیها وارد صحنه کشتی میشدند شمارش کنم و در کندن پوست و نظافت عرشه و منظم کردن اشیاء کشتی نظارت نمایم.

کار بسیار نامطبوعی بود - جسم و جانم از آن نفرت شدید داشت. گرچه از لحاظ ریاستی که بر آن عهده داشتم تاحدی برایم نافع بود - زیرا لیاقت و استعداد کارهای اداری را که اندکی در من وجود داشت توسعه میداد و خود من واقف بودم که استعداد و نیروی اداری من روز بروز قدرت میگيرد و این خود برای من فوق‌العاده حائز اهمیت بود.

من بمرواحساس میکردم که دیگر آن شخصی که بودم نمیتوانستم باشم - گرچه هنوز امید و ایمان من بزندگی بیشتر از انتقادهای مخرب و خرده گیرهای تباه کننده و لاف لارسن زنده تر و بهتر شده بود اما شکی نبود که در مسائل بی اهمیت و جزئی افکار و لاف در من تأثیرات بسزائی نموده بود.

ولف دنیای حقیقی و واقعیت زندگی را که من هرگز با آن آشنا نبودم و همیشه نیز از آشنائی با آن هراس داشتم و طفره میزد، جلو دیدگان من مجسم نمود.

من آموخته بودم که حقیقت زندگی را باید از وجود گذران آن مجزا نمود - باید بادیده بصیر و عمیقی آنرا نگریست - بوجود چیزها و مفاهیم غیر واقعی از قبیل حقایق دنیا اذعان داشتم و میخواستم در حیطه تعمق و تفکر انتزاعی نتایج مطلوب گرفته ارزشهایی برای صور واقعی هستی و شئون و مراحل مختلف زندگی که بخودی خود دارای وجه - و جدا گانه‌ای میبودند تعیین کنم.

من وقتی که مشغول شکار سگ ماهی بودیم توانستم بیش از هر وقت دیگر به ماهیت و لاف لارسن واقف گردم. زیرا هنگامیکه هوا خوب و دریا آرام بود و «شبح» در میان گله‌های سگ ماهی قرار گرفته بود و کلیه کارکنان در قایق بودند و بشکار سگ ماهی اشتغال داشتند. در کشتی فقط من و ولف لارسن بودیم - البته توماس مدیریج هم بود ولی وجود و غیاب او برای ما یکسان مینمود.

اما داره یک کشتی برای دو نفر کار ساده و شوخی بود قایق‌های پیشقراول از «شبح» فاصله زیاد گرفته بودند قایق اولی با آخری در حدود دو میل فاصله داشت و بطور مستقیم روی دریا بحرکت خود ادامه میداد. کم کم شب آمد - هوای طوفانی و دریای موجدار قایق‌ها را در بر گرفت. وظیفه ما بود که «شبح» را از سمت پناه باد بآخرین قایق برسانیم تا قایق‌ها بتوانند در مواقع بروز طوفانهای شدید و خطرناک در پناه ما از خطرات شدید مصون باشند.

این مطلب ساده و پیشی با افتاده‌ای نیست که تنها دو نفر آنهم وقتی که تندبادی برخاسته است کشتی را مانند «شبح» بحرکت آورده مراقب قایق‌های دیگر باشند بادبانها را آنطور که لازم است خود را برافراشته و با باین آورند و بهر حال با خشم

دریا بچنگ و ستیز پردازند.

من ناچار بودم همه این مطالب را بسرعت بیاموزم. رانندگی کشتی را بسهولت آموختم. اما در آغاز برایم بسیار مشکل بود که از نیرود کلهارا بالا زدم و در حالیکه همه سنگینی بدنم روی بازانم قرار داد و در میان فضا آویزان میباشم پله طنابی را ترک کرده و باز ارتفاع بیشتری صعود کنم.

ولی این عمل مشکل را نیز بزودی فرا گرفتم: آنچه سبب شد من باین زودی مشکل ترین کارها را انجام دهم آرزوی وحشیانه‌ای بود که در نهاد من ریشه داشت. من میخواستم از خود دفاع کنم و صریح و علناً باو اثبات کنم منم میتوانم بدون کمک فکری خود و تنها تکیه بر نیروی جسمانیم زندگی کنم. زمانی نیز رسید که از دیدن روی تیردگل و طنابها و بالا رفتن از ارتفاعات باشیب های تند در حالیکه دور بین بر چشم داشته و قایق ها را جستجو میکردم لذت میبرد.

روز خوشی را بیاد دارم، وقتی که قایق ها ما را از دور ترك کردند و همانطور بسرعت از ما فاصله گرفته در دریا بیش میرفتند. صدای شلیک تفنگهای شکارچیان ضعیف تر بگوشمان میرسید. تازه باد بسیار ضعیفی وزیدن گرفته بود که ما بطرف قایق ها حرکت کردیم ولی هنوز با آخرین قایق نرسیده بودیم که باد ایستاد. من از فراز دگل با دور بین میدیدم که شش قایق یکی پس از دیگری در حالیکه سگ ماهی ها را دنبال میکنند در دهان خشکی محو و ناپدید میشوند. «شبح» در آن دریای صاف و آرام بدون اندک تکانی متوقف شده بود و هرگز نمیتوانست به تعقیب قایق ها پردازد و لف لارسن ناراحت شده بود. درجه هواسنج یائین بود. آسمان شرق او را ناراحت ساخته بود. بامراقبت شدید و خستگی ناپذیری که توام بایمنایکی بود افق را میپایید. گفت: اگر بادی سخت و شدید از آنجا بروز کند و ما را از قایق ها کوتاه کند احتمال دارد که تخت خوابهای اطاقهای کشتی دیگر روی کارکنان را نه بیند.

اندک لطافتی نیز در هوا وجود نداشت. هوایی بود بیاندازه خشک و ظالم من از دیدار آن وضع بیاد عمارت کالیفرنیا پیدا افتاده و گفتم - این هوا، هوایی است زمین لرزه آورما گویی هوا فال بدی دردل داشت - انسان بوضع عجیبی وباصراحت خاصی گویا احساس میکرد که دردناکترین سوانح رخ خواهد داد. کم کم سرتاسر افق شرق در میان ابرهای سیاهی که مثل رشته های کوه بهم پیوسته بودند پوشیده شد در سینه ابرها چنان دره ها و پرتگاهها و سایه روشن ها دیده میشد که انسان بی اختیار از شدت ترس و وحشت دیده بر دریا میدخت که هنوز داشت بازمین معاشقه میکرد و بر خیزابهای سپید و کف آلود و آن بخارهاییکه لایق قطع امواج دریا را بکام خود فرو میکشیدند نظاره میکرد. اما هنوز از باد اثری نبود و کشتی آهسته آهسته تکان میخورد و لف لارسن گفت: این طوفان نیست بلکه مادر طبیعت است که میخواهد برفراز سرما بایستد و باتمام قوا فریاد بزند. شکی نیست که این مادر طبیعت کشتی را بجنبش و وقص وامیدارد. اما ما بقایق هایمان نزدیک میشویم بهتر است تو زود بادبانهای

جلوی را کمی شل کنی.
 من بالآخر معترضانه ای گفتم: اما اگر اینطور که میگویند بخواهد نعره میزند
 ما هم که اینجا دو نفر بیشتر نیستیم پس تکلیف چیست؟
 گفت، ما باید در ابتدای طوفان چه اکثر استغفار را بنمائیم و حداقل تا
 بادبانهایمان پاره پاره نشده است میتوانیم خود را بقیقها برسانیم. بعداً هر واقعه‌ای
 میخواهد رخ دهد، من دیگر اهمیتی نمیدهم. ما با وجود تحمل هر ناملایماتی مجبوریم
 سعی خود را بنمائیم و آنها را نجات دهیم.
 هنوز برد را آرامش و سکوت خیال انگیز حکومت داشت. مانهار را باتشویش
 و اضطراب زیادی بشندی خوردیم. هجده نفر از کارکنان بر روی دریا در نقطه‌ای که
 در وضع موجود هرگز بآنان دسترسی نداشتیم، نزدیک ساحل مقابل سرگردان و حیران
 مانده بودند.

درحالیکه در بالای سرما؛ توده ابری سیاه مثل جبال آهسته و باهمیت حرکت
 میکرد.

ولف لارسن چندان متأثر و متألّم بنظر نمیرسید، فقط هنگامیکه بهر شبه کشتی بر
 میگشتم مشاهده کرد. سوراخهای بینش کمی کشیده شده و بطور محسوس تندتر از مواقع
 دیگر راه میرود. صورت و لوف درهم کشیده بود، خطوط چهره اش سخت و عمیق شده
 بود، باین وجود در دیدگان آسمانی رنگش يك تلوّ لو و برق درخشنده ای دیده
 میشد. باخود اندیشیدم که شاید باز مسرت ناشی از خوی درندگی او برایش دست
 داده است و چون احتمال دارد کشمکش و مبارزه ای برایش پیش آمد کند خوشحال و
 مسرور بنظر میرسد. شاید وقوف باینکه دقایق حساس و لحظات پرطغیان زندگیش
 نزدیک است و سیلاب هستی اش بجز رومدو هیجان برخواهد خواست ارتعاشات وحشیانه
 و درعین حال شغف انگیز در او بوجود آمده است.

او یکبار به بدون آنکه تعهدی در آن بیان داشته باشد و با آنکه بداند که من
 متوجه هستم و کلیه حرکات و وجنات او را دقیقاً بررسی میکنم بروز طوفان را بطور
 مستخره و از روی بی اعتنائی بایک خنده گوش خراش و استهزاء آمیزی استقبال نمود
 هنوز او در نظرم مجسم است که مانند کوتوله افسانه شبهای عرب که مقابل يك
 جن مششوم و عظیم التجّه میایستاد، روی عرشه ایستاده بود. او سر نوشت و آنچه که
 برایش در برداشت بمسخره میگرفت و از استقبال حوادث با هر خصومتی اندك هراسی
 نیز نداشت.

سپس بطرف آشپزخانه رفت و گفت اوه: کوکی بمحض اینکه ظرفهایت راشستی
 بیاروی عرشه با توکارم دارم. گوش کن - گوش بزنگ باش هر وقت صدایت زدم زود
 بیا بالا.

نسپس در حالیکه متوجه بود که من بادودیده نگران ولی با شیفتگی خاصی او را تماشا میکنم روبن کرد و گفت :

«بی عرضه» باور کن که این طوفان از يك شراب کهنه بیشتر سکرآور و نشاط - انگیز است. عمر خیام تو زندگی را باخته است. او تنها بمستی و سکر شراب توجه داشت. بدیندلیل فکر میکنم که اونیم عمرش بیش در این دنیا نزیست. در این هنگام پنداری نیمی از آسمان غرب را رنگ گرفته بودند. خورشید در پشت ابرهای سیاه از نظر پنهان شده برد ساعت دو بعد از ظهر بود - هوا گرم و میش شده بود و تاریکی و روشنائی بطرز آشکار و عجیبی باهم در آمیخته بودند - انوار ارغوانی رنگ بر پشانی آسمان موج میزد - زیبایی و وحشت همه چیز را در بر گرفته بود.

گویی از چهره ولف لارسن در بناه آن انوار ارغوانی تلؤلؤ و نوری ساطع بود. این تصور بدانسان در من قوت گرفت که بنظر آمد هاله ای از نور چهره لارسن رادر برد گرفته است - دیگر ما - من و ولف در مسیر يك آرامش و سکون خلسه انگیزی قرار - گرفته بودیم در حالیکه در پیرامون همه جا علائم و نشانه های بروز طوفانی شدید و رعد و برقی وحشت انگیز دیده میشد. هوا گرم شده بود - مثل آنکه قطرات غرق روی پیشانیم نشسته بود و آهسته بروی بینیم میلغزید. احساس کردم نمیتوانم بر پای بایستم هم اکنون است که بحالت اغماء روی عرشه نقش بندم - کشان کشان بنزدیک نرده رفتم و بآن تکیه دادم.

درست در همین هنگام نسیم بسیار ملایمی وزیدن گرفت . معلوم بود که این نسیم از طرف خاور میوزد ولی آنقدر ملایم بود که کوچکترین حرکتی به کرباسهای خمیده و شل شده بادبانها ندارد. فقط صورت عرق زده ام آن را حس کرد و اندکی خنک شد. ولف لارسن صدا زد : کوکی ! و متعاقب آن قیافه وحشت زده توماس از آستانه در آشپزخانه پیدا شد .

ولف باو گفت : کوکی ! آن حلقه طناب جلوی را باز کن و بدور ادور کشتی بکشی هر وقت موقعش شد چادرها و بادبانها را با این طناب محکم به بند - اگر اشتباه کنی آخرین مرتبه خواهد بود که بادبان را میبندی - فهمیدی؟

آقای وی ون دن شما هم نزدیک بایستید و سر بادبانها را بگیرید و روی طنابها بیاندازید. بعداً بسرعت میروی و بادبانهای جلوی را با شدت میکشی. هر قدر سریعتر این کار را انجام دهید برای شما آسانتر خواهد بود. اگر دیدی که کوکی بشلی میکند بامشت بین چشمهایش بزنی من از لطف و مهربانی ولف نسبت بخود که دستورهایش را در مورد من با هیچ نوع تهدید و توهینی توأم نکرده بود واقف و خشنود بودم پیشانی کشتی ما بطرف شمال غربی بود و باید با آنطرف هم شراع بزیم . منظور ولف لارسن این بود که با ورزش بادی که بیش آهنگ طوفان است فوراً خود را بقیایها برسانیم تا ولف بدین ترتیب طوفان را مسخره کرده باشد.

ولف گفت: خوب! نسیم بطرف مامیآید. قایق ها کمی بطرف جنوب کشیده شده اند. سپس به انتهای کشتی رفت و پشت چرخ فرمان قرار گرفت. من نیز در جای خودم مقابل بادبان سه گوشه ای جلوی کشتی قرار گرفتم. نسیم دیگر شدید تر وزیده کرباس بادبان ها فیس کرده و تکان میخوردند.

آقای ون وی دن خدا را شکر که طوفان ناگهانی نمیگیرد. این دعای کوتاه و آرزومندای بود که آشپز کرد. خود من نیز کاملاً سپاسگذار بودم - زیرا بقدر کفافی پی برده بودم که در این قبیل حوادث چه بلیات و بدبختی ها در انتظار ما است. وزش باد بررور تند تر میشد، بادبانها با تکبر و شکوه بسیار گونه های فیس کرده و هیکل های برافراشته داشتند، «شیخ» بحرکت آمد. ولف لارسن چرخ فرمان را بطرف چپ چرخانید. ما براه افتادیم. بادحال از پشت کشتی نهره زنان هرآن قویتر و شدیدتر میوزد. بادبانهای بالای سرم گوئی برقص آمدند و با اشتیاق بسیار برصورت هم سیلی میکوبند. من نمیدیدم که درقسمتهای دیگر چه حوادثی رخ میدهد. اما همیندر احساس کردم که کشتی ناگهان باینسو و آنسو میجهد و از فشار بادبانهای جلوی کاسته میشد. من مشغول ترتیب دادن بادبانها بودم و هنگامیکه از این کار فراغت پیدا کردم دیدم شیخ جستان و خیزان بطرف جنوب غربی میرود. بادبانهای جلوی پشت به باد داده بودند و شیخ همچنان میجهد و جلو میرفت. ضربان قلبم شدیدتر شده بود و گوئی چون سندان آهنگران شدید و سریع بروی آن پتک سنگینی میکوبند. با این وجود لحظه ای مکث نکردم و خود را بروی بادبانهای جلوی انداختم و قبل از آنکه بادفوق العاده شدید شود آنها را برافراشتم، سپس به پیش لارسن برای کسب دستورات دیگری رفتم. ولف لارسن از روی رضایتمندی سرش را تکانی داد و چرخ فرمان را بدست من داد. باد مدام شدت میافت، نهره زنان بروی امواج آب میدوید و دریا را بزیر شلاق خود بطغیان و خروش میآورد من، در حدود یکساعت کشتی را راندم - ولی هر لحظه مدایت کشتی - بسرایم مشکل تر میشد چه من تا آنوقت بآن سرعت در میسر باد نرانده بودم.

ولف گفت: حالا بادوربین اطراف را نگاه کن، به بین قایق ها درچه وضعی هستند. مادست کم ده گره آمده بودیم و حالا هم ساعتی ۱۲ تا ۱۳ گره پیش میرفتیم. این دختر میداند چطور با سرعت قدم بردارد. (کشتی درانگلیسی مؤنث مجازی است) خود را راضی کردم که برای این تفحص بروی تیرهای دگل که از سطح عرشه در حدود هفتاد پا ارتفاع داشت بروم. همینطور که از پشت دوربین پهنه بی پایان آب را نگاه میکردم فکر کردم که ما باید چه سرعتی داشته باشیم اگر بخواهیم بقایق ها دسترسی پیدا کنیم؟! همانطور که ما در آن دریای پراز وقار و حزن پیش میرفتیم، مشکوک بودم که اصولاً چگونه ممکن است قایق های ما بروی سینه دریا باشند؟ غیر ممکن بنظر میرسید که آن قایق های پوسیده و زواردررفته بتوانند برابر طغیان آب پایداری کنند.

برایم تشخیص قدرت و مقدار شدت باد ممکن نبود. زیرا کشتی در مسیر باد بود اما وقتی که از بالای دگل - از آن بلندی بیابین نظر افکندم دیدم شبح جان یافته است سرش را بسینه دریای کف آلود گذارده، آب را میشکافد و پیش میرود. بعضی مواقع شبح از جای خود بلند میشد، موجی بزرگ از زیر سینه خود به پهلویش پرتاب میکرد نرده طرف راستش زیر آب پنهان میشد و عرشه و دریچه های آن پراز آب پرجوش و کف آلود میگردد. در این مواقع که کشتی بفرمان باد برپهنه دریای غلظتد گوئی مثل کسی که خود را به آونك عظیمی در هوا معلق نموده باشد مینمودم که با سرعتی شدید در ارتفاع هفتاد پا پرواز بنماید.

بناگاه از این سرعت سرسام آور بی تاب میشدم. با دست و پای لرزان خودم را بتیردگل میآویختم و دیگر نمیتوانستم قایقهای سرگردان را در دریای طوفانی جستجو کنم. من دیگر بهیچ گوشه و بهیچ چیز دریا مگر آن موجهای عظیمی که در زیر پای «شبح» بطغیان آمده بود وسیع داشت «شبح» را مغلوب کند توجه نداشتم. ولی وضع کسانی که در قایق ها در وسط دریا سرگردان بودند بمن پایداری و نیرو میداد و تصور در باره آنها مرا از وضع خود غافل میساخت. ساعتی گذشت اما من جز دریای یأس انگیز و طاغی چیزی ندیدم. اما ناگهان در آن دوردست ها - در آنجا که يك پرتو عیار و ولگرد آفتاب بر روی موجهای اقیانوس پرسه میزد و چهره غضب آلود آب را تیره فام میساخت نقطه ای سیاه بچشم خورد که لحظه ای بعد بسوی آسمان پرتاب شد و آنگاه در کام امواج فرو رفت. من با شکیبایی و حوصله ای زیاد هنوز ایستاده بودم. دوباره نقطه کوچک سیاه خود را از میان امواج آب در مسیر دماغه عقبی کشتی بیرون کشید. من فریاد نزد اما بسا اشاره دست و لف لارسن را از جریان - آگاه ساختم.

ولف مسیر کشتی را تغییر داد و من بمجردیکه نقطه سیاه را مستقیماً در جلوی کشتی دیدم با و اشاره کردم که بیش از آن تغییر مسیر ندهد.

آن سیاهی بسرعت بزرگ شد - بطوریکه من برای اولین بار در قلم سرعت - حرکت «شبح» را تقدیس کردم. ولف با اشاره مرا نزد خود خواند ... من پائین آمدم و هنگامیکه نزدیک چرخ فرمان ایستادم بمن دستورهائی داد که بروم و لنگر بیاندازم. سپس مرا با احتیاط ترغیب کرد و گفت: احتمال دارد که باد بانهاست باشند، ولی مهم نیست. تو باید کار خردت را انجام دهی. کوکی هم پهلوی بادبان جلوی میایستد.

من جلورفتم و دیدم که هر دو طرف کشتی در آب نشسته است - نرده ای که در پناه باد بود، و نرده ای که بطرف باد بود هر دو در زیر آب مدفون شده بودند. پس از آنکه دستورهای لازم را به توماس دادم خودم از طناب بادبان ها بالا رفتم. من بخوبی میدیدم که قایق پیشانی اش را رو به باد و در آغوش دریا گرفته است و چادر هایش را بروی خود انداخته تا کمتر از طوفان آسیب ببیند. سه نفری که در آن بودند مدام

فریاد و فغان میزدند و با هر موج کوه پیکر که برمیخواست با آسمان صعود میکردند و سپس باز بسیمه اقیانوس پرتاب میشدند. گاهی آنان در زیر آب مدفون میشدند و من با اضطراب و نگرانی کشنده ای از اینکه آنها دیگر از آب بیرون نخواهند آمد همانجا مبهوت میایستادم. اما باز قایق از میان امواج کف آلود در حالیکه پیشانی اش بطرف آسمان بود بیرون میخیزد. نگاه تضرع آمیز سه قایق نشین که پیرامون خود را در انداز میکردند و بسرعت جنون آمیزی با پاروهای خود آب را بمقب میزدند بخوبی احساس میشد. دوباره قایق از سر بدخل دره ای که میان امواج بوجود میآمد پرتاب میشد. واقعاً وقتیکه باز از کام امواج دیوانه و خشمگین بیرون میآمد پنداری اعجازی شده است. در این گیر و دار بود که «شبح» بطور ناگهانی مسیر خود را تغییر داد. من گمان کردم و لف از نجات آنها مأیوس شده است. او! که این تصور چقدر برای من غم انگیز بود. اما بعد فهمیدم که «شبح» خود را برای لنگر انداختن آماده میکند. ما مستقیماً در مقابل باد بودیم. قایق ها مستقیماً در فاصله زیادی پهلوی ما بودند. شبح را آرامش و سکون مطلق فرا گرفته بود.

فقط برای چند لحظه کلیه ناراحتی ها و فشارهای امواج از بین رفته بود که ناگهان «شبح» با سرعت بسیار زیادی دور خودش چرخید. همانطور که کشتی دور خودش میچرخید من سرعت باد را که تا آنوقت از آن مصون بودیم حس کردم. متأسفانه صورت من بطرف باد بود و ریه هایم از آن پر شده بود بنحوی که دم زدن برایم مقدور نبود. من احساس میکردم نزدیک است خفه شوم - شبح گویی میغلطید و من دریای بزرگی را دیدم که بر فراز سرم نیز دامن میگستراند. موجی کوه پیکر که نمیتوان اندازه ای بر آن تصور کرد و گویی همه اقیانوس را در خود داشت بالای شبح قرار گرفته بود من بآن توده عظیم آب که بالای سرم بود خیره شده بودم. پرتو آفتاب سیمای پرچین و شکن و دهان کف آلود موج بالای سرم را رنگ آمیزی کرده بود. و من يك توده بی پایان سبزرنگ را باز مینه شیری رنگ که از سینه دریا بالای سرم کشیده شده بود دیدم سپس آن کوه متحرك و خروشان پائین آمد - با عمه هیبت در فضا متلاشی شد و روی سرم پائین ریخت. من ضربه ای سخت و مهلك متحمل شدم. آنطور که گویی آنضربه بر هیچ جاو همه جای بدنم وارد آمده است. حائلی را که محکم در میان پنجه های خود گرفته بودم بناچار رها کردم. در زیر توده های آب دست و پا میزد و در همان لحظات این تصور در مغیله ام خطور کرد که این همان کابوس مخوف و ترس انگیزی است که میگویند هنگام بروز طوفان و طغیان دریا روی میدهد. موج مرا با خود میغلطانید و مدام بدنم را با شایمی میکوبید - دیگر در زیر آب نمیتوانستم تنفس کنم و آب دربارا در ریه های خود احساس میکردم. اما در تمام این دقایق درد ناك يك تصمیم داشتم و بيك کار میاندیشیدم و آن این بود که هر طور شده بادبان مثلثی شکل جلوی را مقابل باد. روی شبح بکشم. شکی نبود که این کار بسیار مشکل بود اما ضرورت داشت که بهر وسیله ای شده این کار را انجام دهم. من هرگز از مرك خود بیمناك نبودم. همینطور

که در فکر انجام دستور های او بودم بنظر آمد که او در میان آن طوفان سهمگین و در آغوش آن موج های زنجیر گسیخته و دیوانه کنار چرخ فرمان ایستاده است - بنظر آمد که او اراده خود را بر اراده طوفان فایق کرده است و طوفان را بیازی و مسخره میگیرد در این لحظه در خود احساس نیرو کردم - با قدرت خود را از زیر توده های آب بیرون کشیدم و بنرده آویزان شدم - دوباره هوای آزاد و فرح بخش روی امواج را استنشاق کردم. سعی کردم از جایم بلند شوم اما سرم محکم بچیزی خورد و با دست و زانو بزمین افتادم.

آب مرا تا در پیچه قسمت زیر عرشه کشانیده بود. همینطور که چهار دست و پا تلاش میکردم و خود را روی عرشه میکشانیدم ناگهان به توماس مدیریچ رسیدم که با یکدنبیا در دوالم آنجا دراز کشیده بود، اما هیچ وقت احوال پرسی نبود و میبایست هر چه زودتر بادیان مثلی شکل جلوی را پائین آورم.

وقتیکه روی عرشه کشتی رسیدم - گویی همه چیز داشت پایان مییافت - مثل اینکه آغاز رستاخیز موعود بود که مذاهب نوید میدهند از هر طرف صدای پاره شدن بادیانها و آهنگ ترق و ترق چوب گوش را آزار میداد.

«شبح» گویی میخواست تکه تکه شود. بادیانهای جلوی و بادیانهای بالای دگل که در هنگام عقب و جلو رفتن کشتی نامرتب شده و کسی نبود که آنها را مرتب کند ریشه ریشه شده بودند.

تیر زیر عرشه طرف راست و چپ ترق و ترق کنان خورد میشد. تکه های بادیانها و قطعات اسباب خورده های کشتی در آسمان باینطرف و آنطرف کشیده میشد. طایها، بند ها، مهارها همه از هم باز شد مانند مارهایی چنبره میزدند و پیاپی بر چهره فضا - سیلی نواخته سوت میکشیدند. صدای خرد شدن تیر دگل بادیان جلوی با این غوغا نیز درآمیخته بود. بنظر من میآید که هستی از هم میگسلد و ارکان آفرینش برای انهدام - میلرزد. تیر دگل فریاد زنان بقاصله چند متری من فرو افتاد. من اراده داشتم که برای نجات خود و «شبح» هر کار و هر فداکاری که ممکن است انجام دهم.

شاید هم موقعیت و وضع کشتی زیاد یأس انگیز و وخیم نبود. من بیسار پیش بینی و لف لار من افتادم. او خود انتظار داشت که تمام وسائل کشتی از هم جدا و سست شود و حال نیز همینطور شده بود.

از خود پرسیدم و لف کجا است؟ برگشتم و دیدم با متانت و خونسردی همیشگی مشغول مرتب نمودن بادیان بزرگ است. و لف بادیان بزرگ را بشیروی عضلات نیرومندش از هم باز میکرد. قسمت عقب کشتی در هوا بلند شده بود و بدن و لف در برخورد خیزاب بزرگ و سفیدی که میخروشید و میگذشت قرار داشت. همه این حوادث و وقایع را که مجموعاً دنیائی درهم ریخته و جهانی را که در آستانه از هم پاشیدگی بود نشان میداد در ظرف پانزده ثانیه مشاهده نمودم

من با این وجود از تعقیب قایق کوچک دست برنداشتم فوراً بروی بادیان مثلی

شکل جلوی پریدم - بادبان داشت میخروشید و مثل دیوانه خودش را بچپ و راست میکوبید و با صدای غریب و عجیبی قیل و قال میکرد. بادبان مرتب بصورت و بدن من سیلی میزد ولی من هر دفعه با تمام قوا بادبان را بعقب میکشیدم. آنقدر این عمل تکرار شد که همه انگشتان من مجروح گردید و از نوک آنها خون میچکید. من دیگر نه دردونه ناراحتی هیچ چیز درد نکند نمی کردم فقط میدانم که با نهایت فعالیت اینکار را انجام میدادم. من در حالیکه بادبان را میکشیدم سه ناگهان دیدم مهار و خود بادبان ازیگدیگر میگسلند.

هنوز بادبان را میکشیدم - هر چه بادبان بیشتر کشیده میشد - با دست قسمتهای جلوتر آن را محکم می گرفتم - خون انگشتانم بادبان را رنگین ساخته بود - اما عاقبت بادبان رام شد - با هستگی از هم باز شد - لارسن پهلوی من بود و داشت بادبان را بالا میکشید در حالیکه من هم قسمتهای افتاده و شل طناب را محکم میکردم.

ولف فریاد زد: محکم آن را به بند ویا! همانطور که دنبال ولف می رفتم احساس کردم که علی رغم این همه غرشها و طوفان ها، علی رغم این از هم گسستن طنابها و مهارها و این از هم شکستن تیرها و تخته ها - آرامش و سکونی حاصل شده است. شبخ لنگر انداخته بود - هنوز منظم و با غرور کارش را ادامه میداد در حالیکه طوفان هم بشدت سابق هیاهو میکرد و کارش را دنبال مینمود. دیگر بادبانی نبود - همه بادبانها از بین رفته بودند جز بادبان بزرگ و بادبان مثلثی شکل جلوی که جلو باد را گرفته و سطح روی شبخ را تادماغه آخری آن پوشانیده بودند - تنها این دو بادبان با قدرت و مقاومت بسیار شبخ را از خطرات دریای خشمگین که همچنان میخروشید محفوظ داشته بودند.

من همچنان با دیدگانی متجسس بدنبال قایق می گشتم - ولف لارسن هم طناب های قایق کشتی را باز کرد. قایق در بیست قدمی کشتی روی امواج آب بالا و پائین میرفت. ما مطابق محاسبات دقیق ولف خود را به قایقها رسانیده بودیم دیگر جز این کاری نداشتیم که طنابها را بقایقها بسته و آنها را بداخل صحنه کشتی بیاوریم. ولی این کار هم آن اندازه که بنظر ساده می آید آسان و بی دردسر نبود.

در جلو قایق کرفت، در عقب اذنی اذنی و در وسط کلی قرار داشت. همانطور که نزدیک قایق میشدیم قایق روی موج بزرگی قرار گرفت و با آسمان پرتاب شد - «شبخ» در دره ای که میان دو موج بزرگ ایجاد شده بود پائین رفت - در این موقع درست بالای سر خودم کله سه نفر کارکنان قایق را دیدم که به پهلوی قایق خمیده و پائین را نگاه میکنند. لحظه ای بعد ما بروی موجی مرتفع و بزرگ قرار گرفته بالا می رفتیم و آنها بعقب دره میان موجها پرتاب میشدند. آنچه بنظر من قطعی می آمد این بود که چند لحظه بعد «شبخ» در برخورد با امواج کوه پیکر از هم متلاشی خواهد شد و روی آن قایق که مثل تخم مرغ با بنظر طرف و آن طرف پرتاب میشد فرو میریزد.

ولی بموقع من طناب را بجانب اذنی اذنی پرتاب کردم و ولف نیز در همان حال

طناب دیگری را بطرف کرفت انداخت - هر دو طنابها را به بدنه قایق بستند و با احتیاط و قتیکه حرکت کشتی در وضع مناسبی بود هر سه نفر در يك موقع با هم روی عرشه کشتی پریدند . در چند لحظه بعد قبل از آنکه کشتی بدهان موجی بزرگ سپرده شود قایق را بالا کشیده و وارونه به بدنه کشتی قراردادیم . از دست چپ کرفت خون زیادی جاری بود . انگشت سوم دست چپش بطور کامل خرد شده بود . اما کوچکترین اظهار ناراحتی نمیکرد و حتی بادست راستش مارا در جای دادن قایق کمک میکرد . بعضی اینکه ما قایق را سر جایش قراردادیم و لوف دستور داد : اذتی اذتی آن نزدیک بایست تا بادبان مثلثی شکل را بکشیم . تو هم بعقب کشتی برو و بادبان بزرگ را شل کن . کرفت تو هم برو و ببین کو کی چه میکند - شما هم آقای ون وی دن دوباره بروید بالای نردبان و هر چه را که پاره پاره شده است و بدرد نمیخورد پائین بریزید .

لوف هنوز کلمه آخر را نگفته بود که مثل ببر باجهشی خود را به پشت چرخ فرمان رسانید . من هم باز حمت بادبانهای جلورا باز کردم و شبج آهسته بحرکت آمد . در این حرکت مجدد هما نظور که در فضای خالی و دره های عمیق میان امواج دریافرو میافتادیم دیگر بادبانی وجود نداشت که دستخوش آب و باد دریا گردند . من روی تیرهای بادبانها که در اثر شدت باد بطرف بادبانها کشیده شده بود ایستاده بودم . شبج بمقدار زیاده در آب نشسته بود و تقریباً دکل هایش بموازات سطح آب بود . من بطور عمودی وضع کشتی را نگاه میکردم بطوریکه خط برخورد و نگاه من زاویه قائمه ای را تشکیل میداد . شکی نیست که من میخواستم عرشه را نگاه کنم ولی ممکن نمیشد چه توده های وحشی و انبوه آب عرشه را زیر پیشانی خود پنهان ساخته بود . فقط میدیدم که گاهی دود گل از آب بیرون است . «شبج» برای چند لحظه در سینه آب مدفون شده بود ولی بعضی اینکه فرصتی دست داد خود را از میان چنگال آب بیرون کشید و از زیر فشار بسیاری که آب باطرافش وارد میآورد مانند نهنک دریائی خود را بالا کشید و بروی سطح اقیانوس قرار گرفت . سپس دور برداشت و وحشیانه در پهنه آن دریای وحشی بحرکت آمد .

من در تمام این مدت مثل يك پشه بتیردگل چسبیده بودم و با چشم دنبال قایق های گمشده میگشتم . نیم ساعت طول کشید که در میان موجهای آب دومین قایق را مشاهده کردم . قایق از سرداخل امواج شده بود و پیکرش بطور مستقیم روی دریا قرار گرفته بود . هوک هورنر و لوئیس شکم گنده و جاناسن بطور مایوسانه ای خود را بیدنه آن آویخته بودند . این بار من همانجا روی دگل ماندم و لارسن خود بتنهائی لنگر انداخت مثل دفعه پیش بقایق نزدیک شدیم - طنابها را پرتاب کردیم و بقایق بستند آنگاه ، کارکنان قایق مثل بوزینه های خیس شده از روی طنابها بداخل کشتی آمدند . و قتیکه قایق را بالا میکشیدم به بدنه شبج اصابت کرد و خورد شد اما طوری بود که میشد مجدداً تعمیرش کرد .

بار دیگر «شبج» در دل آن طوفان براه افتاد . اینبار طوری بر زیر توده های آب

مدفون میگرددید که من با خود میگفتم دیگر بیرون نخواهد آمد. حتی چرخ فرمان و خود و لف لارسن هم تا کمر بسینه آب میرفتند. در این دقایق بود که گوئی من خود را برا بر خداوند گاری می دیدم و خشم و غضب بی پایان او را در چهره اش میخواندم. اما دوباره چرخ فرمان و سینه پهن و لف لارسن در حالیکه با پنجه های نیرومندش چرخ فرمان را گرفته بود و گوئی مانند خدای دریا امواج را مطیع خود ساخته بود از زیر آب بیرون میآمد.

براستی که دیدار آن حوادث بزرگ در آن دقایق ناچیز چقدر برایم شکفتنی داشت چقدر عجیب است که مردانی با آن جثه های کوچک - چوب و آهن و تخته را بهم بکوبند و آنگاه چنان مخلوقی ضعیف و بی جان را با غوش آنهمه گیر و دار و خشم و غضب بف ستند باز « شبح » همچنان بر زیر آب مدفون میشد و سپس غران و خروشان از میان امواج خود را بیرون میکشید آنگاه سینه باد و طوفان را از هم میشکافت و بجلو میرفت. ساعت پنج و نیم بود - آخرین اشعه رنگ پریده خورشید هم از پهنه متلاطم دریا گریخت سیاهی و ظلمت و دهشت بر آن دنیای پر غوغا دامن میگسترده که سومین قایق را نیز دیدیم. از میان آب فقط انتهای قایق دیده میشد - اما کوچکترین اثری از سر نشینانش وجود نداشت و لف دوباره کشتی را عقب و جلوزد - اما این بار تقریباً پنجاه قدم از قایق دور رفت و قایق از پشت سرما گذشت.

اذتسی اذتسی با آن چشم تیز بینش دریك ثانیه که قایق روی دریا معلق بود نمره آن را خواند و فریاد زد: قایق نمره چهار

قایق نمره چهار قایق هندرسن بود - اما خودش و هولوك و ویلمیز که دو نفر از ملاحان آزموده بودند در آن دیده نمیشدند. شکی نبود که آنها مثل خش و خاشاک طعمه امواج کوه پیکر شده بودند. قایق همانطور روی آب بالا و پائین میرفت و لارسن سعی داشت با جسارت خاصی قایق را از کام امواج بگیرد. من روی عرشه آمدم و دیدم هر ریز و کرفوت بیهوده سعی میکنند و لف لارسن را از نجات قایق منصرف سازند.

ولف نمره زد: بخدا قسم که نمیگذارم هیچ موج و طوفانی قایق را از دستم بر باید صدای و لف خیلی آهسته بگوش ما میرسید - مثل اینکه از ما خیلی فاصله داشته باشد! دوباره در میان هوهوی امواج و فریاد گوش خراش طوفان صدایش را شنیدم که گفت: آقای ون وی دن شما باتفاق جانسن و اذتسی پهلوی بادبان مثلثی، شک - بایستید بقیه بروید پهلوی بادبان بزرگ! زود باشید - چابك و زرنگ باشید - وگرنه همه شما را با آن دنیا میفرستم، فهمیدید؟

او وقتی که دوبار با سرعت چرخ فرمان را گردانید و دماغه شبح کج شد، دیگر شکارچیان جز اطاعت و فعالیت و انجام آن عمل خطیر کاری نمیتوانستند انجام دهند. وقتی که دوباره زیر امواج فرو کشیده شدم و برای نجات خود محکم پشده زیر گل جلوی خود را آویختم فهمیدم که تاجه اندازه عمل لارسن خطرناك است! دوباره زیر متت و لگد و ضربات خورد کننده امواج ناچار شدم نمره را رها کنم، من ناتوان و بی اختیار در دهمان

امواج بودم - توده آب مرا به پهلوی کشتی و از آنجا بمیان دریا کشانید. من نمیتوانستم شنا کنم اما قبل از آنکه در زیر توده های آب برای همیشه مدفون شوم موجی بزرگ مرا در دهان خود گرفت و خیز مال با خود مرا بهر کشتی برد. در همین موقع احساس کردم که دستی قوی مرا از دهان امواج گرفت - وقتی که شبج با هر کوششی بود خود را از زیر آب کشید دانستم که جانسن جان مرا نجات داد. دیدم جانسن مضطر بانه پیرامون خود را مینگرد. معلوم شد که در چند لحظه پیش کلسی نیز برای نجات من آمده بود اما اکنون اثری از او دیده نمیشد. این بار نیز لارسن نتیجه ای نگرفت و نتوانست خود را بقیق برساند. مجبور شد که مانورهای مختلفی بدهد و بناچار از طرف مجدد آجب برگشت.

جانسون وقتی که دید «شبج» پیروزمندانه خود را از مسیر موجهای بهم پیوسته هولناکی که مثل جبال متحرک بجلو میآمد کنار برد فریاد زد: آفرین! من دانستم که جانسون بهمهارت کاپیتان آفرین نگفت بلکه برخود «شبج» آفرین فرستاد. هوا کاملاً تاریک شده بود - هیچ اثری از قایق دیده نمیشد اما ولف، هرگز از تصمیم خود منصرف نشده بود یک غریزه وحشی و ترلز ناپذیر او را امید داشت تا در میان آن غوغا و در برخورد با آن طوفان و آنهمه خطر و آشوب قایق را از دست دریا بازستانند گرچه این بار نیز پیاپی تا کمر بدل آب فرو میرفتیم اما «شبج» در گودالهای میان امواج کشیده نشد. ما آهسته خود را بقیق معلق رسانیدیم - عاقبت «شبج» بفرمان ولف لارسن قایق را از کسام امواج گرفت - اما وقتی که آن را بالا میکشیدیم از هم خرد شد.

دو ساعت تمام همه ما با کار پر زحمت و خستگی پذیر مشغول بودیم تا بادبان مثلثی شکل و سپس بادبان بزرگ را جمع کنیم. زیر این کرباسها، عرشه از کف دریا مالا مال شده بود.

شبج در دهان امواج مثل چوب پنبه دائماً بالا و پایین میرفت و جا خالی میکرد. نوک انگشتانم همه پاره شده بود. از تمام آنها خون جاری بود - سوزش و درد مثل اینکه تا مغز استخوانهایم را شکنجه میداد - از شدت درد فریاد میزد و مثل باران در آن شب هولناک تاریک اشک میریختم. وقتی که کارمان تمام شد - من مثل مار زخم خورده از فرط خستگی و درد خود را بر روی عرشه انداختم - مدام غلط میخوردم و بی اختیار فریاد و شیون سرداده بودم.

در این موقع ولف توماس مدیر یخ را که مثل موش غرق شده خود را در قسمت زیر عرشه کشتی پنهان کرده بود بیرون کشید و بطرف اطاق نهارخوری برد. من در حالیکه تکان شدیدی خوردم دیدم آشپزخانه کشتی معدوم شده است و بجای آن فقط عرشه کشتی عریان و لخت دیده میشود.

در اطاق نهارخوری ملاحان و کارکنان دور هم جمع بودند. قهوه روی چیراغ

خوراك بزی غل و غل میجوئید . همه ویسکی آشامیدیم و غذاها می را که مثل سنك سخت شده بود در دهان میجوئیدیم . اما در تمام مدت عمرم غذائی آنقدر برایم مطبوع نبود و قهوه ای بآن خوشمزگی ننوشیده ام !

شبح همچنان بشدت بالاوپائین میرفت - جهشها و تکانهای هولناك شبح آنقدر شدید بود که حتی برای ملاحان غیرممکن بود بدون حسابیل شدن بچیزی بتوانند راه بروند چندین مرتبه در حالیکه همه فریاد زدیم «طوفان شبح را غرق کرد» . روی دیوار چپ اطاق نهارخوری ریخته شدیم - آنطور که گوئی بر سطح عرشه قرار داریم !

پس از آنکه غذا و شراب خوردیم و لاف لارسن گفت: میدانی نه! میخواهم هفتادسال هم دیده بانی نکنید ! مادیگرکاری نمیتوانیم بکنیم ! اگر بسناست درسینه این دریای طوفانی چیزی ما را در بر بگیرد و ببرد که خواهد برد ! کشیک دادن شما تأثیری ندارد بنابراین همه دراز بکشید و کمی استراحت کنید .

ملاحان رفته ! همینطور که میگذشتند چراغها را خاموش میگرداند . دو نفر شکارچی برای خوابیدن همانجا ماندند چون لارسن صلاح ندید باطاق خواب که زیر عرشه کشتی بود بروند ، کرفوت وسط من و ولف دراز کشیده بود . ما مشغول بودیم انگشت له شده او را میبریدیم و آنوقت ته انگشتش را بخیه میزدیم . مدیریج هم در تمام این مدت ناچار بود غذا و قهوه درست کند و آتش را روشن نگاه دارد - او مرتب از درد درونی خود شکایت میگردد و قسم میخورد که حداقل یکی دودنده اش باید شکسته باشد !

من پس از معاینه دقیقی فهمیدم که راست میگوید سه دنده اش شکسته است . ولی عمل آن موکول بروز بعد شد - علت تعویق این بود که من در باره دنده شکسته اطلاعی نداشتم و میخواستم کمی مطالعه کنم ! من بولف لارسن گفتم : فکر میکنم بالا کشیدن این قایق شکسته ارزش آنرا نداشت که کلی را طعمه امواج آب سازیم .

ولی ولف با خون سردی در پاسخ من گفت : کلی هیچ ارزش نداشت شب بخیر !

پس از آنهمه رنجها و ناراحتیها که متحمل شدم حال نیز دردی تاب کننده انگشتهایم مرا رنج میداد . با فکر و خیال در باره سرنوشت سه قایقی که هنوز مفقود بودند رقصها و حرکاتی که «شبح» همچنان روی آب داشت ، بهیچ وجه تصور نمیکردم بتوانم چشم بروی هم گذارم ولی بمحض اینکه سرم بالش را لمس کرد دیدگانم بسته شد و با از حال رفتگی عجیبی تمام شب را خوابیدم . در تمام مدت شب «شبح» بمیل و اراده خود ، بدون رهبری و سکان دار ، یا با امواج میجنگید و یا با آنها ملاعبه میکرد و همچنان بر جای خود ایستاده بود .

فصل هیجدهم

روز بعد در حالیکه طوفان خود را داغان میکرد من و لارسن برای معالجه دنده

های شکسته مدیریت اسباب و لوازم جراحی را آماده کرده او را عمل نمودیم . سپس وقتی که طوفان آرام گرفت ، ولف «شبح» را در همان جهت از اقیانوس کمی بطرف همانجا که باطوفان مواجه شده بود عقب و جلو برد. دیگران نیز قایق ها را تعمیر کردند و بادبانهای جدید ساختند و از نو بادبانها را برافراشتند. طوفان خوابیده بود کشتی های شکاری یکی پس از دیگری روی آب دیده میشد. اغلب آنان بدنبال قایق های گمشده خود میگشتند و در بسیاری از آن قایقها و کارکنان کشتی های دیگر بودند.

همه این کشتی ها در طرف غرب ما قرار داشتند و بقرار معلوم قایق هائی که اینطرف و آنطرف روی امواج خروشان سرگردان بودند برای نجات خود را بنزدیک ترین پایگاه رسانیده بآن ملحق میشدند.

دو قایق خود را صحیح و سالم با تمام کارکنانش از کشتی «سیسکو» و اسموک و نیلوسن و لیج را با قایقشان از کشتی «سان دیگو» گرفتیم . ولف برخلاف من که بی اندازه متأثر و متالم شدم از باز یافتن قایق ها و کارکنانش بسیار مشغوت و خورسند گردیده بود . در پایان روز چهارم ما چهار نفر از کارکنان خود یعنی : هندرس - هوسیوک و یلپیز و کلی را از دست داده بودیم و بقیه سالم در کشتی جای داشتند . ما برای مرتبه دیگر شکار را آغاز کردیم!

در حرکت بطرف شمال بادمتر اکم و وحشت انگیز دریا رو برو شدیم . مرتب قایق ها در حلقوم ما فرو میرفتند و از نظر ناپدید میشدند. و ماهم بناچار در فواصل کوتاه منظمأ بوق میزدیم و در هر ربع ساعت توپ اندازی میکردیم . قایق ها بود که پیایی گم میشدند و پس از تجسسات و زحمات بسیار باز مارا می یافتند. اینطور معمول است که هرگاه قایق های گمشده رايك کشتی پیدا کرد و او را نجات داد حق دارد مزد کارکنان قایق را داده شکار ها را تصاحب کند و تا وقتی که کارکنان کشتی خود را پیدا نکرده اند موظفند برای کشتی جدید کار کنند ولف لارسن که یکی از قایقهای خود را گم کرده بود اولین قایق سرگردان را تصاحب کرد و کارکنانش را واداشت تا برای شبح کار کنند و بآنها اجازه نمیداد که بجهتجوی کشتی خود بپردازند. خوب بخاطر دارم وقتی که ناخداي کشتی که لارسن قایق گم شده اش را گرفته بود برای تحقیق در باره قایق گم شده اش بکشتی ما رسید چطور لارسن تفنگ بر خود را بسینه شکارچیان میگذاشت و آنها را بسکوت دعوت میکرد.

توماس مدیریت که بطور تفریح آمیز و نفرت انگیزی دست از زندگی نکبت بار خود بر نمیداشت همچنان شلان شلان براه افتاد و وظایف آشپز و شاگرد آشپز را انجام میداد .

جانسن و لیج همچنان پی در پی کتک میخوردند و فحش میشنیدند و یقین داشتند که در پایان این مسافرت زندگی آنان نیز پایان میابد . بقیه کارکنان نیز مثل مثل سك زندگی میکردند و ارباب بیرحم و سنگدلشان آنها را بمانند سك با بی اعتنائی بکار

می کشید .

مناسبات من و ولف لارسن بسیار خوب بود. گرچه هنوز معتقد باین عقیده بودم که کشتن ولف بسیار کار بجا و پسندیده‌ای است . او بطور عجیبی مرا فریفته خود ساخته بود من هم شیفته او بودم و نیز از او بی نهایت میترسیدم . بنظر من یکنوع نیروی تحمل و یک نوع جیونی مداوم و تمام نشدنی در اعماق وجود من بود. من هر وقت که بیاد آن همه استقامت و پایداری پایان ناپذیر میافتم ، در نظر من هر توطئه‌ای بر ضد لارسن شکست خورده می آمد. من لارسن را فقط و فقط یک زنده جاوید - یک حاکم و ارباب جنگجو - مخرب و شکست ناپذیر میدانم .

در مواقعی که «شیخ» در میان گاه‌های انبوه سگ ماهی قرار داشت و دریا آنقدر طوفانی و خشمگین بود که آب انداختن قایق ها غیر ممکن بنظر میرسید - هنگام تفریح عجیب او بود - او خودش باد و پارو زن و یک قایقران بدریا میرفت - در شکار هم مهارت عجیبی داشت . آنقدر با خود لاشه سگ ماهی می‌آورد که همه شکارچیان میگفتند در شرایط موجود شکار اینهمه سگ ماهی برای هیچ شکارچی جز لارسن امکان ندارد. گوئی جان بر کف گرفتن و با خطرناکترین حوادث پنجه در پنجه انداختن و بر آنها فائق شدن برای او از نفس کشیدن نیز آسانتر است ! اطلاعات و مهارت من در فن دریا نوردی روز بروز بیشتر میشد . یکروز که هوا صاف بود من بر پشت سکان کشتی قرار گرفتم . «شیخ» را با سرعت زیاد باشعف و خوشحالی بیمانندی باینسو و آنسوی اقیانوس میدوانیدم تا قایق های سرگردان را پناه دهم . ولف باز دچار آن سردردهای شدید شده بسود و من از صبح تا شام پشت چرخ فرمان ایستاده بودم .

«شیخ» بدنبال آخرین قایق سرگردان شرع میزد . همینکه بآن نزدیک شد خود من بدون دستور و راهنما لنگر انداختم و آن قایق را با پنج قایق دیگر بصحنه کشتی آوردم.

گاه گاهی تندبادی برمیخاست ، زیرا این منطقه که مادر آن بسودیم از مناطق طوفانی بود. آنروز نیمه ماه ژوئن بود در آنروز طوفانی در گرفت که خاطر آن بیش از هر حادثه‌ای بیاد من خواهد ماند و در ضمن از نظر تحولاتی که در زندگی من بخشیده است اهمیت بسزائی دارد. مثل اینکه «شیخ» درست در مرکز ثقل و قلب این طوفان موحش قرار دارد . ولف لارسن را وحشت بی پایانی گرفته بود. او فقط خود از مسیر امواج فرار کرد - در اول بزیر بادان مثلثی شکل ملتجی شد و بالاخره در پناه تیرهای سخت آن بادبان پناه برد . او هرگز در تمام زندگیش تصور نکرده بود که دریا آنقدر هیبت و عظمت دارد . تحولات و طوفانهای که سابق در دریا دیده بودم در برابر این طوفان و کوههای موج مثل جویبار کوچکی در برابر یک رودخانه خروشان عظیم بیش نبود . در دهانه این طوفان هراسناک خیزابهایی بقطر نیم میل و بار تفاع تیرد گلها برمیخاست و بطوری وضع و خیم و وحشت ز ا بود که خود ولف لارسن هم جرأت نداشت لنگر اندازد. امواج کشتی را در سینه خود گرفته و بطرف جنوب که کاملاً از توده های سگ ماهی بدور

بود میکشاید . وقتیکه طوفان آرام شد دریافتیم که در مسیر گشتی های بخاری اقیانوس آرام قرار دادیم . در اینجا برخلاف انتظار شکارچیان پیرامونمان توده های وسیع سگ ماهی دیده میشد . مثل کسانی که دنیای جدیدی را کشف کرده باشند برق شعف و شادی از دیدگان شکارچیان ساطع بود . همه میگفتند این بیسابقه است که در این نقطه سگ ماهی وجود داشته باشد . دوباره قایقها بآب انداخته شدند . در تمام مدت روز صدای گوشخراش تفنگها بگوش میرسید و کشتار رقت انگیزی انجام گرفت .

من حساب لاشه های آخرین قایق را نموده بودم که لیج بآرامی بمن نزدیک شد و آهسته گفت آقای ون وی دن آیامیتوانید بمن بگوئید مسافت ما با ساحل چقدر و موقعیت ما بایوگو هما چگونه است ؟

قلب من از شادی میخواست از سینه ام بیرون پپرد زیرا میدانستم بنظر ورش از این سؤال چیست گفت: مادر مغرب و یا بهتر بگویم در شمال غربی یوگو هو ما قرار داریم و فاصله ما تا ساحل آن پانصد میل میباشد . در پاسخ من گفت : متشکرم و در تاریکی بروی عرشه از نظرم پنهان شد .

بامداد که شد قایق شماره ۳ و جانسون و لیج مفقود شده بودند . ظرفهای آب و جعبه های آشغال قایق های دیگر ورختخواب و وسایل دو نفر دیگر از کارکنان هم مفقود شده بود . ولف لارسن از این حادثه بیاندازه متغیر و خشمگین بنظر میرسید . بادبانها را برافراشت . «شبح» بطرف شمال غربی بحرکت آمد . دو شکارچی نیز دایم از یک طرف دگل دریا را و رانداز میکردند و خود او هم مانند شیر غصباتک روی عرشه کشتی قدم میزد . او بخوبی از ملاحظت و همدردی من با فراریها واقف بود باین دلیل مرا برای دیده بان بروی دگل نفرستاد .

شدت باد رضایت بخش ولی جریانش متقاطع بود . بچنگ آمدن آن قایق در آن دنیای بیکران آب موج آسمانی رنگ بمانند یافتن سوزن در انبازی پرازگاه می نمود ولی ولف تا حد ممکن بر سرعت «شبح» افزود تا خود را میان فراویان و خشکی برساند سپس کشتی را بمحلی که میدانست مسیر آنها است هدایت کرد .

صبح روز سوم - پس از ساعت هشت بود که یکبارہ فریاد اسموک از روی دگل کشتی بگوش رسید که گفت: ارباب ! قایق را دیدم . همه کارکنان بدو کنار نرده ایستادند . نسیم تندی که طلیمه باد سخت و شدیدی بود از جانب شدت وزیدن گرفت و سپس کمی بطرف راست در لابلای اشعه نقره فام خورشید خزید - نقطه سیاه روی آب مدام بالا و پائین میرفت .

«شبح» برگشت و همچنان تند و سریع بسوی آن نقطه سیاه رفت . قلب من از شدت ترس مثل سرب سردی حرکت ایستاده بود . احساس میکردم که دیدار این صحنه مرا مریض خواهد ساخت . همانطور که بچشمهای ولف که برق پیروزی از آن میدرخشید نگاه میکردم مثل این بود که هیکل چون کوهش بسمت من میآید من احساس کردم که از روی بی تابی ناچارم خود را بروی پای او بیاندازم .

همچنان فکر شکنجه‌هایی که لیچ و جانسن خواهند دید اعصاب مرا خسته و فراتوت ساخته بود که نزدیک بود مشاعرم را از دست بدهم. یادم هست در آن حال که با اعصاب متشنج بدخل اطاق خواب شکارچیان رفتم و بایک تفنگ پر با بخارج گذاردم، روی بله های عرشه کشتی شنیدم که میگفتند: «در آن قایق پنج نفر دیده میشوند». من از ضعف ولرزی که بر همه وجودم مستولی بود بنرده تکیه دادم و بتذکرانی که کارکنان در باره قایق میدادند گوش دادم.

زانوهایم سست شده بود. گویی دیگری توانائی نداشت جسم خسته ام را روی خود نگهدارد. میخواستم زمین بخورم که ناگاه تصور آنچه که میخواستم انجام بدهم مرا بخود آورد. باطاق خواب برگشته تفنگ را سر جایش گذاردم و بروی عرشه برگشتم هیچکس متوجه غیبت کوتاه من نشده بود. قایق دیده شده بقدر کافی نزدیک ما آمد و ما توانستیم تشخیص بدهیم که آن قایق مفقود شده نیست از آن بزرگتر است و خطوط مختلفی روی آن دیده میشد. همانطور که نزدیکتر شدیم آنها بادبانها را پائین آورده و دکل را باز کردند. پاروهارا بکار انداختند - قایق نشینان منتظر بودند مالنگرانداخته آنها را بروی صحنه کشتی بیاوریم.

اسموك که در این وقت بروی عرشه آمده بود پهلوی من ایستاد و شروع کرد بطور پرمعنائی صحبت کردن. من با کنجکاو و قیافه متجسس واستفسار آمیزی اورا نگاه میکردم. او گفت:

چه طعام لذیذی! به به!

گفتم: چی؟ چه شده است؟

دوباره گفت: نگاه کن. مگر نمی بینی. زیر کرباسهای عقب قایق را نگاه کن خدا نگهدار من دیگر سگ ماهی شکار کنم اگر که او یک زن نباشد!

من بدقت نگاه میکردم ولی هنوز اطمینان نداشتم تا آنکه هلهله و فریادی که همه از روی شادی داشتند این موضوع را تأیید کرد. قایق چهارمرد و یک زن را در خود جای داده بود. ما همه با هیجان و مسرت بسیار از دیدار آن زن آنجا ایستاده بودیم فقط ولف لارسن بود که ظاهراً از این که دو نفر قربانی شرارت های خود را از دست داده است رنجیده خاطر بنظر میآمد!

ما بطرف بادبان مثلثی شکل دویدیم و آنرا و سپس بادبان بزرگ را برافراشتیم پاروها بآب زده شد و با چند ضربه قایق - قایقی که در آن يك زن نیز بود کنار شبح قرار گرفت!

در این موقع برای اولین بار آن زن را دیدم. او خود را در يك بالاپوش گشادی - پیچیده و از سرمای زننده صبح خویش را محفوظ داشته بود. من بغیر از صورت و مو های پر پشت و طلائمی رنگش که از زیر يك کلاه ملاحی بیرون ریخته بودند چیزی نمیدیدم. چشمهای درشت و قهوه رنگ، نگاه عشوه گر و دهان شیرین و حساس او بصورت آفتاب

زده و بیضی شگنلش جلوه خاص داده بود. راستی مثل موجودی که از يك دنیای دیگر آمده باشد بنظر من جلوه میکرد. احساس گشك و مرموزی که از يك میل شدید در من پیدا شده بود تمام تنم را داغ کرد و مثل گرسنه که خوراك مطبوع دیده باشد با ولع خاصی او میطلبیدم آخر مدت مدیدی بوه که زن ندیده بودم و از اینجهت مرتباً پیش خود و در آن عالم بهت و بیحالی فکر میکردم. پس - پس - این زن است؟
وظیفه و کار خود را که عبارت از کمک بمسافری در آمدن به صحنه کشتی بود فراموش کرده و باروهای شیرین خود مشغول بودم که یکی از ملاحان او را بلند کرد و در میان دستهای ولف که بطرف او دراز شده بود قرارداد.
او نگاهي کنجکا و سریع باطراف انداخت و با طرزی شیرین و دلربا بطوریکه صفت مشخصه زنان است و بخصوص برای من که مدتها از تماشای آن ریزه کاریها محروم بوده ام بسیار فریبنده بود.

آقای ون دی ون!

فریاد خشم ولف لارسن یگمرتبه مرا بخود آورد.
لطفاً خانم را به اطاق برده و سائل رفاه ایشان را فراهم سازید اطاق خواب عقبی را برای او خالی کنید. بگو کی بگوئید اینکار را انجام دهد. ضمناً ببینید برای سوختگی صورتش چکاری میشود کرد. خیلی بد سوخته و پوست گذاشته است
سپس با چابکی بما پشت کرد و با اشخاص تازه وارد مشغول صحبت شد. قایق هنوز روی آب شناور بود. یکی از تازه واردین فریاد زد واقعاً چقدر شرم آور است حال که بساحل یو کوهوما نزدیک شده ایم به این کشتی پناه بریم. واقعاً از طرز عجیبی که از این زن مشایعت میکردم هراسناك شدم. مثل اینکه مشاعر و حواس من خوب کار نمیکردند کاملاً گیج بودم. برای اولین بار میفهمیدم که بر راستی زن چه مخلوق ظریفی است و تا چه اندازه دلربائی و افسونگری دارد.

درست وقتی که بازویش را گرفتم تا از پله پائین برود از لطافت و کوچکی و - زیبائی آن متحیر شدم. واقعاً مثل اینکه تمام لطف و زیبائی زنان در او جمع شده بود. بازوی او بقدری در دستم لطیفانه و ظریف مینمود که هر آن بیم آن داشتم که در میان - انگشتان من خورد و له شود.

تمام این را من بر راستی و صداقت میگویم تا اولین خاطره خود را پس از مدتها فراموشی از زنان بطور کلی و بانو ماد بروستر بالخصوص برای شما توصیف کرده باشم. موقعی که او را روی صندلی دسته دار ولف که با عجله از اطاق خودش آورده بودم نشانیدم. او بالحن اعتراض آمیزانه گفت:

لازم نیست بخاطر من زیاد بخود زحمت بدهید. کارکنان قایق ما بسوی خشکی میرفتند. انتظار میرفت که بزودی همین امروز بساحل برسند. تصور میکنم این کشتی تا شامگاه بخشگی برسد. اینطور نیست؟

من از ایمانی که او از روی سادگیش بآتیه ای آقدر نزدیک داشت یکه خوردم. چطور

میتوانستم او را از وضع کشتی و آن مرد غریب و عجیبی که کاپیتان آن بود، تصمیم داشت دریاها را تا ابد زیر گام‌های پرازافاده و متکبرش بگوید بیا گاهانم؟ با وجود این با کمال صراحت و صداقت گفتم: اگر بجای کاپیتان فعلی شخص دیگری ناخدای ما بود میگفتم فردا بساحل یکوهوما میرسید. ولی این ناخدا مرد عجیبی است و تنها تقاضای من از شما این است که هرچه از او دیدید و شنیدید و کشیدید با خود بردی و شکیبائی بدون اغراض تحمل کنید!

در حالیکه چشمانش را برق اضطراب و تشویش پر کرده بود بالکنت خاصسی - گفت: من، من درست منظور شما را درک نکردم. شاید در اشتباه باشم. ولی معمولاً به اشخاص همچوما که در اثر سانحه ناگواری در دریا سرگردان و آواره شده‌اند دیگران از بذل هر گونه لطف و مساعدت خود با آنها دریغ نمیکنند. این جزئی تقاضائی بیش نیست که ما از شماها داریم ما که با خشکی فاصله زیادی نداریم. آن ساحل است، آنجا در حالیکه سعی داشتم بصحت و درستی آنچه که گفتم او را مطمئن و خاطر جمع سازم گفتم: بی ریا عرض کنم. نمیدانم. منظورم این بود که شما را از وضع این شخص آگاهانیده باشم که اگر خدای ناخواسته نا مایماتی دیدید زیاد متأثر و متالم نشوید زیرا تا امل و تاثر شما جزاینکه بیش از پیش شما را ناراحت کند نتیجه نخواهد بخشید. این آدم، این کاپیتان یک جانور است. یک دیو بتمام معنی است! هیچ نمیتوان گفت یک ساعت دیگر توقعش او را بانجام چه عملی و ادار کند من نمیدانم بعداً چه بکند. شما را بساحل میرساند یا نه، بخدا نمیدانم.

هیجان روحی عجیبی بمن دست داده بود. دلم بحال او میسوخت و کاری هم نمی- توانستم برایش بکنم. برخلاف انتظار از شنیدن وصف و لف لارسن حالت روحی عجیبی باو دست داده خیلی پریشان و افسرده شد. با صدای خفه گفت: صحیح، فهمیدم. ولی بقدری حواسش پرت و خاطرش پریش گشت که دیگر فکر کردن هم برایش مشکل شده بود.

او دیگر سئوالی نکرد و منهم بیش از آن حرفی نزد. و تا طبق دستور و لف لارسن وسائل رفاه و آسایش او را فراهم سازم درست مثل یک بانوی خانه دار بازنگی و - چابکی خاص باینسو و آنسو رفتم و مقداری آب دارو برای شستشوی سوختگی صورتش آوردم از انبار شخص و لف لارسن هم یک بطر شراب قرمز بر تغالی آوردم ضمناً هم به توماس مدیریج دستور دادم تا اطلاق خواب عقبی را برای او خالی و مرتب کند.

با د شدت میوزید و شبخ همچنان بسرعت دامن میکشید و میرفت. هنوز اطاق خواب مرتب و آماده نشده بود. مادموازل در حمام آب تنی میکرد. از موقعیکه برای اولین بار چشمم باین زن افتاد لیچ و جانسن را بکلی از یاد بردم ولی ناگاه فراسموک را از سوی دیگر شنیدم که میگفت: قایق را می بینیم! برگشتم و نگاه سریعی به مادموازل که از حمام بیرون آمده بود انداختم. او روی صندلی دسته دار تکیه داده چشمانش را بسته بود. خیلی خسته و از حال رفته بنظر میرسید. نمیدانم او هم فریاد -

اسموك را شنید یا نه. تصمیم داشتیم حتی المقدور نگذارم بی رحمی یا جنایات و فجایعی را که قهراً و لف پس از دستگیری لیچ و جانسن مرتکب میشد نبیند. خوشبختانه او خسته بود و بزودی خوابش برد.

متعاقب فریاد اسموڪ کارکنان کشتی همه در عرشه جمع شده پیاپی دستوراتی به یکدیگر میدادند و باشتاب باینسو و آنسو روی عرشه قدم میزدند باد مدام نعره میکشید و بگوش بادبانها سیلی میزد.

در یکی از پیچ و تاب های کشتی صندلی مادماوئل کج شد و داشت بزمین میافتاد ولی من بموقع رسیدم آنرا گرفتم.

چشمهایش را باز کرد ولی خیلی خسته و سنگین بودند هیچ نفهمیده بود خیال میکرد از خواب پریده است. من دستش را گرفتم. درحالیکه تلوتلو میخورد او را به اطاق خوابش بردم. بمدریج هم که بیهوده آنجا ایستاده بود و ما را می پائید دستور دادم سرکارش برود. اطاعت کرد ولی نگاهش مودیانه بود و لبخندی پرمعنی بمن کرد. بعداً شنیدم بشکارچیان میگفت: براستی که ولف آدم نسناس غریبی است. هرگز تصور نمیکنم کلفتی دلسوز و مهربانتر از آقای ون وی دن میتوان برای خانمی پیدا کرد. مادماوئل از فرط خستگی و بیحالی بمن تکیه داده بود و راه میآمد بعداً که خودش را بی اختیار و بطور غیرعادی بروی تخت خواب انداخت پی بردم که او طول راه را خواب بوده است.

ولی از همان تکان کشتی بیدار شد. چشمانش را گشود تبسم شیرین و نمکین ولی خواب آلودی بمن کرد دوباره بخواب عمیقی فرو رفت من دوبتو کلفت آورده روی او انداختم و بالش و لف لارسن را زیر سرش گذاردم و او را همانطور که در خواب بود ترك کردم.

فصل نوزدهم

بر عرشه کشتی برگشتم. شبج بطرف چپ چرخیده سینه باد و آب را شکافت تا خود را هرچه زودتر بقایق کوچکش که درست در مسیرش قرار داشت برساند کارکنان همه روی عرشه بودند و با بیحوصله گی و اشتیاق خاصی منتظر بودند هرچه زودتر لیچ و جانسن بصحنه کشتی بیایند تا ولف با فجایع و جنایات و وحشیگریهای خود آنها را سرگرم و مشغول نماید.

لویس بطرف چرخ فرمان میرفت. هوا خیلی مرطوب بود او نیم تنه و شلوار مشمعیش را پوشیده بود.

پرسیدم باز چه شده است ؟

گفت: هیچ، فقط تند باد و باران شدیدی بملاقات ما می‌آیند.
 در این اثناء موجی دماغه شبح را با اندازه چند گام بجلو براند و قایق لحظه ای
 از جلو بادبان مثلثی شکل جلوی عقب رفت ولی دوباره پدیدار شد گفتیم: وای بحال
 این بدبختها. ایکاش آنها را ندیده بودند.
 لوئیس دنده ای عوض کرد و تعادل کشتی را منظم نمود و گفت: تصور نمیکنم آنها
 از این باد و طوفان جان سلامت ببرند.
 گفتم تصور نمیکنند. چرا؟

گفت: نخیر از باب. مگر متوجه نیستید؟
 باد بقدری تند شده بود که میخواست کشتی را از روی سینه دریا بلند کرده با
 خود ببرد.

لوئیس سرعت هرچه تمامتر چرخ فرمان را میگرداند شاید که کشتی از مسیر باد
 دور شود. دوباره گفت:

اگر این تخم مرغ کوچک و زیبا يك ساعت دیگر در این دریای طوفانی بماند خرد
 و خمیر میشود. چقدر بخت با آنها یار بود که ما حال اینجائیم تا آنها را بکشتی پناه دهیم
 و لف لارسن سخنش را با تازه واردین تمام کرده با جست و خیزهای گریبه
 وارش که کمی سریع تر از مواقع دیگر شده بود بسوی من آمد. چشماش با روح و پر
 از برق شادی بود. همینکه بمن رسید گفت:

تازه واردین سه نفر مهندس و يك نفر روغن زن میباشند. ولی باید بجای ملاح و یا
 لااقل پارو زن برایمان کار کنند. خوب، از خانم چه تازه ای داری؟
 نمیدانم علتش چه بود که از احوال پرسى و لف لارسن واستفساری که درباره
 احوال خانم از من کرد درد شدیدی را نظیر زخم چاقو در خود احساس کردم من سئوالش
 را به یکنوع وقت گیری ابلهانه او حمل کردم ولی هرچه بود که جداً درونم را جریحه
 دار و خاطر من را پریش و افسرده ساخت. در جوابش هیچ نگفتم فقط شانه هایم را بالا
 انداختم.

و لف بطرز خیلی استهزاء آمیزی لبانش را مثل کسی که بخواهد سوت بزند غنچه
 کرد و گفت:

پس اسمش چیست؟

گفتم: هیچ نمیدانم. او فعلاً خواب است. زیاد خسته و فرسوده است اصلاً یارای
 حرف زدن را نداشت. حقیقتش را بخواهید من منتظرم حقایقی را که شما درباره او
 دارید بمن هم بگوئید. آنها در کدام کشتی بوده اند؟

و لف بطور مختصر گفت: آنها در يك کشتی پست از سانفرانسیسکو به یو کوهوما
 میآمدند که ناگاه چون غریبال زوار کشتیشان از هم در میروود و چهار روز بوده است که
 روی آب شناور بودند. خوب، گفتی که نمیدانی آن خانم کیست و چکاره است؟ راستی

دوشیزه است ، خانم کسی است یا بیوه است ؟ ...
نمیگوئی ؟ ای شیطان . باشد .

سرش را بطرز کنایه داری تکان داد . برق شرارت بیار در چشمانش میدرخشید .
گفتم : آیا شما -

سرزبانم بود که از او پرسم که آیا قصد داشت آنها را بیو کوهوما ، برساند یا نه
پرسید : آیا من ؟

سؤالم را تغییر داده گفتم : میخواهید با لیچ وجانسن چه بکنید ؟

گفت : واقعا بی عرضه این برایم مسئله ای شده است . خود من هم نمیدانم .
با ورود این تازه واردین دیگر بعمله و جاشومی احتیاج ندارم .

گفتم : پس آنها آزادی هائی را که با فرار از این کشتی میخواستند بچنگ آورده
همین جا در پناه شما خواهند یافت ؟

اصلا شما چرا رفتارتان را تغییر ندهید ؟ از من بشنوید و آنها را در کمال صمیمیت
بکشتی بیاورید و با نجابت و ملاحظت از این ببعد هم با آنها رفتار کنید . آنچه کردند
تقصیری نداشتند .

آخری بچاره ها با اوضاعی که شما برای آنان فراهم ساخته بودید جز این چه
میتوانستند بکنند ؟

ولف گفت : من با ملاحظت با آنها رفتار کنم ؟

محکم جواب دادم : بلی خود شما . بشما بگویم من دست از جان خود شسته ام
دیگر دلم تاب ندارد ببینم آن فلکزده ها بیش از این در شراره های ظلم و بیداد گری
شما بسوزند اگر کوچکترین بد رفتاری از شما سر بزنند سعی خواهم کرد بهرنحوی شده
است شما را از پای در آورم .

فریاد زد: مرحبا ! برو! احسن! جای بسی افتخار است ، چشم همه روشن . بی عرضه
توهم که یاد گرفتی و میخواهی انتقام بکشی! حال میفهمم توهم طرفدار استقلال و باصول
متکی هستی !

جای خوشوقتی است که سر نوشت دست تو را از آن زندگی و محیط بی حادثه و
آرامی که داشتی کوتاه کرد . داری کم کم از خود دفاع میکنی . من ترا بغضاتر این
اعتمادی که بخویشتن پیدا کرده ای بیش از پیش دوست دارم .

ولی صدایش تغییر کرد . قیافه جدی بخود گرفت و گفت : آیا تو بعهده و پیمان خود
پابند هم هستی ؟ آیا این چیزها را مقدس هم میدانم ؟
جواب دادم : البته .

درست مثل يك هنر پیشه كاملا با مهارتی گفت :

پس بیا با هم عهدی بگذاریم . اگر من قول دهم که دست بلیچ وجانسن نزنم

آیا تو هم شرط میکنی از کشتن من برای همیشه منصرف باشی ؟

بعد با عجله اضافه کرد: نه از این نظر از تو بیمناکم. خیال نکن که از تو ترس می برم!

من بستختی بگوشهای خود اطمینان داشتم با خود گفتم: چه برای انسان دیوسیرت آمده است.

دوباره با بی صبری پرسید: موافقی؟

جواب دادم: موافقم!

دستش را بسویم دراز کرد و من آنرا صمیمانه فشردم، ولی برای لحظه ای در چشمانش برق شرارت آمیخته با استهزائی درخشید.

با هم بسمت بادپناه رفتیم. قایق خیلی نزدیک شده بود. اوضاع وخیم آنها هر آن رقت انگیزتر میگشت ولی با وجود این بیچاره ها سخت پریشان و مضطرب بودند و سرگردانیش را در کام آن امواج عاصی بآمدن بکشتی ترجیح میدادند. جانسن همانطور مذبحوحانه برای فرار کشتی تقلا میکرد. ولی درست در مقابل هر قدمی که از ما دور میشدند شبح دوقدم خود را با آنها نزدیک مینمود.

ولف بلویس اشاره کرد. او کمی کشتی را عقب زد تا آنکه قایق پهلوی پهلوی کشتی در فاصله بیست قدمی ما قرار گرفت. شبح آنرا زیر نظر داشت و جلو باد را گرفته بود. بادبان قایق بهم جمع شد. لیچ و جانسن جای خود را عوض کردند. گاهی خیز آبهای بزرگ قایق را برگرد خود سوار کرده آنرا بالا میآوردند و زمانی بداخل گودالی میان دو موج سرنگونش میساختند.

لیچ و جانسن برای لحظه ای برگشتند و بر فقای خود که در وسط کشتی نزدیک زده صف کشیده بودند چشم دوختند. ولی کسی از آنها جوابی نپرسید. واقعا چه بشرهای عجیب و غریبی! فقط فقط آنجا ایستاده بودند تا تماشا کنند چطور و لاف لارسن آنها را میکشد و لذت برند. بین آنان و ساحل نجات خلیجی قرارداد داشت.

دوباره شبح در گودالی فرو رفت و خیز آبی قایق آنها را برگرد خود بالا آورد. نگاه جانسن بمن افتاد و داغ یأس و حرمان در صورتش دیده میشد. چشمان بی فروغش از دل کباب و جگر خوناب او حکایتها میکرد. دستم را پسوی او تکان دادم. او هم دستش را بطرزی که گفتم با من وداع میگوید تکان داد. لیچ نگاهش بسولف دوخته شده بود هنوز برق نفرت شدید و غیض و غضب آرامش ناپذیری در صورتش موج میزد.

قایق بعقب شبح رفت. بادبان کوچکش از نوخیس شد ولی ناگهان بطرزی که گفتمی الان واژگون میشود کج شد. موج کف آلود و بزرگی که برخاسته و بالای سرش قرارداد داشت یکمرتبه پخش شد و خروارها آب روی آن ریخت و نصف قایق را پر کرد. لیچ بسرعت آب را با سطل بیرون میریخت و جانسن پارو میزد. اضطراب و وحشت بی پایانی چهره اش را سفید کرده بود.

ولف خنده کوتاهی کرد و بیاد پناه عرشه رفت. تصور کردم میخواهد لنگر بیاورد

ولی شبیح بسیر خود ادامه داد و او هم کوچکترین دستوری برای متوقف ساختن آن نداد
لویس با ناراحتی خاصی چرخ فرمان را گرفته بود. ملاحان که در جلوصف کشیده بودند
برگشتند و بما خیره خیره نگاه میکردند.

شبیح دامنکشان رفت تا اینکه قایق بشکل يك نقطه كوچك دیده شد.
من دريك حالت بهت و تحیر سر در گم بودم که ناگاه فریاد ولف مرا متوجه خود
ساخت. درست نشنیدم چه میگفت فقط دیدم بسمت راست کشتی میرود.
در فاصله دومیل و اندی که با قایق داشتم شبیح لنگر انداخت و بادبان مثلثی جلوی
پائین آمد.

در باد و طوفان هابیش روی با قایق های شکاری امکان ندارد. در این قبیل موارد
همیشه کشتی بین آنها و باد قرار میگیرد تا قایق ها بتوانند سهولت برفتن خود ادامه
دهند! و حال هم در این دریای پر غریب و لیج و جانسن جز شبیح پناهگاهی نداشتند. برگشتند
و کم کم بما نزدیک شدند. هر لحظه که بیم آن میرفت که امواج قایق را برای همیشه در
دل دریا مدفون کند. بکراست سر قایق را دیدم که در دهان کف آلود امواج فرو میرود
دوباره چون چوب پنبه بعقب پرتاب شد.
جانسن ملاحی بسیار آزموده و کاردانی بود و اطلاعات جامع و کاملی درباره قایق
رانی نیز داشت.

ولف با صدائی که کاملاً برای آنها مسموع بود گفت: چرا تغییر رای دادید؟ میخواهید
بکشتی بیایید! بفرمائید، بیایید!
سپس رو به اذتی اذتی که بجای لویس حال پشت فرمان بود کرد و گفت چرخ فرمان
را محکم بگردان.

سپس دستوات دیگری یکی پس از دیگری داد. شبیح بحرکت آمد. بادبانها را
دوباره برافراشته بودند و وقتی جانسن داشت بادبان قایقش را سست میکرد شبیح صد
قدم از آن دور شد و آنها را بایک خطر قطعی مواجه نمود. دو مرتبه ولف بطرز وحشیانه ای
خنده ای کرد و با بازویش به لیج و جانسن اشاره کرد که بدنبال شبیح بیایند.
با خود گفتم میخواهد در اذای کتک آنها را گوشمالی دهد. ولی چه گوشمالی
خطرناکی!

جانسن برگشت و بجانب ما پارو کشید. جز این چاره ای نداشت. هیولای مرك
در هر جا جلوش قد برافراشته بود. هر لحظه امکان داشت یکی از آن امواج عظیم
دریا قایق را برای همیشه محو و نابود سازد.

من رفتم تا بادبان مثلثی شکل جلو را پائین بکشم لویس نزدیک من آمد و در
بیخ گوشم آهسته گفت: بالاخره آنها طعمه امواج خواهند شد.

من با چهره گشاده گفتم: نخیر، اینطور نیست ولف الساعه لنگر میاندازد.
لویس نگاه مکارانه ای بمن انداخت و گفت: تصمیم دارید؟ گفتم: بله، تصمیم
دارم! شما چگونه؟ مگر جز این فکر میکنید؟

جوابداد : راستش را بخواهید این روزها جز در باره خود نمیتوانم برای کسی با چیزی فکر کنم . بامن از این حرفها نزنید . همین حدهم که اوضاع آنها توجه مرا به خود جلب کرده برایم تعجب آوراست . بامن دم از ویسکی سانفرانسیسکوئی بزنید . از آن خانمی که با خود باطاق خوابش بردید صحبت کنید . ضمناً اینرا نیز میدانم که شما هم در اشتباه هستید . بیش از حد آدم خوش بین و ساده ای هستید .

پرسیدم . منظورت چیست .
فریاد زد : منظورم چیست؟ تونمیدانی . گفتم فوق العاده شخص خوش بین هستید .
از ولف لارسن این قبیل شرین کاریها ساخته نیست !
گفتم :

لوئیس اگر نزاعی بین ما در گرفت آیا تونمیتوانی کاری نداشته و هیچ طرفداری از کسی نکنی؟

گفت : بلی من بهیچ وقت دخالتی نکرده و حالا هم نمیکنم .
سپس ، با تمسخر گفتم :

فکر نمیکردم تا این حد تو آدم بزدل و ترسوئی باشی !
لوئیس با دست بجای کوچک قایق اشاره کرد در چشمانش برق تمسخر و استهزای شدیدی میدرخشید گفت : اگر تا کنون برای دفاع از آن فلک زده ها دستم را بلند نکرده ام برای این بود که چون شما نخواسته ام بخاطر زنی سرم را بشکنم و از خودم رشادت بخرج دهم .

من بطرز تحقیر آمیزی پشت باو کردم و رفتم .
حالم را نمیفهمیدم . ولف دم عقب ترین عرشه کشتی مرا صدا زد و گفت : آقای ون وی دن . بادبانهای جلوی را پائین کشید !

دلم قرار گرفت با خود گفتم حمد خدای را که سرانجام موجبات نجات آن دونفر قایق نشین سرگردان و بی پناه فراهم شد و ولف مردانگی کرد و آنها را بدست امواج سرکش سپرد و نرفت . بامید خلاصی و نجات آنها دستور ولف را فوراً اجراء کردم . کارکنان دیگر هم بنوبه همدردی و ملاحظت خود را ابراز کرده و بنا بدستور من باشوق و اشتیاق خاصی بجلو کشتی دویدند . ولف خنده میکرد با خود گفتم از دیدن چهره های بشاش و نشاطی که از نجات رفقای خود با آنها دست داده است او هم خوشحال شده .

هنوز شبج در حرکت بود . با قایق چند میل فاصله داشت ولی بالاخره بادبانهای جلوی را پائین کشیدند و کشتی لنگر انداخت . تمام برگشته و بآندو چشم دوخته بودیم . ولف لارسن هم آنها را تماشا میکرد ولی چهره او بود که هیچ گونه علامت اضطراب و نگرانی از خود نشان نمیداد . لوئیس بیش از هر کس رنگش پرید . و مضطرب بود و مات و مبہوت آنها را نظاره میکرد . قایق چون موش در چنگال خون آشام امواج دست

بدست میشد. گاهی از نظر ناپدید میگشت و دوباره موجی بطرف آسمان پرتاب مینمود. برآستی که مشکل بنظر میرسید آن قایق بتواند از طوفان سهمگین جان به سلامت برد. ولی علی رغم جوش و خروش ابواج قایق کاری را که غیر ممکن مینمود انجام داد. طوفان بارانی در گرفت ولی طولی نکشید که از بین رفت و قایق در نزدیک کشتی دیده شد.

ولف همینکه چشمش بقایق افتاد مثل ببر تیر خورده از جا پرید و بسرعت بطرف چرخ فرمان رفت و از دل نعره گوش خراش کشید و گفت: ای بدبختها! مجدداً شبخ حرکت کرد و دوساعت ونیم با سرعت هرچه تمامتر دامن کشید و رفت و باز لیج و جانسن مارا تعقیب میکردند. چند بار این عمل تکرار شد ولف با آنها فاصله میگرفت و لنگر میانداخت و همینقدر که قایق نزدیک میشد باز شبخ را حرکت می داد.

قایق بیش از میلی با ما فاصله نداشت که دوباره طوفان بارانی شدید در گرفت و بین ما وقایق حجاب افکند. ولی دیری نپایید که باد وزیدن گرفت ابر شکاف بر داشته متفرق شدند. انوار خورشید باچین و شکن های رنگارنگ سطح آب را روشن ساخت. قایق ناپدید شده بود. آری لیج و جانسن مردند و برای همیشه از زحمت و مرارت زندگی خلاص یافتند.

کارکنان همه در وسط کشتی اجتماع کرده بود. سکوت محض بر همه جا حکمفرما بود همه باقیافه های بهت زده ایستاده و بایکدینیا غم و اندوه دست بگریبان بودند. توگفتی هیچ کسی نمیخواست باور کند که جانسن و لیج مردند و رفتند و هنوز ایستاده و منتظر بودند باز آنها را ببینند. ولی ولف آن گریه خونخواره و دنی مجال تفکر به کسی نداد. شبخ را حرکت داد و بطرف مناطق شکار هدایت کرد.

جاشویان بادلهای مرده و غم زده بادبانها را برافراشتند. زیر لب نفرین ها بولف کردند. نفرین ها و ناله های آنها هم چون دلهایشان غم زده بود.

در قیافه شکارچیان کوچکترین اثر تالم و تأثر دیده نمیشد. اسموک حکایتی نقل میکرد شلیک خنده سایرین که از پله ها باطاق خواب میرفتند شنیده میشد از جانب باد پناه بطرف آشپز خانه میرفتم. بامهندسین تازه وارد و برو شدم صورتش بیک پارچه سفیدی مبدل شده بود و لباسش میلرزید. فریاد زد. این چه نوع کشتی ایست! این چه موجوداتی هستند! من از درد جانسوزی که دلم را پر کرده بود وحشیانه فریادم: خودت که دیدی! از او گذشتم. هنگامیکه با ولف لارسن مواجه شدم گفتم: عجب وعده دادی:

گفت: من در مقابل وعده خود کمال وفاداری را بخرج دادم. قرار بود آنها دست نگذارم و دست هم نگذاردم. خندید و گفت: محال بود آنها را بکشتی خود راه دهم و قولی را هم که بشما دادم نشکستم. من جوابی ندادم اصلاً قادر بحرف زدن نبودم

مشاعرم را ازدست داده بودم وحواسم خیلی پرت شده بود. اوضاع کشتی دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. بدتر از همه فکر دوشیزه معصوم و بی گناهی که بی خبر از خطراتی که جانش را تهدید میکرد و در اطاق خوابش خفته بود استخوانم را میگذاخت باخود گفتم محال است بگذارم ولف دست بجانب اوهم دراز کند. هرطوری شده او را باخود خواهم برد و نجاتش میدهم ولی باید عجله نکنم تا موقع مناسب !

((فصل بیستم))

بقیه آنروز بدون وقوع اتفاقات دیگر بشام انجامید. تند بادطوفان هم پس از آن که چندین بار شبح را تا پیشانی بزیر امواج فرو بردند تخفیف یافتند مهندس وسه نفر روغن زن پس از يك مصاحبه که با ولف لارسن نمودند از انبارش مقداری اسباب و اثاثیه گرفته هر يك بکاری زیر نظر شکارچیان مشغول گشتند و قرار شد در اطاق زیر عرشه نیز منزل کنند. هنگامیکه ولف را ترك میکردند نگرانی شدیدی در چهره شان دیده میشد آنچه که تا کنون از ولف لارسن و توحشش دیده بودند کافی بود تا ابد آنها را فرمانبردار سازد. بعداً هم در منزل خود زیر عرشه داستانهای را که دیگران در باره مظالم و جنایات آن گرك خونخواره نقل میکردند شنیدند و بیش از پیش از او ترسان شدند بطوریکه آخرین قوت استقامت و پایداری را علیه لارسن در آنها محو و نابود کرد.

دوشیزه که شکارچیان گفتند بر ستر نام دارد که هنوز در خواب بود. تصمیم داشتم شام و نهار و صبحانه را باطاقش برم ولی ولف سخت اعتراض کرد و گفت : مگر او کیست چه اهمیتی دارد که نباید با ما بسر يك میز غذا بخورد.

شرکت دوشیزه بر ستر بر سر میز غذا بسیار خوب و در عین حال مشغول کننده بود. شکارچیان در حضور او سعی داشتند خود را کاملاً ساکت و آرام و اشخاصی متین و موقری جلوه دهند. فقط هر نیز واسموک خیلی گستاخ و بی حیا بودند گاه گاه باچشمان شرور خود باو دزدانه نگاه میکردند و بعضی مواقع هم خود را در مکالمات ماهرکت میدادند. ولی سایرین چشم بغذائی که جلوشان بود دوخته بودند و در حالیکه گوشهایشان بالا و پائین میرفت با تفکر خاصی میجویدند.

ولف لارسن هم در اول حرفی نمیزد و فقط بسئوالاتی که از او میشد جواب میداد او خجالت نمیکشید ولی این زن بازنائیکه تا با امروز دیده و شناخته بود فرق داشت و بالنتیجه حس کنجگاوای و تحریک شده بود. باو چشم دوخته و مدام خصوصیات صورتش را تماشا میکرد فقط گاهی که دوشیزه دستها و شانه هایش را تکان میداد چشمان ولف هم صورت او را ترك کرد و دنبال حرکات دست و شانه اش میرفت. خود من هم محو تماشای آن دوشیزه شده بودم. رشته صحبت در دست من بود تا حدی هم خجالت

میکشیدم و آنطور که باید و شاید نمیتوانستم خود را کنترل کنم. بالعکس در ولف لارسن خودداری و متانت و خویشتن داری زیادی مشاهده میشد تصور میکنم قدرتی وجود داشت که میتوانست در اعتماد محکم و راسخی که او بخود داشت خللی وارد سازد نه طوفان و هزاران بلیات سختر از طوفان میتوانست برای لحظه‌ای او را هراسان سازد.

دوشیزه چشمان شهبایش را به ولف لارسن دوخت و پرسید: کی بیو کوهوما میرسیم؟ فک ها و گوشهای شکارچیان از حرکت باز ایستاد و در حالیکه چشم بظرفوف غذای جلوشان دوخته بودند گوش فرا داشتند تا بشنوند ولف در جواب او چه میگوید ولف گفت: اگر شکارزود انجام گیرد احتمال دارد ظرف سه الی چهار ماه دیگر به یو کوهوما برویم.

دوشیزه در حالیکه نفس در گلویش پیچیده بود بالکنت خاصی گفت: من من فکر میکردم بن گفته بودند ظرف يك روز بیو کوهوما خواهیم رسید. سپس مکث کرده نگاهی به چهره های بی مهر و بی عاطفه حاضرین انداخت و دوباره گفت: اوه درست نیست. شما راست نمیگوئید.

ولف با سرعتی بطرف من اشاره کرد. چشمتی از روی شیطننت و شرارت بر گوشه چشمش نقش بسته بود و گفت بهتر است این موضوع را با آقای ون وی دن در میان گذارید. آقای ون ویدن تنها کسی است که میتواند در باره درستها و نادرستها قضاوت کند. من يك ملاحی بیش نیستم. و در قضاوتهای خود همواره موقعیت خودم را هم در نظر میگیرم. شاید که شما از موقعیت فعلی نگران باشید ولی شکی نیست که وجود شما برای ما مایه مسرت و خوشبختی است

برق شعف و شادی در چشمان دوشیزه میدرخشید ولی همینکه متوجه نگاه سرد و بی عاطفه ولف که باو دوخته شده بود گفت با نفرت و بی اعتنائی خاصی برگشت و رو بن کرد. آنچه رامیخواست سؤال کند در چشمان او خواندم. من تصمیم داشتم خود را کاملاً بی طرف جلوه داده و متحد ممکنه کوچکترین دخالتی در گفتگوهای آن دو ننمایم بدین مناسبت هم سکوت اختیار کردم. ولی دوشیزه پرسید:

عقیده شما چیست؟

گفتم: اگر از دواچی در پیش داشتید که یکی دومه دیگر موقع آن فرامیرسید البته باید گفت این اتفاق و آمدن شما در این کشتی بسیار برایتان ناگوار میبود ولی شما فقط برای تغییر آب و هوا و سلامتی خود بسفر دریا آمده اید و تصور نمیکنم آنقدر که اینجا شما خوش خواهد گذشت در کشتی دیگری بشما خوش بگذرد.

برق نفرت و انزجار در چشمانش زبانه کشید. سرم را بزریر انداختم. احساس کردم که آتش نگاههای اهانت بارش صورتم را داغ نموده است شکی نداشت آنچه گفتم از روی ترس و بزدلی بود ولی چاره ای هم نداشت.

ولف خندید و گفت: آقای ون ویدن همواره عقاید خود را با منطق و خیر اندیشی در هم آمیخته اظهار میدارد.

من سرم را بلند کردم . دوشیزه هم ناراحتی و نفرت و انزجارش را فروخورد و باز بایی قرار ی خاصی منتظر نشست تا بشنود بعداً چه گفته میشود .

ولف اضافه کرد : آنچه از آقای ون ویدن شنیدید نباید ایشان را پیش خود شخصیت فوق العاده جلوه دهد بلکه فقط فقط خاطر جمع باشید که ایشان از روی تجارب شخصی خود صلاح و مصلحت شمارا بشما میگوید . ایکاش اینجا بودید و او را در اولین روزی که باین کشتی آمد میدید . بقدری لاغر و نحیف بود که من تصور نمیکردم انسانی ضعیف تر از او دیگر وجود داشته باشد . مگر نبود کرفوت ؟

کرفوت که خود را مواجه با سوال ولف لارسن دید یکهای خورد چاقو از دستش بزمین افتاد در سالی که آب دهانش را قورت میداد گفت : چرا !

ولف گفت : این ظرف شوئی و پوست کندن سیب زمینی ها با وقوت و بنیه بخشید . مگر نه ، کرفوت .

کرفوت دوباره حرف لارسن را تأیید کرد .

ولف گفت گرچه هنوز هم يك مرد كاملاً عضلانی نیست ولی با وجود این وضع جسمانی اش تأثیر بسزائی بخود داده است عضلاتش بیشتر و محکم تر شده اند . مهمتر آنکه دیگر او میتواند در راه زندگی با پاهای خودش قدم بگذارد و حال آنکه قبلاً پاهای مرده پدرش او را در راه زندگی میکشاند .

شلیك خنده استهزاء آمیز این شكارچیان در فضا طنین انداخت ولی دوشیزه با رأفت و مهربانی خاصی بن نگاه میکرد مدتها بود که از عاطفه و ممدردی پاك و بی آلاش زنان محروم بودم و حال که آن نگاهای پراز لطف و رأفت را متوجه خود دیدم شعف و مسرت بی پایانی را که در خود احساس کردم ولی ولف بر جلالت و شخصیت من تعرض کرده بود در حالی که آتش خشم و غضب درونم را میسوزاند با خشونت گفتم : راست میگوئید . من در اینجا آموختم که چگونه در راه زندگی با پای خود قدم بگذارم ولی با وجود این هنوز نادانستیها دارم که باید اینها بیاموزم . هنوز نمیدانم چگونه با پاهایم روی مغز دیگران قدم بگذارم .

ولف نگاه جسارت آمیزش را بمن دوخت و گفت : پس هنوز کار آموزش شما کامل نشده است .

دوباره رو بدوشیزه گرده و گفت : ما در اینجا همه باهم مهربانیم کار کنان شیخ همه مهمانواز و مهمان دوستند . آقای ون ویدن نیز به حقیقت این موضوع کاملاً واقفند ما آنچه در اختیار داشته باشیم برای مهمانان عزیز خود انجام میدهیم تا در کمال آسایش و راحتی باشند . اینطور نیست ، آقای ون ویدن ؟

گفتم : صحیح است . حتی کندن پوست سیب زمینی و شستن ظروف چرك و کثیف را از مهمانان تن مضایقه نمیکند . کاری با گردن کش ها و هزاران بدبختی های دیگری را که از مهمانان در رخ نمیکند ندارم .

ولف بر آشفت با اضطراب بسوی گفت : دوشیزه از شما تقاضا دارم توجهی به

آقای ون وی دن نکنید . اظهارات نامفهوم ایشان را باور نکنید . اگر میخواهید ایشان را خوب بشناسید بخنجرری که اکنون بکمرش انداخته درست نگاه کنید . این عمل در کشتی بی سابقه است که کارکنی باخود اسلحه حمل کند . آقای ون ویدن شخص محترم و شایسته همه نوع احترامات است فقط بعضی مواقع نمیدانم علت چیست که بیک آدم شرور و ستیزه جوئی مبدل میشود و تا اقدامات شدیدی برایش نگیرم دست از کینه توزی خود بر نمیدارد . در مواقعی که خونسرد است آدم حسابی و منطقی است . و فوق العاده زودرنج میباشد و بدین مناسبت کمتر خونسرد و بحال عادی دیده میشود حتی دیروز گذشته هم مرا تهدید میکرد میگفت اگر فلان نکردی میکشمت .

بغض و کینه داشت خفهام میکرد . چشمانم بدو کاسه خون مبدل شده بود . واف متوجه قیافه من شد و گفت : بصورتش نگاه کنید . ببیند حتی در حضور شما هم نمیتواند خویشتن دار باشد اصولا نمیتواند چگونه درحضور خانمها باید بود . من دیگر جرئت نمی کنم بدون اسلحه بعرضه کشتی بروم . سرش را پائین انداخت و با لحن عطوفانه ای گفت : وای که چقدر بد شد ! خداوندانم چکنم ؟

شکارچیان از حرکات و طعنه هایش قافاه خندیدند . صدای خنده آنها درفضای کوچک و محدود اطاق نهارخوری چون توپ طنین انداخت چقدر آن محیط آن انسانهای وحشی برای آن زن تازگی داشت . من هم زمانی مثل او بودم ولی حال همه نوع وجه اشتراکی با آنها داشتم و همان توحش را در خود احساس میکردم . من هم میخواستم سگ ماهی شکار کنم سگ ماهی بخورم و جز شکار سگ ماهی کاری نداشته باشم . کارها و حرکات و صحبتها و خنده های آنها چیزی نبود که بنظر من غریب و عجیب بیاید . تو گفתי از بدو طفولیت لباسهای خشن و زبر میپوشیده و قیافه های انسانهای وحشی را میدیده و همچنین خنده های پرغریو و وحشیانه را شنیده ام و در همین تکان اطاقها و فانوسها بخواب میرفتم .

همینطور که مقداری کره لای تکه نان میگذازدم چشمم بدستم افتاد . بندانگشتهایم پوست گذاشته بود و ترکهای زیادی روی آنها دیده میشد . انگشتانم همه متورم و ناخنها از کثافت چون ذغال سیاه شده بودند . ریش صورت و گردنم را مثل نمپوشانده بود . آستینم دریده بود و تکه یقه پیراهنم کنده شده بود . خنجرم هم بکمرم آویزان بود . باوجود این وضعم برایم کاملا عادی مینمود .

دوشیزه که مرا آماج ملامت ها و استهزاهای و لف لارن دیده بود بیش از پیش حس همدردیش تحریک شده بانگهای پراز لطف و شیرینش تسلیم میداد گفت : شاید بتوانیم با کشتی دیگری بساحل بروم .

ولف گفت : جز کشتیهای شکاری دیگری در این قسمت عبور و مرور نمیکند دوشیزه با اعتراض خاصی گفت : من لباس ندارم . هیچ وسیله باخود نیاورده ام

من که مرد نیستم . من باین زندگی از روی بی‌مبالاتی و لایبالیگری شما و کارکنانتان
خوندارم .

ولف گفت : مهم نیست . تصمیم بگیرید هر چه زود تر خودتان را باین زندگی عادت
بدهید . لباس هم برایتان تهیه میکنم . فردا من وسوزن نخ و پارچه در اختیار شما می
گذارم . امیدوارم از دوختن یکی دو لباس خودتان دلتنگ و ناراحت نشوید .

دوشیزه بطرز مضحکی دهانش را کج کرد . مثل اینکه میخواست بگوید که
خیاطی و دوخت و دوز نمیداند . ولی هراسان شده بود و از ولف میترسید .

ولف گفت : شاید شما هم مثل آقای ون ویدن انتظار دارند دیگران برایتان هر
کاری را انجام داده و همه چیز را آماده سازند . فکر میکنم اگر بعضی کارهایتان را
خودتان انجام دهد بهتر باشد . راستی شما برای تحصیل معاش خود چه میکنید ؟
دوشیزه با تحیر بسیار باو نگاه کرد .

ولف اضافه کرد : البته نمیخواهم جسارت کرده باشم . مردم نان میخورند و برای
پیدا کردن آن نان واقعا کار میکنند .

اینها همه که دور بر شما نشسته اند سگ ماهی صید میکنند و با نور آن زندگی
میکند من هم این کشتی را میرانم و آقای ون ویدن هم معاون من است و مرا کمک
میکند و بدین وسیله نان میخورد . شما چه میکنید ؟
دوشیزه شانه هایش را بالا انداخت .

ولف گفت : آیا نانی که میخورید خودتان هم بدست میآورید یا دیگری ؟
دوشیزه خندید و در حالیکه با کمال شجاعت سعی داشت بسؤال نا بجا و بیمورد
ولف پاسخ تحقیر آمیزی داده باشد گفت : متأسفانه اکثر ایام زندگی را با دسترنج -
دیگری میگذرانم .

ولف گفت : حتماً رختخوابتان را هم دیگری برایتان پهن میکرده است .

دوشیزه جواب داد : نخیر ، رختخوابم را خودم میبنداختم .

همیشه ؟

دوشیزه سرش را با تأسف تحقیر آمیزی تکان داد .

آیا میدانید در دول متحده با اشخاص بدبختی همچو شما که برای تحصیل معاش
خود کار نمیکنند چه میشود ؟

نخیر بی زحمت بفرمائید با آنها چه میکنند ؟

آنها انگلهای اجتماع هستند و بجرم ولگردی روانه زندانشان میکنند اگر من
جای آقای ون ویدن بودم و من هم دم از حق و ناحق میزدم از شما که اصلاً استحقاق زندگی
را ندارید میپرسیدم : بچه حقی زنده هستید ؟ دوشیزه جواب داد : حال که شما آقای ون
ویدن نیستید .

ولی برق وحشت و اضطراب در چشمانش شعله میکشید . جگر من از مشاهده آنها
تپس و وحشت او خوناب شد . تصمیم گرفتم در صحبت آنها شرکت جسته موضوع حرف را

بنحوی تغییر دهم .

ولی ولف مجال بمن نداد و درحالیکه خوب پاسخ سؤالش را میدانست پرسید :
آیا تاکنون يك دلار از دسترنج خود بدست آورده اید؟
دوشیزه سرش را بطرزی زیر انداخت که من خنده ام گرفت. آهسته گفت : بلی ،
بدست آورده ام. یاددارم دختر بچه کوچکی بودم و پدرم يك دلار بمن داد برای اینکه پنج
دقیقه ساکت و آرام نشسته بودم .
ولف قاه قاه خندید.

دوشیزه اضافه کرد. ولی آن موقع من خیلی کوچک بودم و نباید انتظار داشت که
بآن سن و سال هم خود تحصیل معاش بنمایم. پس از لحظه مکث دوباره گفت : ولی حال
سالی هشتصد دلار بدست میآورم!
شکارچیان همه برگشته باو چشم دوختند . هیچ نمیتوانستند تصور کنند که زنی
بتواند سالی هشتصد و پنجاه دلار بدست بیاورد.

حتی درچشمان خود ولف هم برق تحسین دیده میشد. پرسید:
آیا این مبلغ را بعنوان حقوق دریافت میدارید و یا آنکه کار کرد خود شما است.
فوراً جواب داد: کار کرد من است.

ولف حساب کرد و گفت : هشتصد دلار... یعنی ماهانه یکصد و پنجاه دلار... بسیار
خوب دوشیزه. هرچند زیاد است ولی مهم نیست. چنین فرض کنید که در این کشتی -
استخدام شده اید من هم ماهیانه این مبلغ را بشما میدهم.
دوشیزه سکوت کرد! هنوز با وسواس ها و وحشیگریهای ولف آشنائی کامل پیدا
نکرده بود پیشنهاد او را باروی گشاده و با کمال قبول میکرد .
خندید و گفت: کاغذ و مرکب و بعد هم يك ماشین تحریر!
من بآهستگی و با اطمینان خاص مثل دادرسی که از مجرمی استنطاق میکند گفتم:
پس شما دوشیزه مادبروستر هستید!

برگشت و بطرز کنجکاوانه ای مرا نظاره کرد. پرسید از کجا میدانید؟
پرسیدم : مگر شما هستید؟

با حرکت سر هویت خود را تأیید کرد

ولف هم متحیر از اینکه چطور من او را شناخته ام بمن چشم دوخته بود. حس غرور
و افتخار بسیاری در من بوجود آمده بود. احساس کردم بولف میتوانم حال مزیت و -
برتری خود را باوثابت کنم. با کمال بی اعتنائی گفتم:

یاددارم زمانی تقریبی برای يك کتاب کوچک
دوشیزه بمن مهلت نداد و گفت:

شما! شما آقای همفری ون ویدن هستید .
مات و مبهورت بمن نگاه کرد.

من هم بنوبه با حرکت سرهویت خویش را تأکید کردم.
دوشیزه نفس راحتی کشید. تو گفتی دیگر خود را از زبان آزارهای ولف لارسن -
درامان یافته است. دوباره گفت: پس شما آقای همفرو وین وین هستید!

خیلی از زیارتان خوشوقتم.
دوباره با عجله گفت: تقریظ شما را بیاد دارم ولی فوق العاده باتملق و چاپلوسی
در آمیخته بود.

من با شجاعت خاصی حرف او را تکذیب کرده گفتم: بهیچ وجه شما قضاوت دقیق
و نظریات مرا بی ارزش مینداشتید و حال آنکه سایر منتقدین هم همه در این باره با من
هم عقیده بودند. مگر یاد ندارید «لنك نام» تا چه اندازه منظومه «تحمیل بوسه» شما
را ستوده بود چه مقام رفیعی برای شما در ادبیات قائل شده بود شما یکی از چهار شاعر
درجه اول انگلیس هستید.

گفت: بلی، بیاد دارم. ولی شما در تقریظ خود بمن «خانم می نل آمریکائی»
خطاب نموده اید.

پرسیدم: مگر غیر از این است؟ مگر این موضوع حقیقت ندارد؟

جواب داد: نه، نخیر. و من هم بدین مناسبت از شما رنجیدم.

من بالحن ادیبانه ای گفتم: معمولاً اشخاص گمنام را که دارای نبوغ هستند با اشخاص
مشهور و سنجیده معرفی مینمایند. و من هم چون يك فرد منتقد بودم مقام ادبی شما را اینطور
تعیین کردم. و حال شما هم شهرت بسزائی دارید. هفت جلد از کتب نسبتاً کم ورق شما
هم اکنون در منزل من روی طاقچه اطلاق مطالعه من قرار داد. ضمناً دو جلد دیگر هم
نسبتاً قشور است از آثار شما در منزل دارم، این دو جلد حاوی مقالاتی است من همه آنها
را مطالعه کرده ام و اگر نرنجید می خواهم بگویم که بدون اغراق چون اشعارتان شیرین
و نمکین و بسیار جالب اند. بلی، مقام ادبی شما هم اکنون بدنیائی معرفی شده است.
بعید نیست که اگر در آینده نویسنده بزرگ دیگر در انگلستان ظهور کند منتقد برای
شناساندن او نام شما را باو بدهند.

زیر لب گفت: میدانم لطف شما نسبت بمن بیش از ارزش واقعی من بوده است.
این جمله را بطرزی ادا کرد که یکمرتبه خاطرات فراموش شده زندگی گذشته را
بیاد آوردم. و ارتعاشاتی که هم وجد انگیز و هم دلتنگی آور بود در خود احساس
کردم. باغم و غصه زیاد باو چشم دوخته پرسیدم: و شما هم دوشیزه ماد بروستر هستید!
او هم با متانت و غم و اندوه بسیاری مرا تماشا میکرد و گفت: واقعاً عجیب است.
هیچ نمیتوانم باور کنم. یقیناً روزی داستانی بقلم شما خواهیم دید که در آن زندگی
و فجایع و جنایات انسانها روی دریاها و شرح داده اید.

جواب دادم. نخیر، مطمئن باشید که من برای برای کسب اطلاعات اینجا نیامده ام
بعلاوه ذوق و لیاقت رومان نویسی هم در خود نمی بینم.

پرسید : راستی چرا شما خود را در چهار دیوار کالیفرنیا زندانی نموده بودید ؟
واقعا خیلی بی لطفی میکردید . ما حزبی ها شیفته دیدار شما بودیم . شما در نظر ماها
بمنزله بزرگترین شخصیت های ادبی امریکا میباشید . من با سر تعظیم کردم . پس از
لحظه ای مکث گفتم : من یکمرتبه هم شما را در فیلادلفیا ملاقات کردم . گویا قرار بود
شما سخنرانی نمایید . متأسفانه اتومبیل ما چهار ساعت دیرتر آمد .

بقدری ما گرم صحبت شدیم که بکلی دیگران را فراموش کرده بودیم . ولف
لارسن ساکت وصامت رو بروی ما نشسته و بحرهای ما گوش میداد . شکارچیان از سر
میز برخاسته هریک به سرش کشتی رفته بودند . تنها ولف لارسن آنجا نشسته بود و
کنجکاوانه بصحبت ما و ازدنیائی که او با آن آشنائی نداشت حرف میزدیم گوش فرا
داشته بود .

ما ساکت شده بودیم ولف لارسن بخود تکانی داد و گفت :
خواهش میکنم بصحبت خودمان ادامه دهید من خشنود میشوم .

فصل بیست و یکم

ولی ولف لارسن برخلاف آنچه بظاهر میگفت شادمان نبود بالعکس همینکه
دید ما بدون کوچکترین اعتنائی باو هم گرم صحبت هستیم و دائماً دم از اوضاع
دلتنگی آور کشتی و رفتار ددمشانه او و سایر رفقای وحشیش میزنیم بی اندازه ناراحت
شد در چشمانش شعله های خشم و حسد و کینه دیده میشد ولی ولف باماکاری نمیتوانست
بکند . بدبخت مدیریج بود که آماج کینه ها و خشم و حسادتش که ولف از ما بدل گرفته
بود قرار گرفت . توماس هنوز همان پیراهن چرک و کثیف را بتن داشت و در سلوک و
رفتارش بادیگران رعایت آداب را نمیکرد . و حال که مورد عتاب ولف قرار گرفته بود
دائماً سوگند میخورد که پیراهنش را عوض کرده است ولی ازلکه های چرب و قشر دوده
چراغ خوراک پزی که آنرا بطرز زننده و کثیفی رنگ آمیزی نموده بودند پیدا بود که
دروغ میگفت :

ولف لارسن گفت : چندین بار بتو گفتم پیراهنت را عوض کن و رفتار و سلوکت را با
دیگران تغییر بده ولی باز هم نکردی و حال باید بدون چون و چرا سزای نافرمانی خود
را ببینی ! و متعاقب آن بدو نفر دستور داد تا طناب آورند . صورت دودزده مدیریج سفید
شد با وحشت واضطراب خاصی از آشپزخانه بیرون آمد و با بفرار گذارد . یک عده جاشو
خنده کنان او را تعقیب کردند توماس مرتباً جا خالی میکرد و از اینسو بآنسوی عسرشه
میدوید . ولی برای ملاحان و جاشویان که مدتها بود از غذاهای کثیف او بجان آمده
بودند منظره آنقدر لذت بخش تر و تماشائی تر از آن نبود که مدیریج را ببیند با
طناب به پهلوی کشتی بسته شده و در آب آویزان است ، اوضاع هم برای دستگیری
و تنبیه مدیریج مساعد بود . شب بآرامی در دریای ساکت و آرام ساعتی سه میل پیش -
میرفت . آب دریا بطرز وحشت زانی سرد و سوزان بود و توماس که باین موضوع وقوف کامل

داشت بهیچ قیمت حاضر نمیشد ساعتی را در زیر آن آب بگذراند.

برسم معمول کشیک چیها و شکارچیان همه در عرشه جمع شده تا مظالم و شکنجه هائی را که بر یکی از همنوعانشان تحمیل میشد تماشا نموده لذت برند. در نظر مدیریچ دریای تاریک و آرام چون هیولای مرك مینمود که آغوش باز کرد میخواست او را در بر گیرد و ترس و وحشتی که سیمای آن هیولا برایش درشت چستی و چابکی خاصی باو بخشید و بقدری سریع میدوید که من تصور آنرا در خواب هم برایش نمیکردم. یکمرتبه که جاشویان او را در گوشه آشپزخانه گرفتار ساخته میخواستند بگیرندش او چون گربه که چند سك را در مقابل خود ببیند با يك پرش از میان آنها بيك اطاق خواب پرید و فرار کرد. جاشویان برگشته از پله ها بالا رفته دوباره در جلو او ظاهر شدند.

مدیریچ برگشت و از روی بام ماشین خانه کشتی بروی عرشه پرید. در این موقع هاریسن او را تعقیب میکرد و داشت باو میرسید. مدیریچ با يك جهش ناگهانی خود را به تیر دگل آویخت و با بازوانش طناب را محکم گرفته با پا لگدی محکمی بر شکم هاریسن که هنوز او را دنبال میکرد نواخت. هاریسن از شدت درد ناله ای ازدل کشید و بی اختیار محکم بروی عرشه کشتی نقش بست.

شکارچیان با کف زدن و شلیک خنده خود دفاعی را که مدیریچ از خود کرده بود ستودند. مدیریچ از تیر دیگر پائین آمد و چون توپ فوتبالی از میان متعاقبینش فرار کرد و بکراست بطرف دورترین عرشه کشتی دوید. ولی خیلی تند و بی محابا میدوید و — همینکه با طاق خواب رسید و میخواست بطرف چپ برود پایش به «نیکسن» که کنار چرخ فرمان ایستاده بود گرفت و هر دو سخت بزمین خوردند. ولی مدیریچ بزودی بلند شد و گریخت.

لارسن بجای نيك سن پشت چرخ فرمان قرار گرفت. سایرین گرد عرشه میدویدند و مدیریچ را دنبال میکردند و با فریادهای خود پیای یکدیگر را بدنبال او هدایت میکردند.

شکارچیان دنبال کنندگان را تشویق کرده میخندیدند.

مدیریچ در حالیکه میدوید پایش در سوراخی فرورفت چانه اش سخت بزمین خورد ولی باز در حالیکه خون از دهانش فوران میزد و پیراهنش پاره شده بود پایش را از سوراخ بیرون کشید و فرار کرد. این مرتبه به طنابهای بزرگ متوسل شد و آنقدر از آنها بالا رفت تا به نوک دگل رسید. بدنبال او شش نفر ملاح از تیر دیگر بالا رفتند. اذتی اذتی و بلك (قایق ران لاغر) در جلو همه بالا میرفتند.

وضع و محل آنها فوق العاده خطرناک و وخیم بود. متجاوز از یکصد پا بسا زمین عرشه ارتفاع داشتند و فقط بازوهایشان آنها را در میان هوا نگاه داشته بود مدیریچ هم مرتباً لگد میزد. بالاخره اذتی اذتی در حالیکه خود را با يك دست در هوا نگاه داشته بود با دست دیگر میچ پای مدیریچ را محکم گرفت بلك هم از دنبال او پای دیگرش را گرفت، دل شیر از تماشای آنها بلرزه میافتاد. سه نفری کشمکش میکردند مدیریچ مرتباً

با هایش را تکان میداد. هر آن بیم آن میرفت که آنها را برشه کشتی پرتساب نموده -
مغزشان را داغان سازد ولی او را ول نکردند و بهر زحمتی بود پائینش کشیدند.
باقی، توماس مدریج را برشه کشیدند. دهانش را خون و کف پر کرده بود و دانه
فحاشی میکرد و باین و آن ناسزاها میگفت. ولف طنابی را زیر شانه های او بست. سپس
دستور داد او را بعقب کشتی بردند و بداخل دریا سرازیرش نمودند چهل پنجاه شصت پا
طناب بدنبال او پائین رفت تا بالاخره ولف فریاد زد کافی است. اذتی اذتی طناب را
محکم به پهلوی کشتی بست. شبح همچنان بسیر خود ادامه میداد و سر آشفته را به بدنه خود
میکوفت.

نمی‌توان تصور کرد که تاچه اندازه آن سیه روز بخت برگشته که تا سینه را بزیر
آب سرد و سوزان داشت و سرش دائماً بکشتی کوفته میشد شکنجه ها و دردها کشید.
مدریج خفه نمیشد ولی دائماً بزیر آب فرو میرفت. فقط گاهی که قسمت عقب کشتی
روی موجی بلند میشد او میتوانست نفس بکشد ولی دوباره که دماغه بالا میرفت بیچاره
بزیر آب کشیده میشد.

این منظره بقدری جانگداز و اسفانگیز بود که درست برای مدتی هیچ نمیفهمیدم
ناگاه متوجه شدم که دوشیزه ماد بروستر آهسته بسوی من می‌آمد. این اولین باری بود
که او روی عرشه قدم میزد. مدتی سناکت و صامت پهلوی من ایستاد و سپس پرسید.
برای چه اینها انقدر شادی میکنند؟ چه شده است؟

گفتم: بروید از کاپیتان لارسن سؤال کنید. هر چند سعی داشتم با کمال خونسردی
با او صحبت نمایم ولی تصور این که او هم آنجا ایستاده و با چشم فجایع و وحشیگری این
انسانهای دیوسیرت را نظاره میکند جوش و خروش دردناکی در درونم ایجاد کرد
احساس کردم خون در عروقم میجوشد.

برگشت تا بروود و جریان را از ولف سؤال کند ولی ناگاه چشمش به اذتی اذتی
افتاد. وقتی از وجود وشف بسیار از خود بیخود شده بود. در حالیکه نزدیک طناب ایستاده
بود هو هو و خنده میکرد. برستر پرسید: آیا ماهی صید میکنید؟

اذتی اذتی جواب نداد. چشمانش بدریا دوخته شده بود. ناگهان برق ترس و
وحشت از صورتش جست و فریاد زد:
اوه ارباب سگ ماهی است!

ولف چون بیرازجا پرید و با یک پرش سریع و ناگهانی خود را بطناب رساند و
فریاد زد: بالایش بکشید!

مدریج بمجرد شنیدن فریاد اذتی اذتی که کاپیتان را از ظهور سگ ماهی آگاهانیده
بود لایتنقطع فریاد میزد و جیغ میکشید.

من بال سیاه و بزرگی را دیدم که آب را شکافت و بجانب مدریج که به صحنه اش
میکشیدند آمد. پای مدریج بالا آمده بود که ناگاه عقب کشتی در نشیب موجی فرو رفت
و دوباره تا زانوی مدریج زیر آب مدفون گشت. دیگر بال سگ ماهی دیده نشد ولی

دربك آن دوباره شكم سفیدش را دیدم. ولف بایك تكان سخت و شدید آشفته را از زیر آب بالا کشید. سك ماهی بزرگی خود را بیای مدیریج آویخته بود و اوهم بالا کشیده شد. ولی در میان راه پای مدیریج را رها کرد و شلاق وار خود را بسینه دریا کوفت و بزیر آب از نظر پنهان شد. آن آدم خوار فقط با قسمتی از يك پای مدیریج اکتفا نموده بود. فریاد ضیجه مدیریج با سمان میرفت. مانند ماهی صید شده او را بروی عرشه انداختند بیچاره از فرط درد و شکنجه نعره میزد و شیون میکرد و لایق قطع باینسو و آنسو میغلطید خون چون لوله فواره از پای راستش فوران میکرد سك ماهی درست تا قوزك پایش را قطع کرده بود. من از دیدن آن منظره رقت انگیز و اسفناك باتشویش و نگرانی برگشتم و چشم بدوشیزه مادر و ستر دوختم. صورتش سفید و چشمانش از ترس و وحشت میخواست از حدقه بیرون جهد. نگاهش فقط و فقط بولف لارسن دوخته شده بود. ولف هم آگاه بود که دوشیزه او را نگاه میکرد زیرا پس از يك خنده کوتاه گفت:

این بازی ما با انسانها است. گرچه ناتمام ماند. حیف آن سك ماهی میانجی گری کرد و نگذارد بازی ما درست با تمام رسد.

در این حیص و بیص مدیریج که سرش را بلند کرده و متوجه ضرر و زیان بزرگی که متحمل شده بود گشته بود روی عرشه غلطید خود را بولف رسانید و تا بیخ دندان هایش را در میچ پای او فرو کرد. ولف با کمال خونسردی خم شد با شست و انگشتانش زیر گوشهای مدیریج را گرفت و فشار داد. فکین مدیریج با کراحت خاصی باز شد ولف هم پایش را از میان دهان او بیرون کشید.

باز با همان خونسردی که گفتی اتفاقی نیفتاده است و بدوشیزه کرد و اضافه نمود خدا نخواست این بازی ما آنطور که باید و شاید با تمام رسد، اینطور نیست؟

تو گفتی دوشیزه ابدًا حرف لارسن را نشنیده است برگشت در چشمانش برق انزجار و نفرت شدید میدرخشید. هنوز دوسه قدم بسوی من نیامده بود که ناگاه تلوتلو خورد و دستش را بطرف من دراز کرد. من دویدم دست او را بموقع گرفتم و باطاق خوابش برده روی صندلی نشاندمش. وضع روحی او بقدری منقلب شده بود که من یقین داشتم غش خواهد کرد ولی با شهامت خاصی اعصاب خود را کنترل نموده آرام نشست.

ولف مرا صدا زد و گفت: آقای ون ویدن لطفاً کمی داروی خون بند و یک شریان بند بیاورید.

من مردد ایستادم نیمه خواستم دوشیزه تنها باشد ولی دیدم لبانش تكان میخورد. بقدری اعصابش ناراحت شده بودند که او نمیتوانست با صدای بلند حرف بزند. دوباره با چشمانش بمن اشاره کرد که بروم و بفریاد آن فلک زده برسم. باز من مردد ایستاده بودم. این مرتبه با صدای خیلی آهسته گفت: خواهش میکنم: من هم اطاعت کرده رفتم.

ولف بمهارت و استادی من در چراحی ایمان داشت بالتیجه بمن دستور داد تا باتفاق دو ملاح پای آشفته را عمل کنم و خود رفت تا انتقام مدیریج را از سك ماهی بکشد. تکه بزرگی گوشت خوك به حلقه گردان قلاب بزرگی آویخت و آنرا در آب

انداخت . موقه میگه من مشغول کامپرس کردن رگها و شریا نهایی پای مدیر بیج بودم صدای آواز ملاحان را شنیدم که داشتند آن جانور گستاخ را بالا میکشند. خود من نتوانستم بروم و آنرا تماشا کنم ولی آسمستان هایم (کمک پزشکی) برای چند لحظه مرا ترك نموده و برای دیدن سك ماهی بوسط کشتی رفتند . میگفتند سك ماهی شانزده پا است و لاف لارسن آنرا بطناب کشتی آویخت و دهانش را بوسیله دو گیره از هم باز کرد و سپس میله ای را که هر دو سر آن تیز بود میان فك بالا و پائین دهانش قرار داد. بعداً گیره هارا باز کرد . سك ماهی محکم دهانش را روی میله فرو بست . و لاف هم طناب قلاب را برید و سك ماهی بداخل آب برید تا کی از گرسنگی بمیرد.

فصل بیست و دوم

متجاوز از ده دقیقه بود که ماد بروستر و مهندس نزدیک ماشین خانه ایستاده با هم گرم صحبت بودند . من برای اینکه سکان دار متوجه آنها نگردد بادت با آنها اشاره کردم که سکوت کنند. بروستر مهندس را ترك کرد و بسوی من آمد . صورتش سفید و کشیده و چشمان درشت و نافذش بزرگتر از معمول مینمود ، طرز نگاه و اندوه صورتش ترس و بیم خاصی در دلم افکند مثل اینکه در من روان همفری ون دیدنی را که زمانی دنیائی او را میستود جستجو میکرد ، ولی نا امید میشد . من از روزیکه پابصحنه شبج نهادم تمام اوصاف پسندیده خود را ازدست دادم و بیک انسان سراپا وحشی مبدل شدم . در کنار من ساکت و صامت تا دورترین عرشه کشتی قدم زد سپس برگشت و چشم بمن دوخت . من نظری بردور براو انداختم تا یقین کنم کسی آنجا نیست که حرف ما را بشنود . خوشبختانه کسی را هم ندیدم . برگشتم و روباو کردم و باملایمت و مهربانی خاصی برسیدم : چرا ناراحت هستید ؟ قیافه اش تغیر کرد و گفت :

من تصور میکردم آنچه امروز صبح گذشت اتفاق ناگواری بیش نیست ولی آقای هاسکن میگفتند کاپیتان بادست خود مرتکب این جنایت فجیح شد . او میگفت روزی هم که ما را بکشتی خود پناه داد و نفر از کارکنان خود را با کمال قساوت و بی رحمی طعمه امواج دریا نمود و بمرك آنها لبخند میزد .

تن صدایش بایک نوع تحقیق و استفسار خاصی در آمیخته بود و با چشمان نافذش مرا چون مجرمی نگاه میکرد و تصور میکرد من هم کاپتان را در آن جنایت و قتل فجیح یاری کردم .

گفتم : آنچه که آقای هاسکن شما گفتند صحت دارد بلی . و لاف مرتکب قتل شد و آن دو نفر را کشت .

فریاد زد و شما هم باو اجازه دادید!

من دوباره با ملایمت و مهربانی گفتم: راستش را بخواهید من نمیتوانم او را ازانجام هیچ عملی باز دارم . پرسید :

آیا سعی هم کردید که او را از ارتکاب این جرم بزرگ بازدارید؟ ... تصور نمیکنم، نه ابداً سعی نکردید ... ولی آخر چرا؟

من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : شما يك نفر تازه وارد هستید و هنوز كوچكترین اطلاعی ندارید که چه قوانین و مقررات عجیب و غریبی در این دنیای كوچك حكومت میکنند. شما خود دارای ادارات لطیف و عالی هستید. میدانید بشردوستی یعنی چه ! مردانگی و شرافت چیست. اخلاق چه مفهومی دارد و بالنتیجه هزاران هزار انتظار عالی از اینها دارید . ولی بدبختانه این انتظارات شما در اینجامعنی و مفهومی ندارد اینها نه شرافت ، نه نوع پروری ، نه اخلاق هیچ چیز نفهمند و بهیچ چیز پایبند نیستند. فقط و فقط درندگی قتل ، چپاول وحشی گری ، خوك صفتی ایست که آنها را شادمان و مسرور میگرداند .

سرش را بطرزی که گفתי حرف مرا باور نمیکند تکان داد .

من سخت ناراحت شدم و گفتم: شما بگوئید من باید چه کرده باشم؟ آیا صلاح این برد که من چاقو یا تفنگی برداشته و لف را از پای در آورم ؟

یکه ای خورده گفت : او نه ، ابداً !

پس چه ؟ خودم را بکشم ؟

باخشم و اعتراض گفتم : شما درست مثل يك فرد ماتریالیستی صحبت میکنید. مگر

در شما شهرت فکری نبود

خندیدم و گفتم:

آهان ، فهمیدم . میخواهید بگوئید نه او را بکشم و نه خودم را بلکه کاری کنم که او مرا بکشد. بروستر میخواست صحبت کند ولی من دستم را بلند کرده با عجله اضافه کردم . شهامت اخلاقی و معنوی در این دنیای كوچك مواج بی اثرترین چیزهاست. لیچ یکی از مقتولین ، شهامت فکری بسیار داشت . همینطور هم جانسن، مقتول دیگر روح و فکری شجاع داشت ولی این شهامت فکری نه فقط بآنان کمکی ننمود بلکه باعث شد آنها با این قتل فجیح کشته شوند ، من هم یقین دارم اگر ذره شهامت فکری از خود نشان دهم بسر نوشت آنها دچار خواهم شد . افسوس که او را نشناخته اید . او يك هیولائی است. او که وجدان ندارد . هیچ چیز در نظرش مقدس نیست . فجیح ترین جنایات را بدون احساس اندك خوف و ترس با کمال بی رحمی و قساوت مرتکب میشود. فوق العاده هم شخص متلون ایست . مانند من دوائر تلون و بلهوسیهای او شد . یقیناً فکر کردید من با طیب خاطر اینجا مانده ام . من کاری نمیکنم یعنی در حقیقت کاری نمیتوانم بکنم . دردست این هیولا بازیچه ای بیش نیستم شما هم همینطور هستید. چرا؟

برای اینکه نیمخواهم بمیرم. میخواهم زنده باشم. شاهم بزندگی خود علاقمند هستید و نمیخواهید بمیرید. باوهم نمیتوانم گلاویز شوم. او از من صدمرتبه قوی تر است. و همانطور که شما تصور جنگیدن با او را يك پندار خسام و بچه گانه ای میدانید من هم همینطور. میدانم. میدانم اگر با او گلاویز شوم آنا مرا از پای درمیآورد.

لحظه ای مکث کردم ولی بروسر هنوز ایستاده و مرا نگاه میکرد و میخواست آنچه دیگر در باره ولف تصور میکردم برایش بگویم.

گفتم چه میتوان کرد. من در مقابل او خیلی ضعیف هستم جز سکوت کردن و هر خواری و تحقیر و مذلتی را تحمل نمودن کاری نباید کرد. در کارزار همواره فتح بانیر و مند تران است. حال که ماقوت و نیروی کافی نداریم و نمیتوانیم باین آدم گلاویز شویم پس باید حجاب صبر و شکیبائی روی احساسات خود بکشیم و از راه دیگری مثلاً با حیل و مکر او را از پای در آوریم و یا لااقل خود را نجات دهیم. من میدانم موقعیت شما در این کشتی بر مراتب از موقعیت من خطرناکتر است. به نصیحت من گوش دهید. ما باید باهم متحد و متفق باشیم ولی ضمناً هم نباید بگذاریم کسی باین موضوع پی برد. من از شما عملاً جانبداری نمیکنم شاهم نکنید. مطلقاً باید از انجام عملی که با اراده و میل و لطف و موافقت ندارد احتراز کنیم. سعی کنید در مصاحبت و مجالستان با او هر قدر بیشتر خود را شادمانتر و خوشحالتر جلوه دهید.

بروسر از فرط پریشانی و بهت و حیرت دستی به پیشانی کشید و گفت: هنوز منظور شما را نفهمیده ام.

ولف در وسط عرشه قدم میزد و چشم بمن دوخته بود. آفرانه گفتم: خوب بفهمید، همینطور که گفتم عمل کنید طولی نمیکشید که خودتان اعتراف میکنید. آنچه شما گفتم طبق صلاح و مصلحتتان بوده است.

بروسر بدنبال نگاههای مضطربانه من بشخصی که محور گفتگوی ما بود چشم دوخت و مثل اینکه تحت تأثیر کلمات مؤکدی قرار گرفته باشد پرسید:

پس میگوئید من چه بکنم؟

با عجله گفتم: از تمام شهادت اخلاقی و فکری که در خود سراغ دارید چشم پیمائید. ابداً نگذارید نفرت و کینه ای که از او در دل احساس میکنید از شما بروز کند و توجه شود. با او دوستانه رفتار کنید و با ملاحظت صحبت نمائید درباره ادبیات و هنر با بحث کنید. خیلی باین قبیل موضوعات علاقمند است و خواهید دید که با چه علاقمندی شما گوش میدهد و تا چه حد خود او هم وارد و مطلع است. ضمناً بخاطر راحتی و آسایش دماغ خود تا حد ممکنه اعمال وحشیانه و فجایعی را که آنها مرتکب میشوند تماشا نکنید. فقط باین کارها بتوانم راهی بیابم و خود را از دست این ظالم خائن نجات دهیم.

بالحن محکم و متمرذانه ای گفت: پس میگوئید من دروغ بگویم. در رفتار و کارهایم نادرستی پیشه کنم؟

من با عجله و خیلی آهسته گفتم :

خواهش میکنم ناراحت نشوید . منظور مرا باید درك کرده باشید . اینان انسانهایی نیستند که شما تا کنون دیده و شناخته‌اید . این احساسات و افکار عالی در این محیط پشیزی ارزش ندارد . اینجا باید زندگی را از نو شروع کنید . گذشته را فراموش کنید . شاید بتوانید شیری را کنترل نموده فرمانبردار خود سازید ولی ولف را نمیتوانید شما را مسخره خواهد کرد . خوشوقتم که توانسته‌ام پی باین حقایق ببرم و لااقل او را بشناسم . ولف در این موقع بمانزدیک شده بود من فوراً موضوع صحبت را تغییر داده گفتم :
ناشرین و جراید همه از او بیمناک بودند ولی منظومه « کوره آهنگریش » را که انتشار داد و موقعیت بزرگی را کسب کرد صدق پیشگوئی‌های من بهمه ثابت شد .
بروستر گفت : گویا منظومه‌اش را در یکی از روزنامه‌ها انتشار داده .
گفتم : صحیح است ولی نباید تصور کرد که چون منظومه‌اش در روزنامه درج شد . ناشرین مجلات به منظومه او بی‌علاقه بودند .
سپس رو بولف کرده گفتم : داریم درباره هاریسن صحبت میکنم .
ولف گفت : بلی ، یادم هست زمانی منظومه کوره آهنگریش را در یکی از روزنامه‌ها خواندم .

پرسیدم چطور بود ؟

گفت : خوب نبود ! پرسیدم چرا ؟

گفت : منظومه‌اش مال آمال از احساسات رقیق بود و ایمانی که بشر باو هام و خرافات داشت منعکس ساخته و آنرا ستوده بود
راستی آقای ون دیدن بد نیست شما سری بکوکی بزنیده او خیلی بی‌تابی میکند .
من با کمال اکراه ماد موازل را با ولف تنها گذارده بیالین مدیریچ رفتم . برخلاف آنچه که ولف گفت مدیریچ در کمال راحتی خفته بود . برگشتم با تائی نزد آنها آمدم . دیدم بروستر با ولف گرم صحبت است و همانطور که با و گفته بودم وضع بسیار دوستانه بخود گرفته بود .

فصل بیست و سوم

دریا طوفانی بود . شبح تند پای سرعت زاید الوصفی سینه آب را میشکافت و بمدار ۴۴ بمقطه ثروت دریا نزدیک میشد . بادهای شدید یکی پس از دیگری درمیگرفت و حجابی که مه غلیظ و متراکم خاکستری رنگ فرسنگها بر چهره اقیانوس کشیده بود میدوید و باز خورشید با انوار تابناکش امواج دریا را پرچین و شکن مینمود . ولی همینکه باد آرام گرفت دوباره مه پرده‌های ضخیمش را اطراف ما میکشید . هوا بسیار نامساعد بود . باوجود این قایقها را برای صید سگ ماهی یکی پس از دیگری باب انداختند و همه پس

از لحظه درد آن مه از نظر ناپدید شدند. گاهی اتفاق می افتاد که تاشب هم دیگر آنها را نمیدیدیم. ولی یکبار چون همزادان دریائی دیده میشدند که سر از دل مه بیرون کشیده بجانب مامیآیند. دین رایت، همان شخصی که ولف اوور فقایش را با قایقشان گرفته و اسیر خود ساخته بود همان روز که دید دریا بصورتش نقاب افکنده است از موقعیت استفاده کرده باتفاق دوستانش بایکی از قایقها فرار کردند. بعداً اطلاع یافتیم که آنها از کشتی بکشتی دیگر پناه میبرند تا بالاخره خود را بساحل برسانند.

من هم تصمیم گرفته بودم که چون او بایکی از قایقها فرار کنم ولی بدبختانه من معاون کاپیتان بودم و ابداً فرصتی دست نداد که با قایق بشکار بروم. ولف هم از جریان آگاه بود و هرچه از او خواهش کردم بمن اجازه نداد که با قایق بدریا بروم. از طرفی میدانستم که اگر ولف هم اجازه میداد من نمیتوانستم ماد بروستر را در آن محیط دیوان و جانوران تنها گذارده شبخ را ترك کنم. میخواستم او را نیز با خود ببرم. اصولاً وضع و موقعیت ما طوری بود که محیط شبخ را برایم غیر قابل تحمل کرده بود و میخواستم هرچه زودتر آنجا را ترك کنم.

سابقاً در زمانهایی سرگذشتهای رقت انگیزی از زنانیکه یکه و تنها باین قبیل کشتیها پناهنده میشدند خوانده بودم و لسی نمیتوانستم آنچه را که مؤلفین آن کتب نوشته بودند باور کنم.

ولی حال کافی بود که در شیزه بروستر را در نظر آورم و بصحت و حقیقت آن داستانها ایمان کامل حاصل کنم. براستی که ناراد تر و ناآشنا تر از بروستر در آن اجتماع شخصی را سراغ ندارم. بروستر دختر لطیف و زیبا و حرکاتش شهوت انگیز و گیرا بود. و از هر دختر وزن جوانی که من تا بحال دیده و شناخته ام او جدایت و فریبندگی بیشتری داشت. چون پری که از هوا پائین بیاید و یا پرندۀ ای که با بالهای گشوده اش از شاخه فرود آید آنقدر نرم و آهسته ولی با یک دنیا بشاشت و زیبایی دل انگیزی قدم میزد. پوست بدنش از بلور سفید تر و از گل لطیف تر بود. بعضی اوقات که دستش را میگرفتم و باهم باطاق خوابش میرفتم بقدری دستش لطیف احساس میشد که من تصور میکردم اگر اندک فشاری بآن بدهم دردستم خرد و له میشود. بدن او هم چون روحش علمو خاص داشت و باهم هم آهنگی کامل مینمودند. درست برای وصف اندامش باید همان توصیفی را که منتقدین برای اشعار زیبا و نمکینش آورده و بالتیجه مقام رفیع و عالی وی را در ادبیات انگلستان برایش تعیین نموده اند بکار بست. زیبایی او زیبایی خاصی بود و نمی توان سنجشی برای او قائل شد.

بروستر و ولف باهم تضاد عجیبی داشتند. هر یک در مقابل دیگری هیچ بودند. هر صفتی که یکی داشت دیگری هرگز نداشت، یکرودر بامداد دیدیم هر دوی آنها روی عرشه قدم میزدند و من پیش چشم خودم آنها را مظهر دو قطب مختلف نگرانی و دلهره گمی که مفهوم زندگی بشر است یافتیم یکی کلیه اوصاف مذموم و نکوهیده بر بریان آدمخواران

قبل از تاریخ را داشت و دیگری دست پرورده عالی ترین دستگاه تمدن بشری بود . راست است که لارسن صاحب هوش و ذکاوت سرشاری بود . اما این هوش و ذکاوت او صرفاً در اطفای غرایز حیوانی و بربری بکار میرفت . این هوش و ذکاوت بیشتر بر دهنده نشی و توحش او میافزود . عضلات و اندام او بی اندازه زیبا و باشکوه بود . مردی بود بسیار جسیم و تنومند گرچه با هیبت چون آهن سرد و مانند یک هیولا قدم میزد با این وجود گامهایش توأم با یک نرمی و وقار مرموزی بود گوئی جنگلها و بیابانها و بسیاری از مظاهر قدرت طبیعت در بالا و پائین رفتن گامهای او پنهان شده بودند . او چون بیری تند و چست و قوی بود من او را به بیری بزرگ و جانوری گوشتخوار و نیرومند تشبیه میکردم و اقامهم که شباهت عجیبی با این قبیل حیوانات درنده داشت . برق درخشانی که گاه در چشمانش دیده میشد عیناً بدرخشندگی همان برقی بود که من در چشمان پلنگ ها و برخی حیوانات درنده وحشی در باغ وحش ها دیده بودم آن روز که آنندورا در حالیکه با هم این سوو آنسوی عرشه قدم میزدند تماشا میکردم . دیدم این مرتبه بروستر ایستاد و سپس ولف هم متوقف شد . آنها دم مدخل پله ها در محلی که من ایستاده بودم ایستادند . بروستر هر چند دروجناتش علائم نگرانی دیده نمیشد معذک من حس کردم که فوق العاده ازدیدن من ناراحت شده است . در حالیکه بمن نگاه میکرد تذکرات بی ربطی داد و خنده زیبایی نمود ولی دیدم چشمانش بی - اختیار به ولف دوخته شد مثل اینکه فریفته و دلپاخته اوشده بود و سپس نگاهش پیاپی افتاد ولی البته این عمل آنقدر سریع صورت نگرفت و من توانستم ترس و وحشتی که چشمانش را پر کرده بود بخوبی به بینم . اما وقتی که بچشمان ولف نگاه کردم بخوبی توانستم علت ناراحتی و آشفتگی بروستر را در آنها به بینم . چشمان خاکستری رنگ ، سرد و بی حالت و خشن ولف به چشمانی گرم و پراز لطف و طلائعی مبدل گشته بود . انوار گرم و حرارت بخش بطرز جالبی در آنها میرقصیدند و موج میزدند و گاهی حده چشمش را شمعهای درخشنده و زیبایی پر میکرد و شاید بهمین علت بود که چشمانش رنگ - طلائعی مخصوصی گرفته بود ولی واقعا که چشمان او طلائعی بودند دیدگان ولف بطرزی فریبنده و جاذب بود و بقدری از غوغا و اضطراب درونی او حکایت میکرد که هر زنی معنی و مفهوم آنرا میفهمید .

نمیدانم چه شد که یکمرتبه ترس و وحشت شدیدی بمن دست داد احساس کردم که بطور غیر قابل وصفی بروستر را دوست دارم . همین اطلاع که او را دوست دارم بوحشت و اضطراب من رنگ عجیبی بخشیده بود مثل اینکه هیجانان بسیاری قلبم را سخت بهم میفشرد و خون را در عروق منجمد میساخت احساس کردم تحت رهبری نیروی مافوق خودم قرار دارم . چشمانم بی اختیار به چشمان خیره ولف لارسن دوخته شد .

ولی ولف وضع عادی بخود گرفته بود . دیگر اثری از آن رنگ طلائعی و انوار رقصان و پرچین و شکن چشمانش دیده نمیشد . موقعیکه چابکانه تعظیم کرد و برگشت و رفت چشمانش مانند مواقع معمولی سرد و خاکستری رنگ بشود .

بروستر در حالیکه میله‌ر زید گفت :

من میترسم ، چقدر وحشت دارم .

من هم ترسان بودم و بدتر از همه اطلاع باینکه او نزد من عزیز و محبوب است غوغا و اضطراب تسکین ناپذیری در دلم ایجاد کرده بود ولی با این وجود با کمال خونسردی گفتم :

دوشیزه بروستر بمن اعتماد کنید . بدانید هیچ حادثه سوئی رخ نخواهد داد . شما نقش خود را آنطور که لازم است ایفا کنید و هرگز هراسان و نگران نباشید . او در جواب من تبسم زیبا و ملیحی که بایک نوع سپاسگذاری خاصی آمیخته بود نمود و برگشت و از پله‌ها پائین رفت .

مدت مدیدی همانجا که مرا ترك کرده بود ایستادم . احساس کردم که برای تطبیق دادن خود با وضع فعلی باید معنی این رنگبازی را که هر چیز در نظرم بخود گرفته است درک کنم . سرانجام آنچه نباید بشود شد . من او را دوست میداشتم . احساس کردم که بدون او نمیتوانم زنده باشم . هرچند فلسفه من همواره بمن میگفت که عشق دیر باز و دخواهی - نخواهی گریبان هر کس را خواهد گرفت ولی متأسفانه بعزت سالها سکوت و خاموشی و مطالعه آنطور که باید و شاید نتوانستم خود را آماده کرده تا حال بتوانم در آن شرایط بد کشتی خود را بنحو شایسته با این حالت وفق داده و تطبیق کنم .

آری من عاشق بودم ! ماد بروستر را دوست میداشتم ! من همانطور که در آن گوشه عرشه ایستاده بودم بسرعت برق بیاد اولین جلد کتاب او که شاید هنوز هم در گوشه میز تحریر منزم بود افتادم . درست سایر کتابهای کوچکش را روی طاقچه‌های کتابخانه خود بچشم میدیدم . چقدر آن کتابها را دوست میداشتم ! هر سال یکی از آنها از زیر چاپ بیرون می‌آمد و برایم هریک بمنزله یکدنیای تازه هزار مطالب جدید و دوست داشتنی را شامل بود . آن کتابها گوئی مبین روح و تعقل من برایم بودند . من آنها را در آنوقت چون دوست خوب اندیشه و افکار خود میدانستم ، و با خود میگفتم او نیز با من هم عقیده است ولی حال جای آنها را ، جای آن کتابهای عزیز را در قلب خود خالی می‌بینم . قلب من !! احساساتم ناگهان بهیجان آمد . بنظر آمد که از بیکر خود خارج شده‌ام و بخود با بی اعتمادی زیاد مینگریم . همفری و ن وی دن ، آن بزدل خونسرد ، آن هبولای بی احساسات و آن دیومجرد چارلی فرت اکنون عاشق مساد بروستر شده است ! سپس بناگهان وبدون هیچ مقدمه و تمهیدی بیاد کتاب بیوگرافی کوچک جلد قرمزی که داشتم و عنوان آن «مردان و زنان دنیارا بشناسید» افتادم و با خود گفتم : بروستر در کمبریج تولد شده و حال بیست و هفت سال دارد . او بیست و هفت سال دارد اما هنوز آزاد و بی بند - و بار است و دور از هر خیال و اوهامی زندگی میکند ؟ اما از کجا میدانم که آزاد و بی بند و بار است و هر طور احساس کند همانطور زندگی میکند آنگاه حسادت مخوفی که تازه در من بوجود آمده بود قلم سهو بر روی کلیه بی اعتمادی‌هایی که من نسبت باو داشتم

میکشید. شکی نداشتم که اوزیبا و مصون ازهرپیرایه ای بود. من حسود بودم، حسود عاشق است و من عاشق ماد بروستر بودم.

آری - من! همفری ون ویدن عاشق شده‌ام! دوباره شك و تردید بر من هجوم آوردند. نه! من از مواجهه با هیبت عشق ترسان نبودم و اکراهی از این برخورد نداشتم. بعکس - من که شخصی بتمام معنی عاطفی بودم در فلسفه خود نیز همواره عشق را بزرگترین و محبوب‌ترین عواطف و موهبت های زندگی میشناختم.

من عشق را انگیزه و کمال مطلوب زندگی میدانستم - زیباترین و عالیترین نشئه های زندگی در نظر من عشق بود و بس! برای من این تصور از هر چیز بیشتر مسرت بخش بود که روزی عشق در قلبم آشیان گیرد و اکنون که این عاطفه شدید در دلم مکان گرفته بود میتوانستم باور کنم که روزی دل تشنه را از شراب وصالش سیراب میکنم.

او! افسوس که آنقدرها هم خوشبختی در طالع خود سراغ نداشتم. عشق او آنقدر برای من ظریف بود که حتی بحقیقت خارجی آن نمیتوانستم امیدوار باشم. در این موقع بیاد اشعار سیمون افنادم که گفته است.

« من در جهان زنان همه عمرم را در جستجوی تو صرف کردم »

ولی من دست از تجسس در آن دنیا برداشتم. این بزرگترین و عالیترین متاع دنیا، از آن من بود. فرث راست میگفت که: من يك هیولای بی احساسات، يك آدم نشناخته يك انسانی که فقط در تفکرات خود درك لذت میکند، و يك عاشق دیوانه کتاب بیش نبودم. گرچه بیشتر ایام زندگی خود را بین زنان گذرانده بودم، تعریف های من درباره آنها از حدود اصول زیبایی شناسی خارج نبوده است. گاهگاه برخلاف انتظار، خود را يك آدم بوزینه صفت که از تمام محسنات عشق جاودان و هوسهای طرب انگیز بشری محروم است میدیدم. من بسیاری از اوقات بوضع دیگران که صاحب این ملکات بوده اند غبطه میخوردم.

ولی حال آن آدم بی بو خاصیت سابق نبودم.

عشق بدون خبر قبلی و بدون آنکه قبلا او را شناخته باشم در خانه دلم منزل ندوده است. وجد و شغف و بیخودی مطبوعی سراپای وجودم را فرا گرفته بود.

در حالیکه روی عرشه قدم میزدم این ایبات را زیر لب زمزمه میکردم:

« سالها قبل من برای گریز از تنهایی با رؤیائی زندگی میکردم.

« زندگی که دور از زنان و مردان بود.

« آن رؤیاها را برای خود دوستان نجیب و بی آزاری یافتم.

« چه رؤیا های شیرینی - آنها مدام مرا با نعمات طرب انگیز خود سرگرم میکردند اما حالا نعماتی بس دلا انگیز تر از نعمات آن رؤیاها در بیخ گوشم طنین انداخته بود. اما ناگهان صدای زنده ولف لارسن مرا بخود آورد! ولف گفت:

خبر مرگت چته؟ تو چرا خوابی... هان؟

من بی خیال وبدون اراده بمكانی رفته بودم كه ملاحان مشغول رنگ زدن بودند .
 نزدیک بود پایم بیکى از ظرف رنگها اصابت کرده آن را واژگون کند .
 دوباره ولف با صدای خشن خود فریاد زد و گفت : چرا با حالت خواب قدم
 میزنی ؟ هان ... بگو ببینم چته ؟
 گفتم : نه ! چیزی نیست . سوء هاضمه است ! دوباره مثل اینکه اتفاقی رخ نداده
 باشد بدم زدن پرداختم .

فصل بیست و چهارم

روشن ترین خاطرات من در شب از آن حوادثی است كه چهل ساعت پس از وقوف
 بمراتب علاقمندی خود بماد موازل روی داد . من كه ایام عمر را در محیط های آرام گذرانده
 بودم و فقط درسی و پنج سالگی خود را برای اولین بار در آن محیط بی نظم وحشیان یافته
 بودم . هرگز تصور نمی کردم باز امکان ندارد چنان حوادث مهیج و پرشوری در زندگی
 بوقوع پیوندد . اکنون كه بماد آن حوادث میافتم بیاختیار صدای تحسین آمیزی در گوشم
 طنین میاندازد كه میگوید : «توهم بطور کلی بد بازی نكردی» برای اینکه این وقایع را
 از اول شرح داده باشم باید بگویم هنگام نهار ولف بشكارچیان اطلاع داد كه از این پس
 باید در اطاق خواب غذا بخورند . این دستور ولف در كشتی كه معمولاً شكارچیان دارای
 اهمیت كاپیتان هستند بی سابقه و غیر مترقبه بود . ولف برای اینكه دلیل نی آورد اما علت
 آن برای من معلوم و واضح بود . هاریز و اسموك برای خود نمائی مقابل بروستر اقداماتی
 میکردند كه مسخره آمیز بود . گرچه حر كات آنان بروستر را ناراحت نمیکرد اما برای ولف
 لارسن این حر كات آنان زننده بود . بدنبال این افكار ولف ، سكوت مرگباری فضای
 اطاق را احاطه كرد . فقط چهار شكارچی دیگر نگاههای انتقامجویانه ای به هاریز و
 اسموك كه سبب تبعید آنان شده بودند می انداختند .

جوك هاریز طبق معمول اندك ناراحتی نیز در چهره اش دیده نمیشد . او كاملاً
 خونسرد بنظر میآمد اما سرعت گردش خون پیشانی اسموك را كاملاً تیره ساخته بود . دهان
 اسموك نیمه باز بود و میخواست كه حرفی بزند كه ولف لارسن نیز با همان نگاههای
 سرد همیشگی او را نگاه میکرد و منتظر بود به بیند اسموك چه میخواهد بگوید اما او
 دهانش را بست و هیچ چیز نگفت .

يكی از شكارچیان با تعرض از اسموك پرسید : هان ! چیزی میخواستی بگوئی ؟
 ولف گفت : خوب ، این يك مبارزه ای بود ، اما اسموك از میدان در رفت .

اسموك بالحنی معصومانه ای كه لارسن را نگران ساخت و دیگران بخنده آمدند
 گفت : مبارزه برای چه ؟ ولف لارسن با لكنت زبان گفت : هیچ ! فقط تصور می کردم كه
 میخواهید لكدی برای خود ثبت كنید .

اسموك با آرامی و خون سردی زایدالوصفی برسید: چرا؟ برای چه؟
 رفقای اسموك از شنیدن سئوالش خنده را سردادند. لارسن بقدری مشوش شده بود که میخواست ازجا برخیزد و مغزش را داغان نماید. من اطمینان دارم که اگر ماد بروستر آنجا نبود بیشك خون ریخته میشد. علت اینکه اسموك تا این حد اجازه گستاخی بخود داد نیز حضور بروستر در آنجا بود. اسموك شخصی بود بسیار بصیر و محتاط. او هرگز لارسن را در مواقعی عصبانی نمیکرد که زندگیش تهدید شود. باوجود همه این ملاحظات بیم آن میرفت که نزاع و کشمکش شدیدی درگیرد - ولی فریاد سکان داریکبار - آسایش و سکونی دروضع آنها بوجود آورد.

سکان دارمدام اسموك را صدا میزد - عاقبتOLF لارسن فریاد زد. چه خبر است! سکان دار جواب داد. دو تفك و توپ در پشت کشتی دیده میشود.

لاتیمر گفت: شاید روس ها باشند

چهره دیگر شکارچیان از شنیدن حرف لاتیمر برآشفته. کلمه «وجود روسها» فقط يك معنی میداد و بس و آن نیز وجود رزمناو بود. اوضاع کشتی وخیم بود. شکارچیان تصور میکردند ما بسرحدات دریائی رسیده ایم که عبور و مرور کشتی از آنها ممنوع است. لارسن هم که بنام يك دزد دریائی شهرت جهانی داشت. تمام چشمها نگران بولف لارسن دوخته شد.

دوبازه سکاندار باخنده جواب داد: نه آقا نترسید! مادر محل امن وامانی هستیم. ولی گوش کنید - من سر هرچه که میگوئید حاضریم شرط به بندم که آن کشتی «مقدونیه» است من حاضریم در صورت باخت، پنج برابر شرط را بشما بپردازم. اما هیچکس پیشنهاد اورا نپذیرفت. او اضافه کرد:

باز هم میگویم که نزاعها و مصائبی برای ما پیش آمد میکند. اگر قبول ندارید حاضریم شرط بندم و اگر باختم ده مقابل آن را بشما بپردازم.

لاتیمر گفت: نخیر متشکرم. من مانعی نمیبینم که پولهایم را از دست بدهم اما علاقه دارم آنها را بوسیله دیگری تلف کنم. یادندارم شما و برادران وقتی باهم و برو شده باشید و نزاعی بین شما ایجاد نشده باشد - من سر این موضوع حاضریم شرط به بندم و اگر باختم بجای هریك دلار بیست دلار بشما بدهم. همه خندیدند حتی خودOLF لارسن هم خندید - نهار را با آرامی صرف کردند. فقطOLF لارسن بانفرت عجیبی رفتار میکرد مرتب بمن حرفهای نیشدار میزد.

سراپای وجود من بلرزه افتاده بود. اما میدانم که بخاطر ماد باید خویشتن دار باشم! هنگامیکه برای يك لحظه دیدگان ماد بچشمان من دوخته شد گوئی پاداش همه مقاومت و تحمل خود را بازستاندم. چشمان ماد باصراحت خاصی بمن میگفتند: «شجاع باش، شجاع باش»

مانیز میز نهار را ترك کرده بهر شه کشتی رفتیم. تماشای يك کشتی بخاری بر روی آن دریای یکنواختی که مادر آن شناور بودیم برای ما تنوع جالبی بود. خاصه اینکه عزرائیل لارسن برادر ولف صاحب آن بود و امکان دیدار او شور و هیجان بی مانندی در ما بوجود آورده بود. باد همچنان میوزید اما طغیان دریا که از بعد از ظهر روز قبل آغاز شده بود حال تخفیف یافته بود. وضع دریا برای آب انداختن قایق های شکاری آماده شده بود بهلت دست نیافتن بشکارهای مساعد از بامداد تا کنون درد دریا حرکت میکردیم، فقط حالا به منطقه ای که سگ ماهی در آن فراوان بود رسیده بودیم. ما با او فرسنگها فاصله داشتیم اما هنگامیکه قایقها را بآب انداختیم او درست بالای سر ماقرار داشت.

قایق ها در اقیانوس بطرف شمال به حرکت آمدند. بادبانها پی در پی پائین کشیده و سپس برافراشته میشد. صدای تفنگ های شکارچیان متوالیاً بگوش میرسید. باد دیگر نمیوزید. همه جا سگ ماهی بود اوضاع برای يك صید بزرگ مساعد بنظر میآمد. همانطور که ما بدنبال آخرین قایق خود حرکت میکردیم دیدیم که اقیانوس از يك قشر سگ ماهی مفروش شده است. باطراف خود هر منطقه ای را میگذشتیم میدیدیم سگ ماهی دوتا و سه تا روی هم خوابیده اند.

هر اندازه حلقه های دود بما نزدیکتر میشد بادبان و دگل های کشتی نیز بیشتر نمایان میگردد. وقتی که کشتی به نیم میلی ما رسیده بود من توانستم بادورین نام آن را بخوانم. همان کشتی مقدونیه بود. ولف سبعانه بر آن کشتی نظر دوخته بود. ماد بروستر نیز ولف را تماشا میکرد و سپس گفت:

کاپیتان نارضایتی و حوادثی را که بوقوع آن این اندازه ایمان دارید از ناحیه چه کسی بروز میکند؟ ولف در حالیکه صدای فرح انگیز ماد برای چند لحظه قیافه درهم رفته اش را باز کرد و بماد نگاه میکرد پرسید:

شما چه تصور میکردید؟ گمان میکردید آنها بهر شه کشتی ما خواهند آمد و گلوی ما را میبرند؟

جوابداد: بله! تقریباً چنین تصویری داشتم. شکارچیان سگ ماهی باندازه ای آدم های عجیب و غریب هستند که هر چه را در باره آنها بگویند من باور میکنم. ولف سرش را تکان داد و گفت: صحیح است - حق با شماست، اما تنها اشتباه شما در این است که نتوانسته اید از این بدتر را هم پیش بینی کنید.

پرسید: او! کاپیتان مگر چه چیزی میتواند از بریده شدن گلو بدتر باشد.

ولف جوابداد: بریدن جیب های ما تا امروز میزان لیاقت و کفایت هر کس در زندگی متناسب با مقدار پولی است که دارد.

بروستر جوابداد: هر کس که کیف مرا بدزد متاع بی ارزش و ناقابل را ر بوده است

ولف جوابداد: آنکس که کیف مرا بدزد حق حیات و زندگی مرا ر بوده است.

زیرا او نان و گوشت مرا میدزد در نتیجه زندگی مرا با مخاطره روبرو میکند. شما

بخوبی میدانید که نان و گوشت آنقدر فراوان نیست که رایگان بهمه کس بدهند . وقتی کسی پول نداشت معمولاً بوضع فلاکت باری خواهد مرد . مگر آنکه بسرعت دو باره جیبهای خود را از پول پر کند .

باو گفتم : اما من نمیدانم که آن کشتی بخاری چه نقشه ای برای دزدیدن پول های من طرح کرده است . ولف با حزن و تألم زیاد جوابداد : صبر کنید ، صبر کنید تا ببینید .

لازم نبود زیاد صبر کنیم تا صدق گفتار ولف بر ما معلوم شود . پس از آنکه مقدونیه چند متر از قایقهای ما فاصله داشت قایقهای خودش را بآب انداخت . ما میدانستیم که مقدونیه چهارده قایق حمل میکند . در حالیکه « شبح » از اول پنج قایق و حال پس از فرار دین رایت چهار قایق داشت .

قایق های مقدونیه بعضی آخرین قایق های مرا دنبال میکردند - برخی در وسط و سایرین با پای اولین قایق ما حرکت میکردند . بدین ترتیب مقدونیه موقعیت شکار را بر ما بسیار نامساعد ساخته بود در پشت سرما سک نبود اما در جلو صف چهارده قایقی مقدونیه مانند جارو گله سک ماهی میرفت .

قایقهای ما فقط در مساحت چند میلی که بین آنها و قایق های مقدونیه بود شکار میکردند . باد بکلی خوابیده بود ، فقط نسیم ملایمی میوزید ، اقیانوس آرام و آرامتر شده بود . وجود گله های انبوه سک ماهی نیز با این هوای آرام روز مباحثی را برای شکار بوجود آورده بود .

آن روز یکی از آنروزهای معدود فرخنده بود که ممکن است در تمام مدت شکار بدست آید .

کارکنان « شبح » از جا در رفته و خشمگین بودند . قایق رانان و پاروزنان و شکارچیان نیز همه دوراً دوراً حلقه زده بودند . هر کس احساس میکرد که او رازده اند قایق ها دنبال فحشها و نفرینهای کارکنان نشان بادبان میکشیدند - برآستی که اگر آنهمه نفرین تأثیری داشت باید که کار عزرائیل لارسن را یکسره میساخت . لوئیس در حالیکه بادبان قایق خود را بر میافراشت و دیدگانش را دائماً بازو بسته میکرد گفت : ایکاش که عزرائیل هم در این دنیا و هم در آن دنیا برای همیشه میمرد .

ولف رو بباد کرد و گفت : خوب بسخنان آنان گوش دهید . آیا مشکل است که زنده ترین و آرزوهای آنان را در یابید ؟ هم اکنون چه آرزویی بیش از هر چیز در وجود آنان زنده است ؟ ایمان ؟ عشق ؟ آرمانهای عالی ؟ خوبی ؟ زیبایی ؟ صداقت و درستی ؟ چه چیز ؟

مادگفت : حس اعتراض بمناسبت تجاوزی که بحقوق آنان شده است .
بروستر در این هنگام ده دوازده گام بسا ولف فاصله داشت ! او یکدستش را به طنابهای حایل گرفته بود - بدنش آهسته و خفیف با حرکات یکنواخت کشتی تکان میخورد

خیلی آهسته صحبت میکرد . اما من صدایش را واضح و روشن شنیدم . او که تا چه اندازه ملیح و شیرین حرف میزد . جرات آنکه به چشمهای او نگاه کنم نداشتم زیرا میترسیدم رسوا شوم ! اواز نگاهی بر ازدل من واقف گردد . از زیر چشم دیدم کلاه کوچکی بر سر گذارده و موهای طلایی بریشانش زیر آفتاب مثل هاله نور دورادور صورتش قرار دارد . بواقع که قیافه او در آن هنگام جذاب و در عین حال توأم با معنویت بسیاری بود . همه ذوق و علاقه ای که به صنعت و هنر و طبیعت داشتم با تماشای آن شاهکار صنع طبیعت دوباره در من بیدار شد . بی اختیار بدست پرهیز و آفریننده این شاهکار بدیع آفرین گفتم . چقدر در آن لحظات توضیحات سرد و زننده و لف دربارہ زندگی برایم مضحک و خنده آور بود؟!

ولف خنده استهزا آمیزی کرد و گفت : شما هم مثل آقای ون ویدن شخصی احساساتی هستید . این اشخاص را که می بینید . بمناسبت آرزوهایشان و نه حقوقشان ، که مورد تجاوز قرار گرفته است نفرین میکنند و فحش میدهند . ممکن است شما پیرسید چه آرزویی ؟ میگویم آرزوی غذای خوب ، بستر نرم در ساحل که فقط مزد خوب و کافی آن آرزورا برای آنها برآورده مینماید . آرزوی شراب و زن جوان ، آرزوی اطفای غرائز شهوانی که بیش از هر چیز مورد علاقه آنها است . برای این آرزوهای عالی ، و یا بغضاطر این ایدالها است که جان میکنند . این ابراز احساساتی که اینها میکنند هر چند که برای ما رقت انگیز نیست معذالک معلوم میکند که تا چه اندازه آنها ناراحت شده و تا چه حد از اینکه کیف آنها را زده اند متالم و ماتم زده میباشند زیرا دست درازی بمال آنها برای آنها بمنزله دست درازی بجان آنهاست . بروستر در حالیکه لبخند میزد گفت : ولی شما چرا ناراحت نشده اید مثل اینکه ابداً کیف شما را نزده اند .

گفت : ممکن است رفتار من طوری باشد که شما اینطور تصور کنید ولی حقیقت اینست که بجان و به مال من هر دو تجاوز شده است . مطابق بهای معمولی لاشه در بازار لندن شبیح تقریباً هزار و پانصد دلار لاشه از دست داده است در حالیکه اگر کشتی مقدونیه امروز بعد از ظهر اینجا نبود این مبلغ را از دست نمیداد .

دوشیزه گفت : خیلی خون سرد و بآرامی صحبت میکند . ولی آرام نیستم ، خیلی در دل بیقرارم . از خدا فقط میخواهم میتوانستم شخصی که دارد مال مرا میدزدد همین حالا بکشم . بلی ، بلی ، او را هم میشناسم . او برادر من است .

قیافه ولف ناگهان تغییر کرد و صدایش خشونت خود را از دست داد و کاملاً صمیمانه گفت :

شما اشخاص احساساتی باید خوشبخت باشید . واقعاً که شما در زندگی خوش هستید . خوشید از اینکه همواره در دنیای آرزوها زندگی میکنید . اغلب نسبت بهمه چیز خوش بین هستید بهمین دلیل نیز خوشبختید .

خوب راستی بگوئید به بینم آیا شما دونفر مرا آدم خوبی میدانید؟
گفتم: شما برای تماشا هستید. انسان از تماشای شما تا اندازه ای لذت میبرد.
بروستر گفت: در وجود شما قدرت انجام کارهای خوب نهفته است.
در حالیکه ولف با عصبانیت براو نعره میزد گفت: میفهمید یا نه گفتار شما برای
من میان تهی و بوج است. گفتار شما فاقد هر نوع خاصیت معین و روشن است. آنچه را که
میگوئید در نهاد من است قابل لمس و قابل مشاهده نیست. اگر حقیقت را میخواهید این
هم قضاوتی نیست که شما در باره من دارید. این فقط يك احساس و عاطفه نامعلوم شما
است چیزی است که کاملاً براو هام بسایه گرفته است. گفتار شما هرگز از آئیده عقل
سلیم نیست!

سپس آرام شد و بالحن معذوب کننده ای گفت: میدانید من نیز گاهی اوقات
احساس میکنم که آرزو دارم ایکاش چشمانم حقایق دنیا را نمیدید و فقط اوهام و
مقدرات و خیالات بوج و بی اساس را میشناختم شکی نیست که این مقدرات شما دور از
واقعیات و کاملاً برخلاف منطق است ولی بالاین وجود عقل من میگوید که در چنین خواب
خوشی بودن و با این اوهام زندگی کردن بسیار خوش است و قطعی است که خوشی
و مسرت باطن پاداش زندگی است و زندگی بدون شغف بی ارزش است. زنده بودن
و زحمت بی اجر و پاداش کشیدن بمراتب بدتر از مرگ نیستی است. هر کس که در زندگی
بیش از دیگران لذت میبرد خوش است. او بیش از همه عمر خواهد کرد. بهمین مناسبت
میتوان گفت که این رویاهای خلاف واقع شما کمتر ناراحت کننده اند و بسیار از حقایقی
که من میبینم لذت بخش تر میباشند. سپس سرش را متفکرانه و آهسته تکان داد و گفت
اغلب اوقات من در باره اصالت و ارزش زندگی عقل مردد و مشکوک هستم. مثل این
که رویاها را بیشتر واقعی و خشنود کننده میبینم. لذا لذت روانی و بر هیجان دلنشین تر
از لذت فکری است.

اصولاً در مواقع افسردگی لذت فکری برای انسان خیلی گران تمام میشود. بدنبال
لذات هیجانی گاهی ممکن است احساسات فرسوده ای در انسان تولید شود ولی این
احساسات بزودی از بین میروند و واقعا که من بر این سعادت و خوشی شما غبطه میبرم.
ناگهان سخنش را قطع کرد و سپس در حالیکه لبخند غریب و عجیب و استهزاء
آمیزی بر لبش نقش بسته بود اضافه کرد:

ولی بخاطر داشته باشید که روحاً و نه قلباً بر شما غبطه میخورم. زیرا غبطه و
حسد مبلغ فکر است.

من چون مرد هوشیار ولی فوق العاده فرسوده و خسته ای هستم که مستان را تماشا
میکنم و در دل آرزو میکنم که ای کاش منم چون آنها مست بودم:
من خندیدم و گفتم بگوئید مثل مرد عاقلی هستید که دیوانگان را نظاره میکنند
و آرزو میکنند که شما نیز چون آنان دیوانه میبودید.

جواب داد. کاملاً اینطور است. شما هر دو نفر آدم دیوانه مفلس ولی در عین حال خوش قلبی هستید که در کتاب زندگی شما همه چیز جز حقایق زندگی وجود دارد. مادموازل بروستر گفت. ولی ما هم مثل شما آزادانه پول خرج میکنیم. ولف گفت: حتی آزادانه تر از من. زیرا پول برای شما ارزش ندارد! بروستر گفت: نه خیر، زیرا ما رهسپار ابدیت هستیم و زندگی جاودانی خود ایمان داریم.

ولف گفت: خیر اینطور نیست، شما چه واقعاً به ابدیت ایمان داشته باشید و یا اینطور تصور کنید فرقی ندارد.

شما چیزی خرج نمیکند که خود بدست نیاورده اید و در عوض لذت بیشتری از خرج آنچه که خودتان بدست نیاورده اید میبرید تا لذتی که من از خرج کردن آنچه که خودم بدست آورده ام و برای کسب آن زحمات طاقت فرسایی متحمل شده ام. ماد بطور ناراحت کننده ای پرسید: اما چرا مسیر کسب و کار خود را تغییر نمیدهید؟

ولف به تندی و بادیدگانی مملو از امید باو نگاه کرد. سپس بطور افسوس انگیزی آهی کشید و گفت: از من گذشته است شاید بی میل نباشم که راه دیگری انتخاب کنم اما من از این کار نان خورده و بزرگ شده ام. من دیگر نمیتوانم در زندگی کاری را امید بخش و با اعتبار بشناسم.

ولف سخنش را قطع کرد. دیدگان خیره شده اش باین سو و آنسو پرسه میزد و بدریای آرام با تجسس بسیار دوخته شده بود. دوباره همان افسردگی نیاکان قبل از تاریخ در او بیدار شد. از فرط تألم و تأثر چون بید برخود میلرزید و واقعاً که این افسردگی و تألم بسیاری که بر تمام وجود او دامن گسترده بود چقدر عظیم و خیال انگیز بود، انسان تصور میکرد که بزودی در وجود او دیومیهی بیدار میشود، فغانها میکند و آتشها بر پا میسازد. منکه مجنوبانه او را تماشا میکردم بیاد چارلی فرات افتادم و دانستم افسردگی این شخص جریمه ایست که مادر یالیت بخاطر فلسفه و اصول ملودی خود میپردازد.

فصل بیست و پنجم

بامداد روز بعد برای صرف صبحانه گسرد میز نشسته بودیم. لارسن گفت آقای ون وی دن شما که بهره رفتم اوضاع از چه قرار بود؟ من در حالیکه بشعاع پراکنده خورشید که از میان راهرو پله کان پائین آمده بود نگاه میکردم هوا کاملاً باز بود. نسیم از جانب غرب میوزید و اگریشگومی لوئیس صحت داشته باشد امید میرود تند بادی برخیزد. ولف سرش را از روی خشنودی و رضایت خاطر تکان داد و گفت: از من چه خبر؟ در شمال و شمال غرب دریا مه ضخیم و متراکم است.

دوباره ولف سرش را تکان داد و بیش از پیش خوشنود بنظر میرسید . اوسپس اضافه کرد : از کشتی مقدونیه چه چیز تازه ای دارید ؟
جواب دادم : از نظر ناپدید شده .

هنوز این خبر را نشیده بود که قیافه اش درهم رفت و سرش را پائین انداخت من علت ناراحتی او را در آن لحظه نفهمیدم
ولی بزودی بعلمت آن پی بردم . از روی عرشه فریاد «دود میآید» بگوش میرسید
رخسار ولف دوباره از هم باز شد.

فریاد زد خوب شد! و فوری از روی میز بلند شد بطرف عرشه و بداخل اطاق خواب جائیکه شکارچیان مشغول خوردن صبحانه بودند رفت
من و بروستر بفدائی که جلویمان بود دست نزدیم مات و مبهوت و با اضطراب خاصی بیکدیگر نگاه میکردیم و بحرفهای ولف لارسن که به شکارچیان خطاب میکرد گوش میدادیم ، بالاخره سخنش را در میان غریو شادی وحشیانه شکارچیان خاتمه داد . دیوار خیلی ضخیم بود و ما بخوبی نمیفهمیدیم ولف چه میگوید ولی هر چه گفت معلوم بود که سخت در شکارچیان تأثیر نموده زیرا همه فریاد های شادی میکشیدند
از صداها ئیکه از عرشه بگوش میرسید فهمیدم که ولف ملاحان را ترغیب و آماده نموده که قایقهای خود را بآب بیاندازند . مادامزل بروستر بهمراهی من بعرض آمد ولی چون بدورترین عرشه کشتی رسیدیم نگذاشتم که بامن بیاید باو گفتم ، همانجا بایستد و آنها را تماشا کند . ملاحان مثل اینکه از نقشه ولف آگاه بودند پیشنهادات و راهنماها ئیکه میکردند از وجود و شع درونی آنها حکایت میکرد . شکارچیان با تفنگهای شکاری و جعبه های مهمات و تفنگهای دستی دوان دوان بروی عرشه آمدند . اوضاع برایم مبهم و غیر عادی بود . اصلا با تفنگهای دستی که آنها برداشته بودند کسی نمیتوانست سک ماهی شکار کند . زیرا بردگلوله آن تفنگها بیاندازه کم بود و برای شکار سک ماهی احتیاج به تفنگ های خاصی بود . بهرجهت در آن روز شکارچیان تفنگ های دستی را با مقدار زیادی فشنگ با خود بقایق برده بودند . من میدیدم که هر بار آنها بر کشتی مقدونیه که از دور میآمد نگاه میکردند بارضایتمندی خاصی میخندید و خوشنودی میکردند .

پنج قایق بسرعت بآب انداخته شد . قایقها مثل پره های بادبزنی بکباره بطرف منطقه سیاه در شمال دریا منبسط شدند : من مدتی با کنجگاوی آنها را تماشا میکردم اما چیز غیر عادی در رفتار آنها ندیدیم . مثل همیشه بادبانها را پائین کشیده بطرف سک ماهی شلیک میکردند . دوباره بادبانها را بر میافراشتند . کشتی مقدونیه مجدداً کارش را از نوع شروع کرد . باز قایقهایش را در جلو میان و عقب قایقهای ما برآب انداخت . باز میخواست بدینوسیله شکار در آن قسمت دریا را که سک ماهی زیاد داشت بخود اختصاص دهد .

معمولاً چهارده قایق در روی اقیانوس برای شکار احتیاج بفضای کاملی دارد .

موقعیکه قایقهای مقدونیه محل قایقهای مارا غصب کردند خود مقدونیه بطرف شمال شرقی بحرکت آمد. همانطور که قایق بیشتری بآب میانداخت من که بیش از آن نمیتوانستم حس کنجگای خود را منکوب سازم از ولف پرسیدم: چه شده؟

ولف باخشونت جواب داد: فعلا کاری نداشته باش؟ لزومی ندارد بدانی چه شده یا چه میشود هرچه هست عنقریب خواهی فهمید. فعلا ازخدا بخواه تا هرچه زود تر تند بادی برخیزد.

لحظه ای مکث کرده و گفت: مهم نیست بتو میگویم. میخواهم به برادرم طعم داروئی را که بن خورانده است بچشانم. میخواهم، نه برای یک روز، بلکه برای همیشه رولی را که او دیروز بازی کرد بازی کنم. البته اگر بخت با ما یار باشد و بگذارد که من در این باره توفیق یابم.

پرسیدم. و اگر بخت یار نباشد چه خواهد شد؟
خندید و گفت: انشاءالله که هست. بخت باید با ما یار باشد والا حساب همه ما یکسر خواهد شد.

در این موقع او چرخ فرمان را بدست گرفت و من بمریضخانه ام زیر عرشه همتجا که آن دو نفر مغلوج، نیلسون و توماس مادر یچ، دراز کشیده بودند رفتم. نیلسون را همانطور که انتظار داشتم شاد و سرکیف دیدم. ساقه پایش بقشنگی جوش خورده بود ولی وضع آشنز فوق العاده رقت انگیز مینمود. خود او هم خیلی افسرده بود احساس کردم که سخت دلم بحال آن بدبخت میسوزد. واقعاً تعجب آور بود که او هنوز زنده مانده بود. درد وحشیانه و ریشه کن، بدن لاغر و رنجورش را بوضعی فچیج رنج میداد ولی هنوز جرقه حیات مثل همیشه در درون او بدرخشندگی خود باقی بود. گوئی حیات را با همه آن فضاحت دوست دارد. من برای تسلی خاطر او قیافه شادی بخود داده گفتم: بایک پای مصنوعی که کاملاً و براحتی میتوانی قدم بزنی عنقریب براه خواهی افتاد

ولی جوابش جندی و آمیخته باحزن بسیار بود. او گفت: من میفهمم شما چه میگوئید و امکان هم دارد آنچه را که میگوئید بشود. ولی میدانم که تا نه بینم آن سک جهنمی خون آشام نمرده است راحت نخواهم شد. بدان او بقدر من زنده نخواهد ماند. اوحق ندارد که زنده بماند و همانطور که خدای بزرگ مژده داده است ظالم مسلماً از پای در خواهد افتاد.

وقتیکه بعرشه برگشتم ولف را دیدم که بایک دست چرخ فرمان را میگیرد و بادست دیگر دوربین را نگهداشته و وضع قایقها و کشتی مقدونیه را تماشا میکند. تنها تغییر قابل توجهی که در وضع قایقها مشاهده میشد این بود که آنها بیاد نزدیک تر شده و چندین درجه بطرف شمال غربی رفته اند. ولی آنها هنوز از ما نورخود نتیجه ای نگرفته بودند زیرا قایقهای مقدونیه مقابل مسیر آنها را در دریا گسرفته بود. آنها نیز کاملاً نزدیک بیاد در حرکت بودند. اما کم کم بطرف غرب منحرف شده از قایقهای که

در طرف آنها قرار داشت فاصله گرفتند. قایق‌های ما هم شراع میزدند و هم پارو. حتی شکارچیان نیز سرعت پارو میزدند و قایق‌ها را بجلو میراندند. بالاخره از قایق‌های دشمن پیشی گرفتند.

دود کشتی مقدونیه مثل لکه‌های سیاه در افق شمال شرقی پراکنده شده بود اما از خود کشتی مقدونیه چیزی دیده نمیشد. ما تا این موقع بیهوده اینسو و آن سو برسه میزدیم - بادبانهای ما مرتباً در تمام این مدت بشدت تکان میخورند مادو مرتبه برای مدت کوتاهی لنگر انداختیم. بادبانها تعمیر و برافراشته شدند و لف سرعت هرچه شدیدتر «شبح» را بحرکت آورد. از صف قایق‌های خود گذشتیم و بصف قایق‌های مقدونیه رسیدیم.

ولف دستور داد: آقای ونویدن بادبان مثلثی شکل جلوی را پائین بکشید و همان نزدیکی بایستید. من بطرف آن بادبان دویدم و آن را پائین کشیده محکم بستم. در این موقع شبح در يك صد قدمی، جلوی قایق مقدونیه قرار داشت - سه نفر که در آن بودند با سوءظن بسیار بمان نگاه میگردند. آنها سعی داشتند که باز محل شکار را تصاحب کنند - ولی آنان وصف و لفلارسن را شنیده بودند و او را خوب میشناختند. من شکارچی آنرا که يك شخصی تنومند اسکاندنیای بود دیدم داخل دماغه قایق نشسته و تفنگ دستی خود را آماده بدست گرفته بود. معمولاً میبایست این قبیل تفنگ‌ها بروی طاقچه قایق باشد و حال که او تفنگ را بدست گرفته بود معلوم بود قصد تهاجم و حمله داشت. موقعیکه قایق پشت ما قرار گرفت و لفلارسن بادست بآنها سلام کرد و فریاد زد: بفرمائید پائین باهم قدری صحبت کنیم.

شبح بداخل باد چرخ میزد. من کارم را درجلو کشتی تمام کرده بودم. برگشتم تا او را در پائین کشیدن بادبان جلوی کمک کنم.

ولف همانطور که برای ملاقات مهمانش بجلو میرفت رو به بروستر کرد و گفت: دوشیزه بروستر تقاضا میکنم شما و آقای ونویدن همین جا روی عرشه کشتی بایستید. قایق به شبح نزدیک شد و شکارچی که مانند سلطان دریائی ریش طلائی داشت از روی نرده بعرضه کشتی آمد. تعجب در این بود که باوجود تنه گنده‌ای که داشت باز هم هراسان و بیمناک بود. شك و بی‌اعتمادی از صورتش میریخت. صورتش باوجود انبوه ریش شفاف بود. هنگامیکه چشم بمن انداخت اضطراب و تشویش خاطرش از بین رفت زیرا مشاهده کرد که در آن کشتی فقط ما دو نفر بودیم و دو کارکنان قایق خودش هم به همراهی او بکشتی آمده بودند. او پهلوی و لفلارسن چون جالوت بود. شش پاونه‌انچ قدش و ۲۰۰ کیلو وزنش بود. تمام این وزن را عضله و استخوان تشکیل میداد. يك ذره هم بدنش پیه نداشت. هنگامیکه بدم راه پله رسیدند و ولف لارسن او را بیاین راه پله دعوت کرد دوباره خوف و ترس در او پدید آمد ولی نگاهی برقایش انداخت و دوباره جرئت خود را باز یافت: تمام شك و تردیدها از میان رفت. دو نفری به اطلاق نهارخوری رفتند. ضمناً دو نفر کارکنانش برسم ملاحان باطلاق زیر عرشه برای

تماشا رفتند .

ناگهان از اطاق نهار خوری فریاد ها و نعره های گوش خراش و بدنسال آن صدای يك کشمکش سیمانه بگوش میرسید . جنگ شیر و پلنگ بود و تمام این فریاد ها از دل شیر برمیخاست . ولف لارسن در این نزاع چون پلنگی ستیزه میکرد . با تلخ کامی و اندوه بسیار به بروستر گفتم : طرز مهمانداری ما را خوب تماشا میکنی ؟ او سرش را تکان داد - من در چهره اش همان وحشت و تشویق خاطری را که در هفته های اول از مشاهده این منازعات بمن دست میدادم مشاهده کردم .

من باو پیشنهاد کردم : آیا بهتر نیست کمی جلو تر برویم و از شنیدن و تماشای این ماجرای الم انگیز وحشت زا دور باشیم او سرش را تکان داد و بطور اسفناکی بمن خیره شد - معلوم بود که نترسیده است بلکه از زندگی حیوانی این انسانها بحیرت آمده است .

من از این موقعیت استفاده کرده گفتم : حالا فهمیدید هر طرز برخورد و رفتاری که من در گذشته داشته و یادر آینده خواهم داشت مجبور بوده ام ؟ چه این تنهاری است که موجبات آزادی ما را از میان این گروه آدمخواران فراهم میسازد . سپس اضافه کردم : هر چند زیبنده من نیست که اینطور رفتار کنم - ولی خوب چاره چیست !

او با صدای آهسته ای مثل اینکه از راه دوری صدایش شنیده میشد گفت . بلسی فهمیدم ! من در چشمانش دیدم که او واقعاً این مطلب را درک نموده و بحقیقت آن پی پرده است

صدای ناله و فریاد ها و نعره هایی که بگوش میرسید بزودی از بین رفت - سگوتی سنگین در کشتی حکمفرما شد . سپس ولف لارسن تنها بر روی عرشه کشتی برگشت - فقط چهره مفرغی رنگش کمی سرخی گزائیده بود : اما جز این تغییر کوچک دیگر اثری از آن نزاع در چهره اش دیده نمیشد .

گفت : آقای ون ویدن آن دو نفر را نزد من بفرستید .

من اطاعت کردم . ظرف یکی دودقیقه آنها را پیش او آوردم

سپس بآنها گفت : قایقتان را بالا بکشید . شکارچی شما تصمیم دارد مدتی را اینجا بماند و لازم نمیداند که قایقش روی آب باشد .

و چون دید که اندو در اجرای دستورش مرددند اینبار باخسونت فریاد زد : بشما میگویم بروید قایق را بالا بکشید . سپس با صدای آرامی آمیخته با تهدیدی که آرامش آنرا رنگ سهمناکی میبخشید گفت :

کمی میداند ؟ شاید مجبور باشید که مدتی را با من باشید و در این کشتی کار کنید و ماهم باشما بطور کاملاً دوستانه رفتار میکنیم ، زود باشید ! خودتان خوب میدانید که عزرائیل لارسن باشما بدرفتاری میکند !

در اثر اصرار خشونت آمیز ولف بسرعت حرکات پای آنها بطور محسوس اضافه شد. هنوز قایق بصحنه کشتی کشانده نشده بود که بمن دستور داد بجلو رفته بادیان مثلثی شکل جلوی را باز کرده و برافراشته کنم. خود او هم پشت چرخ فرمان قرار گرفت و «شبح» را بدنبال دومین قایق مقدونیه حرکت داد.

در این موقع چون کاردیگری در پیش نداشتم برگشتم و توجه خود را بقایقها معطوف داشتم سومین قایق مقدونیه مورد حمله در قایق ما قرار گرفته و چهارمی آنرا سه قایق های دیگر مان تعقیب میکردند. پنجمین قایق مقدونیه برگشته بود و میخواست از نزدیک ترین قایق رفقایش دفاع کند آنها در فاصله زیادی بایکدیگر میجنگیدند. صدای تفنگهای دستی آنها مدام بگوش میرسید. تند باد شدیدی در گرفته بود و دریا را تا حدی متلاطم و موقعیت را برای تیراندازی موثر برهم زده بود. همانطور که نزدیکتر میشدیم می دیدم که گلوله ها پیاپی سینه امواج را میشکافند.

قایقی را که تعقیب میکردیم کج شد. قایق میخواست از دست ما فرار کند و در مسیر فرارش نیز در بهم زدن اساس حمله ما بقایقهای دیگر کمکی نموده باشد. من در این موقع مشغول مرتب کردن بادیانها بودم و فرصت نداشتم به بینم بعد از آن چه اتفاقی رخ داد. ولی همچنان که در دورترین عرشه کشتی بکار مشغول بودم شنیدم که ولف لارسن بدو ملاح تازه وارد دستور داد که بقسمت زیر عرشه بروند. آنها نیز با کمال اکراه دستور او را اجرا کردند. بعد بپوشیزه بروستر نیز دستور داد که اوهم پائین برود. در این موقع ولف تبسم میکرد. من به بروستر نگاه کردم دیدم برق وحشت و ترس از چشمان او بیرون میچهد. ولف نیز که به ترس و وحشت بروستری برده بود گفت: نترسید، در آنجا چیزی که باعث آزار شما شود نیست فقط یک آدم بی آزاری است که محکم بازنجیر و طناب بسته شده است - آنجا که شما ایستاده اید محل خطرناکی است زیرا ممکن است آنها - بطرف ما تیراندازی کنند و من نمیخواهم شما از بین بروید - فهمیدید یا نه؟

حتی در همین موقع که صحبت میکرد گلوله ای صغیر زنان از میان دو دستش که بروی چرخ فرمان بود هوا را شکافت و رفت. ولف گفت: متوجه شدید! سپس مرا صدا زد و گفت: آقای ون دن دی آیا ممکن است بیایید و جای من پشت چرخ فرمان بایستید؟ بروستر بداخل راه پله رفت فقط سر او پیدا بود - ولف لارسن تفنگ دستی خود را آورده بود داشت در لوله آن فشنگ میگذاشت. من با چشمهایم از بروستر خواش کردم که برود پائین - ولی او تبسمی کرد و گفت:

ما ساحل نشینان ممکن است اشخاص ضعیف و بی دست و پایی باشیم ولی میتوانیم بولف لارسن ثابت کنیم که مانند او شجاع و بیباک هستیم.

ولف نگاه تحسین آمیزی باو کرد و گفت: بن شما را صد درصد بعلت شجاعتتان بیشتر دوست دارم. به به! با سواد، روشنفکر و شجاع! زنیکه صاحب این همه ملکات و - صفات پسندیده باشد شایسته است باریس دزدان دریا از دواج کند. در این موقع ولف تبسمی کرد و گفت بعداً در این موضوع باهم صحبت میکنیم.

من درچشمان ولف برق شادی و درچشمان بروستر وحشت بی پایانی را ملاحظه کردم. سپس با عجله گفتم: نخیر، ما حتی شجاع تروبی باک تریم. لااقل من که بسهم خود میدانم که از کاپیتان لارسن شجاعترم.

دراینموقع نگاهش متوجه من شد. مثل اینکه تصور میکرد من او را مسخره میکنم. من فرمان کشتی را بطرف باد چرخانده و سپس تعادل آن را برقرار ساختم. ولف هنوز ایستاده انتظارداشت دلیلی برای آنچه که گفتم بیاورم - من اشاره برانوهایم کردم و گفتم: اینها را می بینید کمی میلرزند سببش این است که من ترسانم جسم و - فکرم ترسان است زیرا نمیخواهم بمیرم ولی روحم برلرزش جسم و تشویش دماغ چیره شد بنابراین شجاعت من بی حد و غایت است. من با شهامتم! ولی جسم شما ترسان نیست و شما هم نمیترسید و بدین مناسبت برایتان مهم نیست که با مخاطرات روبرو شوید. شاید حتی از مخاطرات لذت برید ولی شجاع کسی است که هنگام بیمناکی خود را در کوران حوادث قراردهد. شما نمیترسید ولی نمیدانم اگرچون من میترسیدید. صاحب چنین رشادت بی بودید یا نه؟.. بلی، آقای لارسن! شما شخص بی پروایی هستید و شجاعت و شهامت را من دارم نه شما!

ولف فوراً حرف مرا تأیید کرد و گفت: صحیح است ولی من هرگز در اینخصوص باین ترتیب فکر نکرده بودم - اما میپرسم آیا عکس اینموضوع نیز صدق میکند؟ حال که شما از من شجاعتر هستید آیا من از شما نیز ترسوترم؟

هر دو خندیدیم - او بروی عرشه رفت و تفنگش را بنرده تکیه داد - گلوله‌هایی که بروی عرشه آمده بود از فاصله یک میل شلیک شده بود - اما تا حال نیمساعت راه طی کرده ایم و بیش از چند میل فاصله نداشتیم. ولف بدقت نشانه گرفت و سه تیر پایی انداخت - تیر اول پنجاه پا مانده بقایق بسینه آب لغزید - تیر دوم از پهلوی قایق گذشت و تیر سوم بقایق خورد - پارو را بیدنه قایق پرتاب کرد.

ولف در حالیکه بلند میشد گفت: تصور میکنم حساب آنها تمام شده باشد! نمیتوانم به بینم آن شکارچی هر چه دلش میخواهد بکند! جای خوشوقتی است اگر باروزن هم قایقرانی نداند خود شکارچی نمیتواند هم رانندگی کند و هم قایقرانی و تیر اندازی منطقهش کاملاً صحیح بود زیرا دیدم که فوراً قایق را با خود ببرد تا آنکه شکارچی آن از عقب قایق جلو آمده و جای قایق ران نشست. دیگر از این قایق تیر اندازی نشد ولی صدای صغیر تفنگ‌های دسته سایر قایق‌ها را کماکان میشنیدم.

بالاخره شکارچی موفق شد که قایق را دوباره بمسیر اول بیاورد. ما باومهلث ندادیم - نزدیک شدیم - تقریباً بیش از صد متر با آنها فاصله نداشتیم من دیدم پاروزن تفنگ دستی را بشکارچی میدهد - ولف لارسن بوسط کشتی رفت. حلقه طنابی را برداشت و آورد. سپس تفنگ را روی نرده تکیه داد. دوباره دیدم شکارچی فرمان قایق را بیک دست گرفته و بادست دیگر میخواهد تفنگش را بردارد، ولی مردد است.

دراینموقع شبخ خود را به پهلوی قایق رسانده بود .
 ناگهان ولف لارسن صدا زد : آهوی با توهستم ، برگرد به بینم !
 در همین موقع حلقه طناب را بطرف پاروزن انداخت . طناب محکم بصورت او
 خورد . پاروزن مردد بود . بشکارچی رو کرد که چه دستور میدهد . خود شکارچی هم گیج
 و سردرگم شده بود . تفنگش را بین دوزانویش قرار داده بود . اگر پارو گردان را بقصد
 تیراندازی رها میکرد قایق بطرف باد برمیکشت و با کشتی تصادف مینمود و ضمناً میدید
 که ولف لارسن هم تفنگش را بدست گرفته بود و قبل از اینکه بتواند تفنگش را بردارد
 ولف او را با تیر خواهد زد .

ولف دوباره با لحن ملایمانه ای گفت : بتو میگویم برگرد !
 پاروزن اطاعت کرد . قایق را برگردانید و سرطنابی را که ولف لارسن برای او
 انداخته بود محکم بقایق بست . قایق بسرعت بطرف شبخ کشیده شد و در فاصله بیست
 قدمی بموازات آن قرار گرفت .

ولف صدا زد : بادبانان را پائین کشید و بکشتی بیایید .
 ولف در تمام این مدت تفنگ را بدست گرفته طنابها را هم با یکدست میکشید .
 هنگامیکه طناب را محکم بدماغه و عقب قایق بستند و میخواستند بصحنه کشتی بیایند شکارچی
 دست برد که تفنگش را بردارد و وانمود کرد که میخواهد آنرا در جای امنی قرار دهد .
 ولف او را دید و فریاد زد : بآن دست زن ! گفتی تفنگ آتش بود و دست شکارچی
 را سوزاند زیرا دیدم بی اختیار تفنگش را بداخل دریا انداخت .

همینکه آنها بعرشه آمدند قایق را نیز بروی صحنه آوردند . بدستور ولف قایقران
 مجروح را بزیرعرشه بردند . ولف رو بمن کرد و گفت : اگر پنج قایقها مثل ما کار کنند
 بزودی صاحب تعداد زیادی جاشو خواهیم شد !

ماد برستر در حالیکه از ترس و وحشت میلرزید گفت : ایکاش مردی که تیر-
 خورده است -

ولف سخن او را قطع کرد و گفت : نترس طوری نمیشود ، فقط شانه اش مجروح
 شده . آقای ون ویدن ظرف سه چهار هفته او را معالجه میکنند .

سپس با دست بسومین قایق مقدونیه که من کشتی را پهلوی پهلوی آن قرار داده
 بودم اشاره کرد و گفت : از قرائن اینطور استنباط میشود که ما بآن دسترسی نخواهیم
 داشت . هر چند من با سموک و هار نیز تند کر دادم که باید آنها را زنده دستگیر کنند . اما
 تیراندازی هم برای کسیکه آشنا باشد لذت عجیبی دارد . میترسم آنها را عاقبت با ذلوله
 بکشند . آیتا بحال خود شما تیراندازی کرده اید ؟

من سرم را بعلافت نفی تکان دادم و دیده بقایقها دوختم - واقعاً که اوضاع قایقهای
 مقدونیه بیاندازه وخیم بود . سه قایقهای ما بدو قایق دیگر که مشغول حمله بدو قایق باقی
 مانده بودند ملحق شدند . یکی از قایقها در دهان موجی بزرگ قرار گرفت - بمانند
 مستان باینسو و آنسو میغلطید . باد بانسان دائماً بضربان باد بهم کوبیده میشد . شکارچی

و پاروزن هر دو در ته قایق گپیج و سرگردان دراز کشیده بودند ولی قایقران در حالیکه نیم تنه اش دیده میشد دائماً پارو میزد و سرش باینطرف و آنطرف تکان میخورد. من از بروستر خواهش کرده بودم که بآن منظره اسفناک و غم انگیز نگاه نکند و خوشبختانه او هم خواهش مرا پذیرفت.

ولف لارسن فریاد زد: آقای ون ویدن . هر چه زودتر کشتی را بنزدیک آنها هدایت کنید .

همینطور که ما نزدیک میشدیم تیراندازی نیز کمتر میشد و بالاخره جنک خاتمه یافت . دو قایق باقی مانده را پنج قایقهای ما دستگیر کردند و همه منتظر بودند شب برسد و آنها را بصحنه خود راه دهد.

من بی اختیارانه در حالیکه با دست شمال شرقی اشاره میکردم فریاد زدم آنرا تماشا کنید !

لکه دود که از وجود کشتی مقدونیه حکایت میکرد معلوم بود که باز پدیدار گشته است . ولف باخونسردی جواب داد: من آنرا دیدم . سپس با دید چشم مسافت شبخ را اندازه گرفت . اولحظه ای مکث کرد تا با گونه اش شدت وضعف باد را حس کند . سپس اضافه کرد : ما میتوانیم بآن مه خود را برسانیم . شدت باد رضایت بخش است . برادر من بی بحیله من برده است و حال با عصبانیت ما را تعقیب میکند . خوب نگاهش کن !

دیدم لکه دود ناگهان بزرگ و بیشتر سیاه رنگ شد . ولف زیر لب گفت: اطمینان داشته باش داداش، که معلومات ناشی تو بمن دست رسی نخواهد داشت ! فقط امیدوارم با این سرعتی که میآی کشتیت بصخره برخورد و ماشین خانه آن داغان شود .

ما با شتاب و آشفتگی خاصی لنگر انداختیم - قایقها فوراً از هر طرف بصحنه کشتی کشیده شدند . بمجردیکه انرا وارد کشتی شدند شکارچیان آنها را با طاق زیر عرشه بردند . ملاحان قایقها را با عجله واضطراب خاصی روی عرشه آوردند .

هنگامیکه آخرین قایق بداخل صحنه کشتی کشانیده میشد ما همه تقریباً آماده حرکت سریع بودیم . تمام بادبانها برافراشته و طنابها و مهارها محکم شده بود . ما احتیاج مبرمی بتعجیل و شتاب داشتیم . همانطور که مقدونیه از شمال شرقی میآمد دود غلیظ و سیاه رنگی از دودکش آن بدامان آسمان زبانه میکشید مقدونیه از بقیه قایقهایش دست کشیده بود و میخواست که هر چه زود تر خود را بما برساند ، مسیر دو کشتی مانند مسیر دو بال عقاب بالاخره بیک نقطه منتهی میشد و آن نقطه نیز مه بود . فقط در آنجا بود که مقدونیه میتوانست ما را دستگیر کند . تنها امید برای شبخ این بود که مقدونیه زودتر خود را در دل آن مه جای دهد .

کشتی را ولف میراند - چشمان من همانطور که وضع خود و متعاقبش را تماشا

میکرد پیاپی بر فراز آن میجهید. یا بدریای پیکران مینگریست و آرزوی تند بادی را در دل میپروراند. یا بمقدونیه چشم میدوخت و یا بادبانها را ورا انداز میکرد. یا دائم فرمان میداد که کسی آن بادبان را شل کند، آن دیگری را کمی سفت وغیره! سرعت شبیح بهالیتترین حد ممکنه افزایش یافته بود.

تمام خصومت ها و کینه ها از دل کارکنان کشتی رخت بر بسته بود. باچنان چابکی وعلاقمندی دستورهای ولف را اجرا میکردند که گوئی پیامبر آنان است!

از دیدار اینهمه صمیمیت ومحبت کارکنان که آنهمه از ولف شکنجه وعذاب دیده اند نسبت به کاپتان خود در دنیائی از بهت وحیرت غوطه ور بودم.

دراینموقع که شبیح برگرده امواج کوه پیکر دریابالا وپائین میرفت بیادجانسن بخت برگشته افتادم و باخود گفتم. ای کاش زنده مانده بود و حال قدوبالای شبیح را که آنقدر فریفته ودلباخته او بود میدید و تماشاً میکرد.

ولف لارسن فریاد زد: بهتر است حال تفنگهایتان را بدست بگیرید پنج شکارچی تفنگ بدست نزدیک زرده باد پناه صف کشیدند. منتظر ایستادند. مقدونیه بیش از یک میل باما فاصله نداشت. دود سیاه و غلیظی از دهانه دودکش صورت افق را سیاه کرده بود. چقدر دیوانه وار میخروشید و با سرعت سینه امواج را ساعتی هفده گره میشکافت ومیآمد! ماساعتی نه گره بیش میرفتیم ولی خوشبختانه بامه مسافت زیادی نداشتیم

از عرشه مقدونیه ناگاه دود غلیظی بیرون جهید ومتعاقب آن صدای توپ چون تندر در فضا طنین انداخت از عرشه لحظه ای بعد دیدیم کرباس بادبان بزرگ سوراخ بزرگی برداشته است. شایع بود که مقدونیه چون رزم ناودارای تمام مهمات وتجهیزات میباشد. همه کارکنان ما در وسط کشتی اجتماع کرده کلاههای خود را بالای سرشان تکان میدادند و باوضع مسخره آمیزی شادی میکردند. دومرتبه حلقه های دود از کشتی دشمن برخاست ومتعاقب آن غریو شلیک توپ بگوش رسید. این بار گلوله توپ در فاصله بیست قدمی عقب کشتی چندین بار روی آب جستن کرد و بدریا فرو رفت.

ولی خوشبختانه از طرف مقدونیه باتفنگ بسوی ما تیر اندازی نشد و دلیل آن این بود که شکارچیان آنها یا بروی دریا بودند بودند و یا اسیر زندانی ما بودند. موقعیکه دو کشتی باهم نیم میل فاصله داشتند سومین صدای شلیک توپ کشتی دشمن بگوش رسید وسوراخ دیگری در بادبان کشی ما پیدا شد. بعداً ماداخل مه شدیم. مه غلیظ همه جا دور بر ما پرده های شیری رنگ خود را کشیده بود.

تغییر ناگهانی هوا مرا بخود آورد. بادیده حیرت انگیز که لحظه ای قبل آفتاب وآسمان شفاف را بالای سرمآن روی امواج عاصی وکف آلود آب دیده بود اکنون هیچگونه اثری از آن آسمان وخورشید نمی بینم. حتی مانوک دکله را نیز نمیدیدیم مه باقشری ضخیم بر همه جا دامن گسترده بود و چون ذرات نمناک از آنبوه مه بیائین میریخت ولباس وموها، سروصورت ما از دانه های بلورین ونمناک پر شده بود همه بادبانها خیس شده از آنها آب میچکید. در هر حرکت شبیح رگبار آب از بدنه وسقف

کشتی بیابین میریخت . بمن يك حالت خفقان دست داده بود . روح ما مانند کشتی که دست بگریبان امواج دریا گردید مشوش و پریشان بود فکرو روح ما نیز دنیائی را که مه و رطوبت بین ما و آن خجابه افکنده بود ترك کرد . اینهم برای خود دنیا و جهانی بود که حدود آن طوری نزدیک مینمود که انسان میخواست بادو دست آنها را گرفته بعقب بزند . مثل اینکه ماوراء این دیوارهای خاکستری رنگ هیچ وجود نداشت آنچه در گذشته دیده بودیم رؤیا و خاطره رؤیا آمیزی بیش نبود .

اوه که براستی آن منظره تاجه حد خیال انگیز بود و چه شگفتیها که در برداشت من به بروستر نگاه کردم دیدم او نیز تحت تأثیر همین افکار قرار گرفته است - سپس چشم به ولف لارسن دوختم - ولی کوچکترین اثری از این اوهام دروضع روحی او مشاهده نکردم - تمام توجه ولف معطوف واقعی بود . همانطور که چرخ فرمان را بدست گرفته بود بنظرم میآمد که حساب گذشته است و با اضطراب و تشویش خاطر بسیار سرعت شبح را تماشا میکرد . با صدای خیلی آهسته که من نیز بسختی میشنیدم گفت میروی جلو و بی صدا بادبانها و طنابها را محکم میندی . اول بادبانهای جلویی را خوب به بند و سپس کارکنان را وادار کن که لبه بادبانها را به بندند . دقت کن که حلقه هارا خوب به بندی و که صدا نکند بطوریکه هیچ صدائی از کشتی شنیده نشود .

میفهمی ؟

من بادبان جلوی را بستم و موقعیکه تمام کارکنان جمع شدند دستور ولف را با آنها ابلاغ کردم و شبح در سکوت محض برگشت . فقط گاهگاهی از نوک بادبانهای که چون شال عماری روی شبح کشیده شده بود صدای خفیفی شنیده میشد .

مساحتی را طی نکردیم که دوباره برده های مه شکاف برداشت و قرص خورشید نمایان شد . دریا با همان عظمت و هیبت قبلی با چشم دیده میشد . دیگر از مقدونیه خبری نبود و هرگز دیده نمیشد و اثری از دود متراکم آن که دقایقی قبل رخساره آسمان را تیره ساخته بود باقی نمانده بود

از مشاهده این وضع ولف لارسن فوراً برگشت و شبح را از کنار منطقه مه میراند حیلله او هویدا و آشکار بود . او در جلو کشتی بخاری مقدونیه بداخل مه رفته بود و میدانست که مقدونیه نیز کور کورانه داخل مه خواهد شد که او را بگیرد . حال شبح از مه بیرون آمده بود و سیر سابقش را تعقیب میکرد . برای مقدونیه پیدا کردن شبح مثل این بود که شخصی بخواهد سوزنی را در میان خرمن گاهی پیدا کند .

ولی ولف مسیر کنونی را چندان تعقیب نکرد . پس از آنکه دومرتبه بادبانهای جلوی را برافراشتیم دوباره در دهان مه فرو رفتیم . همینطور که وارد مه میشدیم من دیدم که جسم سیاه بزرگی از مه بیرون میآید فوراً برگشتم و بولف لارسن دیده دوختم او سرش را تکانی داد .

معلوم بود که خودش هم آنرا دیده بود . مقدونیه پس از آنکه پی باشتباه مانور خود برده بود از مه بیرون میآمد ولی شکئی نداشت که ما بدون آنکه دیده شویم دوباره

داخل مه فرورفتیم.

ولف گفت: اون میتواند در مقابل ما پایداری کند - بالاخره مجبور است برگردد و بقیه قایق هایش را نجات دهد. زود کسی را پشت چرخ فرمان بفرست و دستور بده فعلا همین مسیر را دنبال کند. بدنیست که دوسه نفری را نیز واداری که کشیک بدهند. امشب همه باید هشیار و مواظب باشیم.

سپس اضافه کرد: گرچه حاضرم بانصد دلار بدهم اگر بتوانم فقط پنج دقیقه روی صحنه مقدونیه باشم و بتفرینهای برادرم گوش کنم!

پس از آنکه ولف از پشت فرمان بکنار عرشه آمد گفت:

آقای ون وی دن حال ما باید از تازه واردین بخوبی پذیرائی کنیم. بشکارچیان ویسکی فراوانی بدهید و چند بطری هم برای من بفرست بتوقول میدهم تا فردا همه آنها رامطیع و متقاد خود سازم. فردا تمام آنها را خواهی دید که با طیب خاطر برای ولف لارسن کار میکنند.

پرسیدم: ولی آیا آنها مثل دین رایت فرار نمیکنند؟

او مزورانه خندید و گفت: مادامیکه شکارچیان ما اظهار نارضایتی ننمایند نه! من آنها را نیز رضای کردم. قرار گذاردم هر لاشه ای را که شکارچیان تازه وارد برای ما شکار کردند بهر یک از آنها یک دلار بدهم. همه خوشی آنها امروز بهمین جهت بوده. نه! مطمئن باش اگر آنها چیزی نگویند هیچکس فرار نمیکنند. حالا بهتر است سری به - مریضخانه ات بزنی. مثل اینکه باندازه یک مریضخانه بزرگ مریض بستری منتظر - تو است!

فصل بیست و ششم

ولف لارسن بطریهای ویسکی را از دست من گرفت و زیر عرشه رفت. منم در آنجا مشغول عمل مجروحین شدم. من نوشیدن ویسکی را دیده بودم. معمولا اعضاء کلوب ویسکی را با سودا و یا غذاهائی میاشامیدند. ولی هرگز آنطور ویسکی نوشیدن ندیده بودم. اینها ویسکی را با آب خوری بطر بطر مینوشیدند. یک جرعه اش کافی بود که مرا دو روز مست کند. هر کس چندین بطر ویسکی را سر کشید.

همه نوشیدند بعض مجروحین هم آشامیدند. فقط لوئیس لباسش را ترک کرد ولی - هیچ ننوشید. اما مانند اشخاص مست او هم در شادی آنها شرکت کرد. درست مجلس میگساری کیوان بود. باهم درباره جنگ آنروز با صدای بلند صحبت میکردند. در جزئیات آن بعضی مواقع اختلاف نظر پیدا میشد ولی همه سعی داشتند با تازه واردین دوست شوند و موفق هم شدند. اسرا و اسیر کنندگان با دست شانه یکدیگر را نوازش میکردند و سوگند وفاداری یاد میکردند و بر فلاکت ها و بدبختی های گذشته و آتیه خود اشک

می ریختند و از آنکه تحت سلطه آهنین ولف لارسن قرار دارند بسیار غمناک بودند. تمام باولنت میفرستادند و داستانهای خوفناکی از ددمنشی او نقل میکردند.

من شاهد چه نمایش عجیب و سهرناکی بودم! تختخوابها، کف اطاق، دیوارها، همه باین سو و آنسو تکان میخورد. نور ضعیف فانوس دود زده سایه های شکارچیان که بطرز هیولامانندی گاهی بزرگ میشد و گاهی کوچک و بوی زننده تنتور آمیخته با دود تنباکو و بوی عرق بدن که هوارا فوق العاده متعفن کرده بود، صورتهای مجروح و سوخته شکارچیان و ملاحان همه منظره رقت انگیز و درعین حال مشمئزکننده و ترسناک بآن محوطه زیرعرشه بخشیده بود. اذتی اذتی همانطور که یکسر باند را گرفته بود و بآن منظره نگاه میکرد چشمان مغملی و درخشانش در نور چراغ چون چشمان غزال برق میزد ولی در سینه اش شرارتی وجود داشت که تمام لطف و صفا و ملامت زنانه و صورت و هیکل زیبایش را تحت الشعاع قرار میداد. صورت بچه مانند هاریسن که زمانی خوب بود ولی حال حرارت و هیجان داستانسراییش برای تازه واردین راجع بدوزخیکه آنها در آن سقوط کرده بودند و نفرین هائی که بولف لارسن میفرستادند و قیافه او را متشنج و منقبض چون صورت یک دیونموده بود.

ولف برای همیشه همان بود - همان ظالم و اسیرکننده انسانهای مظلوم - همان هیولای آدمخوار خوک صفتی که یک مشت انسانهای وحشی و پست تراز خود را آلت دست قرار داده و آنها را محکوم کرده بود که تا ابد برای او جان بکنند.

حال که آن بدبختها مست شده بودند و سایه او را از دور میدیدند بیاد بدبختیها و مظالم بی پایانی افتادند که از دست او متحمل شدند. تجدید این خاطرات آنها را بغمان و ناله واداشته بود. با خود گفتم من نیز در زمره همین خوکهای بدبخت هستم؟ من هم یکی از آلات دست این هیولا بشمار میروم؟ آیا بروستر نیز محکوم است بسرائی همیشه آلت اجرای مقاصد حیوانی ولف باشد؟ .. هرگز!

این اتکاء باندازه ای مرا رنج میداد که من از فرط غضب، درحالیکه مشغول بستن جراحات اذتی اذتی بودم دندانهایم را بشدتی روی هم فشار دادم که میخواست خورد شود.

من نمیدانم با دستم چه صدمه ای به اذتی اذتی بدبخت زدم که ناگهان متوجه شدم که بطور کنجکاوانه بمن نگاه میکنند! احساس کردم که ناگهان نیروی خارق العاده ای در من پدید آمده است و اقعا که عشق چه قدرت بی پایان و اسرار آمیزی دارد

من نیز بیک هیولائی مبدل شده بودم. از هیچ چیز باک نداشتم. احساس میکردم با وجود بی اطلاعی خود با آن محیط میتوانم اراده خود را به ولف لارسن تلقین کنم هیچ مانع و محظوری در مقابل نیل به هدف خود نمیدیدم. احساس میکردم که قدرت وافی دارم و میتوانم بر تمام مشکلات فایز آیم. درحالیکه این احساسات شورانگیز سرائای وجودم را گرفته بود و شجاعت و دلآوری بیمانندی بمن بخشیده بود پشت بآن دوزخ هولناک

کرده از پله ها بالا آمده وارد عرشه شدم . اثری از مه وجود نداشت . هوا پاک و مصفا و آرام و فرحبخش بود .

اطلاق خواب شکارچیان که در آن دوشکارچی مجروح خوابیده بودند عیناً منظره اطاق زیر عرشه را داشت فقط در اینجا اسم لارسن هدف تیرهای لعنت و فحاشی آنسان قرار گرفته بود . کارم را آنجا نیز انجام داده دو باره بروی عرشه برگشته نفس راحتی کشیدم و با طاق ناهار خوری رفتم . شام آماده بود و لارسن و مادامه ازل^۱ بر سر منتظر من نشسته بودند .

لارسن تمام کارکنان کشتی را مست کرده بود و خود هوشیار آنها را تماشا میکرد و لطف حتی بیک جرعه مشروب لب زده بود جرئت نکرده بود که در موقعیت موجود که فقط بشخص من و لوئیس که او هم پشت چرخ فرمان بود اعتماد داشت خودش را مست کند . شب بدون دیده بان در خاموشی مطلق از میان فضای بازی بین پرده های مه دامن میکشید و میرفت . من در تعجب بودم که چطور او بطری های مشروب را بسان آزادی و سخاوت بین کشتی نشینان تقسیم نمود ولی بدیهی است که خودش بهتر با روحیه آنسان آشنا بود و این عمل را فقط برای این منظور انجام میداد که بتواند پس از آنهمه خونریزی صمیمیت و اتفاقی بین خود و آنها ایجاد کند .

پیروزی که ولف بر برادرش بدست آورده بود . اثر عمیقی در روحیه او بجای - گذارده است . شب گذشته درباره افسردگیها و بدبختیهای خود با من صحبت میکرد هر آن بیم آن میرفت که طوفانهای در روح وی درگیر شود . اما برخلاف انتظار حال او تغییر نکرد . حالش کاملاً سرکیف و بشاش بود . بدیهی است موفقیت و پیروزی در اسیر نمودن آن عده ، زیاد شکارچی و قایق اثرات خوبی در روحیه او بخشیده بود .

من و لوف لارسن را در این موقع اینطور دیدم ولی معلوم هم نبود . من از کجا او را شناخته بودم . شاید داشت درباره انقلاب و شورش سهمناکتر از آنچه بتوانم در باره آن فکر کنم اندیشه میکرد .

خلاصه هنگامیکه من وارد اطاق شدم و لوف سرکیف آمده بود . هفته ها بود که دیگر سرش درد نگرفته بود . چشمان او چون خود آسمان آبی باز و رنگ مفرغی صورتش از صحت و سلامتی او حکایت میکرد . زندگی در شرائین او مثل سیل موج میزد . و لوف و بر سر را یک مباحثه جالب مشغول کرده بود . موضوع بحث آنها و سوسه بود من پی بردم که ولف عقیده اش این بود که و سوسه موقعی و سوسه است که انسانی را بتواند اغوا کند و تحت فرمان خود در آورد . ولف میگفت :

توجه کنید تا آنجا که من درک کرده ام انسان هر کاری را بعزت تجربه ای که دارد انجام میدهد و امیال و آرزوهای یک انسان هم بی حد و غایت است . ممکن است فرار از درد و تألم ورنج و یا تمتع و لذت بردن از لذات باشد .

مادموازل سخن وی را قطع کرد و پرسید: ولی فرض کنید شخصی بخواهد که دو چیز متضادی را انجام دهد که هیچ يك از اندوچیز نمیگذارد که او دیگری را هم انجام دهد و فقط میتواند یکی از اندو را انجام دهد؟

ولف گفت: من هم میخواستم حال همین موضوع را مطرح کنم. مادموازل حرفش را ادامه داد و گفت: و در این قبیل موارد که انسان دارای دو آرزوی متضاد باشد ماهیت و واقعیت روان و جان او معلوم میشود اگر روانش نیک باشد تمایلش بانجام دادن عمل نیک میگراید و آنرا انجام میدهد و بالعکس اگر روانش بد باشد تمایلش بیشتر بانجام عمل بد است در این قبیل موارد فقط روان شخص است که او را راهنمایی میکنند.

ولف بایحوصله گی خاصی گفت:

چه حرفهای چرتند و بی معنی!
شما اشتباه میکنید بالعکس همان تمایل و علاقه است که در این قبیل موارد تصمیم میگیرد و انسان را بانجام یکی از آن دو عمل وامیدارد.
فرض کنید شخصیت که هم میخواهد مست شود و هم نمیخواهد.
او چه میکند؟

او مانند يك بازیچه است در دست امیال و آرزوهایش؛ و هر کدام آن آرزو در او قوی تر باشند او بالطبع تابع همان آرزو خواهد بود.
این موضوع هیچ ارتباطی بروان او ندارد.
چطور ممکن است کسی کاملاً فریفته مستی شده باشد و از مست شدن تحاشی و امتناع ورزد؟

حال اگر میل و علاقه هوشیاری بر او چیره شود او هوشیار خواهد ماند بسبب آنکه تمایل هوشیار ماندن در او قویتر بوده است. و سوسه رلی را بازی نمیکند مگر آنکه - ولف ساکت شد و داشت فکر تازه ای که بغزش رسیده بود خوب جذب میکرد - مگر آنکه شخصی سوسه و یا فریفته هوشیار ماندن شده باشد.

ولف خندید و گفت: خوب آقای ون وی دن عقیده شما چیست؟

گفتم: هر دوی شما موشکافی میکنید. روان شخص آرزوهای او است. بطور کلی امیال و آرزوهای هر کس روان او را تشکیل میدهد یا بهتر بگوئیم حاصل جمع آرزو های شخص مساویست باروان او - شما هر دو در آنجادر اشتباه هستید زیرا حتماً آرزو و علاقه و میل را از روان شخصی منفک داشته و روی آن تأکید میکنید و مادموازل هم از طرفی روان را از آرزو و علاقه جدا ساخته روی آن تأکید میکند.

در حالیکه در قسمت روان و آرزو هر دو يك چیزاند و سپس ادامه داد:

هر چند باید گفت که مادموازل در اینککه میگوید سوسه، و سوسه است حال اگر شخص بر آن چیره شود و خواه مغلوب آن گردد اشتباه نکرده و کاملاً درست میگوئید.

آتش را هنگامیکه باد زدید و یادر کوران باد قرار دادید سبب آنه میسوزد و زبانه میکشد
 تمایل و علاقه شخص هم چون آتش است که بادیدن و شنیدن دو حقیقت فریبنده‌ای از
 چیزی که مورد آن علاقه است در درون شخص میسوزد و زبانه میکشد. حالا اگر شخصی
 آتش را زیاد در کوران باد قرار داد براو چیره میشود و خاموش کردن آن جز با آب
 وصال میسر نیست. در اینموقع است که آرزو بوسوسه تبدیل شده است البته ممکن است
 اکثر آرزوها آنقدر در معرض باد قرار بگیرد و خود را بایک بلامعارض مشخص نسازد
 ولی هر اندازه در کوران باد قرار گیرد بهمان مقدار از، ماهیت و سوسه را بخود گرفته
 است و همینطور که میدانید و سوسه ممکن است شخصی را هم بکاری نیک وادارد و
 بعمل آید. همینطور سوسه میزنشستیم، من در خود احساس غرور افتخاری بی پایان میکردم آنچه
 را بیان کردم بسیار قاطع و اعجاب کننده بود و بطوری که مباحثه آنها خاتمه داده شود.
 ولی ولف لارسن خیلی چرب زبان بنظر میآمد تا آنوقت آنقدر علاقه و دلبستگی
 شدید بمباحثه در او ندیده بودم.

مثل اینکه يك انرژی وقوه بی حد و حصری در دورن او محبوس و محصور شده
 و حال میبایست بهر وسیله‌ای شده راه خروجی بیابد و آنهمه شر و ورا بیرون بریزد
 او بدون هیچ مقدمه‌ای فوراً موضوع عشق را پیش گرفت و مشغول صحبت شده طبق
 معمول عقاید او مبتنی بر اصول مادی صرف و عقاید مادموازل بروستر بر پایه هـ.ای
 اصول ایده‌آلی استوار بودند. من بشخصه جز آنکه گاهگاهی پیشنهاد و یا اصلاحی
 میکردم ابداً در مباحثه آنها شرکت نداشتم.

ولف سرزنده و بشاش و مادموازل زیرک و زیبا بود مدتی رشته سخن آنها از
 دست من در رفت و من محو تماشای صورت زیبای بروستر بودم.
 و آنشب برخلاف مواقع دیگر که چهره اش رنگ پریده بود گلگون شده و از زنده
 دلی و بشاشت سرشار او حکایت میکرد.
 عقل و مغزش باکیاست و زیرکی خیره کننده‌ای کار میکرد و اوهم از بحث و
 مباحثه موجود چون ولف لارسن بسیار محظوظ شده بود.
 نمیدانم علت چه بود که ضمن مباحثه هنگامیکه ولف ابن ابیات را از السولیت
 اقتباس کرد و گفت

« در اینجامن از هر زیبا زنی زیباتر و صالح ترم ولی

« گناه من هم از تمام زنان دنیا بیشتر است .

« و خطاهایم کامل اند .

من محو تماشای يك شقه گیسوان طلائی مادموازل شده بودم .

گاهی از بروستر اجازه میگرفت و رباعیات عمر خیام را میخواند و زمانی باتمجید
 و تقدیس خیره کننده‌ای ابیات سوین برن را بقشنگی و بدرستی قرائت میکرد و هنوز
 خواندن آن ابیات را انجام نکرده بود که لوئیس را دیدم سرش را از داخل راه پله پائین
 آورد و آهسته گفت :

یوآش! هیس! آهسته باش! مه بلند شده واین نوری که حالا می بینی نورچراغ کشتی بخاری است که بدماغه کشتی ما افتاده است.

ونف باچنان سرعتی بروی عرشه دوید که وقتی ما ازبله ها بالا آمدیم وخواستیم دنبال او برویم اودرب اطاق خواب شکارچیان را بروی آن گروه مست که داد و فریاد راه انداخته بودند بسته بود و میخواست برود که درب اطاق زیر عرشه را نیز ببندد. مه گرچه هنوز باقی بود ولی بلند شده بود و جلوستاره سپر گسترده بود. شب ظلمانی و بسیار تاریکی شده بود. درست در مقابل خود، من نور قرمز و سفید درخشانی را میدیدم بیشك این نور چراغهای کشتی مقدونیه بود.

ولف بروی دورترین قسمت عرشه رفت. ما مدتی ساکت و حیرت زده مانده نوری را که بدماغه کشتی ما میخورد تماشا میکردیم.

ولف گفت: جای خوشبختی است که وی نور افکن ندارد.

من آهسته گفتم: اگر من با صدای بلند فریاد بزنم چه میشود؟

جواب داد: بی شك کار از کار میگذرد و او از محل ما آگاه میشود اما هیچ تصور کرده اید که بعد چه میشود؟ قبل از آنکه من وقت داشته باشم از او بی-رسم چه بسم میآید گلویم را در بنجه خود گرفته بایک اشاره و فشار خفیف بمن فهماند که فوراً گردنم را میشکند ولی من گلویم را رها کرده و همانطور چراغهای مقدونیه را تماشا میکردیم ماداموازل پرسید: اگر من فریاد بزنم چه میکنند؟

ولف بالحن بسیار ملاطفت آمیزی گفت: من بقدری شمارا دوست دارم که ابداً نمیتوانم شما را که چکترین آزادی دهم. بقدری صدای ولف توأم با لطف و محبت بود که بی اختیار احساس کردم برخورد میلرزم سپس اضافه کرد: اما همینقدر تذکر میدهم که اینکار را نکنید!

اگرچنین عملی را کردید باز هم فوراً گردن آقای ون ویدن را خواهم شکست. من بایب اعتنائی خاصی گفتم: پس ایشان از جانب من اجازه دارند که فریاد بزنند! ولف با تمسخر خاصی گفت: تصور نمیکنم ماداموازل حاضر باشند شخصیت بزرگ ادبی آمریکا را قربانی نموده باشند!

بیش از آن صحبت نکردیم. ولی بقدری پرده شرم و حیا و حجب را دریده بودیم که حتی آن مواقع خطیر هم نمیتوانست جلوشوخیهای مارا با ولف لارسن بگیرد. همانجا درسکوت و خاموشی ایستادیم تا آنکه انوار قرمز و سفید چراغهای مقدونیه ناپدید شد و سپس با طاق نهار خوری برای خوردن بقیه شامان برگشتیم.

از این شاعر و آن شاعر نقل ها کردیم. ماداموازل بروستر ابیاتی چند از دوسن با زیبایی و فریبندگی خاصی میخواند. نگاههای پراز شیفتگی و فریفتگی ولف لارسن باو بقدری خیال انگیز و جذاب بود که من کاملاً شیفته آنها شده بودم. ولف از خود بیخود شده بود لبانش بهمان سرعتی که بروستر صحبت میکرد بهم میخورد و معلوم نبود که حرفهای او را زیر لب تکرار میکند. موقعیکه ماداموازل این دوبیت:

«هنگامیکه خورشید افول کند چشمانش شب چراغ من هستند.
 و نغمات صدایش آخرین صدائی که بگوش من میرسند.
 خواند و لف باز سخن او را قطع کرد و درحالیکه نور طلایی درچشمانش برق
 میزد گفت :

درصدای شما هم نغمات شیرین و دلفریبی نهفته است .
 من از فرط خوشحالی میخواستم فریاد بزنم . در دل بخوشتن داری مادموازل
 بروستر آفرین ها گفتم . رباعی را تمام کرد و سپس رشته سخن را تغییر داد و درباره
 موضوعاتی که کمتر هیجان انگیز بود صحبت کرد .
 در تمام این مدت من گویی مست و سر در گم شده بودم . نعره های مستانی که در
 اطاق خواب شکارچیان ازدحام کرده بودند از میان درودیوار گذشته بگوش میرسید .
 من مات و مبہوت مقابل مردی که از او هراسان و بیمناک بودم و زنی که ویرادوست می
 داشتم نشسته بودم . آنها مدام باهم صحبت میکردند . میز را کسی پاک نکشیده بود .
 ظروف غذا همچنان روی میز بود : کسمیکه بجای توماس مدریج کار میکرد در این هنگام
 جزو جرگه مستان بود . اگر ولف لارسن در سرتاسر زندگی خود باوج لذت رسیده باشد
 و احساس سرور بسیار کرده باشد همان دقایق بود . من گاهی افکار خود را ترک می-
 گفتم و سعی مینمودم که بحرفهای او گوش بدهم . لحظه ای بشدت تحت تاثیر قدرت فکری
 شایان ملاحظه و سحر انگیز عشق و احساسات بی پایان او قرار می گرفتم که با هیجان بسیار
 درباره انقلاب و شورش صحبت میکرد . بدیهی است در این هنگام برای اثبات عقیده
 خود ناچار بود نام از قهرمانان اسنار میلین « ناهید » ببرد . او با چنان کیاست و زبردستی
 پرده از روی این معما برمیداشت و قلب آن را میشکافت و تجزیه و تحلیل میکرد که گفتی
 خداوند زیر کی است . منطق و استدلال و دلایلش برای من الهام بخش بود و من در آن
 موقع پی به نبوغ بیکرانی که در وی نهفته بود بردم . سخنانش مرا بیاد « بین » انداخت ولی
 برایم شکی نبود که ولف هرگز و وصف آن عالم روشن بین و در عین حال خطرناک را
 نشنیده است .

ولف میگفت : ناهید آن ستاره بامداد بدنبال هدف خود رفت و هرگز از خشم خدا
 نهراسید . خدا او را بداخل دوزخ افکند ولی او باز هم راه خود را دنبال کرد . ناهید
 سومین فرشته مقرب خدا را نیز بسوی خود فریفت و فوراً بشر را واداشت که علیه خدا
 طغیان کند و قسمت معظمی از دوزخ از آن بشر شد !

چرا ناهید از آسمانها و بهشت بیرون شد ؟ آیا برای اینکه شجاعتش از خدا
 کمتر بود ؟ آیا آرزویش از خدا کمتر بود ؟ نه ! هزار بار نه ! چنانچه میگویند خدا قدرتمند تر
 بود . رعد و برق قدرت خدا را بیشتر نموده بود ولی ناهید دارای روح آزاد بود و بندگی
 و خدمت دیگری روح او را خفه میکرد . او آزادی از عذاب را بخوشی و سعادت در بندگی
 و بزرگی ترجیح داد .

نمیخواست خدا را بنده باشد و از او اطاعت کند. بندگی هیچکس و هیچ چیزی را نمیکرد. ناهید نمیخواست رئیس پوشالی و بیعرضه‌ای باشد. او روی پای خودش بند بود. او یک عنصر بتمام معنی مستقل و آزاد بود.

مادموازل بروستر درحالی که از سر میز بلند شد و میخواست باطاق خوابش برود خندید و گفت: ناهید اولین و آخرین هرج و مرج طلب و انارشیت دنیا بوده است. و لف هم برخاست و درحالی که رو بروی مادموازل جلو در ایستاده بود فریاد زد: پس چه خوبست انسان شورش طلب باشد. و سپس این ایات را با آواز بلند خواند:

«در اینجا لا اقل آزاد بوده‌ایم، خدای متعال اینجا را برای رشک و حسد خود نساخته است.

«دیگر در اینجا ما را بیرون نمی‌راند، اینجا می‌توانیم با خیال راحت سلطنت کنیم. «بعقیده من سلطنت کردن حتی در دوزخ نیز آرزوی پسندیده و مقام شایسته است «سلطنت کردن در دوزخ به از بندگی کردن در بهشت است» آن آواز و فریاد جسور و بی‌اعتنائی یک روح قوی بود همینطور که ساکت آنجا ایستاده بود در حرکت کشتی تنه‌اش بوضع جالبی تکان می‌خورد و صورت مفرغی رنگش بسرقت میزد. سرش را بطرز آمرانه‌ای راست نگهداشته بود برق پر از لطف در چشمان طلایی و مردانه‌اش موج میزد! مادموازل بروستر که در کنار در ایستاده همچنان چشم باو دوخته بود. من طنین صدایش را در اطاق میشنیدم.

من دوباره همان برق آشفتگی و اضطراب را در دیدگان بروستر مشاهده کردم و شنیدم که آهسته زیر لب گفت: اما تو خودت ناهید - آن ستاره آزاده با مداد هستی. در بسته شد. اورفته بود. و لف لحظه‌ای مات و مبہوت ایستاد و بدنبال او نگاه کرد سپس بخود آمد و رو بمن نمود و گفت:

من لوئیس را مرخص میکنم و خودم پشت چرخ فرمان مینشینم، نصف شب که شد تو را صدا میزنم. حالا برو کمی استراحت کن.

سپس و لف یک جفت دستکش بدست کرد. کلاهش را بسر گذارد. از پله‌ها بالا رفت و من نیز باطاق خواب رفتم. نمیدانم علت چه بود که من راغب شدم بدون کندن لباسهایم روی تخت دراز بکشم. برای مدت نامعلوم داد و فریاد شکارچیان را گوش میدادم. مدتی نیز از عشق و علاقه شدیدی که در من بوجود آمده بود در حیرت بودم ولی بزودی فریادها و همه آن افکار پریشان خاموش شدند و دیدگانم برهم گذارده شد و خوابم برد.

نمیدانم چه شده بود که بیدار شدم کنار تخت خوابم ایستادم و مثل کسی که صدای ناقوس مرك را شنیده باشد جانم از احساس خطر قریب الوقوعی ترسان و لرزان بود.

ذر را سرعت باز کردم . چراغ اطاق نهار خوری را پائین کشیده بودند. مادموازل - بروستر را دیدم که در آغوش ولف لارسن دست و پامیزند و تقلا میکند . سرش را مدام روی سینه او فشار میدهد و دست و پایش را باینطرف و آنطرف تکان میدهد. تا شاید بتواند خود را از آغوش آن هیولای پست برهاند. تمام این ماجرا را بمحض آنکه در باز شد دیدم و سرعت بطرف آنان دویدم.

همینکه بآنها رسیدم بامشت محکم بصورت ولف لارسن کوفتم ولی این ضربه برای او کاری نبود ولف مانند حیوان وحشی ازجا دررفته ای غرید و بادست مرا بعقب زد. میدانستم که باشستش فقط اشاره ای بمن کرده است ولی بقدری قدرت و قوت او زیاد و خوف انگیز بود که گفתי با منجنیق پرتابم کرده اند! محکم بدر اطاق خواب - مادموازل که سابق به مدیریج تعلق داشت خوردم و بدنم بچوب و تخته آن اصابت کرد آنها را خرد کرد. من بر پا ایستادم. با اشکال خود را از آن در شکسته رد کردم. احساس درد و ناراحتی نمی کردم. فقط احساس میکردم که غیض و غضب بی پایانی بر من حکومت میکند. مثل اینکه من نیز هنگامیکه خنجر را از کمرم میکشیدم فریاد زدم و دوباره بطرف ولف حمله کردم.

ولی نمیدانم چه شده بود که آندوازم جدا شده بودند. من نزدیک ولف بودم خنجر را بالا نگاهداشته ولی از پائین آوردن خودداری میکردم. منظره فوق العاده شگفت انگیزی بود. مادموازل بدیوار تکیه کرده بود و یک دستش را بدیوار گرفته بود. ولف دست چپش را روی چشمها و پیشانیش قرار داده بود و تلوتلو میخورد. با دست راستش کور کورانه درودیوار را لمس میکرد تا آنکه بدیوار رسید و بدنش از تماس با دیوار - کمی آرام گرفت.

دوباره احساس کردم که میخواهم قتل کنم. تمام خبطها و خواری هائی که نسبت بمن شده بود تمام رنجها و مشقاتی را که من و دیگران متحمل شده بودیم، تمام جنایات آن دیو ددمنش چون برق از مخیله ام خطور کرد. دیوانه وار و کور کورانه خود را بروی او انداخته و خنجر را بالا کشیدم خواستم ضربه کاری تری باو بزنم ولی مادموازل بروستر متوجه من بود و فریاد زد : خواهش میکنم نزدیک. تقاضا میکنم اذیتش نکنید!

لحظه ای دستم پائین افتاد - اما فقط برای یک لحظه! باز خنجر بالا رفتم و اگر مادموازل بین ما نمیایستاد قطعاً ولف کشته میشد بازوانش را اطراف من حلقه زد و انبوه موهای اوصورت را پوشانید. ضربان قلبم بطرز فوق العاده ای شدت یافت. هنوز آتش خشم و غضب در سراپای وجودم زبانه میکشید. ماد شجاعانه بر من چشم دوخت و گفت :

خواهش میکنم بخاطر من از اودست بردارید.

من در حالیکه سعی میکردم بدون اذیت نمودن خود را از آغوش خارج کنم فریاد زدم :

من بخاطر وجود عزیز شما اورا نمیکشم!
انگشتانش را روی لبان من گذارد و گفت: هیس: یواش! من میخواستم انگشتان
اورا ببوسم ولی جرأت نداشتم - حتی در آن حالت خشم چقدر تماس دستش با لبهایم
شیرین و بهجت زا بود خلاصه التماسها و خواهشهایش مرا وادار به تسلیم کرد. دانستم که
کاملاً مغلوب او شده ام و نمیتوانم از خواسته هایش سرپیچی کنم.
چند گام بعقب برداشتم و خنجر را در جایش قرار دادم. چشم بر ولف لارسن دوخته
دیدم هنوز دست چپش را روی پیشانی گذارده و مقابل چشمهایش را گرفته است. سر -
ولف پائین افتاده بشدت میلرزید.

با صدائی که آمیخته با ترس و اضطراب درونی بود فریاد زد: ون وی دن! ون وی دن!
دن! کجا هستی؟ من بطرف مادموازل نگاه کردم - او صحبتی نکرد فقط سرش را تکان
داد. بطرف ولف لارسن رفته پهلوی او ایستادم و گفتم: اینجا هستم - چه خبر است؟
دوباره با همان لحن آمیخته با ترس گفتم: دست مرا بگیر و بروی صندلی بنشان.
هنگامیکه ولف روی صندلی نشست دست مرا رها کرد و گفت: بی عرضه حالم خیلی
خراب است دارم میمیرم.

سرش بجلو گرائید و روی میز در میان دستهایش مدفون شد. گاهی از شدت درد
بعقب و جلو تکان میخورد یکبار که سرش را بلند کرد دیدم دانه های درشت عرق دور بر
ریشه های مویش ایستاده است.

دوباره تکرار کرد. حالم زار است دارم میمیرم!
من دستم را روی شانه هایش گذاردم و گفتم: چه شده است؟ چه میخواهید -
برایتان بکنم؟

او با یک حرکت از روی ناراحتی دستم را بعقب زد. مدت مدیدی ساکت و صامت
پهلویش ایستادم. دوشیزه بروستر هم ترسان و مضطرب ایستاده چشم باو دوخته بود.
هیچکدام نمیدانستیم چه بسر ولف آمده است.

بالاخره گفتم: بی عرضه من باید به تخت خوابم بروم.
بیا دستم را بگیر و بیا اینجا. اگر کمی استراحت کنم حالم خوب میشود. تصور می
کنم یکی از آن سردردهای لعنتی دوباره گریبانم را گرفته است. من خیلی از آنها می -
ترسم. احساس می کردم - نه! نمیدانم چه دارم میگویم. مرا ببر تخت خوابم ولی باز -
هنگامیکه به تخت خوابش رسید صورتش را در دودستش مدفون کرده و جلو چشمهایش را
گرفت و همینطور که بر میگشتم شنیدم که زیر لب میگوید: حالم خیلی خراب است می -
ترسم بمیرم!

هنگامیکه از اطاق خواب ولف لارسن بیرون می آمدم مادموازل بروستر سرش را
بوضع سؤال کننده ای بمن تکان میداد. من هم سرم را تکان دادم و گفتم:
نمیدانم چه بسر او آمده است. برای اولین بار است که اورا هراسان و مضطرب می بینم

مثل اینکه قبل از اینکه با چاقو با وضربت زده باشم این حال بوی دست داده است - زیرا او نفهمید من او را چاقو زده ام - شما باید فهمیده باشید چرا حالش دگرگون شد.

برو سترش را تکان داد و گفت : من چیزی ندیدم وضع او برای من نیز خیلی مبهم است ناگهان مرا از میان آغوش خود ترك كرد و تلو تلو خورد. از اینها گذشته حالا باید چكار بكنیم؟ من چه بكنم؟

جواب دادم : اگر كمی صبر كنید تا من برگردم بشما میگویم كه چه باید كرد. من بروی عرشه رفتم - دیدم لویس پشت چرخ فرمان نشسته است باو گفتم : برو كمی استراحت كن. لویس آدم حرف شنوئی بود. فوراً از من اطاعت كرد و رفت. من دیدم كه روی عرشه شبح كاملاً تنها هستم - باهستگی بادیانهای جلورا بستم و بادیان مثلثی شكل را پائین كشیده آن را بعقب برگردانیدم بادیان بزرگ را نیز از هم باز - كردم و سپس پهلوی مادموازل برگشتم. انگشتم را روی لب گذارده از او خواهش كردم كاملاً ساكت باشد و سپس باطاق ولف لارسن رفتم. هنوز ولف در همان وضع سابق بود سرش باینطرف و آنطرف تكان میخورد.

پرسیدم : فرمایشی ندارید؟

جوابی نداد - من دوباره سؤال را تكرار كردم. آنوقت گفت : نه - نه - حالم خوب است. فقط خواهش میكنم مرا تا صبح تنها بگذارید.

ولی همیطور كه برگشتم تا بروم دیدم دوباره سرواف تكان میخورد. مادموازل جلو آمد و منتظر من بود. هنگامیكه چشمم به او افتاد و دیدگان پر از وقارش را نگاه كردم دلم لبریز از شادی شد.

چشمانش چون روحش آرام و پراطمینان بنظر میآمد.

پرسیدم : آیا میتواند خود را برای يك مسافرت ششصد میلی بمن بسپارید؟

پرسید : منظورتان - ؟ فهمیدم كه منظورم را درست حدس زده است.

گفتم : بلی منظورم همین است فعلاً هیچ كاری جز آنكه سوار قایق شویم و فرار -

كنیم برای ماممكن نیست.

گفت : شما اینكار را بخاطر من میخواهید بكنید؛ شكی نیست كه شما در اینجامثل

همیشه سالم و خوش خواهید بود.

من دوباره محكم گفتم : نخیر باید معطل نشد تنها را نجات و صلاح ما آنست كه

هرچه زود تر سوار قایق شویم و فرار كنیم. لطفاً شما تا میتوانید لباس و پوششتان را گرم

كنید و هرچه ضروری میدانید با خود بردارید و زود تر حاضر شوید.

سپس همینطور كه بطرف اطاق خوابش میرفت گفتم عجله كنید، زود باشید!

انبار كشتی درست زیر پایم قرار داشت شمعى روشن كردم. در انبار باز بود. پائین

رفتم و شروع كردم در آن بكاوش كردن. بیشتر برای غذا قوطیهای غذای سر بسته را

انتخاب میكردم. و هنگامیكه آنچه میخواستم برداشته بودم مادموازل هم كارش را انجام

داده نزدیک درانبار منتظر من ایستاده بود. من اشیاء را آهسته باو میدادم و او آنها را میبست .

سپس تا توانستم پتو، نیمه تنه و شلوار و کلاه و این قبیل اشیاء را نیز برداشتم. کاری را که میخواستم انجام دهم کوچک و بی اهمیت نبود. معلوم بود که بطور قطع برای يك چنین مسافرت دور و دراز با يك قایق دريك اقیانوس طوفانی میبایست وسائل کافی داشته باشیم آنقدر بالا پوش داشته باشیم که لااقل از خطر سرما و رطوبت در - امان باشیم.

باترس و وحشت بسیار اشیائی را که سرقت کرده بودیم با خود بوسط عرشه کشتی بردیم بقدری باشتاب و عجله کار میکردیم که ماده وازل چندین بار از فرط خستگی روی پله عرشه نشست او بقدری خسته و کوفته شده بود که مجبور شد مدتی روی عرشه کشتی دراز بکشد . خواهرم نیز هر وقت خسته میشد همین کار را میکرد و من احساس نمودم که که او نیز عنقریب از خواهرم بمن نزدیکتر خواهد شد.

من فکر کردم بدنیست با خود مقداری اسلحه و مهمات ببرم برای این منظور دو باره باطاق ولف برگشتم تا تفنگ دستی و تفنگ شکاری ولف را بردارم . من او را صدا زدم ولی او جوابی نداد - سر و لاله هنوز تکان میخورد . اما او خوب بود. همینطور که آهسته در را بروی او میبستم زیر لب گفتم . خدا حافظ ای ستاره بامدادی ! سپس ضروری دیدم که فشنگ و مهمات نیز بردارم . این کار نسبتاً آسان بود فقط میبایست از راه پله پائین بروم و از اطاق مخصوص فشنگ بردارم . باترس و ولز بسیار خود را به آنجا رسانیدم. در چند قدمی من در جعبه ای فشنگ بود. آنها را برداشته آمدم. حال میبایست قایق را باب بیاندازم . این کار برای یک نفر بیاندازه مشکل بود. قایق را باز کردم بهر زحمتی بود اول دماغه قایق را روی نرده گذاردم و سپس عقب آن را بلند کرده آهسته در کنار شیبج روی آب انداختم .

سپس بادقت بسیار باندازه کافی بار و در قایق گذاردم . وضع دریا از همه چیز . بیشتر خیال انگیز بود . همه پارو های دیگر را برداشته در قایق گذاردم . مجموعاً نه عدد قایق داشتیم.

من بیش از تعداد لازم پارو و وسائل دیگر با خود آورده بودم بحدی که قایق کامل پر شده بود هنگامیکه مادموازل داشت جعبه های غذا را بمن میداد تا در قایق بگذارم ملاحظی از اطاق زیر عرشه بالا آمد و مدتی کنار نرده در پناه باد ایستاد ولی ما را ندید و دوباره بوسط کشتی برگشت آنجا هم لحظه ای مکث کرد و جلو باد در حالیکه پشتش بمان بود ایستاد . ترس و وحشت بقدری براندام من چیره شده بود که درست همانطور که به قایق تکیه کرده بودم ضربان قلبم را میشنیدم . بروسر دمر روی عرشه زیر سایه چینه نهاری بوی بی حرکت دراز کشیده بود ولی ملاح رو بطرف ما نکرد و پس از آنکه بازوانش را بالای سرش بلند کرد خمیازه ای کشید و بطرف اطاق زیر عرشه رفت و از نظر ناپدید شد.

چند لحظه بعد اثاثیه و لوازمات را در قایق جای داده بودم. سپس مادموازل بروستر را کمک کردم تا از روی نرده بداخل قایق بیاید. میخواستم فریادزنم من تو را دوست دارم ولی جرئت نمیکردم.

انگشتانش انگشتان مرا محکم گرفته بود من بایکدست نرده را گرفته و دست دیگر را زیر شکمش قرار داده و بداخل قایق هدایتش کردم. این نیرویی که آنوقت من داشتم در چند ماه قبل یعنی روزیکه با چارلی فرت خدا حافظی کرده و بعزم سان فرانسیسکو با عرشه کشتی مارتینس بد اختر گذاردم هرگز درمن وجود نداشت.

من از قایق بالا آمدم. طنابها را باز کردم. و دوباره بداخل قایق شدم. من تا بآنروز پارو نزده بودم ولی بهر زحمتی بود قایق را از کنار شبج دور کردم. سپس توجهم را معطوف به بادبان قایق نمودم. قبلا دیده بودم شکارچیان و قایق رانها چندین بار بادبانهای قایق را برمیافراشتند ولی من خود بتهنهایی اینکار را نکرده بودم و خلاصه عملی که بیش از دو دقیقه وقت لازم نداشت بیش از بیست دقیقه وقت مرا گرفت تا آن که بادبان کوچک را برافراشتم و پارو ها را در دست گرفته قایق را در آغوش باد بحرکت آوردم.

سپس گفتم: میدانی، ژاپن آنجا است. مقابل ما! مادموازل گفت:

شما همفرو وین ویدن شخص شجاع و متهوری هستید!

گفتم: نه.. این شما هستید که شجاعت و تهور دارید.

هر دو سر خود را با نفرت بطرف شبج برگردانیدیم تا برای آخرین بار قیافه هولناك آن را به بینیم. بادبان پائین کشیده شد، شبج روی دریا دائم تکان میخورد. طنابها و بادبانهای در شب تاریك بیاندازه وحشتناك بود. چرخهای در حرکت که سکان باو میداد برق و تورق میکرد. ولی پس از چندی هم صداهای شبج و هم منظره هولناك آن در تاریکی مدفون گردید و ما دیگر در اطراف خود هیچ چیز نمیدیدیم.

فصل بیست و هفتم

سپیده دم با انوار خاکستری رنگش همه جا را روشن میکرد. هوا فوق العاده سرد بود. قایق در آغوش نسیم سرد و تندی حرکت میکرد. قطب نما نشان میداد راه ما بساحل ژاپن پایان میاید. با وجود آنکه دستهایم را دستکش ضخیم پوشانیده بود از شدت سرما نك انگشتانم پیچس شده بود - دستم از اصطكاك با پارو درد گرفته بود پاهایم از سوز سرما احساس رنج بسیار میکرد. هزاران بار آرزو میکردم که هر چه زودتر خورشید گرم و روشنائی بخش طلوع کند.

مادموازل جلوم را ته قایق خوابیده بود. اما اولاً اقل گرم بود. زیرا روی او

چندین پتوی ضعیف انداخته بودم . پتو را روی او انداخته بودم مبادا سرما بخورد جز موهای طلائی رنگش که از زیر روانداز بیرون آمده بود و رطوبت و شبهم مثل دانه های الماس آن را زینت میداد از اندام او چیزی نمیدیدم .

مدتها بر طره کسیوان طلائی او مثل کسی که بر عزیزترین کسان خود نظرافکند نگاه خود را دوخته بودم . تا آنکه او زیر پتو غلطی زد آنگاه پتو را بکنار کشید - در حالیکه دید گانش هنوز خواب آلود بود بمن تبسمی کرد و گفت :

صبح بخیر آقای ون ویدن .

آیا خشکی را میبینید؟

جواب دادم . نخیر ولی ساعتی شش میل بآن نزدیک میشویم .

سری از روی نگرانی تکان داد .

من بالحن اطمینان بخش گفتم یعنی در هر بیست و چهار ساعتی یکصد و چهل میل بخشگی نزدیک میشویم .

صورتش باز شد و پرسید :

چقدر دیگر داریم برویم ؟

من در حالیکه بادرست بطرف غرب اشاره میکردیم گفتم : آنجا سیبری قرار دارد و تقریباً ششصد میل آنطرفتر ژاپن است . اگر وضع باد بدین منوال ادامه یابد ظرف پنج روز بساحل ژاپن خواهیم رسید .

پرسید : اگر دریا طوفانی شود چه ؟ قایق که نمیتواند در مقابل طوفان پایداری و استقامت کند ؟

سرم را بتأیید حرف او تکان دادم و گفتم : ولی هر آن که بخواهیم میتوانیم بیکی از کشتی های شکاری پناهنده شویم در این قسمت اقیانوس تعداد زیادی از آنها همیشه دیده میشود .

سپس فریاد زد : شما که یخ کرده اید ! نگاه کن ! وای چرا می لرزید دیگر خواهش میکنم انکار نکنید معلوم است خیلی سردتان شده من از گرما دارم اینجا میپزم و شما تمام بالاپوش را روی من انداخته اید و اینطور می لرزید !

خندیدم و گفتم : تصور نمیکنم اگر شما هم بر خیزید بشینید و بلرزید کمکی بحال من نکرده اید

گفت . همینقدر که رانندن قایق را یاد گرفتیم البته که کمک میکنم .

سپس نشست و آرایش مختصری پرداخت . گیسوانش را بطرف پائین ریخت گوئی ابری طلائی رنگ دورادورش ریخت و صورت و شانه هایش را درخود پنهان کرد دردل خود گفتم : ای موهای طلائی عزیز ! چقدر دلم میخواست شما را ببوسم - رشته های شمارا بدورا نگشته ایم حلقه کنم و صورتم را در میان آنها مدفون سازم ! ولی جرأت نداشتم .

همینطور شیفته و فریفته باو چشم دوخته بودم تا آنکه قایق بسینه باد تندی رفت .
بادبان قایق مدام تکان میخورد و خود رامیزد و نعره میکشید که هان ون ویدن میخواهی
از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی !

من در آن هنگام نیز مثل همیشه بزیبائیهای نامنظم که ناشی از ذوق و احساسات
شخصی من بود دلبستگی بسیار داشتم و برخلاف خوی تحقیقی و تحلیلی که داشتم نتوانسته
بودم بعقل و خصوصیات فیزیکی این احساس و علاقه شدیدی که به بروستر در من ایجاد شده
بود واقف گردم . من همیشه عشق و علاقه مرد وزن را نسبت بیکدیگر مقدس و عالی میدانستم
و معتقد بودم که این محبت رشته ایست که روان آنان را بیکدیگر پیوند میدهد . پیوستگی
و ارتباط جسمانی دردنیای عشق و علاقه من سنتی را بعهدہ نداشت . اما کم کم درسی
آموختم و آن این بود که روان و جانم ماهیت خود را قلب میکنند و بشکل دیگری درمی آیند
و در نهاد جسم روانم ماهیت جدیدش را بمن نشان میدهد . زیرا نگاه و حس و لمس
گیسوان او بقدر یکدنیا افکاری شیرین که از ذهنم بدرخشد و یا بزبان آید در من
ایجاد شور و هیجان میکرد و الهام بخشم بود پاره انسان شناس عجیبی بود زیرا توانست
مطابق فهم قوم اسرائیل با آنها صحبت کند و خود را آشنا سازد و قوم اسرائیل او را
چون ستونی از آتش در تن خود مجسم مینمودند . من نیز با همان شیفتگی و سوزندگی
بموهای طلایی بروستر نگاه میکردم و آن رشته های زرین را با شدت بسیار دوست میداشتم .
بیش از آنچه که شعرا و خوانندگان با ترانه ها و اشعار خود شور عشق را در دلم
برانگیزانند گیسوان پر شکن و افسونگر او دلم را پر شور کرده بود . دوباره او با یک
حرکت ناگهانی و چابکانه گیسوانش را بعقب زد و صورت پرتبسم وی باز دیده شد .
پرسیدم : چرا زنها همیشه موهایشان را بطرف پائین شانه نمیکند ؟ اینطور که
بسیار قشنگتر است - او خندید و گفت : برای اینکه اینطور مخوفانه درهم نیچند .

سپس گفت : ایوای یکی از گیره های سرم را گم کردم .
من وقایق و بادبان را که لایق قطع از ضربات باد نعره میزد فراموش کردم و با
وجد و ضعف بیماندی بحرکات دست بروستر که لابلای پتو بجستجوی گیره گمشده میگشت
نگاه میکردم . از فرط خوشحالی در حیرت بودم که چقدر او زیبا و دلفریب است . هر
حرکت اندامش زنانه و دلارام بود بمن لذت و مسرت شدیدی میبخشید . حقیقت آنکه او را در
اندیشه ام بالا برده بودم . بطوریکه بین خود و او فاصله بسیاری حس میکردم . من او را
برای خود الهه ای ساخته بودم . من فقط او را میپرستیدم و دست زدن بساورا گناهایی
نابخشودنی تصور میکردم . باینطریق بر کوچکترین حرکات او که از هر زنی سرمیزند
مثلا حرکت انگشت دستش که بدنبان گیره سرش میگشت برای من تحسین آمیز بود و
با شیفتگی بر آن چشم میدوختم - گوئی در این دنیا فقط همان یکزن بود و بس ! من
نسبت باو یکدنیا محبت و درعین حال احترام بی پایان احساس میکردم .

بالاخره با فریاد خفیف و مطبوعی اعلام کرد که گیره سرش را پیدا کسرد . من
برگشتم و بیشتر توجهم را بهدایت قایق معطوف داشتم - با چند حرکت کوچک قایق

خود بخود بکنار باد کشیده شد - فقط گاهی قایق زیاد پیاد نزدیک میشد ولی باز با حرکت جزئی بمحل نخستین برمیگشت و وضعیت بطور کلی رضایتبخش بود .
گفتم : حالا باید صبحانه خورد ولی بهتر است قیلا خود را گرمتر کند .

پیراهن ضخیم او را بیرون آوردم . این پیراهن از یکنوع پارچه خیلی ضخیم و در عین حال دارای بافت ریز و مقاومت بسیاری در برابر باران بود . و قتیکه پیراهن را بتن کرد من یک کلاه مردانه بزرگ که میتوانست حتی موهایش را در آن پنهان کند باو دادم او کلاه را بر گذارد - سپس لبه اش را باین کشید بطوریکه گوش و گردنش را پوشانید چهره اش زیر آن کلاه بیشتر فریبنده و دلربا شد . صورت او از آن صورتهائی بود که همیشه و در هر حال قشنگ و زیبا میباشند . هیچ چیز نمیتوانست صورت زیبا و خطوط دل- انگیزی را که روی آن بود ابروهای قشنگ و دیدگان قهوه ای رنگ و افسونگرش رازش و ناپسند کند .

نسیم از مواقع معمولی تند تر وزیدن گرفت . قایق همینطور که از نوك موجی بزرگ میگذشت باد بآن مهلت نداد - قایق حرکت سریعی کرد و درست بساندازه يك سطل بزرگ آب دریا بداخل قایق ریخته شد - من در آن لحظه مشغول باز کردن در قوطی غذا بودم . فوراً بطرف بادبان رفته بموقع آن را بالا کشیدم بالاخره قایق از خطر غرق شدن نجات یافت و پس از چند لحظه پارو زدن دوباره آن را در مسیر اصلیش هدایت کردم و باز مشغول تهیه صبحانه شدم .

مادموازل در حالیکه سرش را از روی تحسین تکان میداد گفت :
هر چند از دریانوردی اطلاعی ندارم ولی مثل اینکه این عمل من بیاندازه نتیجه بخش بود .

گفتم ! این عمل فقط مواقعی نتیجه بخش است که قایق در نزدیک بباد در حرکت باشد ولی مواقعی که باد از پشت قایق بوزد یا از پهلو بیاید لازم است پارو زد .

گفت : باید اعتراف کنم که اطلاعات فنی شما برای من مجهول است و من درست آنها را نمیفهمم ولی باید من هم بیاد بگیرم . اینکه نمیشود شما بخواهید شب و روز برای همیشه پارو بزنید . انتظار دارم پس از صبحانه اولین درس قایقرانی را بمن بیاموزید و بعداً دراز بکشید و استراحت کنید . ماهم مطابق معمول کشتی کشیک خواهیم داد من با اعتراض گفتم : نمیدانم چطور بشما توضیح بدهم . حقیقت این است که من خودم دارم یاد میگیرم . شما وقتی خودتان را بمن سپردید ابتداً فکرا بر اینا نکردید که من تجربه ای در راندن قایقهای کوچک ندارم . این مرتبه نخستین است که من قایقرانی میکنم .

گفت : پس با هم یاد بگیریم . و چون شما يك شب است قایق را میرانید آنچه را تا کنون آموخته اید بمن هم بیاموزید . خوب ! حال صبحانه بخوریم ... چه هوای لطیفی است ... بانسان اشتها میدهد !

من با سف گفتم : قهوه نداریم . نان بیسکویت کمره دارو تکه گوشت زبان باو دادم - چای هم نداریم و خلاصه تا بخشکی نرسیم غذای گرم نخواهیم داشت . پس از صرف صبحانه و نوشیدن دوفنجان آب سرد مادموازل اولین درس قایقرانی را از من آموخت . من ضمن آموختن با خودم نیز چیزهای زیادی یاد گرفتم . گرچه اطلاعاتی که من در دسترس او میگذاردم اطلاعاتی بود که من در شب و از تماشای قایق رانها هنگام قایقرانی شان اندوخته بودم . مادموازل شاگرد با استعدادی بود بزودی یاد گرفت چطور نگذارد قایق از مسیرش خارج شود ، چگونه در باد و مواقع خطیر بادبانها را برافرازد پس از آنکه او خود را خسته نشان داد پارو را بمن داد . من پتوها را تا کرده بودم ولی او دوباره آنها را باز کرد . ته قایق پهن نمود . سپس رو بمن کرد و گفت : آقا بفرمائید بنحوا بید - شما باید تا موقع نهار استراحت کنید . من نمی دانستم - چه بکنم . او مدام تکرار میکرد که : خواهش میکنم ! از من بپذیرید !

بالاخره اصرار و ابرام او مرا مجبور کرد تا پارو را بدست وی بدهم و از او اطاعت کنم . همینطور که بداخل رختخوابی که او بادهستهای ظریف خود برایم آماده کرده بود رفتم . احساس یک لذت و شغف بیمانندی در تمام وجود خود نمودم . آرامش و لطف و صفائی که ماهیت وجودی او را تشکیل میداد گویی ذرات پتورا نیز در خود گرفته بود در لابلای پتوها یکدنیا رضایت مندی و انبساط کامل حس میکردم . درست در حالت خواب هنوز صورت بیضی شکل و چشمهای قهوه ای رنگ او در زیر کلاه ملاحی که بسر داشت مقابل چشمم مجسم بود .

وقتی که چشمهایم را باز کرده بساعتم نگاه کردم دیدم یک بعد از ظهر است . هفت ساعت خواب بودم ! مادموازل هفت ساعت تمام بود که قایق میراند ! موقعی که میخواستم پارو را از دستش بگیرم ناچار بودم قبلا انگشتان بی حس شده اش را که دور چوب پارو جمع شده بود از هم باز کنم - بقدری انگشتانش بیحس شده بود که خود او قسدرت نداشت پارو را رها کند . آخرین نیروی وی نیز بتحلیل رفته بود حتی قادر نبود از جایش تکان بخورد . مجبور بودم بادبان را پائین بکشم و چون قایق آرام گرفت او را لای پتو خواباندم و دستش را مالش دادم . در حالیکه نفس تازه میکرد آهی کشید و گفت : چقدر خسته شده ام و سپس سرش از فرط خستگی خم شد ولی فوراً سر خود را بالا گرفت و با بی اعتنائی مسخره آمیزی بوضع خودش فریاد زد : امانم بادا مرا سرزنش کنید ! مبادا مرا ملامت کنید ! فهمیدید ؟ مبادا ...

گفتم : امیدوارم که صورت من خشمگین بنظر نیاید . میخواهم بشما اطمینان دهم که ابداً خشمگین نیستم . نگاهی بصورت من کرد و گفت : نه ، فقط کمی ملامت کننده بنظر میرسد .

پس صورتم صورت آدم شریفی است زیرا همان را که در قلبم احساس میکنم صورتم

هم نشان میدهد. شما هم نسبت بخودتان وهم بمن بی انصافی کرده اید. چطور میتوانم دیگر شما اطمینان داشته باشم.

در چهره اش یکدتیا پشیمانی و ندامت دیده میشد. مثل بچه خود را گم کرده بود سپس گفت: قول میدهم که دیگر خوب باشم. قول میدهم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- قول میدهمیدما نظور که ملاحی از کاپیتانش اطاعت میکنند حرف مرا بشنوید؟

جوابداد: بلی! میدانم اشتباه کردم. خیلی بد کردم. ببخشید!

سپس بخود جرأت بیشتر داده و گفتم: شما باید قول دیگری هم بمن بدهید.

جواب داد: با کمال میل.

گفتم: که زیاد «خواهش میکنم» استعمال نکنید زیرا شما با این لفظ مطمئناً نمی گذارید من کارم را آنطور که صلاح هر دو ماست انجام دهم.

خنده ای از روی تقدیس کرد. خودش هم بی بقدرت مرموزی که در لفظ «خواهش میکنم، لطفاً» وجود داشت برده بود.

گفتم: کلمه خوبی است ولی...

حرف مرا قطع کرد گفت: نباید زیاد استعمال شود.

سپس خنده خفیفی کرد ولی سرش دوباره پائین افتاد مدتی پارو را کنار گذارده بودم و پتوها را روی پایش پهن میکردم و یک لای آنرا روی سرش کشیدم. افسوس! اوزن قوی و زورمندی نبود.

با بیم و شک بسیار چشم بجنوب غربی دوختم - بفکر ششصد میل مسافت هزار مشقت و مصائب و بدبختیهای که در بیش داشتم افتادم. ایکاش که تنها مشقات و مصائب چهره بمن نشان میداد - هر آن بیم آن میرفت که در اقیانوس بیکران طوفانی بر خیزد و ما را در کام دریا فرو کشد. با وجود همه این تصورات، تعجب است که من اندک بیم و هراسی نیز نداشتم و ترس و وحشت هم در من نفوذی نداشت. مرتب باخورد تکرار میکردم که بالاخره موفق میشویم.

بعد از ظهر باد مجدداً وزیدن گرفت و کمی دریا را بتلاطم آورد و من قایق را مورد امتحان قرار دادم. ولی مقدار غذا - نه پارو و قایق مرا قادر ساخت تا در مقابل باد و طوفان پایداری کنم. سپس بادبان را پائین کشیدم و در آغوش بباد عاصی قایق بی بادبان را رهبری کردم.

نزدیک عصر بود که در طرف باد پناه قایق، در کناره افق دودی مشاهده کردم باخود گفتم بیشك آن دود کشتی «مقدونیه» است. و یا از یکی از رزم ناوهای روسی میباشد. در تمام آن روز خورشید دیده نشد. اغلب خورشید در پشت ابرهای ضخیم و سیاه که تمام آسمان را پوشانیده بود از نظر ناپدید میشد. هوا نیز بطور زننده ای سرد بود هر چه شب نزدیکتر میشد ابرها بیشتر متراکم و تیره میشدند. باد از نوشدت یافت و هوا

بقدری سرد شده بود و باد باچنان شدتی میوزید که من و بروسر ناچار بودیم بادستکش شام بخوریم. من درحین پاروژدن گاهی يك لقمه غذا دردهان میگذاردم.

وقتیکه هوا کاملاً تاریک شده بود باد خیلی شدید شد و وضع دریا را طوری منقلب ساخت که پیشروی قایق بدون خطرمیسر نبود. لذا من با اکراه بادبان را پائین کشیده لنگر انداختم. من از صحبت های شکارچیان پی برده بودم که چطور باید قایق را در وسط دریا متوقف ساخت، این کار بسیار ساده ای بود. بادبان را بالا پیچیدم و آنرا به دگل قایق بستم و در پارورا روی صحنه قایق قراردادم و ته آندورا به ته قایق محکم. بستم طناب دیگری بآن دو پارو بسته و بدماغه قایق متصل نمودم. دماغه قایق را نیز بطرف باد قراردادم. قایق کاملاً متوقف شد. لنگر اندازی در مواقعی که دریا متلاطم باشد سالم ترین طریق برای مصون بودن از هر خطری است و قتیکه اینکار را انجام دادم و دستکش هارا بدست کرده بودم مادموازل با بداشت از من پرسید و حالا؟

گفتم: حال دیگر بطرف ژاپن نمیرویم. میخواهم بسمت جنوب شرقی حرکت کنم - دست کم ساعتی دومیل میتوانیم طی کنیم. سپس گفت: اگر وضع باد در تمام مدت شب مساعد باشد فقط بیست و چهار میل راه داریم.

گفتم! بلی! اگر مساعد نباشد یکصد و چهل میل مسافت داریم زیرا مجبوریم مسیر قایق را تغییر دهیم.

مادموازل با اطمینان خاطر گفت: انشاء الله که هوا نامساعد نخواهد بود. گفتم: دریا عظیمترین و بی وفا ترین موجودات است ایکاش لیرنومتر (يك نوع ساعت دقیقی است که گرما و سرما در آن بی اثر است) ولف لارسن را با خود آورده بودم. از این طرف رفتن و از آن طرف برگشتن! این است مصائبی که هیچ محاسبه ای نمیتواند آن را حل کند. همینقدر که پانصد میل رفتیم دیگر نمیدانیم کجا هستیم!

ولی ناگهان متوجه شدم این بدبینی من چه تأثیرات ناراحت کننده ای ممکن است در ذهن بروسر باقی بگذارد. لذا از او پوزش خواستم و قول دادم که نا امید نیستم! سپس از بس که او اصرار و ابرام نمود اجازه دادم تا نیمه شب کشیک بدهد. آنوقت ساعت ۹ بود - قبل از آنکه بخوابم اورالای پتو پیچیدم و یک پارچه پشمی نیز دورا دور او کشیدم. تمام این مدت من مثل يك گربه چرت میزدم و ابداً خوابم نبرد. قایق که از روی امواج میگذشت تکان های شدید بر میداشت دریا نیز مدام میغرید و بداخل پایم آب پرتاپ میکرد. اما با وجود همه اینها شب بدی بر ما میگذشت. با خود گفتم هرگز این شب با آن شبهای هراس انگیزی که در شمشیر گذرانیدم یا ممکن است در آینده در همین قایق بگذرانم قابل قیاس نیست.

بین ما دریائی که میغروشد و متلاطم بود بیش از يك اینچ فاصله نبود. اما باز هم

میگویم که هرگز احساس ترس و وحشت نمی‌کردم. شکنجه‌هایی که در روزهای اولیه زندگی در شبج از ولف و مدیریچ متحمل شدم ترس از همه چیز را در وجودم کشت ظهور مادموازل بروستر در زندگی من بکلی مرا عوض کرد و اصولاً زندگی را برای من رنگین تر و شیرین تر ساخته بود.

باخود می‌گفتم چقدر روح بخش و دل انگیز و عالی است که انسان کسی را دوست بدارد. لذت عاشقی بمراتب بیش از لذت معشوق بودن است زیرا عشق واقعی بقدری خیال انگیز و پسرشکون است که انسان حاضر است با طیب خاطر در راه معشوق خود جان دهد. من نیز زندگی خود را با همه رنجها و مصائبی بخاطر بروستر فراموش کرده بودم. با اینهمه هرگز بیاد ندارم که در تمام مدت عمر خود تا این حد زندگی را دوست داشته و عاشق زنده ماندن باشم - زندگی که بروستر بآن امید و حرارت میبخشید: چه من در گذشته برای زنده ماندن و زندگی کردن دلیلی اینسان قوی و پراثر نداشتم.

سرگرم این تصورات شیرین بودم که بیاد بروسترا فنادم - دیدم زیر بادبانها کز کرده و دریای کف آلود و عاصی را با چشمهای بیدار و زیبای خود تماشا میکند پتورا کنار زده از جا برخاستم.

فصل بیست و هشتم

اگر بخواهیم بشرح جزئیات رنجها و مصائبمان طی روزها و شبهای بسیار درون قایق کوچک که چون پرگاهی باینسو و آنسو میرفت به پردازم بیشک این کتاب یسک مثنوی هفتادمن میشود. بیست و چهار ساعت تمام بود که باد تندی از شمال غرب میوزید و هنوز آرام نگرفته بود که دوباره از جنوب غرب برخاست و اوضاع وخیم و یأس انگیز برایم ایجاد کرد ولی با وجود این لنگر را باز کردم و بادبان را برافراشتم و قایق را از نزدیک باد بسمت جنوب شرقی سوق دادم امکان هم داشت بطرف شمال غربی برویم ولی آبهای گرم جنوب علاقه مرا بخود جلب کرد و تصمیم گرفتم بطرف جنوب حرکت کنم خوب بیاد دارم نیم شبی بود. هوا بی اندازه تاریک بود. من هرگز نظیر آن ظلمت و تاریکی را در دریا ندیده بودم. هنوز از سینه سرد آبهای شمال برمیخاست و بقدری شدت یافته و دریا را متلاطم ساخته بود که من مجبور شدم باز لنگر بیا اندازم و قایق را متوقف کنم

سپیده دمید و دریا را بیک پارچه سفید مبدل ساخت. امواج شلاق سرد خود را بیا پی بر بیکر قایق میکوفتند خستگی و آشفته گی خیال از چشمان پر ملال ما میبارید هر لحظه بیم آن میرفت که امواج کف آلود و خروشان ما را بکام خود فرو برند پیا پی آب

و کف زیادی توی قایق میآمد و من با سطل آنها را بدخل دریا میریختم از بتو ها آب میچکید فقط ماد تر نشده بود چه او خود را با بلوز و شلوار مشعی و پوتین های لاستیکی نفوذ ناپذیری ملبس نموده بود با وجود این صورت و دست ها و موهایش خیس شده بود . ماد گاهگاهی سطل را از من میگرفت و شجاعانه آب را از قایق بیرون میریخت آنچه ما را در این مهلکه عجیب بدست و پا انداخته بود تند بادی بیش نبود ولی برای ما که در آن قایق کوچک و بی اختیار بودیم آن باد بمنزله يك طوفان سهمگین و بزرگی محسوب میشد . آنروز در هوای سرد و بی لطافت و درگیردار باد سوزانی بروی امواج سفید و پرغریو دریا بشام انجامید . شب هم هیچکدام خواب نرفتیم باز روز شد و هنوز باد سرد صورت ما را میگذاخت و امواج کف آلود دریا غریوکان از کنار ما میگذشت . شب دوم ماد موازل و روستر از فرط خستگی خوابش برد و من کرباس قیراندود را بایک پارچه مشعی بروی او کشیدم . جای او بالنسبه خشک بود ولی از سرما بدنش بیحس شده بود ترس و وحشت بی پایانی درخود احساس کردم میترسیدم قبل از آنکه آنروز شب انجامد او بمیرد .

بحمدالله حادثه بدی رخ نداد . روز همانطور سرد و اندوهبار طلوع کرد و آسمان بهمان حال پراز ابرو باد سرد و سوزنده و امواج خروشان بودند .

چهل و هشت ساعت خواب نرفته بودم احساس کردم که دارم میمیرم عضلاتم از سرما و خستگی کشیده شده بود و هر دفعه که بآنهاتکانی میدادم شکنجه بیحدی را متحمل میشدم در تمام این مدت قایق مسیر شمال شرقی را طی میکرد و بتجانب آبهای سفید دریای پرو نیک پیش میرفت باز هم زنده بودیم و غلتها و غوطه هایی که قایق روی آب میخورد و جیغ و فریاد هایی را که بادبان کوچکش زیر سیلی های باد سرداده بود با دیدگان و گوش های نگران خود میدیدم و میشنیدم تنک غروب روز سوم بر شدت باد افزوده شد و دماغه قایق را زیر موجی پنهان ساخت . درست ربع قایقمان از آب پر شد . من مثل دیوانه از جا گریخته مدام آب قایق را بدریا میریختم . شراع زدن در آن دریا که جوش و خروشش تعادل قایق را برهم زده بود بسیار خطرناک مینمود . شکی نداشت که اگر دماغه قایق دومرتبه زیر موجی فرو میرفت مرك ما نیز قفسی بود . آب قایق را که خالی کردم کرباس قیراندود را از روی ماد موازل برداشتم آنرا سه لا کرده و کف قایق پهن کردم . این کار بسیار بموقع و صخیج بود چند ساعت بعد که دومرتبه موجی دماغه قایق را زیر سینه خود کشید و در نتیجه مقدار زیادی آب سطح قایق را فرا گرفت سر کرباس را بالا کشیدم و آب براحتی داخل دریا ریخت .

حالت ماد خیلی افسوس انگیز و اسفناک شده بود همانطور که در کف قایق کز کرده و نشسته بود دیدم لبهایش کبود ورنک صورتش بریده است و از يك درد و مرارت بی پایانی گفتگو میکند ولی چشمانش کماکان شجاعانه مرا تماشا میکرد و جز کلمات تسلی بخش و دلداری دهنده از لبانش شنیده نمیشد .

مثل اینکه آنشب طوفان بسیار سهمگینی در گرفته بود ولی من کوچکترین خاطره ای از آن بیاد ندارم آنشب از فرط خستگی همانجا که زیر بادبان نشسته بودم خوابم برد .

صبح روز چهارم جز نسیم ملایم اثری از باد باقی نبود طغیان دریا که مطلقاً از بین رفته بود دوباره خورشید بر همه جا مستولی بود چقدر قدوم خورشید برای من مبارک بود باذوق شغف بیمانندی بدنه‌های رنجور خود را در گرمای جان بخش و وجد آور آن قرار داده تا دومرتبه مانند ساس و موجودات خزنده طوفان زده جان گرفته و زنده شدیم باز تبسم کردیم و سخنان سرگرم کننده و شیرینی گفتیم و درباره عافیت سفر خود با هم صحبت میکردیم ولی مثل اینکه فاصله ما با ژاپن بیش از شبی بود که شب را ترک کردیم . بفکر فرو رفتن و پیش قدم حساب کردم و گفتم اگر ساعتی دو میل شرع زده باشیم بی شك در این هفتاد ساعت و اندی یکصد و پنجاه میل بشمال شرقی نزدیک شده ایم اما چطور که این محاسبه صحیح هم باشد؟ خود من که شك داشتم از کجا معلوم که ساعتی چهارمیل نرفته باشیم اگر اینطور باشد میبایست یکصد و پنجاه میل برگردیم!

در چه نقطه ای بودیم نمیدانم کرچه احتمال قوی داشت نزدیک شب باشیم همه جا در دوروبر ما سك ماهی بود من هر لحظه انتظار دیدن کشتی شکاری را داشتم بعد از ظهر نسیمی از طرف شمال غربی وزیدن گرفت و من يك کشتی شکاری دیدم ولی طولی نکشید که دوباره از نظرم ناپدید شد و ما مجدداً خود را در آن قسمت دریا تنها دیدیم باز - پرده‌های سیاه مه پدیدار شد که بسوی ما پیش می‌آمد. روح ماد بشاشت خود را از دست داده بود دیگر از روی شادمانی و زنده دلی با من حرف نمیزد چند روزی در سكوت مطلق گذشت و ما همانطوری یارویی پناه در آن دریای بیکران شناور بودیم دریا ظلمها - میکرد و هنوز نتوانسته بود ما دو مخلوق كوچك و ضعیف را در كام سیاه و قهار خود فرو برد. ما هنوز زنده بودیم و برای زندگی کردن كشمکش و تقلا میکردیم هیچ یار و یاری جز پروردگار بزرگ نداشتیم فقط تگرگ و باد و طوفانهای برفی بود که در آن دنیای خیره کننده حکمرانی میکرد. هوا بقدری سرد بود که آب آشامیدنی ما یخ می بست و هیچ - لباسی هم ما را گرم نمیکرد .

من علاقه روز افزونی که بماد داشتم بعد پرستش رسیده بود باو میگفتم اخلاق شما یکدنیا ارزش دارد . چندین بار بزبانم آمد که باو بگویم تورا دوست دارم اما این کلمه را در سینه خود پنهان داشته و ابراز آنرا نمیکردم زیرا هنوز موقع را مناسب نمی دانستم. آن زن برای نجات از خطراتی که از جانب ولف لارسن ناموش را تهدید مینمود بمن پناهنده شده بود و شایسته نبود که در آن موقعیت با او معاشره نمایم و یا از او بخواهم دست دوستی بمن دهد وضع از سایر لحاظ هم حساس بود ولی مفتخرم که بگویم منم کمال انسانیت را در مقابلش بخرج داده و نه با نگاه و نه با ایما و اشاره گذاردم او بی به علاقه بی انتهای که چون آتش درونما میسوزاند ببردم اما مانند دور فیکدل بودیم و همانطور که روزها سپری میشد صحبت و دوستی بی شائبه ما رو بتزاید مینهاد.

فقدان ترس و وحشت او بیش از هر چیز مرا متعجب و متحیر ساخت نه دریای خوفناك و خیال انگیز و نه آن فایق زه در رفته و نه آن طوفانهای رعب انگیز و سبع و نه قیافه - سهمناك هیولای تنهایی و بیکسی و نه هزاران مشقات و سختیهای دیگر که بی شك دل -

شجاعترین زن را بلرزه میانداخت نتوانست اثری در او که ایام زندگیش را در مجمل ترین و باشکوه ترین پناهگاهها و وسائل رفاه و در کمال آسودگی گذرانده و خود او هم مظهر لطافت و لطف و احساسات رقیق و تمام مشخصات فریبنده زنانه بود بیخشد ولی نه، من اشتباه می کردم او هم ترس داشت ولی شهامت بی پایانی هم داشت و هم یکدنیا فتور و ضعف و عدم اطمینان با خود میبرد ولی تمام اینها نقاط ضعفی بود که فقط جسمش را رنج میداد و قسمت معظم وجود او را روح ازلی و ابدی تشکیل داده بود جوهر - حیاتی که چون چشمان آرامش قرار و راحتی و به ابدیت خود در دنیا اطمینان و ایقان داشت تشکیل میداد.

ایام طوفانی فرارسید روزها و شبهای بیشمار اقیانوس مارا با امواج سفید و کف آلودش بیش از پیش تهدید میکرد. باد بردهان قایق سخت و لجوج ما مشت میکوفت و قایق کماکان اعتنائی به نعردها و مشت های باد نمیکرد و بطرف شمال شرقی دامن - میکشید و بیش میرفت من در گیر و دار این طوفان سبع نظری بطرف باد پناه کردم نه برای اینکه چیزی را ببینم بلکه از فرط خستگی که تماشای آن منظره بمن دست داده بود و برای آنکه بآن طوفان قهار و جابر بی اعتناء بوده باشم با آنطرف رو گرداندم آنچه را دیدم اول باور نکردم. با خود گفتم:

روزها و شبهای بی خوابی و اضطراب آوری شک حواسم را پرت کرده است. بر - گشتم و روبه باد کردم تا وضع خودم بر ایمن معلوم شود همینکه گونه های گلگون و زیبا و موهای پریشان و دل انگیز پراز زاله و چشمان قهوه رنگ و متپورش را دیدم پی بردم که با صره ام بقدرت و قوت خود باقی است

دوباره دیده بطرف باد پناه دوختم و باز صخره بزرگ سیاه و برهنه ای را دیدم که مرتباً در وسط دریا بالا و پائین میرفت و امواج و خیز آبهای خشمگین لا یتقطع دهان های کف آلود خود را بیابیه های آن میکوبند کمی آنطرف تر خط ساحلی سیاه و آمر که حاشیه شال سپید و بزرگی بود جلب نظر میکرد.

گفتم: ماد! سرش را برگرداند و فریاد زد:

الاسکا است!

جواب دادم! افسوس! نه، پرسیدم میتوانی شنا کنی؟

سرش را بعلافت نفی تکان داد.

گفتم: من هم باد نیستم! پس باید بدون شنا هر طوری هست خود را بساحل - برسانیم. شاید گذر گاهی بین صخره ها بیا بییم و قایق را بداخل آن رانده سپس خود بخشگی برویم ولی باید خیلی شتاب کرد من با اعتمادی که بخوبی اومیدانست که خود من ندارم با او حرف میزدم یکی از همان نگاههای آشنایش را بمن افکند و گفت: هنوز بیاس اینهمه نیکی که در حق من نموده اید از شما تشکر نکرده ام سپس مردد ماند مثل اینکه - نمیدانست چگونه تشکراتش را در قالب بیان بریزد و اظهار دارد

من نمیخواستم او از من تشکر کند وحشیانه گفتم :

خوب -

تبسم کرد و گفت :

شما میتوانید بمن کمک کنید.

گفتم تصور میکنید خدای ناخواسته از من تشکر نکرده بمیرید؛ ابداً ما زنده خواهیم ماند. عنقریب بخشگی میرسیم و تا میآید شب شود پناهگاه محفوظی برای خود پیدا کرده ایم. با او خیلی محکم و از روی اطمینان حرف میزد و لی در دل بیک کلمه آنچه که گفتم اطمینان نداشتیم. ترس هم آنقدر بر من چیره نبود که همانجا نگاهم بدارد و با وجودیکه مرك را در چند قدمی خود آنجا که خیزابهای جوشان صخره ها و خارها را شستشو میدادند میدیدم ترس و وحشتی در خود احساس نمیکردم. از طرفی امکان هم - نداشت که دوباره باد بانرا برافراشم و از ساحل دور شوم. باد فوراً قایق را واژگون و مرك مارا قطعی و حتمی میساخت .

نه ، ابداً نمیترسم که در صد قدمی با مرك خود مواجه خواهم شد فقط ماد بود که افکارم را مشوش ساخته بود. در رویای جانگذازی میدیدم که بدن لطیف و نازنینش بطرزیدی بصخره ها میخورد عضو از عضو پاره پاره میشود او که چقدر این تصورات واژهام جانم را رنج میداد! هر چه بخود تلقین میکردم، خود را تسلی میدادم که بالاخره سلامت او را بخشگی خواهم برد نتیجه نداشت دل خونابم را التیام نمیداد هیولای مرك همانطور سهمنك و رعب انگیز در نظرم خود نمائی میکرد.

با خود گفتم اگر از همه جا ناامید شدم و هیچ روزنه امیدی برایم باقی نماند ماد را در آغوش میگیریم و باو میگویم تو را دوست دارم و انگاه در بر یکدیگر خواهیم مرد . نمیدانم در اثر این افکار بود ، چه شد که مادو در ته قایق خود بخود بهم نزدیک شدیم ماد دستش را بجانب من دراز کرده بود من آنرا گرفتم ساکت و صامت هردو به انتظار بازی تقدیرماندیم. باد از سمت غرب صخره میوزید ما با آن مسافتی نداشتیم امید بود که قبل از رسیدن آن خیز آبها سلامت باد مارا در پناه خود بساحل برساند .

من با اطمینان خاطر گفتم:

ما امن و امان از این رهگذر خواهیم گذشت: بخدا ، سلامت خواهیم گذشت !

هنوز سوگند از لبانم خارج نشده بود که اضطراب و هیجان بیماندی بر من مستولی شد. من در موقع طفولیت سوگند خوردن را گناه فاحش و نا بخشودنی میدانستم با خود گفتم چرا قسم خوردم .

سپس گفتم :

بیخشید !

ماد موازل در حالیکه لبخندی بر گوشه لبش نقش بسته بود گفت : شما از ته دل

مرا مطمئن گردید و حال یقین دارم که جان سلامت خواهیم برد.
در انتهای صخره دماغه ای دیده میشد من همانطور آن را تماشا میکردم خط ساحلی از آنچه که بظاهر خلیج عمیقی بنظر میرسید جدا و مشخص شد صدای کشش دار مهیمی مستقیماً از جانب باد پناه کوش مارا میخراشید و با صدای خیز آب ها درآمیخته شد؛ در فریادهای طوفان از بین میرفت. همانطور که بخلیج نزدیکتر میشدیم منظره آن روشن تر و واضح تر میشد و کمی آنطرف ترخیز آبهای بزرگ به شنزار سپیدی میخورد و متلاشی میشد میلوها سگ ماهی در آنجا دیده میشد آن صداها و فریادهای طولانی از دل این سگ ماهی ها برمیخاست.

فریاد زدم اینجا محل اجتماع سگ ماهی است. دیگر نجات ما حتمی و مسلم است. و شکی نیست که افراد ورزم ناوهای در این حوالی هاست این شکارها بی صاحب نیستند ماد دیده به خیز آبی که خود را بساحل میکوفت دوخته بود که گفتم: هنوز هم اوضاع وخیم است مگر خدایان باما نظر لطف و مرحمت داشته باشند ولی تصور نمیکنم بتوانم از نزدیک دماغه دومی بگذریم و خود را پناه آن ساحل برسانیم.

خدایان هم باما مهربان بودند. باد در دماغه اولی و دومی زلزله انداخته بود همانطور که بآن نزدیک میشدیم یکمرتبه احساس کردم که قایق خیلی بیاد نزدیک شده و احتمال دارد هر آن غرن شویم و برگشتم و بطرف دماغه سوم قایق را حرکت دادم خوشبختانه باد هم در اینجا مساعد بود ولی افسوس! بآن که نزدیک شدیم خلیجی رامیان آن و ساحل دیدم! جزرومد دریا قایق را به دور دماغه با خود برد.

این نقطه ارتفاع زمین با سطح آب خیلی زیاد بود ولی دریا کاملاً آرام بود بادبان را پائین کشیدم و بیشت قایق روی آب بستم و پاروها را بکار انداختم ساحل در یک خط منحنی از جنوب بغرب کشیده شده بود و بخلیج دیگری منتهی میگشت همینکه به خلیج دیگر نزدیک شدیم بندر کوچکی دیدم که با خشکی بیش از عمق یک حوض کوچک ارتفاع نداشت دور و برما سگ ماهی صدای عجیبی راه انداخته بود. قایق ماسه هارا لمس کرد. من از قایق بیرون جستم و دستم را بطرف ماد دراز کردم. او محکم بازوی مرا گرفت من از فرط خستگی و ضعف تلو تلو میخوردم و میخواستم روی ماسه ها بیفتم. علت سرگیجه ما معلوم بود مدت ها بود که بروی دریا لاینقطع تکان میخوردیم و بالا و پائین میرفتیم و حال که بخشگی رسیده و روی زمین آرام و بیحرکت ایستاده بودیم با حالت سرگیجه که بما دست داده بود هنوز مثل این که انتظار داشتیم ساحل هم بالا و پائین برود و دیوار های صخره ها مانند قایق بجلو و عقب تکان میخورد ماد با خنده از روی ناراحتی گفت:

من باید بنشینم و سپس نشست. من هم قایق را بجای امنی کشیدم و پهلوی او برگشتم و بدین طریق پس از مدت ها آرزو و امید با خستگی زیادی بجزیره ای رسیدیم.

فصل بیست و نهم

از فرط آزرده‌گی و رنجش خاطر فریاد زدم چه آدم احمق و نادانی بودم. قایق را باز کردم و محتویات آنرا بساحل برده و داشتم چادر می‌زدم چوب و درخت زیاد در آنجا دیده میشد و موقعیکه چشمم بقهوه جوشی افتاد که باخود از شب آورده بودم بفکروشن کردن آتش افتادم.

دو مرتبه گفتم آدم خرواحمی بودم

بروستر بالحن ملامت آمیز و ملایمی پرسید: احمق بچه مناسبه؟

آهی کشیده و گفتم کبریت نداریم حتی یکدانه کبریت هم با خود نیاورده‌ام و پیداست حال نه قهوه گرم نه سوپ نه چای نمیتوانیم درست کنیم

بروستر با لحن کشیده‌ای گفت مگر کروزو نبود که با مالیدن دوتکه چوب بهم دیگر آتش روشن کرد گفتم: ولی من داستانهای از کشتی شکستگانی خوانده‌ام که چون ما هنگام رسیدن بخشگی کبریت نداشته و هر چه چوب بهم مالیدند آتش روشن نشد بیاد دارم یکی از رفقای روزنامه نویسم بنام وینزر که در آلاسکا و سیبری شهرت به سزایی داشت زمانی دریای بلات با او ملاقاتی دست داد و برای من میگفت چطور با دو قطعه چوب میخواست آتشی روشن کند. شرح جریانی که میداد خیلی مشغول کننده بود من هیچ نمیتوانم آنطور که او میگفت نقل کنم ولی خلاصه عاقبت قصه‌اش بانومیدی و شگفت خاتمه یافت. درحالیکه برق درچشمان قشنگش میدرخشید، گفت: آقاییان شاید برای جزیره نشینان و ساحل نشینان دریای جنوبی و ملین این عدل ممکن باشد ولی به حرف من گوش دهید سفید پوست مجال است بتواند این کار را باموفقیت انجام دهد بروستر باقیافه بشاش گفت هرچه دراینمدت کردیم حال هم میکنیم. مگر این مدتی که کبریت نداشتیم چه شد!

حیف این قهوه‌ها! قهوه خیلی عالیست! آنرا از انبار شخصی ولف لارسن آورده‌ام

چه چوبهای خشك و مقبولی آنطرف ریخته است!

اعتراف میکنم که من سخت دلم قهوه میخواست. بعدها فهمیدم که ماد هم علاقه مفراطی بقوت فرنگی دارد. راستش را بخواهید آنقدر غذای سرد خورده بودیم که بدنمان لغت و بیحس شده بود فقط چیز گرم بود که بسیار لذت بخش و برایمان پرخاشیت بود ولی دیگر شکایت نکردم و از کرباس بادبان استفاده کرده برای ماد موازل چادری زدم. من فکر میکردم چادر زدن کار آسانی باشد. باخود میگفتم پارو زیاد داریم میتوانم آنها را برداشته و با دگل و کرباس ها چادر قشنگی بسازم ولی من تاکنون چادری نزده بودم و حال هر کار جزئی را بطور آزمایشی انجام میدادم و بی اهمیت ترین موفقیت برایم بمنزله يك اختراعی بود که کرده باشم. شب شد و هنوز چادر را تمام نکرده بودم

بدبختانه آنشب هم باران سختی بارید و مجبور شدیم برای خواب دوباره بداخل قایق برویم
بامداد زودتر از هر کار خندق کم عمقی گرد خیمه کندم ولی یکساعت بعد از حفر آن ناگهان
بادی در گرفت و خیمه را از جا کند و سی متر آنظر فتر بروی ماسه ها انداخت .
مادموازل از دیدن آن خنده اش گرفت . گفتم :

بمجردیکه باد قرار و آرام گیرد قصد دارم بروم دور جزیره را با قایق بگردم . در
این حوالی باید ایستگاهی وجود داشته باشد و بی شک کشتی هایی باینجا آمد و شدمیکنند
این شکارها بیصاحب نیستند . بدولتی تعلق دارند . ولی قبل از آنکه بروم میخواهم وسائل
آسایش شما را کاملاً فراهم کرده باشم .
گفت ایکاش مرا با خود میبردید .

گفتم بهتر است همینجا بمانید . بس است ! بیش از این بخود رنج و مشقت تحمیل
نکنید ! فقط رحم و عطوفت پروردگار بزرگ بود که ما توانستیم بطرز معجزه آسا از آنهمه
بلیات و مخاطرات جان سلامت بریم . شما همینجا بمانید این هوای بارانی و بالا و پائین
رفتن در قایق جز صدمه خوردن چیز دیگری ندارد . شما باستراحت بیش از هر چیز نیازمندید
همینطور که سرش را پائین میانداخت دیدم اشک در چشمانش حلقه زد بعد با
صدای آرامیکه با یکدنیا لابه و التماس در آمیخته بود گفت : ایکاش مرا با خود میبردی .
شاید بتو کمک کنم ! و سپس لحظه ای ساکت شد و دوباره گفت اگر خدای ناخواسته
اتفاقی رخ داد چه ؟ فکر تنهایی منم باش ! آخر من در اینجا چه بکنم ؟
گفتم : نترسید من مواظب خود خواهم بود . زیاد دور نمیروم آنقدر بیش میروم که
بتوانم تاشب نشده برگردم . رویهمرفته خیلی بهتر است شما همینجا مانده و استراحت
کنید .

برگشت و چشم بمن دوخت . نگاهش تیزولی پراز لطف بود .
دوباره زیر لب گفت : خواهش میکنم ، تمنا میکنم .

من خود مرا سخت کنترل کرده و تقاضایش را رد کردم ولی هنوز چشمهایش از من
التماس میکردند . دیگر نتوانستم در مقابل نگاه ملتسانه او پایداری کنم و مردد ایستادم
دوباره برق شغف در چشمانش درخشید و فهمید که من نمیتوانم خلاف اراده او
رفتار کنم . دیگر نمیتوانستم جواب رد بآو بدهم .

باد آرام گرفته بود و ما تصمیم گرفتیم صبح فردا با هم برویم ؟ جز با قایق وسیله
و یا راهی برای تماشای آن جزیره وجود نداشت . دیوارهای بزرگ خاها عمودوار در
سراسر ساحل سر بآسمان کشیده بود . کم کم انوار خاکستری رنگ صبحگاه با سکون و
آرامش خیال انگیزی پدیدار شد . من بزودی بلند شده قایق را آماده کردم . رفتم که ماد
را بیدار کنم ولی ناگهان منصرف شده با خود گفتم چقدر من احمقم . برگشتم و او را صدا
نزدم ولی مدتی بود که کنار ساحل ایستاده و از فرط شادی بوضعیکه برای خود من مضحك
بود آرمیخواندم و میرقصیدم او بیدار شد سرش را از زیر کرباس بادبان بیرون آورد و

با خواب آلودگی و در عین حال کنجکاو پرسید : داری چه میگوئی ؟
 من فریاد زدم : قهوه ! اگر يك فنجان قهوه داغ و تازه بتو بدهم بمن چه میدهی ؟
 زیر لب خندید و گفت : به ! چقدر تو ظالمی مرا از خواب پراندی ! تازه قهوه داشت
 فراموشم میشد. تو دوباره با این حرف بیپودهات مرا بیاد آن انداختی .
 گفتم بیپوده ؟ اگر بارور نمیکنی تماشا کن !

چند تکه چوب خشك از لای شكاف صخره ها جمع کرده آوردم . آنها را تراشیده و
 رویهم با سلیقه خاصی چیدم . يك صفحه كاغذ هم از دفتر یادداشتم پاره کردم و از جعبه فشنگ
 ساچمه ای بیرون آورده و با چاقویم پوست سری آنرا بلند کردم . آنگاه کمی باروت به
 روی صخره ای ریخته و بعد از ساچمه راروی باروتها گذاشتم . هنوز ماد مرا تماشا میکرد .
 در حالیکه كاغذ را بدست چپ گرفته بودم سنگی بادست راست برداشته و محکم بروی در
 ساچمه زدم دود شدیدی برخاست و سپس شعله باروت دیده شد و تا آن شعله خواست تمام
 شود كاغذ الو گرفت .

مادموازل از فرط شادی کف زد و گفت : آفرین ، اینهم آتش !
 ولی من آنقدر مشغول بودم که نمیتوانستم در شادی اوشرکت کنم . شعله خیلی ضعیف
 بود تراشهای چوب را آهسته یکی پس از دیگری بکام آن نزدیک کردم تا کم کم جرقه
 کنان و تق تق کنان تکه های چوب هم آتش گرفت .

قبل از ترك شمع هر گز این تصور را نکرده بودم که سرنوشت مارا باین جزیره
 خلوت میکشاند . و بدین مناسبت ظرفی هم با خود نیاورده بودم . جز سطلی که با آن آب
 قایق را بدریا میریختم ظرفی نداشتیم و مجبور شدم از همان استفاده کنم ولی بعد که بتدریج
 قوطیهای غذا خالی شد یکدست ظرف تماشائی برایم فراهم شد .

آب جوش آمد و بروستر قهوه را دم کرد و من گوشت گاو سرخ شده را گرم کرده
 با بیسکویت و مقداری آب آشامیدنی آوردم . چه صبحانه با شکوهی ! دور آتش نشسته
 و قهوه سیاه و گرم را جرعه جرعه نوشیدیم و در باره وضع و موقعیتمان با هم صحبت
 میکردیم .

مطمئن بودم که دریکی از آن دو خلیج ایستگاهی وجود دارد زیرا میدانستم که از
 شکارهای دریای برينك مراقب میشود ولی ماد عقیده نداشت و میگفت از کجا معلوم که
 این دریای برينك باشد .

گفتم : اگر نباشد پس ما باید از حالا تدارکات زمستان را ببینیم . مقدار غذائی
 که داریم پس از چندی تمام میشود . خوشبختانه سك ماهی دوروبر ما فراوان است ولی
 با فرارسیدن فصل پائیز سك ماهیها بجنوب میروند و ما باید هرچه زود تر مقداری گوشت
 ذخیره کنیم .

کلبه ای هم باید بنا کنیم و بقدر کافی هیزم برای سوختن جمع آوری نمائیم راستی
 از پیه سك ماهی میتوانیم بجای نفت استفاده کنیم و چراغی بسازیم .

حال اگر این جزیره ساکنی نداشته باشد کار بسیار در پیش داریم . ولی - میدانم اینجا بی سکنه نیست !

ولی ماد درست میگفت با قایق در امتداد خط ساحلی شرع زدیم و مرتباً بادوربین خلیج و اراضی اطراف آنرا تماشا میکردیم و اثری از انسان در آنها وجود نداشت اما معلوم بود که ما اولین اشخاصی که باین جزیره آمده اند نیستیم و قبل از ما هم اشخاص دیگری آنجا آمده بودند آنطرف روی ساحل خلیج دوم شکسته و پاره های قایقی جلب توجه میکرد پیدا بود که آن يك قایق شکاری بوده است زیرا پارو گیره هایش به پهلوهایش بسته و يك جای تفك در طرف راست دماغه اش داشت و با حروف سفید که خیلی بسختی خوانده میشد به پهلویش نوشته شده بود .

« گازل شماره ۲ » .

معلوم بود مدت هاست قایق آنجا بوده است زیرا نیم آن از شن پر شده و بدنه اش از مدت ها زیر باران و آفتاب رنگ مخصوص بخود گرفته بود . بادبان عقبش يك تفك شکاری ۱۰ گاجی (اندازه است) و يك كارد ملاحی که نیم آن شکسته بود و قشر ضخیمی زنك روی آنرا پوشانده بود جلب نظر میکرد .

گفتم : صاحبان آن سلامت از اینجا رفته اند . ولی ناگاه چشمم باستخوانهای سفید شده ای که در کنار قایق ریخته بود افتاد و قلبم تپیدن گرفت .

نمیخواستم ماد از دیدن آن استخوانها پریشان و متقلب شود . لذا قایق را بر گرداندم و بطرف شمال شرقی جزیره شرع زدم . در ساحل جنوبی شن زاری نبود که بتوان از آنجا بخشگی رفت و حوالی بعد از ظهر بود که با قایق دور جزیره گشته بودیم . محیط آن جزیره تقریباً بیست و پنج میل و پهنایش دوالی چهار میل بود درست دویست هزار سك ماهی در آن جزیره اجتماع کرده بودند . مرتفع ترین قسمت جزیره نقطه جنوب غربی بود ولی همینطور که بشمال شرقی نزدیک میشد ارتفاع آن کمتر میشد و به نقطه ای که فقط بیش از چند پا با سطح دریا ارتفاع نداشت خاتمه مییافت .

با انضمام شنزار و خلیج کوچکی که مادر آن بودیم سایر شنزارها يك میل و نیم - بطرف صخره های کوه پیکر و سرسخت بالا رفته بودند . سطح آنها را خرزهره و علفهای بیابانی پوشانیده بود . توله سك ماهیهای زیادی باینسو و آنسو در این شنزارها میدویدند و ماهیهای بزرگ آنها را با چشم دنبال میکردند .

خصوصیات جزیره کارو کوشش همین بود که شرح دادم جاها ئی که زمین آن صخره و سفت نبود مرطوب و باطلاقی بود و باد و طوفان شلاقهای دربارا متحمل میشد و فریاد و غریو گوش خراش دویست هزار حیوانات ذو حیات در آنجا زلزله انداخته بود . روی هم رفته محلی بسیار اندوهناک و غم انگیز بود مثل اینکه تمام بدبختیها و غم و غصه های دنیا یکجا در این مکان جمع شده بودند . ما بخلیج کوچک خود رسیدیم برخلاف من که چپوه ای افسرده و غمگین داشتم ماد در تمام مواقع زنده دل و بشاش بنظر میرسید ولی به محض آمدن بخشگی

بگریه افتاد البته نگذاشت من متوجه شوم .
 هنگامیکه برای روشن کردن آتش رفتم دیدم زیرچادر درفته پتورا جلوی صورت
 خود گرفته و گریه میکند .

حال نوبت من بود که خود را شاد و خرم جلوه دهم و این کار را بهترین وجهه
 ممکنه علمی کردم دوباره برق شعف و شادمانی در چشمان خوش حالتش دیده شد خنده
 دلنشین بر لبش نقش بسته و شروع کرد با آواز خواندن . برای اولین مرتبه آواز را می
 شنیدم . پهلوی آتش نشسته و گوش بآن فرا دادم چه صدای شیرین و دلکشی داشت از آن
 پس هر وقت میخواستم بخوانم با آواز گرم و دل انگیزش مشغولم مینمود .

هنوز در قایق میخوابیدیم . آنشب تا صبح بیدار بودم چشمان را بستارگان که پس از
 شمای بسیار دوباره پدیدار شده بودند دو ختم و با خود فکر میکردم این نوع مسئولیتها
 برایم تازگی داشت و ولف لارسن راست میگفت . پاهای مرده پدرم مرا در راه زندگی
 میکشاند ، و کلاء و مباشرین از بول واه واه مراقبت مینمودند ، هیچ نوع مسئولیتی بشخصه
 نداشتم . زلی بشبح که قدم گذاردم فهمیدم چطور مسئول خود باشم و حال برای اولین
 بار خود را عهده دار دیگری می بینم و این بمنزله بزرگترین مسئولیتهاست که در زندگی
 دارم . زیرا او یگانه فرد محبوب و عزیزی است که من در دنیا دوستش دارم .

فصل سی ام

عجب نیست اگر بآن جزیره نام کارو کوشش را دادیم دوهفته تمام برای ساختن
 يك کلبه رنجها و مشقتها زیادی متحمل شدیم . دستهای ماد همه غرقه در خون بودند
 با وجود این از كمك کردن بمن دریغ نیداشت . دلم برای او میسوخت و بعضی مواقع در
 خفا گریه میکردم چقدر زن فداکار و از خود گذشته ای بود ! یکنوع خصوصیتی در این زن
 بزرگزاده و شریف وجود داشت که باوقدرت تحمل هر نوع مشقت داده بود . خشن ترین
 کارها را که برآستی يك زن دهاتی نمیکرد او باروی گشاده انجام میداد اکثر سنگهایی
 را که برای ساختن دیوار کلبه لازم بود خودش جمع آورده بود . گوشش به لابه و التماسهای
 من بدهکار نبود بهیچوجه دست از کار برنمیداشت ولی منم با کمال سرسختی او را
 وادار کرده و بالاخره قانعش ساختم که فقط کارهای سبک از قبیل طبخ و جمع آوری
 هیزم و خرزهره را برای سوخت انجام دهد .

دیوارهای کلبه را بدون مرارت ساختم ولی چهار دیوار بدون سقف چه فایده
 داشت ؟ در آن هنگام با این مشکل رو برو شدم که چگونه سقف را میبایست بز نم ؟ چند
 پارو داشتم . صحیح است ؛ و برای تیرهای بام هم کافی بودند ولی آنها را باچه بیوشانم ؟
 خرزهره که بکار نیاید علفهای بیابانی هم بدرد نمیخوردند پاروهای قایق هم برای خود
 قایق لازم بود و کرباس قیراندود نیز ریش ریش شده بود .

گفتم: وینترز گویا برای ساختن بام کلبه از پوست شیر ماهی و گراز ماهی استفاده نموده است .

بروستر گفت: چرا ماهم از پوست سگ ماهی استفاده نکنیم؟ قرار شد فردا بشکار سگ ماهی بپردازیم. من تابحال تیراندازی نکرده بودم و شکار را بکلی نمیدانستم ولی چاره نبود گفتم: هر طور هست باید چند سگ ماهی شکار کنیم ولی برای روشن کردن آتش سی عدد ساچمه مصرف کرده بودم کم کم بفکر فرو رفته گفتم:

تا من شکارچی قابل شوم ساچمه ها تمام شده است. قبل از آنکه بفهمم چطور آتش را روشن نگاه بدارم هشت عدد ساچمه دیگر هم از بین رفته و بیش از یکصد و چند عدد ساچمه در جعبه باقی نمانده بود. از شکار هم مایوس شدم گفتم باید با چماق و چوب آنهارا بکشیم. من از شکارچیان شنیده ام که با چوب میتوان سگ ماهی را کشت. ماد موازل بالجن اعتراض آمیزی گفت:

ولی حیف اند! دلم طاقت ندارد آن حیوانات زیبا را ببینم بدینسان کشته شوند. جداً عمل وحشیانه ایست، با شکار زمین تا آسمان فرق دارد.

من با قیافه عبوس ولجن اندوه باری گفتم ولی بام کلبه را باید ساخت. زمستان نزدیک میشود. زندگیمان در مظاهره قرار دارد بدبختانه ساچمه و فشنگ بقدر کافی نداریم و تصور نمیکنم چماق آنها را بیش از گلوله رنج دهد، شکاری نداشته باشید، خودم آن را با چماق خواهم کشت.

خوشحال شد و گفت: بسیار خوب. ولی باز درهم رفت گفتم البته نمیتوانستم شما اینکار را انجام داده و آنهارا بکشید. اگر... سخنم را قطع کرد و بالجن ملایمانه و در عین حال مصری گفت: و من چه بکنم؟ آهسته گفتم شما هم چوب جمع کنید و غذا را بپزید.

سرش را تکان داد. گفت: نخیر شمارا تنها نمیگذارم زین کار خطرناکی است.

سپس در حالیکه میخواست جلوی اعتراض مرا بگیرد اضافه نمود خودم میدانم من زن نعیفی هستم و کمکهاییم جزئی و بی اهمیت است ولی بعضی موانع ممکن است همان کمک جزئی شما را از خطر مرگ برهاند

گفتم: ولی شما که نمیتوانید چماق بزنید!

گفت البته اینکار را شما میکنید!

من حتی نمیتوانم تماشا کنم! اگر چشمم بآنها بیافتد که زیر چماقهای شما جسان میدهند از فرط تأثر فریادم بلند میشود. بخنده گفتم: پس همچا بمانید و فریاد هم نزنید و وضع را برایم خطرناکتر نسازید. با قیافه جدی گفت: خوب میدانم چه موقعی نگاه کنم و چه وقت رویم را برگردانم.

خلاصه چه بگویم این مرتبه هم مرا قانع ساخت که بامداد باتفاق باهم برویم. باتفاق بخلیج دومی رفته و دم شنزار ایستادیم. در اینجا سگ ماهی های زیادی دیده

میشدند و طوری صدایشان در آن مکان پیچده بود که ما مجبور بودیم فریاد بز نیم تاصدای یکدیگر را بشنویم.

سك ماهی بزرگی درسی متری من روی دستهایش نشسته بود و عمداً مرا تماشا میکرد. سخت بو حشتم انداخته بود. برای دلداری خود گفتم: نخیر میدانم شکارچیان آنها را با چماق میکشند. ولی چطور بآنها چماق میزدند نمیدانستم! مادگفت: بیایید، بردگردیم و هر طوری شده با علف و خر زهره بام کلبه را بپوشانیم.

او هم مانند من از دیدن آنها ترسیده بود. حق هم داشتیم که از دیدن آن حیوانات وحشی که در نزدیکی ما چون سگان دهان باز کرده و دوریاف دندانهای سفیدشان را بمانشان میدادند بترسیم. گفتم: فکر میکردم که اینها از انسان میترسند! لحظه ای بعد با چند پارو بساحل نزدیک شدیم. گفتم از کجا که حالا هم نترسند؟ شاید همین که بساحل رسیدیم آنها فرار کنند.

ولی هنوز مرد بودم! مادگفت وقتی شنیدم شخصی بآشپانه گازهای وحشی حمله میکند و گازها او را میکشند. گفتم: گازها؟

بله، گازها. وقتی من دختر بچه ای بودم برادرم قصه اش را برایم نقل کرد. من باز گفتم: نخیر، میدانم شکارچیه با چماق هم آنها را میکشند. گفت فکر میکنم از شکار سك ماهی بگذریم بهتر باشد با علفهای بیابانی هم میتوانیم بام خوبی بسازیم.

برخلاف انتظارش حرف او بیشتر مرا حریص کرده بطرف سك ماهی ها کشانید. ابدأ حاضر نبودم که او مرا بچشم يك آدم ترسو و بزدل نگاه کند. با يك پارو دماغه قایق را روی مساسه ها هدایت کرده گفتم: عجب خیال کردید می ترسم؟

بیرون آمدم و چماقی که با آن پارو زنان سك ماهی را پس از تیر خوردن میکشند بدست گرفته و شجاعانه بطرف يك سك ماهی بزرگ و یال داری که بین خانواده اش نشسته بود پیش رفتم. طول این چماق يك پا و نیم بود و من در جهالت محض خود ابدأ تصور آنرا نکرده بودم که چماقی که معمولاً برای حمله بسك ماهی ها بکار میرود باید طولش چهارالی پنج پا باشد. بچه سك ماهیها و سك ماهیهای ساده از جلو را هم فرار کردند و فاصله بین من و سك ماهی بزرگ کمتر شد. او بایک حرکت غضبناکانه روی دست و پایش نشست بیش از دوازده قدم بامن فاصله نداشت. همینطور که بطرف او پیش میرفتم در دل گفتم: ایکاش برمیگشت و فرار میکرد ولی آن خودسر لجوج

همانطور نشسته و مرا تماشا میکرد و کوچکترین حرکتی بخود نمیداد. کم کم خیلی باو نزدیک شدم. فکر دردناکی از میخلم ام خطور کرد. از خود پرسیدم خوب اگر فرار نکنم چه؟ فوراً جواب خود را داده گفتم:

اصلاً برای چه سعی دارم او را بکشم از بسکه ترس و وحشت سراپایم رامیلرزاند اصلاً من فراموش کردم که برای چه آنجا آمده‌ام فقط آرزویم این بود که او برگشته و از جلو من فرار کند. و که چقدر لجوج بود! سگ ماهی زوزه‌ای کشید بطرف من حمله کرد چشمانش چون دوشعله آتش زبانه میکشید دهانش را باز کرد. دندانهای سفیدش بطرز خوف انگیزی برق میزد با کمال شرمندگی برگشته و با سرعت پا فرار گذاختم. او هم مرا با سرعت تعقیب کرد و هنگامیکه خود را بداخل قایق پرتاب کردم بیش از دو قدم با من فاصله نداشت پاره‌ها را برداشته و بعجله قایق را حرکت دادم دندانهایش را در پره بارو فرو کرد و آنرا مثل پوست تخم مرغ خرد کرد. ماد و من از ترس این منظره بجان آمده بودیم. يك لحظه بعد سگ ماهی زیر قایق رفت و حمال آنرا گرفته بشدت تکان داد.

ماد فریاد زد حالا دیدی؟ برگردید برویم.
من سرم را از روی لاقیدی خاصی تکان داده گفتم.
من هم کاری را که دیگران انجام داده اند میتوانم بکنم: دیگران با چماق سگ ماهی زیادی گشتند.

ولی تصور میکنم باید بانرهای آنها کاری نداشته باشیم.

او گفت: ایکاش باهیچکدام آنها کار نداشتید.

وحشیانه فریاد زد: تمنا دارم دیگر از این جور خواهشها را از من نکنید.

او جواب نداد. فهمیدم که تن صدایم او را آزرده است.

گفتم ببخشید معذرت میخواهم، مبادا از دست من رنجشی پیدا کنید. حال که اینطور میگوئید بسیار خوب بر میگردم و میروم ولی میتوانم شرافتانه قسم بخورم که اگر اصرار نمیکردید این کار با موفقیت انجام میدادم. گفت حال هم مختارید. میترسم دیگر رول کن مامله نباشید و دائماً بگوئید که من نگذاشتم آنچه را که از شما ساخته نیست انجام دهید سپس تبسم کرد و من هم احساس کردم که واقعا راست میگفت و نباید بیجهت او را علامت کنم. خود من بیش از او ترسیده بودم. آنگاه اضافه کرد هر طور خودتان صلاح می- دانید بکنید.

دو دست با قایق را در امتداد شنزار حرکت دادم. همینکه ناراحتی عصیم از بین رفت دوباره بساحل برگشتم.

ماد فریاد زد خیلی احتیاط کنید.

من سرم را برای اطاعت از او تکان دادم. تصمیم داشتم حمله مخفیانه و سری به نزدیکترین دسته آنها بنمایم. چماق را برای متلاشی کردن سر يك سگ ماهی ماده

که دراز کشیده بود محکم پائین آوردم . بدبختانه باو اصابت نکرد و محکم بروی شنها خورد، سك ماهی زوزه ای کشید و فرار کرد. بدنبال او دیدم و يك ضربه دیگر باو زدم، این مرتبه هم بجای آنکه بسرش اصابت کند بشانه اش خورد در این اثنا صدای جیغ و فریاد مادر را شنیدم که میگفت مواظب خودت باش !

من از فرط هیجان متوجه سك ماهی های دیگر نبودم. همینکه برگشتم دیدم رئیس آنها بطرف من می آید. دوباره سراسیمه زنان بطرف قایق دویدم. مادگفت تصور میکنم اگر باشیانه آنها کاری نداشته باشید فقط توجهتان را بسك ماهی هائی که سرگردان و بالنسمه بی پناهند معطوف کنید بهتر باشد. مثل اینکه در یکی از کتا بهای دکتر جاردن بود که خواندم ظاهرا بچه سك ماهیها در بیرون آشیانه های خود پرسه میزنند. اگر میتوانستیم بفهمیم کجا خوابیده اند -

سنگن! اورا قطع نموده و گفتم: بنظر من می آید که حس جنگجویی شما هم تحريك شده است .

چهره اش بطرز زیبایی قرمز شد و گفت: اعتراف میکنم که منم باندازه شما از شکست متنفرو بیزارم و شکار کردن این حیوانات زیبا و بی آزار را بنا کام و شکست خورده رفتن از اینجا ترجیح میدهم ؟
با تمسخر گفتم :

حیوانات زیبا ! من چیزی که بزبانی شباهت داشته باشد در این جانداران دهان کف آلود که مرا تعقیب میکردند نمی بینم .
با خنده گفت راست است در محل و موقعیتی که شما قرار گرفته بودید آنها زشتتر از اینهم باید بنظرتان جلوه کرده باشند . فاصله شما با آنها خیلی کم بود. اگر لازم نبود با آنها نزدیک شوید !

فریاد زدم بلی! عیب کار همین است! آنچه را که مورد احتیاج ماست چماق بز زنگری است و فکر میکنم آن پاروی شکسته بهتر بکار بیاید.

مادگفت اکنون بیادم آمد کاپیتان لارسن برایم میگفت چطور کارکنان کشتی باشیان سك ماهی حمله میکنند: اول گله کوچکی را انتخاب میکنند. همینکه مسافتی از سایرین دور شدند آنها را با چماق میکشند.

گفتم: ما هم میتوانیم يك دسته را از آشیانه بیرون کرده بطرف خشگی برانیم او گفت: نه این کار بسیار خطرناک است. آنجا آشیانه تمام سك ماهیهای پیرو قوی است. بهتر است توله های آنها را دنبال کنید دکتر جاردن میگوید تنها توله سك ماهی ها دور از آشیانه دراز میکشند و مادامیکه باشیان نزدیک نشوند بزرگترها آنها را آزار نمیدهند .
من به يك توله سك ماهی نر که بطرف شنزار شنا میکرد اشاره کرده و گفتم: آن یکیش! همینکه بشنزار رسید از میان دو آشیانه گذشت سك ماهی های آن دو آشیانه اول سروصدائی راه انداختند ولی باو حمله ورنشندند. ماهی منظر دیده باو دوخته بودیم

تا کم کم پیش رفت. و از میان چند آشیانه دیگر هم عبور کرد. گفتم خوب جائی رفت و از قایق بیرون آمدم، حال میبایست از میان آن گله حیوانات درنده عبور کنم تا باو برسم. قلبم از شدت ترس سخت میتپید.

ماد گفت بهتراست قایق را ببندید.

او هم از قایق بیرون آمده کنار من ایستاده بود. من با تعجب او را نگاه میکردم. سرش را از روی تصمیم تکان داد و گفت: آری من هم با شما خواهم آمد اول قایق را محکم ببندید بعداً مرا نیز با چماقی مسلح کنید.

من اعتراض کرده و گفتم: نخیر، اصلاً برگردید برویم. فکر میکنم همان علف‌های هرزه برای پوشاندن بام کافی باشد. جواب داد شما میدانید که آن علف‌ها بکار نمی‌آید. خوب من جلو بروم یا شما؟

از دیدن آن همه شجاعت و بی‌باکی در او غرور و افتخار بی‌پایانی در من بوجود آمد. شانه‌هایم را بالا انداختم و پاروی شکسته را باو داده و خودم هم پاروی دیگری برداشتم. چند قدم اول را بایکدی نیا ناراحتی و ترس طی کردیم. یکمرتبه هم سک ماهی ماده‌ای پوزه‌اش را بیای ماد نزدیک کرد و او از ترس جینی زد خود من هم با فرار گذارده مسافتی را دویدم ولی جز صدای سرفه و خرنا چیزی از آنها شنیده نمیشد وضع آنها نسبت به ما خصوصت آمیز نبود ظاهراً باین آشیانه ها کسی حمله ورنشده بود و بالنتیجه سک ماهیها کاملاً آرام و بی‌آزار ولی بی‌باک بودند.

بعق آشیانه که رسیدم فریادها و سر و صدای آنها بطرزی گوش خراش و رعب‌انگیز بود که سر گیجه عجیبی بهما دست داد. ولی من زود تعادل خود را حفظ کرده و برگشتم و لبخند اطمینان بخش و دل‌داری دهنده بهما موازل بروستر کردم. ماد خودش را خیلی بمن نزدیک کرده بود معلوم بود هنوز مضطرب و پریشان است.

من دیگر بیمی نداشتم گرچه هنوز آن محیط برایم تازه گیها داشت ولی رفتن و مسالمت آمیز و بی‌آزار ماهیها ترس و وحشت مرا بکلی زایل گردانیده بود ماد هنوز ترسان بود در حالیکه چانه‌اش بشدت میلرزید گفت: من هم میترسم و هم نمیترسم.

بازوهایم را بی اختیار بدور و حلقه زده بسوی خود کشیدم و بالحنی از روی دلجوئی گفتم: نترسید، آنها کاری با ما ندارند.

نمیدانم چه شد که یکمرتبه مردانگی و شجاعت بیمانندی را در خود احساس کردم. ارتعاشاتی بس شیرین در درونم بوجود آمده بود

او چون گل سوسن بود. بدن لطیف و خیال انگیزش را بمن تکیه داده و کم کم قرار و آرام گرفت. ترس و لرزش از بین رفت. حس کردم در او نیز قدرت و نیروی قابل وصفی پدید آمده است در آن لحظات که آتش غرور و افتخار سراپایم را میسوزاند بخاطر دفاع از محبوبم بیک انسان تمام معنی جنگجو مبدل شده بودم. احساس کردم که میتوانم باقوی ترین سک ماهی بجنگم و او را از پای در آورم. راستی که اگر آن سک ماهی را که بهنگام

خونسردی من بمن حمله ور شده بود حال میدیدمش در يك آن واحد اورا ازین میبردیم.
ماد چشمان شهلایش را بمن دوخت و گفت :
حالم خوب شد برویم .

آرامش و سکون و اطمینان خاطری که پایمردی و شجاعت من باو بخشیده بود مرا
بیش از پیش متهور و بیباک ساخت. من آن انسان متمدن درست بیک بشر قبل از تاریخی که
در عهد تاریک جاهلیت روزها را بشکار میگذراند و شب ها را در جنگلهای تاریک و ترس
آور بسر میبرد و وحشی ترین اعمال را بدون احساس خوف و ترسی مرتکب میشد مبدل
شده بودم. همینطور که در راه خود از میان دو آشیانه شلوغ و پرسر و صدا میگذشتم با خود
گفتم من باید تمام این بیباکی و شجاعت و تغییر که در وحیه من پدیدار گشته مرهون
درسی که ازOLF لارسن آموختم بدانم. تقریباً نیم میل از قایق دور شده بودیم توله های
براق دور از آشیانه پرسه میزدند و خود را تقویت میکردند تا روزیکه با سایرین بجنگند
و برای خود آشیانه ای فراهم سازند

دیگر برایم نقطه ابهامی وجود نداشت کاملاً میدانستم چه باید بکنم و چطور کارم
را انجام دهم. بیست نفر آنها را با چند فریاد و چند مرتبه بالا و پائین بردن چماقی که بدست
داشتم از سایرین جدا کرده و بردم بعضی کنار راه کز کرده نمیرفتند ولی من بایکی دولگد
دوباره براهشان میانداختم گاهی هم یکی از آنها بر میگشت و میخواست بطرف آب -
بگریزد من با چماق اورا بر میگرداندم ماد هم بهم خود رل مهمی را در راندن آنها
بازی میکرد. او هم با فریاد ها و بلند و پائین کردن پارو شکسته اش آنها را بیخ میزد.
گاهگاهی هم که یکی از آنها را میدید خسته شده و عقب افتاده است و با کنار جاده میخواهد
از او صرف نظر میکرد و میگذشت بعکس هم وقتی میدید توله ای حالت تهاجم بخود -
گرفته و سعی دارد برگردد و فرار کند اول برق مخصوصی در چشمان ماد میدرخشید سپس
پارویش بالا میرفت و محکم بپدن سك ماهی فرود میآمد.
اما یکمرتبه فریاد زد :

وای چقدر خسته شده ام ! من همینجا مینشیم !
ماد نشست و من بتنهائی گله کوچک را که بیش از دوازده توله سك ماهی نبود و -
هشت عدد بقیه را هم اکنون ماد فراری داده بود جلو خود پیش کردم و یکصد متر آنطرفتر
بکار مشغول شدم موقعیکه ماد دوباره پهلوی من آمده بود کشتار تمام شده بود و من
مشغول کندن پوست آنها بودم .

یکساعت بعد پوست آنها را بدوش گرفتیم و از میان آشیانه ها گذشته بداخل قایق
رفتیم. دوباره این عمل را تکرار کردیم تا همه پوستها را آوردیم. بیش از آنهم برای ساختن
و پوشاندن بام کلبه پوست احتیاج نداشتیم. بادبان قایق را برافراشتم. برگشتم از خلیج
دومی گذشته بخلیج کوچک خودمان رسیدیم

من قایق را بساحل میکشاندم ماد گفت :

درست مثل آنستکه بخانه خودمان میرویم

سخنش که از یکدنیا محبت و صمیمیت قلبی برخاسته بود در درونم ارتعاش بسیار مطبوع و شیرینی پدید آورد. گفتم: بنظر میآید که من جز این زندگی نداشته ام برآستی که قبل از آشنائی با شما زندگی برایم رؤیائی بیش نبود و هیچ واقعیت و حقیقتی نداشت فقط کتاب بود و مطالعه. من که تصمیم دارم بقیه ایام زندگی را بشکار و جنگ و در زندگی بگذرانم شما هم که شریک من خواهید بود شما - سرزبانم بود که بگویم شما همسر من هستید ولی نگفتم و جمله را با مهارت خاصی تغییر داده گفتم - شما خوب میتوانید در - مقابل مشقات و مصائب زندگی پایداری و استقامت کنید ولی گفتم فریاد دلم را شنید برگشت و بچشمانم خیره شد و گفت:

اینرا میخواستید بگوئید! میخواستید بگوئید - ؟

من با مهارت گفتم میخواستم بگویم زندگی ای نظیر زندگی انسانهای وحشی برای خانم میشل آمریکائی بوجود آمده و او هم کمال شجاعت و دلآوری را در مقابل آن بخرج میدهد.

جواب داد آهان ولی تن صدایش با یأس و نومیدی بسیار درآمیخته بود: آنروزو چند روز بعد از آن مرتباً خانم عزیز و محبوبم در مغزم طنین میانداخت اما هرگز بقدر آن شبی که خرزهارا از روی ذغال ها پس کشید و آتش را روشن کرد تا شام شب را بین دآن کلمات بر طنین نبودند درست در من یک توحش نا پیدا و نهانی پدید آمده بود این کلمات - بقدری با بافته ها و نسوج بدنم پیوستگی محکم داشت که هر وقت بیاد آنها میافتم ارتعاشات عجیبی در درونم بوجود میآمد و دلم میلرزید

فصل سی و یکم

بام کلبه را هم ساخته بودیم و حال داشتیم آنرا تماشا میکردیم. من گفتم: پوستها بطرز بدی بومیکنند ولی کلبه گرم شده و از شر باد و برف و باران زمستان هم دیگر محفوظ خواهیم بود. لحظه ای مکث کردم و در حالیکه منتظر بودم ماد از کلبه تعریف کند گفتم: هر چند از روی کمال کج سلیقه گی و ناشیگری این کلبه ساخته شده است مع الوصف پناهگاه بدی برای زمستان سخت و سردی که در پیش داریم نیست.

ماد کف زد و گفت: بسیار خوب است.

ولی لحظه ای بعد که بداخل کلبه رفته بودیم ماد یکبار ای خورد و گفت: وای، اینجا چقدر تاریک است!

گفتم: کاش گفته بودید تا هنگامی که داشتم دیوارها را می ساختم جای چند روز نه در دیوار باز میگذاردم.

ماد خندید و گفت: تصور نمی‌کردم لازم باشد این موضوع کاملاً روشن و معلوم را نیز بشما تذکر برهم. حال هم میتوانیم دیوار را باندازه يك روزنه خراب کنیم. گفتیم: صحیح است اما آیا برای شیشه و در و پنجره آنها هم فکری کرده‌اید بد نیست شمار ۴۵۵۱ را بگیرید و اندازه و نوع شیشه و در و پنجره را که میخواهید به آنها بگوئید.

گفت: میخواهید بگوئید که دیگر در و پنجره ای برای آن نمیتوانیم تهیه کنیم.. باشد مهم نیست.

کلبه محل تاریک و بسیار بد ترکیب بود شاید در ممالك متمدن فقط برای آغل خوک و گوسفند از آن استفاده میشد اما برای ما که مدتها بود در هوای سرد در قایق بسر بردیم و رنجها و شکنجه های بسیار دیده بودیم آن کلبه بمنزله يك مسکن و مأمن محفوظ و آرامی مینمود.

پس از آنکه با تشریفات مخصوصی وارد منزل نوشدیم و چراغانی تماشائی هم بامید سگ ماهی کردیم متوجه شدیم که باید مقداری گوشت برای مصرف زمستان خود ذخیره نماییم و از ظرفی بکلبه دیگری هم نیاز مندیم.

تهیه گوشت کار آسانی بود. صبح با هم میرفتیم و هنوز ظهر نشده بود که با يك قایق پر از گوشت سگ ماهی بر میگشتیم.

بعد از ظهرها من مشغول ساختن کلبه میشدم و ماد پیه و چربیها را میکند و گوشت آنها را دود میداد. ساختن کلبه دوم آسان بود و بسه بیش از سه دیوار احتیاج نبود و میتوانستیم از یکی از دیوارهای کلبه اولی استفاده نماییم با وجود این کار زیادی داشتیم من و ماد از صبح تا شب لایق قطع کار میکردیم و بقدری شب هر دو از حال و کار رفته بودیم که بیاختیار خود را بروی رختخواب می انداختیم و می خوابیدیم.

ماد زحمت زیادی میکشید اما هرگز شکایت نمیکرد. بالعکس هر وقت از او خواش میکردم که کار نکنند و برود استراحت کند او مصر تر میشد و میگفت:

اینقدر من در این یکی دو ماه قوی و با نشاط گشته ام که خودم هم متحیر و متعجب هستم.

ولی ماد اندامی بس ظریف و لطیف داشت. درست مثل يك گل سوسن بود و خودش را هم بیش از حد تحمل خسته مینمود بکرات میدیدم که از فرط خستگی طاقباز روی شنزار می خوابد و مدتی استراحت میکند. ولی همینکه خستگی کمی تخفیف میافت دو باره بر میخواست و بکار پر زحمتش مشغول میشد. من درست از قدرت تحمیلی که او در برابر آلام و زحمات از خود نشان میداد متحیر و سردرگم شده بودم.

بعضی مواقع که شدیداً با او اعتراض میکردم میگفت: اینقدر وقت استراحت داریم که حد و حسابی ندارد. فکرش ماه زمستان را بکنید که شبانه روز هیچ کاری نخواهیم داشت. بیشک آنوقت است که بین ما جنگ و دعوا بر خواهد خاست و سرانجام هر کاری با هم مشاجره خواهیم کرد.

بالاخره کلبه را ساختیم . شب قبل آخرین شب يك طوفان شدیدی بود از جنوب شرق برخاسته و مستقیماً همانجا که ما بودیم سه روز متوالی طغیانها میکرد . پیای خیزابها و امواج بزرگی در شنزار چون رعد میفریدند . باد شدیدی هم سوت زنان و فریاد کثان بر همه جا زلزله انداخته بود . و بام کلبه را پراز باد میکرد و چون طیلی بصدا انداخته بود . درد یوارهای کلبه نیز سوراخهای زیادی یکی پس از دیگری دیده میشد . معلوم بود که برخلاف تصورات ما خرزهره ها نمیتوانستند در مقابل باد پایداری کنند ولی با وجود تمام این احوال جای ما گرم بود و روغن سگ ماهیها میسوخت و ما هم دور و بر آن راحت نشسته بودیم .

چقدر آتش با خوشی گذشت . احساس کردم حتی در آن جزیره خلوت دور افتاده هم از تمام مزایای اجتماعی محروم نمیشیم . از هر حیث افکار ما راحت بود . خود را کاملاً آماده زمستان کسالت آوروخته کننده و سرد نموده بودیم .

دیگر از مهاجرتی که سگ ماهیها عنقریب مینمودند ما ناراحت نبودیم . طوفانها و باد و بارانها نیز ما را بو حشت نمیانداختند . کلبه بسیار گرم و محفوظی داشتیم و از آن گذشته هم نرمترین تشکهای را که میتوان درد دنیا پیدا کرد با خرزهره ساخته بود و حال هم زیر پایم پهن بود . آتش اولین شبی بود که من پس از مدت ها روی تشک میخوابیدم و از گرمی و نرمی آن بیش از اندازه معظوظ و مسرور شدم .

آتش هنگامیکه ماد از جایش بلند شد که برود گفت : امشب حادثه ای رخ خواهد داد . نمیدانم چه اتفاقی رخ خواهد داد اما بوقوع آن اطمینان دارم .

پرسیدم : خوب یا بد

در حالیکه بادست پیاد و دریا اشاره میکرد گفت : تصور نمیکنم اتفاق خوبی باشد خندیدم و گفتم . این سروصدای باد است که در ساحل پیچیده است . هیچ حاضر نیستیم این محل گرم و نرم را ول کنیم و بیایم آنرا تماشا کنیم .

در حالیکه در را برایش باز میکردم پرسیدم : نمیترسید که؟

نگاهی که حاکی از شهامت و بی باکی بسیار او بود بمن کرد .

حالتان که خوب است ؟.... کاملاً ؟.

جواب داد : بهتر از شما نیست .

سپس رفت .

گفتم خدا حافظ !

گفت : خدا حافظ همفری !

ما بدون قرار قبلی یکدیگر را بنام اصلی خود صدا میزدیم . خیلی آرزو داشتم بازوهایم را دور او حلقه زده در بر گیرم و مطمئناً هم اگر درد دنیا و محیط خود مان بودیم این کار را میکردم ولی در موقعیت موجود این عمل را شایسته ندانستم . با او خدا حافظی کردم او هم رفت . يك حس رضایتمندی شدیدی دلم را شاد کرده بود . احساس کردم که ما خود بخود صمیمیت و دلبستگی خاصی نسبت بهم پیدا کرده ایم .

فصل سی و دوم

بیدار شدم . حس مرموزی مرا رنج میداد . مثل این بود که از محیطم چیزی کسر شده است . ولی چند ثانیه که بیداریم گذشت و بی بردم که باد از بین رفته است آن حس مرموزهم در من زائل گشت . شب را من با همان ناراحتی عجیبی که از تکان و سروصدای مدام در شخص بوجود میآید بخواب رفته بودم و صبح که بیدار شدم اثرات آن ناراحتی هنوز در من وجود داشت و خود را برای تحمل چیزی که دیگر مرا رنج نمیداد ناراحت و معذب نگاهداشته بودم .

آنشب اولین شبی بود که ما پس از گذشت ماههای بسیار در زیر بام کلبه‌ای خوابیدیم . صبح که در محیطی آرام و بی سروصدا چشم گشودم انبساط خاطر زیادی بمن دست داد . دقایقی را زیر پتو گذراندم .

سپس بلند شدم لباس پوشیده در را باز کردم . هنوز صدای امواج و خیزابهای بصخرها و شنزارها دامن میدردند گوش را میخراشاند . اوضاع دریا همه از یک شب طوفانی شدید گفتگو میکرد . من بیش از وقت معمول خوابیده بودم و حال کاملاً سر زنده و بشاش بودم . در را با انرژی خاصی باز کردم . با خود گفتم : جبران ساعاتی را که در خواب گذرانده ام خواهم کرد .

ولی همینکه چشمم بدریا افتاد یکه‌ای خورده در جایم میخکوب شدم . شکی نیست که چشمانم درست میدید ولی از آنچه که دیدم لحظه‌ای مات و مبهوت شدم . در پنجاه قدمی من کشتی سیاه و بی دلگلی پیشانیش را روی شن زار گذارده بود . دگل ها ، تیر ها و بادبانها و کرباسهای پاره پاره اش در کنار آن روی آب دیده میشد . از فرط بهت و تحیر و تعجب لایق قطع چشمانم را میمالیدم . همان عرشه و اطاق نهارخوری و همان آشپزخانه‌ای را که مدت‌ها در آن رنج فراوان برده بودم دیدم .

بقدری منظره شب مرا بو حشت انداخت که ماد را فراموش کردم و میخواستیم یکه و تنها فرار کنیم . برگشتیم و سیمای هیولای یاس و نومیدی را در صخره‌های صعب‌العبوری که سر با آسمان کشیده بود دیدم . در دل گفتم : ای روزگار مکار و حيله گر آخر همه جانه و فقط باید باین جا کشتی آن ظالم خونخواره را سوق دهی ؟ قیافه ماد که در کلبه عقبی خوابیده بود در نظرم پدیدار شد . بیاد آخرین حرف دلنشیش افتادم که گفت : خدا حافظ همفری ! دوباره نام او و عبارات عزیزم ، محبوبم ، عیال من ، در سرم طنین انداخت ولی افسوس ! آن طنین آن ارتعشات شور انگیز را نداشت . چون ناقوس مرگی بود که در شبستان روح و جانم زلزله افکنده باشد .

این احساسات تلخ و جانگداز را که از دیدن شبم بمن دست دادیش از یک ثانی

تحمّل نکردم ولی قبل از آنکه بخود بیایم بنظرم قرنهای گذشت .
شبچ پوزه برشن زار گذارده باد بانهایش را بروی آب گسترانده بود و تیرهای
دگلس در کشاکش امواج پهلویش را مالش میداد. باخود گفتم : باید تدبیری بیاندیشم
و هرچه زودتر راه فراری بیایم.

مدتها چشم بشبچ دوختم ولی کسی را ندیدم . باخود گفتم از وضع کشتی شکسته
بیدا است که دیشب کارکنان باطوفان مهیبی دست بگریبان بوده اند و حال هم هنوز از
فرط خستگی خوابند. من باید از این موقعیت استفاده کرده تا آنها بیدار نشده اند با
باقایق فرار کنم و بالااقل خود را در پشت خلیج از نظر آن ها پنهان کنم . رفتم تا ماد
را بیدار کنم ولی باز مایوس گشتم . خلیج محل بسیار کوچکی بود . گفتم هیچ راهی
نداریم مگر آنکه خود را بدست اقیانوس قهار و جابر بسپاریم . ولی بیاد کلبه آرام و
محفوظ و مقدار گوشت و هیزم و خرزهره ای که با آنها رنج و مشقت تهیه کرده بودم
افتادم و دوباره نا امید شدم . گفتم محال است در این اقیانوس عظیم بتوانیم از دست
طوفانهای بزرگ و سرمای شدید زمستان جان سلامت ببریم .

در حالیکه انگشتم را نزدیک در اطاق ماد گرفته بودم مردد ایستادم . افکار همه
متوجه ماد بود . باخود گفتم : غیر ممکن است ، محال است بگذارم وOLF لارسن دست
تخطی و تجاوز بسویش دراز کند . لحظه ای فکر وحشیانه ای ب سرم رسید میخواستم بروم
و ماد را همانطور که در خواب بو بکشم.

ولی یکمرتبه متوجه شدم که تا چه اندازه کوتاه فکرم . گفتم : تمام کارکنان که
خوابند چرا برمه نرم وOLF لارسن را همانطور که در خوابست نکشم اگر او بمیرد
خیال من آسوده است . و تصور هم نمیکنم پس از مرگ وOLF موقعیتی وخیم تر از وضع
و موقعیت فعلی برایم بوجود آید.

خنجرم بکرم آویزان بود از کلبه هم تفنگ شکاری را برداشته آنر پر کردم و
بطرف شبچ رفتم و با زحمت زیبا در حالیکه تا کمرم در آب خیس شده بود خود را بصحنه
کشتی کشاندم . در اطاق زیر عرشه باز بود . لحظه ای مکث کردم ولی هرچه گوش دادم
صدائی نشنیدم . مثل این بود که هیچ کس در شبچ نباشد . دقیق تر گوش دادم باز صدائی
شنیده نشد . با احتیاط و ترس ولرز خاصی از نردبان پائین رفتم . کسی در اطاق زیر
عرشه نبود . درست مثل این بود که مدتها بی سکنه بوده است دور بر آن لباس های مندرس ،
پوتین های کهنه و زوار در رفته ، نیم تنه و شلوارهای مشمی سوراخ شده و مقدار زیادی
پوشال جلب نظر میکرد . معلوم بود شکارچیان باشتاب و عجله خاصی اسباب و اثاثیه
خود را برداشته و شبچ را ترک کرده اند . شعف و مسرت خاصی در من پدید آمد باخود
گفتم شبچ و تمام ثروتی که در انبارهای آن ذخیره شده است بمن و ماد تعلق دارد .
باید تا ماد بیدار نشده صبحانه مفصلی تهیه نمایم و با خود ببرم و او را متحیر و
متعجب سازم.

این تفکرات و تصورات شیرین که بجای آن همه ترس و وحشت که هنگام آمدن بصبغه شیح درخود احساس میکردم بقدری مرا سرگرم کرده بود که درست بیک طفل ساده لوحی مبدل شده بودم. از فرط شادی در پوستم نمیگنجیدم باشتاب عجله دواپله را یکی میکردم تا هر چه زود تر صبحانه عجیبم را قبل از آن که ماد بیدار شود بساحل ببرم. بروی عرشه آمد. چشمم باآشپزخانه افتاد و بیاد ظروف زیبایی که در آن بود افتادم و پیش از پیش مسرور و مشغوف گشتم.

توقف نکردم دوان دوان بطرف دور ترین عرشه کشی رفتم ولی همینکه آنجا رسیدم چشمم بولف لارسن افتاد. چنان سرگیجه عجیبی از دیدن او بمن دست داد که درست سه چهار قدم تلوتلو خوردم و پیاپی پنج پنج میکردم. ولف در راه پله ایستاده و بمن خیره خیره نگاه میکرد فقط سروشانه و بازویش که برروی بام گذارده بود دیده میشد.

ولف کوچکترین حرکتی بخود نداد همینطور ساکت و صامت ایستاد و منمات و مبهوت مرا تماشا میکرد.

لرزه براندامم مستولی شد. مثل این بود که چیزی درونم را چنك میزد. دستم را بدیوار گرفتم شاید که قرار و آرام گیرم. لبانم چون دوقطعه مسخشك شده بود. من هم ساکت و صامت ایستاده باو خیره نگاه میکردم دقایقی بدینمنوال گذشت او بیحرکت و آرام بطرزی که حاکی از يك فال بدی برایم بود مرا خیرخیره نگاه میکرد. من هم مقابلش ایستاده در حالیکه از شدت ترس وحشت سخت میلرزیدم باو چشم دوخته بودم قیافه ولف هزار بار خوفناك تر و ترس انگیز تر از پیش در نظرم مینمود.

خوب میدانستم که باید فوراً دست با قدمی زده او را از پای درآورم ولی بقدری ترس و وحشت بر من چیره شده بود که نمیتوانستم کوچکترین حرکتی بخود بدهم.

ولف هم چون کوه محکم و ثابت برجایش ایستاده بود. دقایق میگذشت بیاد سك ماهی بزرگ و بال دار افتادم که با چماق رفتم تا او را بکشم ولی نتوانستم و بفرارش هم راضی شدم ولی فرار نکرد و بلعکس مرا فراری داد. گفتم این وضع هم عیناً نظیر همان است. من اینجا آمده ام که او را بکشم نه آنکه بایستم تا بیاید و مرا از پای در آرد.

ضامن تفنك را انداختم و لوله آنرا بطرف ولف گرفتم. ولی ولف همانطور چون سنك بی حرکت ایستاد کماکان دیده بمن دوخته بود. برآستی که اگر کوچکترین حرکتی بخود میداد، یاسرش را پائین میبرد و بالاقل کوچکترین علامت ترس و وحشت از خود نشان میداد او آناً با گلوله میزد. ولی او بسیار خونسرد بود بطرزی که گفتمی ابداً مرا نمیدید. صورتش نزار و فرسوده بود و خطوط آن از اضطراب و تشویش خاطر او حکایتها میکرد. گونه ها فرو رفته پیشانی پر چین و چروك شده بود. چشمانش وضع

عجیبی بخود گرفته بود مثل این بود که اعصاب باصره و عضلات آن بطرفی کشیده شده و تخم چشمش را پیچانده باشد.

اینها مشاهداتی بود که من در همان حال کردم و هزاران فکر دیگر هم ازمخیله ام خطور کرد ولی ولف آنجا هنوز ساکت و بیحرکت ایستاده بود من هم تفنك شکاری را با دستهای لرزانم در مقابلش گرفته بودم و ابدأ نمیتوانستم اندك فشاری بماشه آن بدهم. ناراحتی عصبی بطرز غیرقابل تحملی مرا رنج میداد. تفنك را پشاین آورده مدتی به گوشه اطاق نهار خوری تکیه دادم و بقدری بخود تلقین ها کردم تا حال کمی بهتر شده و دوباره تفنك را برداشته باو نزدیک تر شده و در برابرش گرفتم. لوله تفنك بیش از گامی با قلب ولف لارسن فاصله نداشت دیگر هیچ امیدی برایش باقی نبود کاملاً مصمم بودم او را بکشم. و باوجود بی مهارتی و بی کفایتی در تیراندازی امکان نداشت گلوله از تفنك خارج شود و بقلب او بنشیند. ولی نتوانستم ماشه تفنك را فشار دهم.

ولف با بی حوصله گی خاصی گفت: خوب؟ پس چرا نمی زنی؟
ولی تو گفستی انگشتانم مال من نبودند هرچه میکردم آنها را روی ماشه تفنك فشار دهم نمیشد.

دوباره ولف گفت: پس چرا معطل هستی؟
گلویم خشك شده بود صدایم در نمی آید یکی دوسر فه کردم ولف بالحن آهسته و ملایمی گفت:

بخود رنج بپهوده مده اینکار از تو ساخته نیست نمیگویم میترسی! نه، ولی تو عاجزی. اصول اخلاقی قسار دادی و معنویت خشك و نامفهومی که در محیط حکومت میکرده است تو را عاجز نموده. تو برده و اسیر عقاید و افکاری که از آن محیط و اجتماع در توهست میباشی. متاسفانه علی رغم آنچه من بتو گفتم و خودت هم بحقیقت آن کاملاً واقف بودی می بینم که تلقینات پوچ و بی اثر آنان که تو را پرورانده اند در اعماق وجود تو ریشه دوانده است و تو نمیتوانی مرا چون بی پناه و بی سلاح بینی بکشی.
با صدای خشن و گرفته ای گفتم: صحیح است.

واز طرفی هم میدانی که من برخلاف تو شخصی بی پناه و بی سلاح را با همان اشتیاق و حرص و لعی که سیگاری را میکشم میکشم. تو مرا آنچه که هستم خوب شناخته و میشناسی. خودت گفستی: توماری، تو پیری، دیوی، سك ماهی هستی ولی تو آدم بزدل و مبتدل نمیتوانی مرا چون ماری و یا سك ماهی ای بکشی..... میدانی چرا؟... برای این که میبینی که من هم دست و پا و بدنی تقریباً شبیه دست و پا و بدن تو دارم.
من از تو بیش از این انتظار داشتم.

سپس از راه پله بالا آمد بسوی من آمد و گفت: حال که عرضه نداری مرا از پای در آوری تفنك را بگذار زمین و بیا. میخواهم از تو چند سئوالی بنمایم هنوز فرصت

نداشته ام که بروم دور بر اینجا را بگردم.
 بگو بینم اینجا کجا است؟ شب کجا آمده است؟ چرا خیس شده ای؟ ماد کجا است؟..
 ببخشید دوشیزه بروستر... نه: نه ببخشید خانم ون ویدن کجا هستند؟
 من بعقب میرفتم و از بی لیاقتی و بی عرضگی خودم گریه ام گرفته بود تفنک را
 پائین نگذاشتم. آرزو داشتم از بی اطاعتی من بخشم آید و بطرف من حمله کنند شاید
 که من تحریک شوم و خودم را برای همیشه از دست مظالم او نجات دهم.
 ولی ولف خونسرد بود. گفتم: این جزیره «کارو کوش» نام دارد.
 با تعجب گفت: تا با امروز این نام را نشنیده بودم.
 گفتم: حق داشته اید. این نامیست که ما بآن داده ایم!

پرسید: ما؟

ما یعنی چه کسانی؟

گفتم: من و دوشیزه ماد بروستر. شب هم چنانچه مشاهده میکنید پوزش را
 بروی شنزار این جزیره گذارده است.

ولف گفت: باید در اینجا سک ماهی فراوان باشد. صبح من از سرو صدا های
 آنها بیدار شدم. دیشب هم که می آمدم صدایشان را شنیدم و فهمیدم که بساحل رسیده ام.
 سالها آرزو داشتم که بیک چنین نقطه پر ثروت برسم. باید از برادرم عزرائیل تشکر کنم
 که حال باین محل پر نعمت دست یافته ام. راستی موقعیت اینجا از چه قرار است؟
 گفتم: کمترین اطلاعی در این خصوص ندارم. باید خودتان بروید و از نزدیک
 تماشا کنید.... چه شد که شما باینجا آمدید؟

تبسم مرموزی کرد ولی جواب نداد.

پرسیدم: کارکنان کجا هستند؟ چطور شد که شما تنها شدید؟

بخود گفتم اگر جواب نداد دیگر با او حرف نمیزنم.

ولی ولف فوراً گفت: برادرم با وجود مراقبت و احتیاط شدید من ظرف چهل و هشت
 ساعت دستگیرم نمود و در کشتی خود محبوسم کرد. و همان شب تمام شکارچیان و ملاحان
 مرا تطمیع کرد که بروند و برای او کار کنند و آنها هم همه مرا ترك کردند. سپس مرا
 تنها روانه کشتی خود نمود.

پرسیدم: ولی چطور شد که دگل ها خراب شدند؟

بادست بجای دگل ها و طنابها اشاره کرد و گفت: خودتان بروید آنجا خواهند

فهمید.

من رفتم مثل این بود که آنها را با چاقو پاره کرده باشند پرسیدم: کی آنها را
 با چاقو پاره کرده است؟

گفت: هیچکس، کسی با چاقو آنها را پاره نکرد. خوب دقت کن!

من دقیق تر نگاه کردم. طنابها همه از هم جدا شده بودند و فقط با اندازه که

بادبانها را بتواند نگاه بدارد باقی بود. بقیه را کنده برده بودند .
 ولف خندید و گفت آشیز اینکار را کرد. من هم نتوانستم او را تنبیه کنم . دور دور
 عزرائیل بود او هم خوب از آنها حمایت میکرد . فریاد زدم . بارک الله مدیریچ خان !
 پرسیدم : ولی خوب شما هیچ عکس العملی در مقابل برادران از خود نشان ندادید؟
 گفت چرا ، من سعی خود را کردم ولی وضع طوری بود که هیچ نتیجه ای نتوانستم بگیرم .
 برگشتم و دوباره ببادبانها و دگل هائی که مدیریچ خراب نموده بود چشم دوختم .
 ولف گفت : بهتر است من کمی در آفتاب بشینم .

صدای ولف بایک ارتعاش خفیفی در آمیخته بود . این موضوع کاملاً بی سابقه بود
 که ولف آنقدر ضعیف شده باشد که حتی هنگام حرف زدن صدایش بلرزد و من از
 فرط بهت و تعجب برگشتم و او را تماشا کردم ، دستش را بطوری بصورتش میکشید که
 گفتمی عنکبوت روی آن تار ی بسته است . حرکات از روی ضعف و سستی که در او مشاهده
 کردم ابدأ شباهتی با حرکات ولف لارسن یکی دوماه قبل نداشت .

پرسیدم : سرتان چطور است ؟ خوب شده است ؟
 جواب داد : نه هنوز از آن رنج میکشم . مثلاً اینکه الان هم دارد سرم درد میگیرد .
 سپس دراز کشید روی پهلوی چپش در حالیکه سرش را بروی ماهیچه در سر بازویش
 قرار داده بود و ساعدش را جلو چشمانش در برابر آفتاب گرفته بود خوابید . من هم با تعجب
 و تحیر بسیار او را تماشا میکردم .

پس از لحظه ای گفت : حال دور دور تو است .
 منظورش را کاملاً فهمیدم ولی گفتم : هیچ نمیفهمم منظور تان چیست !
 با ضعف بسیار آهسته گفت : هیچ فقط میخواستم بگویم مرا آنطور که دلت میخواست
 گیر آوردی .

گفتم ابدأ اشتباه فکر میکنید . ایکاش شما هزاران فرسنگ از اینجا دور بودید .
 دیگر حرفی نزد . وقتی از پهلوی او میگذشتم که با طاق ناهار خوری بروم دیدم در
 خواب عمیقی فرو رفته است و ابدأ نمی جنبید . در انبار را از کف اطاق برداشته و بکناری
 گذاردم ولی جرأت نداشتم بداخل آن بروم با خود گفتم : از کجا که ولف خودش را
 بخواب نزده باشد تا مرا اغفال کند و هر بلائیکه میخواهد بسرم بیاورد ؟ واقعاً اگر مرا
 در انبار گیر آورده بود دمار از روزگارم در میآورد . برگشتم از پله ها بالا آمدم ولی دیدم
 ولف بهمان حال ساکت و آرام خوابیده است . دوباره پائین رفتم در انبار را هم برداشتم
 و با خرد بانبار بردم . ولی این ترس و وحشتی که من در خود احساس میکردم همه بیمورد
 بود وقتی با مقدار زیاد بیسکویت و تعدادی قوطیهای گوشت و شیر و مربا از انبار بیرون
 آمدم دیدم هنوز ولف در همان جا دراز کشیده است .

ناگهان فکر بسیار خوبی بسرم آمد و رفتم و هر چه رولور در اطاق خوابش داشت
 برداشتم . در اطاقهای دیگر هم خوب کاوش کردم ولی اسلحه دیگری ندیدم . از آشپزخانه

هم هرچه كارد و چاقو بود جمع كرده و برداشتم .

در اينموقع بياد چاقوئي افتادم كه ولف هميشه باخود ميبرد پهلوي اورفتم اول اورا آهسته و بعد باصدای بلند صدا زد و لي او خواب بود و هيچ حرفي نزد . خم شدم و چاقورا از جيبش بيرون آوردم . خيالم از هر حيث راحت شد ديگر ولف اسلحه اي نداشت كه بتواند از دور بمن حمله كند . ديگر هم ترس از دستهاي مخوف او نداشتم زيرا اگر اندك مبادرتي مینمود كه بمن حمله كند آنرا اورا از پا ي درميا آوردم .

دوباره باطاق ناهار خوري رفته و چند قطعه ظرف چيني و دو ماهيتابه و يك قهوه جوش برداشتم . ولف را در همان حال كه در آفتاب دراز كشيده بود ترك كردم و بساحل آمدم .

ماد هنوز خواب بود آتش را روشن كردم و با اشتياق خاص صبحانه را تهيه كردم درست صبحانه را آماده كرده بودم كه ماد هم بيدار شد و مشغول تـوالت گشت . طولی نكشيد كه بـكـلبه من آمد و گفت ، چقدر شما بي انصاف هستيد . چرا بحق من تجاوز گرديد مگر قرار نشد كه طبـاخـي را من انجام دهم و -

باومهلـت نداده گفتم ، عيب ندارد ! همين يك دفعه بود ، ديگر اينكار را بخودتـان واگذار ميكنم .

تبسم كرد و گفت ، ولي بايد قول بدهيد كه ديگر كاري با تهيه يا پختن غذا نداشته باشيد . دوباره پس از لحظه اي خاموشي گفت ، شايد اصـلا از طـرز خوراك پزي من متنفـر و بي زار شده ايد .

خوشوقتانه چشمش بشنزار نيافتاد كه شبح را ببيند . من هم اورا بطـرزي سرگرم كردم كه ابدآ متوجه ظروف چيني و سيب زميني سرخ شده اي كه جلوش بود نشد .

ولي وقتي داشت قهوه را از فـنجان ميـدوشيد تعجب كرد و مات و مبهوت بمن خيره شد سرش آهسته برگشت و چشم بشنزار دوخت و فرياد زد :

همفري !

در چشمـانـش همان برق وحشت و برآشفـتـگي كه زماني هنگاميـكه با ولف مشغول صحبت بود ديده بودم درخشيد .

در حالـيـكه صدايش ميلرزيد پرسيد : او . است .. ؟

من سرم را تـكـان دادم و گفتم . بلي ، اوست .

فصل سي و سوم

از صبح تا شب آنروز منتظر ولف لارسن بوديم كه بساحل بيايد . چه روز پراضطراي بود . هر لحظه من و يا مادديدگان نگران خود را بشبح ميـدوختيم . ولي ولف بساحل نيامد حتي براي يك لحظه هم روي عرشه ديده نشد .

بماد گفتم : حتماً سرش درد میکند . دیروز که اورا ترك کردم روی عرشه دراز کشیده بود شاید هنوز هم آنجا خوابیده است بدن نیست بروم و سری باو بزنم .
ماد نگاه التماس آمیزی بمن کرد . دلش نمیخواست من بدیدن ولف بروم .
باواطمینان داده گفتم : مترس . من هفت تیرا برداشته با خود میبرم . دیروز -
هرچه اسلحه در کشتی بود جمع کرده با خود آوردم .

با اعتراض گفت با دستهای مخوف و سناس اوچه میکنی ؟ اشك در چشمانش موج میزد . دوباره گفت : همفري من خاطر من از او جمع نیست او آدم خطرناکی است . خواهش میکنم کاری با او نداشته باش .

سپس دستش را از روی التماس و لابه بروی دستم گذارد . ضربان قلبم یکمرتبه شدید شد . اوه که چقدر زن موجودی عزیز و محبوب است ! بدنم داغ شد . درست مثل این که در اعماق وجودم عصاره يك نیرو و قدرت بی سابقه ای حرکت میکرد . خواستم بازویم را دور او حلقه ساخته در بر کشمش ولی باز خودداری کردم .

گفتم : مطمئن باش من خود را بمخاطره نمی اندازم . فقط بروم و به بینم چه می- کند و در چه حال است . زود بر میگردم .

با گرمی و صمیمیت خاصی دستم را فشرد و من رفتم . ولف در جای دیروزش - نبود . ظاهراً رفته بود باطاق زیر عرشه . برگشتم .

آتش هم مدتی من و مدتی او تا صبح کشيك دادیم . هنوز از ولف بیمناك بودیم هیچ معلوم نبود چه خواهد کرد . هرچه گوئی از دست او بر میآید .
فردا و پس فردا هم منتظر ماندیم . باز او را ندیدیم .

بعد از ظهر روز چهارشنبه نشسته بودیم و با هم صحبت میکردیم ماد گفت : چه سردرد های کشنده و بدی اورا رنج میدهد . شاید سخت مریض شده است از کجا معلوم که اصلاً نمرده باشد .

پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت : شاید دارد جان میکند .

گفتم : چه بهتر .

گفت : چه دلی داری ! بالعکس من اگر فکر کنم یکی از هموعانم در فاصله چند متری من آخرین دقایق زندگی را طی میکند و بی یارایی پناه با مرك خویش دست بگیر بیان شده است جانم آتش میگیرد .

با خونسردی گفتم : شاید .

با عجله و از روی ناراحتی گفت : نخیر ، حتمی است . ولی من که نمیدانم . واقعاً اگر وضع اینطور باشد من میدانم که دیگر محال است وجدان راحتم بگذارد . چون کا بوس اعصابم را میفشرد ، دیگر چطور من میتوانم خود را در محکمه وجدان تبرئه کنم . نه ، باید هرچه زودتر بفهمم چه بسرش میآید .

گفتم : راست میگوئید .

چقدر اوفطرتی نیکو و پاک داشت! چنان نگران شده بود که گفתי ولف یکی از-
بستگان خیلی نزدیک مثلاً برادر اوست. با خود گفتم: او که تا این حد دلش بحال آن
انسان دیوسیرت سوخته است خدا میداند تاچه اندازه غمخوار و دوستدار من است.

لحظاتی چند در اندیشه احساسات پاک و حیران و ساکت ایستادم.
ماد بسیار دختر زیرک و فهمیده ای بود. ابتداً نخواست پرده از روی تفکرات من
برگیرد و یا پی بعثت سکوت من ببرد.

دوباره با صراحت گفت: همفری باید تو بصبحه کشتی بروی و وضع او را خوب از
نزدیک تماشا کنی. اگر بمن میخندی، بخند... مختاری... من تو را میبخشم!
من از جا برخاستم و بطرف شبخ رفتم.

بیام زیر عرشه رسیده بودم که فریاد زد: خیلی مواظب خودت باش!

دستم را بسوی او تکان دادم و بروی عرشه رفتم.

از راه پله اطاق نهارخوری که پائین میرفتم ولف را دیدم داشت بالا میآید. ضامن
هفت تیر را انداختم و با وسلام کردم. او هم جواب داد هفت تیر در تمام مدت صحبتیم با او
در دستم بود ولی او کوچکترین اعتنائی بآن نکرد. رویهمرفته ولف از سه روز قبل -
غمناک تر و دلمرده تر می نمود. صحبت ما با هم از چند کلمه تجاوز نکرد. نخواستم از او -
بپرسم چرا بساحل نمی آید. او هم نگفت که چرا آن دوروزه بسرغش رفتم. فقط احوالش
را پرسیدم و او هم جواب داد که سرش خوب شده است.

مژده سلامتی ولف ماد را خوشحال ساخت چند لحظه بعد هم که دید دود از -
آشپزخانه بیرون میآید بیش از پیش مسرور شد. فردا و پس فردا هم دود از آشپزخانه -
خارج میشد. یکی دوبار هم خود ولف لارسن را روی عرشه دیدیم.

ولی ماشب هارا دریک انتظار تلخ و جانسوزی تا صبح کشیک میدادیم، ولی خبری
از او نمیشد. ولف برای یکدقیقه هم بساحل نیامد.

کم کم بیزاری او از ما ناراحت کننده شده بود هفته ای بدین منوال گذشت. و ما
جز آنکه از ولف اندیشناک باشیم و دوباره اش صحبت کنیم کاری نداشتیم. کافی بود برای
یک لحظه او را روی عرشه بینیم و برای ساعات متوالی فکرمان ناراحت باشد و نتوانیم
بکارهایمان برسیم.

هفته تمام میشد که دیگر دود از آشپزخانه نیامد. خود ولف راهم روی عرشه ندیدیم
دوباره ماد نگران او شد. ولی ازمین خواش نکرد بروم و نوراملاقات کنم - مثل این که
میترسید من برایش فکر بدی بکنم.

ولی آخر چه مناسبت فکر کنم؟

مگراو گناهی میکرد؟

اوزن بود و احساساتی رقیق داشت و بطرز خارق العاده نوع دوست بود. خود من
هم با وجودیکه مرد هستم هر وقت بفکر ناراحتیهای ولف فرو میرفتم و تصور میکردم او

در چند قدمی من پنجه در پنجه مرك انداخته است جگرم خوناب میشد همانمواقعی هم که بمن ظالمها مینمود و شکنجه ها میداد هرگز نمیتوانستم فکر کشتن او را بر خود هموار کنم. ولف راست میگفت. افکار و عقاید محیطی که ما در آن پرورش یافته بودیم اثرات ژرفش را در ما بخشیده بود. و همین داشتن دست و پا و بدنی تقریباً شبیه بما حق مسلم و مقدس برای ولف بوجود آورده بود که هرگز نمیتوانستم پایمال کنم. منتظرانه نشستم تا ماد از من خواهش کند که بدیدن او بروم. از جا برخاستم و - میخواستم بروم. ولی دیدم ماد میخواهد حرفی بزند ولی مردد است. فهمیده بود میخواهم شیر و مریبا از کشتی بیاورم. بالنتیجه حس نوع دوستیش تحریک شده سخت دلش بحال ولف میسوخت. از من خواهش کرد که با خود چیزی بیاورم. من ساکت ایستادم و طوری وانمود کردم که میخواهم فقط و فقط بخاطر تسکین او و رفع نگرانی و تشویشی که علی رغم کوششهایش نتوانسته بود از من پنهان دارد بشبح بروم. همین که پیام اطاق زیر عرشه رسیدم کفش هایم را در آورده آهسته آهسته بقسمت عقب کشتی رفتم.

این بار ولف را صدا نزد. با احتیاط از پله ها پائین رفتم. او در اطاق نهار خوری نبود. در اطاق خوابش هم بسته بود. میخواستم در بزنم ولی بفکر برداشتن مریبا افتادم و منصرف شدم.

در حالیکه کاملاً مواظب بودم سرو صدائی راه نیندازم در انبار را از کف اطاق خواب برداشته و بکناری گذاردم. در انبار هر چه میخواستی ذخیره بود! من هم از موقعیت کمال سوء استفاده را کرده تعدادی زیر پوش برداشتم.

هنوز از انبار بیرون نیامده بودم که از اطاق خواب لارسن صدائی بگوشم رسید. ساکت وصامت در جایم میخکوب شدم و گوش فراداشتم. دستگیره در صدای خفیفی کرد و پیچیده من ضامن هفت تیر را انداخته دزدانه و بطرز غر عادی پشت میز رفته کز کردم. در باز شد و ولف آمد تو. حزن و یاس بسیار از صورتش میریخت. صورت لارسن آن شخص جنگجو و دلاور و سرگش بصورت شخصیکه سالها در کنج تاریکی و ظلمت زندان خزیده باشد و حال بطرف چوبه دار برود مینمود.

دستههایش را چون زن ناتوانی که خود را در برابر گرك خون خواره ای بکشد و تنها بیند بهم میمالید. گاهی مشت های گره گرده اش را در هوا تکان میداد و از ته دل ناله میکشید و زمانی آنها را باز میکرد و کف دستش را بطرزی بچشمانش میمالید که - گفتی سالها است عنکبوت روی آنها تار بسته است.

خدا خدا میکرد و باز مشت های گره گرده اش را در هوا تکان میداد. ازار تعاش صدایش معلوم بود که تا چه حد از خود نا امید و مأیوس شده است.

چقدر تماشايش براي غم انگيز و بي تاب كننده بود. سراپايم ميلرزید. درست در - ستون فقراتم لرزش عجيبي را حس ميكردم. عرق سرد پيشانيم را پوشانده بود. براستي كه تصور نميكند در دنيا چيزي غم انگيز و وحشت زا تر از آن باشد كه انسان شخص قوی

ودلاوری را ببیند که یگم رتبه ظرف چند ماه يك آدم ضعیف ورنجوری مبدل گشته است باوجود اینOLF با نیروی اراده خارق العاده اش و با فشاری ارزه براسکلت بدنش انداخته بود خودرا کنترل کرد. درست مثل شخصی بود که در حال غش و حمله باشد. سرش را بالا می گرفت صورتش را با فشار خاصی بهم پیچید و باز مثل این که در انجام کاری موفق نشده است سرش را پائین می انداخت. و دوباره مشت های گره کرده اش بالا می رفت و ناله و فغان سر میداد یکی دو نفس طویل می کشید و باز بتقلا می افتاد. ولی این مرتبه موفق شد. صورتش بهمان صورتOLF لارسن قدیمی مبدل گشت ولی حرکاتش هنوز باضعف و سستی و بی - ارادگی درهم آمیخته بود.

با گامهای سست و بی اراده بطرف پله آمد. موقعیت من خیلی حساس شده بود. در انبارهم بازو مستقیماً سر راه او بود بی شك اگر آنها بدان وضع میدید پی بوجود من هم میبرد. با خود گفتم اگر او مرا بدینسان ببیند که از روی ترس و بزدلی پشت میز کنز کرده ام چقدر برایم شرم آور است. ولی هنوز وقت داشتم. بزودی برخاسته و با کمال بی اعتنائی رو برویش ایستادم.OLF مرا نمیدید. در انبارها هم که باز بود ندید و تا من آمدم او را متوجه سازم پای راستش بداخل سوراخ فرو رفت. قیافه اش یگم رتبه تغییر کرده همانOLF قدیمی را جلوی خود دیدم. عضلاتش دوباره چون عضلات ببر گره خورده. و از - سقوط بدنش جلوگیری نمود. ولی باشکم درست بزمین نقش بست. ولی فوراً پایش را بالا کشید و بروی مرا با وزیر چوبهاش که من از انبار آورده و روی در گذارده بودم غلطید. دوباره قیافه اش عوض شد. چنان می نمود که چیز مهمی را کشف کرده است؛ قبل از آنکه بتوانم حدس بز نم که چه فهمیده است در انبارها بجایش گذارد و آنها را قفل کرد. فهمیدم تصور کرده است من در انبارم.

OLF چون خفاش کور شده بود. من خیلی باهستگی نفس میزدم مبادا که او پی بوجود من در آنجا ببرد.OLF برگشت و فوراً باطاق خوابش رفت دستش باندازه يك پا پائین ترازدستگیره در را لمس کرد. ولی فوراً دست مالید و دستگیره را پیدا کرد، با سر پنجه آهسته آهسته از اطاق خواب بیالای پله ها رفت. برگشتم و دیدمOLF صندوق بزرگی را برداشته آورد روی در انبار گذارد. ولی مثل این که يك صندوق کافی نبود. برگشت و صندوق دیگری هم آورد و روی او را قرار داد. بعداً زیر پوشها و مسربارا - برداشت و روی میز گذارد.

موقعی که از راه پله بالا می آمد من آهسته روی بام اطاق انبار خوری رفتم. سروشانه هایش که از راه پله بالا آمد توقف کرد و دستش را روی بام قرار داد و مثل این که بخواهد طول کشتی را تماشا کند ایستاد. خیره خیره نگاه میکرد. من در - چند قدمی در برابر او ایستاده بودم منظره غریب و عجیبی بود. بنظر من می آمد که من - بريك شبج مبدل شده ام زیرا او بهیچوجه مرا نمیدید. دستم را بجلو و عقب تکان دادم ولی نتیجه نگرفتم فقط موقعی که سایه متحرک دستم بروی صورتش افتاد دیدم اثر آن

بر او محسوس گشت. بیش از پیش نگران شده چهره اش درهم زفت. مثل این که سگی می نمود آن اثر را برای خود تجزیه و تحلیل کند. گویا فهمیده بود که با چیزی از خارج مواجه شده است و یا آنکه حساسیتش در اثر تغییری که در پیرامونش پدیدار گشته بود تحریک شده بود ولی نمیدانست آن تغییر چیست. من دیگر دستم را تکان ندادم و همانطور که بصورت او سایه انداخته بود برابر آفتاب نگه داشتم. و لطف سرش را آهسته از زیر سایه دست من کمی به عقب و جلو برد و گاهی در سایه، گاهی در آفتاب در حالیکه بسا قوه حسیه خود تغییر را تجزیه و تحلیل می نمود باینطرف و آنطرف برمی گرداند.

من نیز مشغول بودم با خود به تامل و تعقل پرداختم. از خود می پرسیدم: چگونه او بوجود چیزی آنقدر غیر محسوس مانند سایه واقف است. اگر فقط تخمهای چشمش، آسیب دیده و عضله با صره بقدرت و صحت خود باقی است معما حل است ولی اگر اینطور نباشد باید گفت که پوست بدنش بقدری حساس است که اختلاف بین حرارت آفتاب و سایه را درک می کند و یا از کجا معلوم که همان حس ششم افسانه ای در او نیست که او را از وجود چیزی در نزدیکی اش آگاه می سازد.

اما و لطف برای بی بردن آن سایه که از کجا و یا از چه چیز و یا از چه کس است بیش از آن کوشش نکرد. با گامهای سریع و از روی اطمینان بسیار که مرا متعجب و متحیر ساخت با وجود کوری محضش بطرف عرشه رفت.

برخلاف انتظار کفشهایم را روی بام اطاق زیر عرشه پیدا کرد و با خود با شیز - خانه برد. چراغ خوراک پزی را روشن نمود میخواست غذاش را بپزد. من دزدانه با طاق نهار خوری رفتم مر با وزیر پوشها را برداشتم بعداً از پهلوی آشپز خانه آهسته گذشته از کشتی پائین آمدم و بطرف شن زار رفتم تا قصه پا برهنه شد گیم را برای ماد نقل کنم!

فصل سی و چهارم

جای بسی تأسف است که دگل های شبخ خراب شده اند ولی ما حال میتوانستیم با کمال فراغت خاطر بآن برویم.

اینطور نیست همفری؟

من از فرط هیجان از جا برخاسته به بالا و پائین کلبه قدم زدم و بیایی گفتم:

عجب راست میگوئید.

در چشمان ماد که بمن دوخته شده بود برق انتظار و امید شدید میدرخشید او که چقدر بمن ایمان و اطمینان داشت و تا چه اندازه من از او شنودم بودم یاد کلمات میچلت افتادم که گفت زن برای مرد بمنزل زمین و فرزند افسانه آنست هر اندازه مرد ضعیف و ونجور باشد. با بوسیدن سینه زنی نیرو و قدرت قابل وصفی در او بوجود میآید من برای

نخستین بار صدق گفتار آن دانشمند بزرگ و عالیقدر را درک کرده بودم ماد برایم چشمه ازدلاوری و شهامت بود فقط کافی بود که نگاهی باو کرده یا بیاد اوافتم و دوبرتبه قوت و نیرومندی و شجاعت خود را بدست آورم .

در تعمق و تفکر بودم و با صدای بلند میگفتم : حال هم عملی و میسر است ! آنچه که سایر مردم انجام داده اند من هم میتوانم بکنم حتی اگر تا بحال کسی نظیر این عمل را ننموده باشد من خواهم کرد .

ماد پرسید : چه میکنی .

تورا بخدا بمن و خودت رحم کن !

تو چه میتوانی بکنی !

متوجه شدم وضع و حرکاتم اورا ظنین ساخته است گفتم : هیچ ! میخواهم بگویم حالا هم میتوانیم باشیخ برویم . آسان است فقط باید دگل هایش را دوباره نصب کنم ! فریاد زد : همفری !

بقدری بخود مغرور و از خود راضی شده بودم که گفتمی دگل ها را نصب کرده و کشتی را آماده حرکت ساخته ام .

پرسید : چطور ممکن است چنین کاری را انجام داد ؟

جواب دادم نمیدانم فقط باید بگویم این روزها هر چه بخوای از من ساخته است .

چشمانش را پائین انداخت . من خنده متکبرانهای کردم .

بالجن اعتراض آمیزی گفت .

ولی بانا خدا لارسن چه میکنی ؟

بیدرنك جواب دادم .

اویك آدم كور و بی پشت و پناه است و در مقابل من برکاهی بیش نیست .

ماد گفت :

ولی زور و بازوی او که از بین نرفته است . خودت گفتی که چطور از روی دریچه پرید

من باخوشروئی گفتم .

و ضمناً هم بیان کردم که چگونه از جلو او بهسولت فرار کردم .

و کفشهایت را نیز گم کردی .

شاید خیال میکنید که اگر آنها را پیاداشتم بسختی میتوانستم از چنك ولف لارسن

فرار کنم .

هر دو بخنده افتادیم .

و سپس مشغول طرح نقشه شدیم تا دگل ها را در جای شان نصب نموده باشیخ بدنیای

خودمان برگردیم .

اطلاعاتی را که من در دوران تحصیلی از فیزیک کسب کرده بودم هنوز بطور مبهم

پیاداشتم و در این چند ماه اخیر هم در میکانیکی تجارب عملی اندوخته بودم . بسا این

وجود موقعی که برای تماشا و بررسی وضع کار به شیخ رفته بودیم منظره دگل های بزرگ که روی آب افتاده بود طوری بود که ناامید و مأیوس گشتیم. چطور میشد آنرا نصب کنیم. نمیدانستیم. ایکاش فقط یکی از دگل ها سر جایش بود لااقل با آن میتوانستیم طنابهای سایر دگل ها را بسته آنها را نیز از داخل آب بالا کشیم ولی بدبختانه همه را از جا کنده و بداخل آب انداخته بودند بالا کشیدن آنها مثل این بود که کسی بند کفشش را گرفته و بخواد خود را در هوا بلند کند من استفاده را که ممکن بود از اهرمی بنمایم میدانستم ولی از کجا میتوانستم نقطه اتکاء و یا پایه ای برای اهرم پیدا کنم؟ دگل اصلی قطرش پانزده انچ و مهمتر از آن چوب؛ چوب روی دگل بود که شصت و پنج پا طولش و وزنش دست کم دوهزار کیلو بود. دگل جلوئی هم قطرش بزرگتر و بدون تردید هزار و پانصد پوند وزن داشت بفکرفرو رفتیم تمهیدی را که ملاحان در این قبیل موارد بکار میبردند در مغزم حلاجی و زیرورو میکردم ماد ساکت وصامت پهلویم ایستاده بود بالاخره پس از اندیشه زیاد آنچه را که فقط نامی از آن شنیده بودم بوجود آوردم خوشبختانه در کشتی آنچه بود و با قرار دادن دوتیر دگل رویهم باین شکل ۸ ممکن بود آن را با طناب بوسیله آنچه بالا کشیم.

ماد فهمید راه حلی پیدا کرده ام برق شادی در چشمانش جستن کرد و پرسید می-خواهی چکار بکنی.

بادست بطنابها و بادبانهای درهم و برهم کشتی اشاره کرده گفتم. میخواهم آن گره ها را باز کنم.

چقدر انعکاس آن کلمات که بایکدی نمیتوانستیم اظهار داشته بودم در گوشم خوش طنین

بود.

یکی دو ماه قبل امکان نداشت عبارتی آنقدر نمکین از لبان من خارج شود؛ مثل اینکه تن صدا و حرکات و رفتار و وضعم بایک نوع احساسات عاشقانه و محسوسی آمیخته بود زیرا دیدم ماد تبسم میکند.

او شخصی فوق العاده تیز بین و فهمیده ای بود هر چیز را بدون اشتباه میدید و حس میکرد و خوب میفهمید که چه کاری از روی حجب و حیا و با از روی عشق و عاطفه انجام میگیرد و همین اعمال بخصوص او بود که در کارش باوقدرت و وقار و خویشتن داری داده و ارزش او را درجهانی بالا برده بود جای تعجب هم نبود او یک متقدم بود متقددی جدی و در عین حال بذله گو و شوخ و صاحب قدرت بیان چون او بدیهی است میتواند بدنیائی حکم کند و لطائف و شوخیهای او مثل رنگهای جورا جوری که یک نقاش بزرگ انتخاب می-کند مناسب با هر محیط و با هر مقتضیائی هم آهنگی میکرد.

ماد باز نده دلی و شاد کامی خاصی گفت بطور یقین منم این عبارت را در کتابی دیده ام.

خوب میدانستم چگونه خود را با هر محیطی تطبیق دهم ولی نمیدانم در آن موقع

بخصوص چه شده که از يك آدم مطلع و وارد بكار بيك شخص گيج و سر درگم مبدل شده بودم .

دستش را بسوی من دراز کرد و گفت معذرت میخواهم ببخشید .
گفتم مهم نیست هرچه میخواهید بگوئید ولی من دردوران تحصیلی زیاد درفيزيك کار کرده بودم متأسفانه الان از آن هیچ بیاد ندارم حال اگر نتوانستم عبارت مصطلح تر و علمی تری برای آن پیدا کنم و بذکر آن گره ها را باز کنم اکتفا نموده ام مانعی ندارد باید آنها را در حقیقت درست کرد و الان هم بیائید باهم با قایق برویم و مشغول شویم .
بالجن مستخره آمیزی حرفهای مرا تکرار کرد و گفت کار کنان روی دگل ها آن گره ها را با چاقو هائی که بدنشان نشان گرفته اند میبرند !
بعد از ظهر بکار و تفریح گذشت .

کارماد این بود که قایق را متوقف نگه دارد و مواظب باشد تکان نخورد تا من در آن ایستاده گره ها را باز کنم طنابهای بادبانها کرباسها همه بهم پیچیده و گره خورده بودند باز کردن آنها کاری مشکل و بس خستگی آور بود میبایست طنابها را از زیر و اطراف تیرها و دگل ها رد کرده چنبره اش کنم و دوباره چنبره را باز کرده و از میان حلقه های میبایست رد کنم طولی نکشید از فرط خستگی سراپایم در عرق خیس شده بود .
کرباسها و بادبانها از مدت ها ماندن زیر آب بطرز عجیبی سنگین شده بود و با وجود این بهر زحمتی بود آنها را بیرون آورده و روی شنزار پهن کردم تا خشک شود وقتی برای شام خوردن رفتیم هردو خسته و فرسوده بودیم ولی برخلاف آنچه بنظر میآمد کار زیادی انجام داده بودیم .

بامداد باتفاق معاون لایق و با کفایت خود ماد برای نصب تیرهای دگل بصحنه کشتی رفتیم هنوز بکار مشغول نشده بودم کهOLF را بالای سر خود روی عرشه دیدم . صدای چکشهایی که میزدم او را با خبر کرده ، آمده بود بفهمد چه میکنم .
نشست و سرش را از سوراخ روی عرشه بیرون آورد و فریاد زد ، آهای آن زیر چکار میکنید ؟

ماد بوحشت افتاد و بمن نزدیک شد و دستش را روی بازوی من گذارد .
گفتم آهای آن بالا چکار داری ! سلام !

پرسید داری چه میکنی میخواهی کشتی ام را سوراخ کنی ؟
جواب دادم ؟

بالعکس دارم تعمیر میکنم .

باصدای مرتعش که با یکدنیا تشویش و اضطراب درآمیخته بود پرسید . چی را تعمیر میکنی این سروصداها چیست راه انداخته ای ؟

باصراحت گفتم دارم برای بکار انداختن دگلها تلاش میکنم تا آنها را درجایش نصب نمایم . بقدری باطمینان خاطر این جمله را باو گفتم که گفتمی در زندگیم کار آسان تر و سهلتر از آن برایم وجود نداشت .

گفت: مثل اینکه بالاخره روی پاهای خودت ایستاده‌ای بیعرضه.

مدتی ساکت ماند و باز گفت.

ولی بتو بگویم بیعرضه، جرأت چنین کاری را نداری.

جواب دادم خواهید دید. حال که میکنم.

اگر شما را منع کنم چه؟ کشتی مال من است مال شخص من است.

گفتم سخت نگیرید! این حرفها کهنه شد و از بین رفت دیگر تو آن خمیر مایه بزرگ نیستی درست است وقتی قادر بودی و همانطور که میگفتی میتوانستی حتی مرا بخوری ولی دیگر آن عرضه را در تونیمینم راستش را بخواهی حالا من میتوانم تورا بخورم خمیرمایه ات بیات و بدطعم شده.

خنده کوتاه ولی نامطبوعی کرد و گفت. صحیح داری آنچه را که بتو گفتم بخودم باز گومیکنی ولی مواظب خودت هم باش موضوع را ساده نه پندار اهمیت مرا اینقدر بیش خود پائین نبر. برای صلاح خودت میگویم اشتباه مکن.

گفتم از کی شما نوع دوست و نوع پرور شده‌اید؟

شما که بمن اخطار میکنید برای صلاح خود چنین کنم و چنان نکنم آیا قبول هم

نارید شما بیش از حد متلون هستید.

این تغییر روحیه ناگهانی از کجا است؟ چرا ناگهان اینقدر خیرخواه من شده‌اید؟ ولف توجیهی بیان تحقیر آمیز من نکرد و گفت. اگر من این دریچه را روی شما ها ببندم چه میکنید؟

تصدیق میکنی اینجا و اینم رتبه مانند دفعه بیش و انبار نیست که بتوانی سر من

کلاه بگذاری؟

من برای اولین بار او را بنام و نشان اصلیش و بدون آداب و القابی صدا زده و باخسوت گفتم: ولف لارسن من یک شخص بی پناه و مظلوم را با گلوله نیز من خودت اینموضوع را آنطور که صلاحیت بود و توانستی مرا قانع سازی بمن اثبات کردی ولی حال صریحاً بتو میگویم که اگر بکوچکترین عمل خصومت آمیزی مبادرت نمائی آناتو را با گلوله خواهم زد. همین حالا هم که اینجا ایستاده‌ام میتوانم تورا در یک لحظه از پای درآورم میگوئی نه، بفرمائید در را به بندید.

ولف جواب داد: معذالك من نسبت به عمل شما اعتراض دارم با کشتی من کاری

نداشته باشید

من بالحن دوستانه گفتم: ولی شما طوری صحبت میکنید مثل اینکه کشتی حق مشروع شما بوده و حال آنکه هیچ بیاد ندارید برای بدست آوردن آن مرتکب چه فجایعی شده‌اید و هیچ مراعات نمیکردید. شما که در معاملات خود با دیگران همواره حق مشروع و حقیقت را غناً با مال میکردید بنا بر این تصور آنرا هم در خواب نباید بکنید بنا بر این توقع هم نداشته باشید که کسی در رفتار شما با شما رعایت این نکات را بنماید.

من زیر درپچه آدم تا درمقابل او باشم.
کشیدگی و ناراحتی سیمایش را چشمان مات و بی حرکتش رنگین تر ساخته بود
بطرزی که از تماشای قیافه اش عالم متقلب شد زهر خندی زد و گفت: آه که چقدر من
بیچاره و بدبخت شدم که حتی تو بی عرضه هم مرا تحقیر میکنی.
پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: سلام دوشیزه بروستر!
من سخت متعجب و متحیر شدم. بروستر حرفی نزده بود و نه کوچکترین حرکتی
کرده بود.

با خود گفتم شاید او بکلی نابینا نشده است چشمانش اندکی میبیند از کجا که
نابینایش رفع شده باشد.
بروستر جواب داد: سلام کاپتان لارسن. شما را بخدا چطور فهمیدید من اینجا
هستم گفت:

از صدای نقشستان فهمیدم.
بی عرضه دارد جان میگیرد اینطور نیست مادموازل؟
بروستر درحالی که بن لبخند میزد گفت:
نمیدانم.

من که همه وقت ایشان را بهمین حال دیده‌ام،
ایکاش سابقاً هم با ما بودید و او را میدید.
من زیر لب گفتم:

ایکاش بودید و میدید که لارسن چقدر قبل و بعد از غدایش پر خوری میکنم.
این مرتبه بالحن تهدید آمیزی گفت:

برای آخرین مرتبه بتو میگویم دست از این غلطهایت بردار و بیابالا.
من با کمال بی اعتنائی گفتم مگر نمیخواهید با هم از اینجا فرار کنیم و برویم.
جواب داد:

میخواهم من همین جا بمیرم.
باز با خون سردی گفتم:

ما که نمیخواهیم اینجا بمیریم.
دوباره مشغول چکش زدن شدم

فصل سی و پنجم

روز بعد که جای دگل ها را کنده بودم رفتم تا دومین دگل های عرشه را بصحنه
شبح ببرم، طول دگل های اصلی و جلومی به ترتیب سی و یک و بیست و هشت پا بود برای پیرون

آوردن دگلها از آب بایستی آنها را بشکل ۸ رویهم قراردهم و این کار بسی دشوار مینمود. اول يك سرطنا بزرگی را بآهنچه و سردیگرش را محکم به دگل جلوئی بستم ماداموازل هم کنار آهنچه ایستاده و طناب را حلقه میکرد.

تیرها بسهولت و آسانی طوری که مرا متحیر ساخته بود بالا میآمد و آهنچه نتیجه و کمک بسزائی در تسهیل کار ما بخشید و هر قدر که چرخید من هم حلقه طناب را باز کردم همینکه تیرها از آب بیرون آمد متوجه شدم که آهنچه بدشواری تاب میخورد تا آنکه سردگل برابر نرده کشتی قرار گرفت و دیگر از کار افتاد. من بایی حوصله گئی گفتم اشتباه کرده ام ایکاش قبلاً فهمیده بودم باید حال از نو شروع کنیم. مادگفت چرا طناب را در نزدیکی وسط دگل نبندیم؟

درحالی که سخت از بخت خود متنفر و منزجر شده بودم گفتم: باید از اول همین کار را کرده باشیم آهنچه را یکدور برگرداندم تا دگل دوباره روی آب قرار گرفت طناب را باز کردم و آنرا بالاتر نزدیک وسط دگل بستم پس از یکساعت رنج ها و زحماتی که متحمل شدم دگلها به نقطه ای رسید که آهنچه نمیچرخید سردگلها باندازه هشت پا بالا تراز نرده قرار گرفته بود ولی هنوز میایست بسالانر بیاید تا روی صحنه قرار گیرد نشستم و بفکر فرورفتم طولی نکشید که راه حلی پیدا کردم و با مسرت خاصی بلند شده بطرف دگل ها دویدم گفتم.

میایست طناب را درست در وسط تیر دگل بسته باشم. حال هم مهم نیست اینها خود برای ما تجاربی است که ما را در بالا کشیدن تیرهای دگل کمک میکند. باز مجبور شدم هر چه کرده ام از اول شروع کنم .. دگلها را بداخل آب پائین - دادم ولی این مرتبه هم طناب را درست وسط آن نبسته بودم زیرا وقتی آن را بالا میکشیدم دیدم نوك دگل اول بالا آمد. ماد نگاهي از روی یأس و نومیدی بمن کرد ولی من خندیدم و گفتم: بهمین حال هم میتوان آنرا بالا کشید.

سپس باو فهماندم چطور حلقه طناب را بدست بگیرد که هر موقع گفتم طناب را فوراً باز کند و رفتم زیر دگل را بطرزی که هنگام بالا کشیدن آن به نرده نگیرد بسا دستم گرفتم و سپس فریاد زدم. طناب را شل کن!

ماد طناب را شل کرد ولی برخلاف انتظار تیرها راست شد و عمود وار بطرف آب پائین رفت. فکر دیگری بنظرم آمد. دوباره دگل را بداخل آب پائین دادم و گره طناب را باز کردم و بآن خفتی زده بدگل بستم.

موقعیکه داشتم سرطنا ب را به نرده مقابل می بستم و لف لارسن نزدیک ما آمد. جز سلام و علیکی با هم حرفی نزدیم و لف با وجودیکه چشمش هیچ نمیدید بکراست بطرف نرده رفت و روی آن نشست و به سرو صداهائی که ما راه انداخته بودیم گوش داد. معلوم بود خوب میفهمد ما چه میکنیم.

من بماد گفتم که چه موقع و چطور آهنچه را بچرخاند و خودم رفتم تا دگلها را

بالا بکشم. موقعیکه دگل برابر نرده بشکل راست گوشه قرار گرفت متوجه شدم که دیگر احتیاج نیست ماد چرخ را بگردانم. خفت را محکم تر کردم و خودم پشت آهنبچه ایستاده دگل را انج انج بالا کشیدم تا بالاخره نوك آن اول و بعد انتهایش راست روی عرشه قرار گرفت.

بساعتم نگاه کردم درست ساعت دوازده بود. دیگر خسته شده بودم و احساس گرسنگی شدیدی هم میکردم. از صبح تا ظهر آن روز فقط توانستم یکی از تیرهارا بالا بکشم و هنوز کارهای زیاد و مشکلی در پیش داشتیم. ولی شکمی نیست که ضمناً هم تجارب زیادی ضمن بالا کشیدن آن دگل اندوخته و بعد از ظهر توانستم بمراتب کار بیشتری انجام دهم.

ساعت يك بعد از ظهر بود که سیر و مست و با نشاط دوباره بکار مشغول شدم و یکساعت نگذشت که دگل بزرگ را هم بالا کشیدم. بعداً رفتم تا این دودگل را بشکل ۸ بهم نصب کنم. اول آنها را بهم بستم و در نقطه تقاطع خفتی که از دولا طناب ساخته بودم بآن انداختم و سپس طناب را به حلقه دگل بستم و چند گره و میخ نوك تیز به پایه های آن کوفتم تا روی عرشه کشیده نشود و سر طناب را با آهنبچه بستم و آهنبچه هم بطرز امید بخشی چرخید و ماد هم طبق معمول طناب را حلقه میکرد و کم کم دگل ها راست شدند. ولی ناگهان متوجه شدم که طنابهای مهارا نه بسته ام. برای مهار کردن دگلها - میبایست از آنها بالا بروم و من اینکار را دومرتبه انجام دادم درست تنك غروب آفتاب بود که طنابهای مهارا بهر دودگل بسته بودم.

ولف لارسن تا این وقت همانجا ساکت و آرام نشسته بود. ولی غروب که شد او هم بلند شد و آشپزخانه رفت تا شام شیش را تهیه کند. کمر من سخت خشک شده بود. وقتی بلند شدم و قد راست کردم کمرم درد شدیدی کرد، از آنچه در آنروز انجام داده بودم مفتخر و مسرور بودم. هنوز علاقه داشتم چیزی را بوسیله آهنبچه بالا کشم درست مثل بچه ای بودم که اسباب بازی جدیدی گیر آورده باشد.

گفتم: ایکاش شب نشده بود. خیلی دلم میخواهد بیشتر با آن آهنبچه کار کنم! ماد مرا ملامت کرد و گفت: زیاده حریص و مصر هم نباش؟ فراموش نکن فردا هم هست! خیلی خسته شدیدی! بس است

من با نگرانی خاص پرسیدم: شما چطور؟ شما باید خیلی خیلی خسته شده باشید. واقعاً فداکاری شما قابل تقدیس است. من جداً از شما مفتخرم.

لحظه چشم بمن دوخت. برق لرزانی در چشمانش دیدم و ناگهان ارتعاشات خوش و وجد انگیزی در درونم احساس کردم.

گفت: تصور نمیکنم آنقدر که من از شما مفتخرم شما هم باشید. دلیلی هم ندارید. سرش را برای لحظه پائین انداخت و دوباره دیده بمن دوخت و گفت:

راستی اگر حال دوستان ما اینجا بودند و ما را بدین وضع میدیدند بما چه می-گفتند؟ هیچ توجه کرده اید که چه قیافه های مضحکی پیدا کرده ایم؟

من از این تغییر ناگهانی که او در موضوع صحبت داد و آن طرز نگاهش در حیرت و تعجب بودم. گفتم: بلی، وضع و قیافه شما را بارها تماشا کرده ام.

گفت: راستی؟... خوب بگوئید بینم مرا چه شکل دیدید؟

جواب دادم: متأسفانه شما شکل يك عروسك سرخ رمن شده اید. نگاهی بدانم گل آلود کشیقتان بنمائید. بیار گیها تیکه در آن هست توجه کنید! درست اینطور بنظر میآید که سالها در آشپزخانه اردوئی طبابخی کرده و ابداً در آن مدت یکبار هم لباس خود را عوض نکرده و با استعمال ننموده باشید. چه کلاه عجیبی نیز برتان گذارده اید!

خوب این قیافه به همان دختری که «تحمل بوسه» را تصنیف کرد میآید!

ماد تعظیم عالی کرد و گفت: و قیافه خودتان چطور جناب آقا؟

پنج دقیقه بود که ما با یکدیگر مشاجره میکردیم شوخیها و لطائف ماد با حرکات شورانگیزی درهم آمیخته بود. درست این حرکات با همان نگاههای عشوہ گرو نمکینش شباهت تام داشت. از خود پرسیدم آن نگاهش برای چه بود؟ آیا چشمان ما برخلاف اراده، خود بخود با هم صحبت میکردند؟ من خوب میدانستم که چشمان من بدون آنکه خود آگاه باشم و آنها را رام کنم با چشمان ماد گفتگو میکردند. ولی آیا ماد آرزوی دل مرا در آنها هم دیده بود که با چشمانش بمن پاسخ میداد؟ آن نگاه های عشوہ گرو آن اشعه لرزان و ورقصان که در چشمانش میدیدم جز صحبت چشمان عشاق چه میتواند باشد ولی این هم نبود، نه، امکان نداشت آن باشد. من هنوز زبان چشمها را نیاموخته بودم فقط کتاب خوانده بودم و بس. و حال یکمرتبه عاشق شده بودم. من در عشق اوسو ختم و ساختم و آنرا تحمل کردم و بالاخره روزی بر آن چیره شدم. همینطور که درباره قیافه یکدیگر بحث و جدل میکردیم من ضمناً هم سرگرم این افکار بودم تا آنکه بساحل رسیدیم و چیزهای دیگر توجه مرا بخود جلب نمودند.

پس از صرف شام من شکایت کرده گفتم:

واقعاً چه بدبختی است که پس از این همه کار طاقت فرسایی که امروز داشتیم حال

هم نتوانیم براحتی تا صبح بخوابیم.

ماد گفت: ولی دیگر نباید خطری از شخص کوزی برایمان وجود داشته باشد.

گفتم: محال است بتوان باین شخص اطمینان کرد. حال که کور شده و خود را بی

کس و بی پناه میبیند کینه و رشک زیادی در خود احساس میکند و بالتبع جنون و ...

دیوانگیش صدمرتبه بیشتر شده است. ولی من میدانم فردا چه بکنم. اول کاری که باید

کرد اینست که کشتی را چند میل از کنارش زاردور کنم و شب خودمان با قایق بساحل

برمیگردیم و آنوقت آقای ولف لارسن هم چون یک نفر اسیر و زندانی در صحنه کشتی

خواهد بود امشب آخرین شبی است که ما تا صبح کشیک خواهیم داد. فکر میکنم چون شب

آخراست امشب چندان سخت نگذرد.

صبح زود بلند شدیم و تازه صبحانه خورده بودیم که آفتاب طلوع کرد ماد از

کلبه بیرون رفت ولی ناگهان صدای شیون و گریه‌اش را شنیدم. من سخت بو حشت افتادم و باشتاب بیرون آمدم. او ایستاده بود و بشیح مات و مبہوت نگاه میکرد. من رد نگاهش را با چشم دنبال کردم ولی چیزی کہ غیر عادی و عجیب باشد در شبیح ندیدم بر گشتم و بطرز استفسار آمیزی دیدہ بماد دوختم.

در حالیکہ صدایش بطرز محسوس میلرزید گفت:

دگلہا چہ شدند ؟

من اصلاً بیاد دگلہا نبودم . بانگرانی و تشویش بسیار برگشتم و دوبارہ نگاه کردم ولی دگل ہا را ابدان ندیدم .

وحشیانہ و از روی خشم بسیار زیر لب گفتم : اگرOLF اینکار را کرده باشد - ماد مہلت نداد بقیہ حرفم را بزخم دستش را روی ترحم و دلسوزی روی دست من گذارد و گفت : آنوقت مجبوریم کہ از نو ہرچہ کردیم باز بکنیم . من بتلخی خاصی لبخند زدہ گفتم : باور کنید باوجود خشم و غضب بی پایسانی کہ ہم اکنون لرزہ براندام انداختہ است باز ہم نمیتوانم موری را آزار دہم . بدبختانہ خودOLF ہم باین نقطہ ضعف من واقف است . شماراست میگوئید . اگر دگلہا را از جا کندہ باشد ما جز آنکہ آنها را از نو نصب کنیم کاری نمیتوانیم کرد . لحظہای بعد گفتم . از این بیعد خود من در صحنہ شبیح کشیک میدہم و اگرOLF خواست مداخلہ کند -

دوبارہ ماد سخن مراقطح کرد و گفت: ولی من کہ ابدأ جرئت ندارم شبہا در ساحل تنها بمانم . چقدر خوب بود اگر او را باخود رفیق میساختیم تا خودش نیز مارا کمک کند و ما ہم بتوانیم با کمال راحتی و انبساط خاطر در کشتی زندگی کنیم . سرری کہOLF بہ کار من زد سخت در وضع روحی من اثر کرد . من با حالت وحشیانہ ای گفتم : ہمین کار را خواہم کرد . خواہOLF ما را استقبال کند و بامادوست باشد خواہ نباشد من بعد من و شما در شبیح زندگی خواہیم کرد . بعدأ خندیدیم و گفتم : واقعاً چہ عمل بچہ گانہ ای میکند و تا چہ اندازہ من ہم کوتہ فکرم کہ از این عمل او خشمگین میگردم .

وقتی وارد کشتی میشدیم و چشم بخرابی کہOLF وارد ساختم بود افتاد جگرم آتش گرفت. دیگر اثری ازدگلہا نبود مہارہا و طنائہا و خفت ہا ہمہ چپ و راست پارہ پارہ شدہ بودند .OLF تصور کردہ بود کہ من نمیتوانم آنها را بہم متصل سازم . فکری ب سرم رسید . بطرف آہنچہ دویدم بدبختانہ آنها را نیز شکستہ و داغان کردہ بود مدتی مات و مبہوت بیدیکر نگاه کردیم . من بیہلوی کشتی رفتم ولی دگلہا و تیرہا را در اطراف آن ندیدم -OLF بندہائی را کہ بکشتی آنها را بستہ بود با چاقو بریدہ و تیرہا را بدست امواج سپردہ بود .

اشک در چشمان ماد دور میزد و من خوب میدانم کہ آن اشگہا ہمہ بخاطر من بود . خودم ہم گریہ ام گرفتہ بود . دیگر چگونہ میتوانست دگلہا را درجایش نصب کنم

ولف کار خود را بخوبی نموده بود. رفتم روی سکوئی نشستم. یاس و ناامیدی و پریشانی داشت دیوانه‌ام میکرد. چانه‌ام را میانه دودست گرفتم و بفکر فرورفتم. ولی هرچه فکر کردم راهی بنظرم نرسید.

فریاد زدم؛ حقیقت است بمیرد، خدایا تو خودت او را بکش!
ماد کنار من ایستاده بود. انگشتانش را بطرزی که گفتمی بچه‌اش را نوازش میداد از میان موهای سرم میگذازند. و میگفت. باریک الله. عزیزم، نگران نباش! درست میشود! خدا با ما است. بالاخره نجات میابیم!

دو باره من بیاد سخنان میچلت افتادم. سرم را باو تکیه دادم احساس کردم که باز قوت و قدرت عجیبی درمن پدیدار گشته است برآستی که آن دختر عزیز و مهربان برای من يك چشمه بی پایان قدرت بود. باخود گفتم: مهم نیست، فقط یکی چند روز درکارما وقفه و تأخیر ایجاد شد. خوشبختانه جزرومد دگل‌ها را زیاد بدور نبرده بود. دریا آرام بود. فقط میبایست با قایق رفت و آنها را آورد. ولی ولف منتظر نبود که ما دوباره آنها را نصب نمائیم و او هم باز خرابشان کند.

ماد آهسته بیخ گوشم گفت: ولف دارد می‌آید.
من برگشتم و بولف نگاه کردم. دیدم باکمال خونسردی از ته دورترین عرشه بجانب ما می‌آید.

بماد گفتم: مجلس نگذار! هیچ باو اعتنا نکن! می‌آید که ببیند ما چه عکس‌العملی در برابر دنائت او از خود نشان میدهم. نگذار بفهمد که ما را بدینوسیله ناراحت کرده‌است تا لا اقل از این لحاظ شاد و مسرور نشود! اصلاً نفهمد که ما اینجا آمده ایم! کفش‌های را بکن و آنها را با خود بیاور.

بعداً مدتی ما با آن آدم کور در دست بازی قایم‌موشک میکردم. همینکه او بطرف چپ کشتی می‌آمد ما آهسته بطرف راست کشتی میرفتیم.

مثل اینکه پی برده بود که ما در شبج هستیم زیرا با اطمینان خاصی گفت: صبح بخیر! و سپس چند لحظه گوش ایستاد ولی جوابی نشنید. دو باره برگشت و بطرف عقب کشتی آمد و ما هم آهسته بجلو کشتی رفتیم.

دو باره گفت: من خوب میدانم که شما اینجا هستید. و باز مدتی گوش ایستاد.
وضع ولف مرا بیاد بعضی جغد های بزرگ انداخت که پس از نعره گوش خراش که ازدل میکشند گوش می‌ایستند تا جهت حرکت طعمه ترسان و پریشان خود را حس کنند. ولی ما متوجه این نکات بود و فقط هر وقت که او حرکت میکرد ما هم حرکت میکردیم. درست مانند دوطرفی که يك غول بیابانی را در تعقیب خوینند مادست بدست یکدیگر داده بودیم و از ایشو بآنسوی عرشه میدویدیم. بالاخره ولف ناراحت شد و با نفرت و انزجار خاصی برگشت و با طاق نهار خوری رفت. ما هم کفش‌هایمان را پوشیدیم در حالیکه اشک شادی در چشمانمان حلقه می‌زد خنده کنان بطرف قایق رفتیم.

ماد برای من يك منبع الهام وتر و قدرت بود . احساس کردم حال هم با وجود این موفق خواهم شد کشتی آماده کرده با ماد بدنای خودمان برگردیم.

دوروز من و ماد در دریا سرگردان بودیم و بجستجوی دگل ها از این شنزار بآن شنزار میرفتیم و آنها را پیدا نکردیم . بالاخره سپیده دم روز سوم همه آنها را بانضمام دگل های به شکل در يك نقطه بسیار خطرناك در پای صخره بزرگی دیدیم . امواج و خیزابهای بزرگی پایی خود را بآنها میگوشتند . بیاد ندارم که در زندگی بقدر آنروز من رنج و مرارت برده باشم .

درست روشنائی روز بتاریکی شب مبدل میشد که ما خسته و فرسوده بخلیج کوچکمان رسیدیم و فقط دگل اصلی را توانسته بودیم یاخود بیماریم . آنروز آرامش و سکون محض بر دریا حکمرانی میکرد . اثری از باد نبود و ما مجبور بودیم که وجب بوجب راه را پارو زده باقایق بیاییم .

روز دیگر هم باشکنجه ها و دردهای بسیاری برایمان طلوع کرد و درست تنك غروب بود که ما موفق شدیم دو دگل دیگری را هم یاخود بساحل بیاوریم . روز بعد هم مصیبتها دیدیم . درابتدا باد مساعدی میوزید بتصور اینکه آن باد پایدار خواهد بود دگلها و تیرهای جلوی اصلی را بهم بستیم و باطناب آنها را بقایق محکم کردیم ولی هنوز قایق حرکت نکرده بود که باد ناسازگاریش را آغاز کرد و مارا نا بهنگامانه ترك نمود . من باتمام نیرو و قوت پارو میزدم ولی نتیجه نداشت تیرها دگل ها مانع پیشروی قایق شده بود و درست قایق بکندی حلزون بیش میرفت .

کم کم هوا تاریك میشد و باد مخالف هم میوزید و مارا بیش از پیش مایوس و ناامید گردانده بود . دیگر بآن پیشروی کند و آهسته هم میسر نبود . بالعکس متوجه شدم که باد و آب قایق را یاخود بعقب میبرد . بقدری من تقلا کرده بودم که خیس در عرق شده و از نفس افتاده بودم . ماد هم با وجود اصرارها و خواهش های پیاپی من باندازه ای بخود زحمت داده بود که خسته و فرسوده گشته بود . او هم قدرت مقاومت خود را از دست داد و زیر بادبان از فرط خستگی و بیحالی دراز کشید .

دستهایم تمام آماس کرده بودند . حتی دیگر نمیتوانستم پارو را بدست بگیرم . میچ و بازویم هم بطرز غیر قابل تحملی درد میکردند و با وجودیکه ساعت دوازده ظهر نهار مفصلی خورده بودم از بس کار زیاد کرده بودم که حال داشتم از فرط گرسنگی ضعف میکردم .

پارو را رها کرده رفتم تا طنابی که تیرها را بقایق بسته بود باز کنم ولی ناگهان ماد متوجه شد و آمد و دودست مرا محکم گرفت و با اضطراب و تشویش خاصی پرسید میخواهی چه بکنی ؟

جواب دادم :

میخواهم آنها را باز کنم .

ولی او محکم تر دستهای مرا گرفت گفت نمیگذارم این کار را بکنی.
گفتم: تقلاي ما بی نتیجه است. شب نزدیک است و هر آن باد ما را از ساحل دور تر میکند. گفت: ولی آیا هیچ فکری کرده‌ای که اگر ما نتوانیم شب را آماده کنیم سالیان سال یا شاید برای همیشه مجبور باشیم در این جزیره زندگی کنیم! اگر تیرها را رها کنی دیگر چگونه میتوانیم آنها را پیدا کنیم این تند بادی که میوزده معلوم نیست آنها بکجا برده شوند. نه، ما باید جدیت کنیم و شب را آماده کرده بدنای خود برگردیم. ما در حقیقت کاشف این جزیره شناخته خواهیم شد.

گفتم: مگر قایقی را که در شتزار دیدید فراموش کرده اید؟
گفت: آن قایق یک قایق شکاری بود. اگر صاحبان آن توانسته بودند از آنجا جان سلامت برند یقیناً باز بر میگشتند و از این همه ثروت زیادی که در اینجا هست استفاده مینمودند. معلوم است که آنها همین جا مردند و از بین رفتند!
من ساکت و مردد ایستادم.

دوباره بالکت خاصی گفت: علاوه این تصمیم خود شما بود که شب را آماده کنید و با هم برویم و حال هم امیدوارم که بهینم روزی شما موفق شدید تصمیم خود را عملی سازید.

تن صدای ماد طوری بود که سخت مرا مگدر ساخت. مثل این بود که میخواست بگوید من هر کاری را بخاطر تصمیم و میل و منافع شخصی خودم انجام میدهم و بالنتیجه تصمیم گرفتم وقتی بحرف او ننگذارم.

گفتم: سالها در این جزیره زنده ماندن بهتر از اینست که امشب یا فردا و پس فردا از گرسنگی و سرما جان دهم. چطور میتوانم بدون هیچ بالا پوش و قوت و غذائی در این با دو طوفان و هوای سرد زنده بمانم. نه غذا داریم، نه پتو داریم، نه آب خوردن داریم، ما که هیچ چیز باد نداریم. من خوب میدانم که شما بدون بالا پوش و پتویی در این هوای سرد تا صبح زنده نخواهید ماند. الان دارید میلر زید!

گفت: این ضعف اعصاب است که مرا بلرزه انداخته است....

من دو باره خم شدم که طنابها را باز کنم.

ماد گفت: شما علی رغم خواهش های من باز میخواهید طنابها را باز کنید. لحظه

بعد فردیاد زد:

آه همفری مکن،... خواهش میکنم... تقاضا میکنم... دست بردار.

بالاخره بقدری اصرار و ابرام ورزید که من مجبور شدم صرف نظر کنم و دست به طنابها نرم. ولی هر دوی ما بطور عجیبی از سرما میلر زیدیم. گاهگاهی برای یکی دو لحظه چشمانم گرم میشد ولی بقدری سرهای جان سوز و درد انگیزی بود که دوباره از خواب پریدم. اندامم قدری خسته و فرسوده شده بودند که نمیتوانستم بآنها تکانی بدهم. باوجود این بهر زحمتی بود دستها و پاهاى ماد را که از سرما منجمد شده بود

مالش میدادم. با وجودیکه ماد از سرما رنج فراوان میبرد هر وقت که از او خواش میکردم که بگذارد طنابها را باز کرده با قایق بساحل برویم ماد جواب رد میداد و با سرسختی عجیبی اصرار میورزید که کاری با طنابها نداشته باشم.

درست سه ساعت بصبیح داشتیم که متوجه شدم عضلات ماد در اثر سرمای شدید کشیده شده است. من سخت بو حشت افتادم و پس از مالش زیاد که نمیدنش دادم احساس کردم که بدتر بیخس و اذیت شده است. بقدری مضطرب او شده بودم که بی اختیار گریه کردم. پاروها را بیرون آورده ماد را مجبور کردم که پارو بزند ولی فوق العاده ضعیف و ناتوان شده بود هر آن بیم آن میرفت که پس افتاده بود غش کند.

کم کم سیمیده دمید. مدتها بود که در روشنی آفریننده صبح بختجوی جزیره چشم بدریا دوخته بودیم. بالاخره آنرا بشکل يك نقطه سیاه و کوچکی در پانزده میلی خود در گوشه افق مشاهده کردیم دور بین را برادشته بدریا نگاه کردم. خط سیاهی را در جنوب غرب کنار دریا دیدم که آب را تکان میداد و بجانب ما پیش میآمد.

باصدای خشن گفتم:

باد مساعد است!

ماد میخواست حرفی بزند ولی نمیتوانست لباسش کمود شده بودند. چشمانش هم گود رفته بود ولی نگاههایش بمن کماکان از شهامت و شجاعت زوچی او گفتگو میکرد دوباره دستها و بازوهای ماد را مالش دادم بقدری که خودش قادر شد آنها را تکان دهد. بعد مجبور شدی کردم ایستاد و در حالیکه او را گرفته بودم که بزمن نخورد با خود در قایق او را راه میبرد و گاهی هم وادرش میکردم که بالا و پائین بجهد. کم کم گرم شد و صورتش که از سرما سفید و کشیده شده بود بحال عادی برگشت. گفتم:

آیا میدانید که شما خیلی زن شجاع و باشهامتی هستید؟

گفت: شما میدانید که مرا شجاع ساختید. تا باشما آشنائی نزدیک پیدا نکرده بودم خیلی بزدل و ترسو بودم.

گفتم: من هم قبل از آشنائی با شما مرد بسیار ترسو و کم جرئتی بودم. برگشت و نگاه سریعی بین کرد. باز همان اشعه لرزان ورقصان را در آنهادیدم ولی فقط برای يك لحظه آن اشعه در چشمانش دیده شد. تبسم کرد و گفت:

شاید اوضاع و احوال طوری بوده که به هر دوی ما شجاعت و شهامت بخشید. ولی اشتباه میکرد. نمیدانم آیا خود او هم واقف بود که اشتباه میکنند یا نه.

باد مساعد و ملایم کم کم بما نزدیک شد و قایق را بطرف جزیره براه انداخت. ساعت سه و نیم بعد از ظهر از ضغره جنوب غربی گذشتیم. هنر دواز گرسنگی و تشنگی شدیدی رنج میبردیم. لبان ما خشک شده و ترك خورده بودند. باد کم کم از بین رفت و شب شد و دوباره آسایش و سکون خاصی بر دریا حکمفرما شد.

من مجدداً پاروها را بکار انداختم درست دوشاعت بصبیح داشتیم که بوزه قایق شزار را بوسید. با هر زحمتی بود از قایق بیرون آمدم و مهار آنرا محکم بستم.

ماد نمیتوانست روی پا هایش بایستد من هم خیلی خسته بودم با وجود این او را بغل کردم ولی همینکه بشنزار رسیدم در حالیکه هنوز ماد در آغوشم بود بی اختیار نقش بر زمین شدم. ماد دیگر اجازه نداد او را بغل کنم و باخود بکلبه ببرم و مرا قانع ساخت که که فقط زیر شانه اش را بگیرم و باهم برویم.

آنروز هیچ کار نکردم راستش را بخواهید من تا سه بعد از ظهر خواب بودم وقتی بیدار شدم دیدم ماد مشغول تهیه شام است .

شب پس از صرف شام مدتی کنار آتش و با شادی کم نظیری نشستیم. بروستر گفت: قرار بود ، من برای تقویت و سلامتی خود بژاپن حرکت کنم. خیلی ضعیف شده بودم و اطباء هم توصیه مینمودند که بیک سفر دریا بروم و من بر حسب اتفاق طویل ترین سفرها را انتخاب کردم. خندیدم و گفتم : خودتان که اول نمیدانستید چه سفری را انتخاب نموده اید ؟

گفت: بسیار سفر خوبی بود. تجاری که من در این سفر اندوخته مرا کاملاً تغییر داد و بر مراتب قوی تر و باینه ترم نمود. بعلاوه حقایق مفیدی هم در باره زندگی کشف کردم .

هوا تاریک شده بود که مادر باره کوری ولف لارسن باهم مباحثه میکردیم . من گفتم: ولف قصد دارد که برای همیشه در اینجا بماند ، میخواهد در همین جزیره بماند. فکر میکنم اورنج و محنت دیگری سوای کوریش متحمل است که با وجود علاقه ای که همواره بزندگی از خود نشان میدهد حال بدینسان انتظار مرگش را میکشد هر چند سردرد های شدیدی هم او را دائماً معذب نگاه داشته است و من تصور میکنم این وضع تفکر جدید ولف معلول آسیبی باشد که در اثر همین سردردها بدماغ او رسیده است و بالنتیجه درد ورنجی میبرد که بیش از آن است که ما بتوانیم تصورش را بکنیم. همینطور که در باره احوال ولف صحبت میکردم مشاهده کردم که حس همدردی ماد نسبت باو بیش از پیش تحریک میشود و بالنتیجه بخاطر همین من نیز احساس کردم که بیش از پیش ماد را دوست دارم . همدردی و عاطفه او نسبت بهمنوعانش بی شائبه و پاک بود و بهیچ وجه نمیتوان گفت که بولف علاقه خاصی داشت بعکس بخاطر دارم بعضی مواقع که در باره فرار خود باهم صحبت میکردیم او ابرام داشت که نباید برای نیل باین منظور اگر لازم باشد حتی از شاق ترین رفتارها با ولف لارسن صرف نظر کرد فقط با کشتن او مخالف بود.

بامداد پس از صرف چاشت هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مشغول کارمان شدیم من لنگر را از محل مخصوصش باز حمت زیاد بر عرشه و از آنجا بداخل قایق آوردم طناب بزرگی را که در قایق بود بکشتی بستم و بسهولت بار و زدم و بداخل قایق آمدم . سپس لنگر را انداختم. باد نمیوزید. جزرومد هم وجود نداشت شیخ آرام روی آب قرار داشت. از خط ساحل گذشیم قایق را بوسیله کشیدن طناب پیش کشیدم تا بالاخره به لنگر کوچک نزدیک شدیم ولی لنگر خیلی کوچک بود و نمیتوانست قایق را در برابر باد متوقف نگاهدارد. من

لنگر سمت راست گشتی را نیز بآب انداخته قایق را بآن متصل کردم تا بااالن نتیجه پناهگاه خوبی برای آن بوجود آمد. بعد از ظهر هم مشغول تعمیر آهنگه‌ای که ولف خورد و داغان کرده بود گشتم.

درست سه روز تمام مشغول درست کردن آهنگه بودم. در همه عمر خود کاری را که نکرده بودم می‌کامی بود ولی با این وجود مانند یک نفر می‌کامی زبردست در مدت کمی آن کار را انجام دادم من ابزار و آلات آنرا نمی‌شناختم و از بکار بردن آن کاملاً بی‌خبر بودم ولی پس از سه روز بالاخره آهنگه‌ای که کار میکرد بوجود آوردم. البته با اندازه آهنگه‌ی قبلی رضایتبخش نبود ولی منظور ما را برآورده می‌ساخت.

درست نصف روز صرف کشیدن دگل‌های ۸ شکل بعرضه شد از آن شب من پهلوی دگل‌ها در عرشه می‌خوابیدم و مادهم که از ماندن در ساحل ناراحت بود در اطاق زیر عرشه می‌خوابید. ولف لارسن در تمام ساعات روزی که ما مشغول ساختن آهنگه بودیم در نزدیک ما نشست و بصدائی که ما راه انداخته بودیم گوش میداد گاهی هم در باره موضوعاتی که ما کوچکترین علاقه‌ای بشنیدن آن نداشتیم بر حرفی میکرد من و ماد هرگز باو شکایتی نکردیم. ولف هم دیگر با فشاری نمی‌کرد که با گشتی کاری نداشته باشیم. من هنوز از ولف میترسیدم. هر چند کور و بی‌پناه و بی‌کس بود معذک بطرزی بکار من گوش میداد که مرا کاملاً بیمناک ساخته بود و هر آن بر می‌گشتم و او را می‌پاشیدم مبادا بمن نزدیک شده باشد.

آن شب که پهلوی دگل‌ها در عرشه خوابیده بودم ناگاه از صدای گامهای ولف بیدار شدم. شب پرستاره‌ای بود من هیکل ولف را در نور ستارگان دیدم. از زیر پتوی بیرون آمدم و خیلی آهسته با پاهای جوراب پوشیده بدنبال اورا راه افتادم. ولف از صندوق گشتی يك چاقو برداشته بود و می‌خواست مهار دگل‌ها را ببرد. کورمال کورمال پی‌آن میگشت بالاخره آنرا پیدا کرد ولی متوجه شد که من آنها را محکم بسته‌ام. چاقویی که ولف داشت نمیتوانست طنابها را با نوضع پاره کند ولف برگشت و طناب را محکم بست و دوباره رفت تا آنرا ببرد همینکه چاقویش را روی مهار گذارد من در پشت سر او آهسته گفتم:

اگر من بجای شما بودم این کار را نمی‌کردم.

صدای افتادن ضامن هفت تیر را شنید و خندید و گفت:

سلام بی‌عرضه. خوب میدانستم که تو اینجا هستی ولی تو می‌خواستی مرا اغفال کنی.

من با همان لحن آرام گفتم:

لارسن اینطور نیست. تو دروغ می‌گویی. گرچه همیشه پی فرصتی می‌گردم که تو را

بکشم و برای همیشه از شر اعمالت خلاصی یابم. فقط سرم برای چنین کاری درد می‌کند

حال هم اگر جرئت داری طناب را ببر!

باتمسخر خاصی گفت تو همیشه فرصت داری .
من بالحن تهدید آمیز و فوق العاده ترس آوری گفتم : خوب جرئت دارید طناب را
ببرید ؟
خندید و گفت :

نمیخواهم دل تو را سوزانده باشم .
سپس برگشت و رفت .

صبح که واقعه آن شب را برای ماد تعریف کردم او گفت : هیفری نباید فکری
بکنیم . اگر او آزادی داشته باشد هر کاری دلش بخواهد میکند . ممکن است کشتی را غرق
کند یا شاید آنرا آتش بزند هیچ نمیتوان گفت که چه میکند . بد نیست او را زندانی کنیم .
شانه هایم را از روی ناامیدی بالا انداخته و گفتم : ولی آخر خطور؟ منکه جرئت
ندارم نزدیکش بروم ، مادام هم که او مقاومتی از خود نشان بدهد و مرا عضبانی نسازد
نمی توانم باخونسردی او را از پای در آورم .
ماد گفت : با وجود این میتوان راهی یافت . صبر کن ، کمی فکر کنم .
من با آندوه زیاد گفتم راهی هست .
ماد لحظه ای ساکت شد و بفکر و رفت .
من بلند شدم و چماقی برداشتم .

گفتم : فقط با این چماق میتوانیم او را زندانی کنیم : این او را نمیکشد ولی قبل
از آنکه ولف بهبودی یابد ما او را محکم بسته ایم .
ماد در حالیکه میلرزید سرش را تکان داد و گفت : نه ، نه ، این عمل فوق العاده
ظالمانه است . صبر کن ، باز هم میتوانیم راه دیگری پیدا کنیم .
لازم نبود که مدت زیادی صبر کنیم . معما خود بخود حل شد .

صبح پس از چند آزمایش نقطه مرکزی دگل جلویی را پیدا کرده طناب را چند پا
بالا بران بستم . ماد سر طناب را گرفت و در حالیکه من دگل را بوسیله آهنچه بالا می -
کشیدم آنرا حلقه میکرد . اگر آهنچه خوب بود و درست کار میکرد آنقدر زحمت و اشکال
برایمان وجود نداشت ولی متأسفانه با آهنچه موجود میبایست هر چه نیرو و قوت داشتیم
بکار بیاندازیم تا دگل با اندازه یکو جب بالا بیاید . طولی نکشید که کاملاً خسته شدم
و آن بآن دست از کار میکشیدم و استراحت میکردم . اوقاتی را که در استراحت صرف
میکردم بیشتر از اوقاتی بود که بکار مشغول بودم . ماد هم گاهی که میدید من هر چه فشار -
میدهم آهنچه . نمیچرخد در حالیکه رشته طناب را یکدست گرفته بود یادست دیگر تمام قوت
و وزن بدن لاغرش را روی آهنچه میانداخت .

پس از ساعتی نوک تیر بنوک دگل های ۸ شکل رسید ولی دیگر بالانمی آمد و هنوز هم
میبایست آنرا خیلی بالا بکشم تا کاملاً داخل صحنه کشتی بیاید . سردگل زیر زرده طرف

چپ کشتی و انتهایش کمی بالای سطح آب قرار داشت. طناب هم بقدر کافی نبود. ولی باز هم از خود نا امید نبودم. هر چه بیشتر تلخی میچشیدم بیشتر بخوابیدن اطمینان حاصل مینمودم. و برای رفع موانع کار کوشا تر میگشتم. با خود گفتم مسلماً راهی وجود دارد که ما میتوانیم کارمان را بدون اشکال انجام دهیم. ولی من هنوز آنها را پیدا نکرده بودم. همانطور که روی عرشه نشسته بودم و در باره آن شکل پیش خود فکر میکردم ولف را دیدم. ولف وضع غریبی بخود گرفته بود. بی ارادگی و ضعف و سستی او از حرکاتش پیدا بود که بیش از پیش شدت یافته است. درست در طول راه تلوتلو میخورد همینکه دم دورترین عرشه کشتی رسید دستش را با همان ژست سابق بچشمانش مالید روی پله چوبی بی اختیار افتاد و از آنجا بمحل دگل اصلی غلطید دوباره بلند شد ولی باز تلوتلو خورد و زمین افتاده دستهایش را لاینقطع تکان میداد و بطرف ما اشاره کرده کمک میخواست. دم راه پله تعادل خود را حفظ کرد و دستش را بدر گرفته پس از لحظه مانند اشخاص گیج باطراف نگاه کرد و باز حالش تغییر کرد پاهایش خم شد و بر روی عرشه نقش بست من بآهستگی در گوش ماد گفتم یکی از آن حمله هائی است که در موقع سردرد باو دست میدهد.

ماد سرش را به تأیید از حرف من تکان داد حس عاطفه و محبت در وجود او پیدار شده و شعله آن در چشمانش میدرخشید. من بطرف ولف رفتم اما از هوش رفته بود و بطرز متشنج و متناوبی نفس میکشید ماد برای کمک باو پیش رفت سرش را بلند کرد تا خون در آن جریان نکرده بیرون رود و مرا با طاق خواب فرستاد تا بالش و پتویی آوردم و او را بطرز راحتی خوابانیدم. نبضش را گرفتم خیلی قوی و بطور منظم که مرا متحیر ساخته بود میزد من کاملاً ظنن شدم همانطور که محش را گرفته بودم بماد گفتم اگر او اینطور وانمود کرده و خود را به بیهوشی زده باشد چه؟

ماد نگاه ملامت باری بمن کرد سرش را تکان داد ولی ناگهان دست ولف مانند فولاد مچ مرا محکم گرفت. من از فرط ترس نعره گوش خراش اذ دل کشیدم. برگشتم و بصورتش چشم دوختم قیافه ای شرو و پیروز مندا نه بخود گرفته بود با دست دیگر تنه مرا گرفت و بخود نزدیک کرد.

مچم را رها کرد و با همان دست دو بازویم را از پشت سر محکم گرفت طوری که من قادر نبودم دیگر حرکتی بخود دهم و دست دیگرش را بگلوی من نزدیک کرد در آن لحظه احساس کردم که در اثر ابلیهی و جهالت محض خود به تلاخترین وضعی شربت مرک را خواهم چشید.

از خود پرسیدم چرا بی مهابا خود را باو نزدیک کردم؟

در این بین متوجه شدم که دستهای دیگری برای رهایی گلویم در تلاش است آنها دستهای ماد بود که بیهوده سعی داشت پنجه های قوی و پر زوری که بدور گردنم حلقه شده بود باز کند ولی فوراً به تقلای بیهوده اش پی برد و ناگهان نعره ای از روی نا

امیدی و دلشکسته گی زد که جانم را آتش زد این صدا را قبلا هم هنگامیکه کشتی مارتینس در حال غرق شدن بود از دهان زنهای دیگر شنیده بودم .

صورت من بسینه و لاف بود و نمیتوانستم جایی را بینم فقط صدای پای ماد را شنیدم که بسرعت روی عرشه میدوید اتفاقات یکی پس از دیگری رخ میداد هنوز بیهوش نشده و نمیتوانستم همه چیز را بخوبی درک کنم مدت نسبتاً نامحدودی سپری شد و باز صدای ماد را شنیدم که بعجله بطرف ما میدوید همینکه بنزدیکی ما رسید بنظر آمد که ولف زیر تنه من بیخس میشود شش و ریه اش دیگر کار نمیکرد سینه اش زیر سنگینی بدن من پائین میرفت بمجردی که اطلاع پیدا کرد که عاجز و زبون شده است ناله عمیقی در گلویش طنین انداخت دستش که گلویم را گرفته بود شل شد من نفس کشیدم ولی دوباره انگشتانش دور گلویم پیچید. اما اراده خوف انگیز و قوی او نمیتوانست بر تلاش نیروئی که با وحمله ور شده بود چیره شود آری قدرتش درهم شکسته شده بود . ولف غش کرد و وقتی برای آخرین بار دستش کوشش بی نتیجه ای کرد گلویم را رها نمود من خود را از چنگ او بیرون کشیدم و فاصله را نفس زنان در آفتاب روی عرشه غلطیدم. صدای گامهای مادر او واضحتر میشنیدم و رنگش پریده ولی خود را نباخته بود. چشمانم را بصورتش دوخته و او هم باترس آمیخته باراحتی و انبساط خاطر مرا تماشا میکرد. چماق شکاری بزرگی را در دستش دیدم و او هم بدنبال نگاه من چشمش بچماق افتاد و ناگهان چماق از دستش بطرزی که گوئی اورانش زده است بزمین افتاد من در دل يك مسرت خاصی را احساس میکردم براستی که اوزن عزیز و رفیق بیماندی بود که بخاطر من مانند زن غار نشینی میجنگند تمام خصائل و صفات اجدادش در او زنده شده خوی توحش و جانوری جاننشین تمدن دراو گشته بود مثل اینکه هیچ بوئی از انسانیت در زندگی نبرده باشد برای خاطر من بيك حيوان خونخوار و درنده مبدل شده بود.

همانطور که از زمین بلند میشدم فریاد زدم ای زن عزیز و محبوب ؟

لحظه ای بعد در آغوش من بود و سرش را روی شانه من گذاشته و از فرط شوق میگريست خرم من موی طلایش در آفتاب مثل جواهر میدرخشید آن موها برای من خیلی گرانبهار و با ارزش تر از تمام خزائن سلاطین جهان بود سرم را خم کردم و موهایش را باملايمت بوسیدم آنگاه با خود گفتم با وجود همه شجاعتها و نگرست و حال هم که خطر را دور شده می بینید خود را در آغوش حامی و کسیکه زندگیش را برای او بمخاطره انداخته میگردید اگر من پدر یا برادرش هم بودم بدیهی است در آن موقع با آنها همینطور رفتار میکردم و از اینها گذشته زمان و مکان فعلا مقتضی نبود و من بی فرصت مناسبتری بودم تا محبت خود را با او ابراز کنم.

لذا همانطور که او را بآهستگی از آغوش خود رها میکردم موهایش را بوسیدم و سپس گفتم :

این بار حمله واقعی بود یکی از همان حملات و سئوالاتی که خود را و نامرد بکوری کرد ولی بعد صورت واقعی بخود گرفت .

ماد دوباره میخواست بالش را مرتب کند.
 من گفتم دیگر کاری با او نداشته باش حال که بی پناه و عاجز شده است بگذاز
 بهمین حال بماند از امروز بعد ما در اطاق خواب بزرگ زندگی میکنیم.
 لارسن باید در اطاق خواب شکارچیان بسر برد زیر بغلهایش را گرفتم و بطرف
 پله ها کشان کشان بردم. بماد هم گفتم طناب بی آورده آنرا زیر شانه های ولف انداخته
 و سپس او را از پله ها بداخل اطاق بردیم.
 بقدری جثه ولف سنگین بود که من نمیتوانستم او را بلند کنم ماد هم کمک
 کرد و شانه ها و سرش را گرفته و سپس بدنش را روی تخت خواب غلطانیدیم.
 این کافی نبود از اطاق مخصوصش دستبند هائیکه با آنها دستهای ملاحان رامیست
 آوردیم بدست و پایش دستبند زده او را ترك كردیم.
 آن روز برای اولین بار پس از رنجهای بسیار نفس راحتی کشیدم همینطور که بروی
 عرشه میآمدم حس کردم بطرز حیرت انگیزی سبك شده مثل اینکه بار سنگینی را از
 دوشم برداشته اند و با ماد نیز نزدیک تر و صمیمی تر شده ام. همانطور که با هم در امتداد
 دگل جائیکه دگل جلویی بطنابها آویزان بود مییمودیم در تفکر بودم که آیا ماد همین
 حس را میکند.

فصل سی و هفتم

همانروز فوراً اثاثیه را از کلبه باطاق خواب کشتی انتقال دادیم و غذا را نیز در
 آشپزخانه کشتی تهیه می نمودیم. دستگیری ولف لارسن در موقع بسیار مناسبی صورت
 گرفت. زیرا تابستان این ناحیه دور از خط استوا بیابان رسیده بود. باد و بوران و
 طوفان و یخبندانهای شدید آغاز گردیده بود. جای ما هم بسیار راحت بود و روی
 هم رفته بر ما بدنمیکدشت. طنابهای کوتاه همچنان دگل جلوی را در هوا معلق نگاهداشته
 بود. وضع و محیط «شبح» طوری بود که روزنه امیدی برای فرار و عزیمت ما بوجود
 آورده بود.

اکنون دیگر چه لزومی داشت که از ولف لارسن بیمناک باشیم - او که عاجز و
 منفعل در گوشه در غل و زنجیر اسیر بود! چون از او هراسی نداشتیم میتوان گفت
 فارغ البال ایام را بخوشی میگذرانیدیم.

دومین حمله سردرد شدید که بولف دست داد آنطور که ماد موازل بعد از ظهر
 آن روز هنگام دادن غذای او مشاهده کرد بطور عجیبی ولف را ناتوان و عاجز ساخته
 بود. گرچه آثار و علائمی که حاکی از وجود قوه دراکه و هوشیاری کامل او باشد از
 وی دیده میشد اما ولف نمیتوانست کوچکترین پاسخی بسؤالات ما بدهد.

در موقعیکه او را دیدم روی پهلوی چپ خوابیده بود معلوم بود که درد شدیدی وی
 را رنج میدهد. او مدام بطوریکه نواخت از شدت درد سرش را باینسو و آنسو میگردانید

ولی همینکه گونه‌چپش را از روی بالش بلند میکند صدای مادرا میشنود و جواب وی را میدهد. من پس از اطلاع از تغییر حال ولف فوراً بی‌النیش شتافتم - بالش را بزیر گوش چپش فشار دادم و سپس از او پرسیدم: صدای مرا میشنوی؟ اما او پاسخی نداد. بعد بالش را برداشته سؤال را تکرار کردم. اینبار جواب داد: میشنوم.

پرسیدم: آیا میدانید که گوش راست شما کر شده است؟
با صدائی قوی جواب داد: بله میدانم و بدتر از آن این است که این مرض گوئی تمام سمت راست بدن مرا فرا گرفته است. بنظرم می‌آید که این قسمت از بدنم در خواب عجبی فرورفته است من حتی نمیتوانم بازوهایم را تکان دهم!
بالحن غضبناکی گفتم: چیه؟ دوباره بازی درآوردی؟!

ولف سرش را تکان داد و تبسم پیچیده و شکسته و دلخراشی بر روی لبش نقش بست. راستی که تبسم کج و پیچیده‌ای بود - زیرا فقط قسمت چپ لبش میتواندست حرکت کند و عضلات طرف راست صورتش ابداً کوچکترین جنبشی نداشت.

سپس گفت: آن آخرین بازی بود که از ولف دیدی - من فلج شده‌ام - دیگر نمیتوانم راه بروم. سپس مثل اینکه نگاه مشکوک مرا که بر حرکت پتو که در نتیجه حرکت پای چپش بوجود آمده بود دوخته شده بود بخوبی درک نموده باشد گفت: من فقط طرف دیگر بدنم را میتوانم براحتی حرکت دهم.

سپس با تأثر و خشم بسیار ادامه داد و گفت: او که چه بدبختی بزرگی است - ایکاش میتوانستم تو را از پای در آورم آنوقت هر چه ب سرم می‌آمد با آغوش باز تحمل میکردم!

من با وحشت آمیخته با کنجکاوی پرسیدم: آخر چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟
دو باره برگوشه لبش تبسم اندوهبار و کج و معوجی نقش بست و گفت:
چرا؟ فقط برای اینکه زنده باشم - برای اینکه با قدرت زندگی کنم، کار کنم، برای اینکه تا ابد در محیط خود بزرگترین خهیرمایه باشم - ولی اینطور مردن...؟!
او شانه‌هایش را با تحسر بسیار بالا انداخت - اما نه... باید بگویم کوشش داشت که شانه‌هایش را بالا بیا نندازد زیرا فقط شانه چپش تکان خورد - شانه بالا انداختنش هم مثل تبسمش شکسته و کج و اندوهگین بود.

پرسیدم: ولی علت ناراحتی شما چیست؟ فکر میکنید کجای بدن شما آسیب دیده باشد؟

خوشرو ولی با عصبانیت جواب داد: مغز و نخاعم - سبب آن همان سردرد های شدید لعنتی است.

گفتم: دلائل و آثارش چه بود؟

گفت: دلیلی برای آن ندارم - اما در زندگی هرگز مریض نشده بودم. حتی دماغم برای یک بار هم آسیب ندید. یک مرض مثل خورده و یا سرطان باید در نهاد من باشد که اینطور بدنم را می‌خورد - وجودم را می‌سوزاند و بیش میرود. هر چه هست

که بمرکز اعصاب من حمله کرده و آهسته آهسته آن را تباه میکنند و پیش میرود .
گفتم : شاید این مرض بقلب شما هم سرایت کرده باشد ؟
گفت : ممکن است و بدبختی در این است که من باید همینطور بخوابم و باوقوف کامل انحطاط وجود دماغی و جسمانی خود را مشاهده کنم و به بینم که رشته های وجودم با دنیا یکی پس از دیگری قطع میگردد . حالا قوه بینائی ام که کار نمیکند - حس ساهمه و لامسه هم برور مرا ترك میکنند - بزودی قوه ناطقه خود را نیز از دست خواهم داد با این وجود مثل همیشه اینجا خواهم ماند . زنده - در آرزوی فعالیت - اما عاجز و بدون قدرت !

گفتم : وقتی شما میگوئید من اینجا هستم - می خواهم اینطور توجیه کنم که منظور شما همیشه بودن جان شما میباشد .

جواب داد : آه ! چه مزخرفها ! نه حرف من فقط این مفهوم را میدهد که مراکز حساستر جسمانی ام در حمله ای که بنخاعم وارد شده است بی آسیب مانده اند . من خود میتوانم - فکر کنم - تعمق و تعقل نمایم و استدلال کنم . وقتی این ها نیز بروند من دیگر مرده ام . من نیز وجود ندارم . روان ؟ روان چیست ؟

سپس خنده دردناک و تمسخر آمیزی نمود و گوش چپش را روی بالش فشار داد - او بدینوسیله مرا متوجه نمود که مایل نیست بیش از آن با او صحبت کنم .

من و مادموازل هم بادللی اندوهناک از آنچه سر نوشت برای ولف رقم زده است بسرکار خود برگشتیم . دیدار ولف با آن حال فلاکت بار - دیدار آن مظهر قدرت و نیرومندی در آن بستر ضعف ورنج و درد چنان مارا وحشت زده ساخته بود که حدی برای آن نمیتوان قائل شد .

با خود گفتم اینها همه کیفر و سزای جنایات و مظالمی است که او در طول عمر خود بر گروهی مردم بی پناه وارد آورده است . ماهر دو با افکار عمیق و حزن انگیزی دست بگریبان بودیم و بسئوالات یکدیگر با تألم و آهستگی جواب میگفتم .

آنشب که دوباره بر بالین ولف رفتم و با او صحبت میکردم گفتم : مثل اینکه بهتر است دست بندها را باز کنید . شما دیگر درمان و امانید - زیرا من فلیج شده ام - فقط میتوانید از بستر من فاصله بگیرید .

ولف دوباره تبسم کج و شکسته ای بروی ابانش نقش بست - بطوریکه ماد از مشاهده آنوضع نزدیک بود از فرط وحشت چشمانش از حلقه بیرون بیاید و بناچار صورتش را برگردانید .

چون میدانستم ماد باید از ولف پرستاری نماید و میخواستم تا حد ممکن از ناراحتیهای او کاسته گردد بولف گفتم : هیچ میدانید که تبسم شما شکسته و هراس انگیز است و بیننده را سخت متألم و وحشت زده میکند ؟

آهسته و باخونسردی گفتم : پس دیگر تبسم هم نمیکند - فکر میکردم که تبسم

عادی نیست ولی برای آن تصویری نمیتوانستم ترسیم کنم. راست میگوئید، سه روز بود که علائم و آثار آن را در خود احساس میکردم. دائماً لبانم بطرز عجیبی پیچیده میشد و سپس مثل اینکه طرف راست لبهایم بخواب میرفت. بعضی مواقع نیز فقط پا و دست و بازوی راستم را خواب میر بود.

اوپس از لحظه ای مکث پرسید: پس گفتید تبسم من کج و هراسناک است؟ از این به بعد من باطناً میخندم. باخودم باهمانم. اگر شما از این عبارت خوشنود بشوید - الان چنین پندارید که من تبسم میکنم.

ولف برای چندین دقیقه در افکار دور و دراز خود غوطه ور بود و ساکت و خاموش گردید.

شخصیت او هرگز تغییری نکرده بود و هنوز همان ولف لارسن قدیمی همان آدم سرکش و پرهیبت بود. فقط اکنون آن شخصیت قوی و پرهیبت در میان کالبد و جسمیکه زمانی تا آن حد شکست ناپذیر و نیرومند بود زندانی گردیده است!

حال همان جسم او را باغل و زنجیرهای بیخس و بیجان بسته بود. جانش در تاریکی و ظلمت و سکوت محبوس شده بود. همان جسم بین او و دنیائی که برای ولف اجتماع پر آشوب از کار و کوشش و عیاشی و خوش گذرانی و خوک صفتی بود سدی عظیم و - هول انگیز کشیده بود. دیگر برای ولف امکان نداشت که بگذشته یا آینده خود را پیوند دهد «کار کردن» و هر کلمه ای که بلفظ کردن خاتمه یافته است برای او در زمانهای گذشته و آینده قابل تطبیق نبود. برای او فقط «بودن» باقی مانده بود و بس «بودنی» که بنا بتوجیه خودش مثل مرك بی جنبش و حرکت بود. ولف خواستن داشت اما توانستن نداشت. او فکر کردن تعقل و استدلال داشت. و روحاً زنده بود. اما جسمی مرده داشت و کار و عمل برایش صفر بود.

با همه این اوصاف و قتیکه دست بندها را باز کردم باز نمیتوانستم از جانب او خود را آسوده خاطر کنم. در افکار ما از بیم او آشوب و غوغای عجیبی برپا شده بود. او هنوز در نظر ما صاحب تمام قدرتها و نیروهای ممکنه بود.

هیچ نمیتوانستیم تصور کنیم از او چه سر خواهد زد. او چه کار خوف انگیزی انجام خواهد داد اگر خدای نخواست اراده نیرومندش بر ضعف جسمانیاش چیره شود و آن جسم علیل را بجنبش و حرکت آورد! تجاریبی که در گذشته از کار و وضع او داشتم کاملاً احتمال وقوع چنین حوادثی را برای ما بوجود میآورد و ما باترس و لرز بسیار کارهای خود را انجام میدادیم. من مشکلی را که در اثر کوتاه بودن طنابها برایمان پیش آمده بود حل کردم. طناب دیگری را با انتهای دگل بستم و آنرا از روی نرده بروی عرشه کشانیدم. سپس با وسیله ای که آنرا بشکل ۸ ساخته بودم تیر دگل اصلی را بروی صحنه آوردم. درازای چهل پائی آن برای نصب دگل کافی بود. با وسیله طناب دیگری که به

تیرهایی که بشکل ۸ ساخته بودم بستم نیزدگل را اول بوضع عمودی درآورده و سپس انتهای آن را بروی عرشه پائین آوردم و برای اینکه کج نشود و یا نیافتد چند گیره بآن و برشه کوفتم.

سپس حلقه طنابهای تیرهای شکل ۸ را بآنتهای تیردگل متصل ساختم و سر آن را بچرخ آهنی بستم. بااین طریق میتوانستم هر وقت که بخواهم سر تیردگل را بالا و پائین آورم درحالیکه انتهای آن متوقف باشد. و بوسیله مهار هم بتوانم آنرا باینطرف و آنطرف بکشانم. ضمناً سر تیردگل برای بالا کشیدن آن يك طناب نصب کردم و موقعیکه تمام ترتیبات کار را دادم از قدرت و ارتفاعی که از تیرها پیدا کرده بود متعجب شدم. البته دوروز دیگر کار لازم داشت تا این قسمت بکلی خاتمه یابد. درست در صبح روز سوم بود که دگل جلوی را روی عرشه انداختم تا انتهای آن را چهار گوش نمایم تا بتوانم آن را در تیر دیگری نصب کنم.

در این کار خیلی ناشی بودم، چوب پوک شده و موریانه خورده را مرتب اره می- کردم تا اینکه همینطور که دلم میخواست از آب درآمد اما درست مثل این بود که يك موش عظیم الجثه ای آن را جویده باشد. با خوشحالی بسیار فریاد زدم: خوب شد! گرچه زیبا نیست اما آنچه را که میخواهم برایمان انجام میدهد.

ماد پرسید:

«آیا میدانی آخرین نتیجه ای را که دکتر جاردن از حقیقت سنجی خود برد چیه بوده است؟»

سرم را بعلامت نفی تکان دادم - سپس همینطور که خاک اره ها و چوب خورده ها را که بسراپایم پاشیده شده بود پائین میریختم بسختان او گوش دادم. ماد گفت: اصل بحث و محك سنجش های او این است: آیا میتوانیم از آن چیزی که داریم استفاده کنیم؟ آیا میتوانیم زندگی خود را با اطمینان خاطر با و بسپاریم؟ گفتم: شما بآن شخص کاملاً ایمان دارید اینطور نیست؟ با وقار خاصی جواب داد:

«وقتیکه من پرستشگاه عمومی خدایان روم و معابد بزرگی را که مردان بزرگ گذشته در آن مدفون بودند در ذهن خود ویران نمودم - هنگامیکه بناپارت و قیصر و تمام اتباع و طرفداران شان را بدور انداختم فوراً برای خود پرستشگاه جدیدی ساختم که او این خدا و بت این پرستشگاه دکتر جاردن بود. او يك قهرمان عصر ما است. سپس اضافه کرد: و قهرمان بزرگتری از قهرمان دیگر است - زیرا متعلق بعصر حاضر است. تاکنون کجا دیده ای؟ کدام يك از قهرمانان دنیای قدیم را بیاد داری که با قهرمانان امروزی ما وجه اشتراکی داشته باشند و بتوانند برای مردم عصر حاضر قهرمان و نمونه عالی محسوب گردند؟»

من سرم را در تأیید و تصدیق بیانات او تکان دادم. اصولاً عقاید ما در بیشتر مباحثات

و موضوع ها با یکدیگر توافق داشت . علاوه بر این میتوانم بگویم که نظریات و عقاید ما درباره زندگی نیز یکی بود .

من خندیدم و گفتم : در انتقادات دو متقد هم عقیده هستیم !

او نیز لبخندی زد و گفت : و نیز یک کشتی ساز و معاون قابل !

افسوس که در آن روزها کمتر فرصت و حال خندیدن داشتیم . کار زیاد و یأس انگیز و ترس و وحشت از اوضاع رقت بار وOLF بما مجال خندیدن نمیداد .

وOLF با حمله عصبی و سردرد شدید و جانسوز دیگری دست بگریبان بود . او این مرتبه قوه ناطقه خود را از دست داد . فقط بطور مقطع و متناوب میتوانست کلماتی را بگوید . کلمات اتفاقی از میان حلقومش خارج میشدند ، ولی او مثل همیشه سنگین و با وقار صحبت میکرد . اغلب در ضمن صحبت یکبار قوه ناطقه اش قبل از شروع جمله و گاهی اوقات نیز در وسط جمله او را ترك میگفت .

ما برای ساعات متوالی منتظر میایستادیم تا دوباره ارتباط بین مطالب خود را بكم قوه ناطقه اش برقرار کند .

تا زمانی که میتوانست چند کلمه ای بگوید و قوه ناطقه اش کاملاً از بین نرفته بود مرتب از سردرد شدید ناله میکرد . و قتی که هنوز لال نشده بود قرار گذاشت هر وقت که دیگر نتوانست حتی یک کلمه هم صحبت کند با فشار دست منظور را بما بفهماند و گفت : يك فشار بجای « بلی » و دو فشار بجای « نه » ! خیلی خوب شد که این قرار را گذاردیم زیرا هنوز شب آروز نرسیده بود که قوه بیانش را بکلی از دست داد و بسئالات ما فقط با فشار دست پاسخ میداد هر وقت که خود او میخواست مطلبی بگوید با دست چپ آنچه را که میخواست روی کاغذ مینوشت .

زمستان سبع و قهار ظلم و جور خود را آغار کرد . طوفانهای سهمگین و باد و باران یکی پس از دیگری ما را در بر گرفت . تگرگ و باران های شدید یابی میبارید . سگ ماهی ها مهاجرت طولانی خود را بطرف آب های گرم جنوب آغاز نمودند ، بطوریکه پس از چندی یکی از آنها نیز وجود نداشت .

من با عشق و علاقه و حرارت زیادی بکار خودم مشغول بودم . با وجود هوای سرد و باد های ناراحت کننده از طلوع صبح تا غروب آفتاب روی عرشه مشغول کار بودم . از تجاری ، که در تهیه دگل های بشکل ۸ اندوخته بودم استفاده نموده به دگل جلوی طناها و مهارها و حلقه و ریسمان و بادبان را بستم طبق معمول خودم این قسمت از کار را نیز بی اهمیت تلقی نمودم و حال آنکه برای اتمام آن دو روز تمام وقت لازم بود . بعد از انجام آن نیز کارهای بسیار داشتم هنوز بادبان هائی بود که اصلاً از بین رفته بود و - ضرورت داشت که آنها را از نوبتیه کنم .

و قتی که مشغول بستن طناها به دگل جلوی بوم ماد هم کرباسها را میدوخت . او همیشه آماده بود تا بمحض این که صدایش میزنم هر چه در دست دارد زمین بگذارد و برای کمکم بشتابد .

کرباس خیلی سفت و محکم بود. و او آن را با سوزن سه گوش بادبان دوزی - میدوخت. دستهایش بطور رقت باری تاول زده بود ولی او هنوز باشجاعت کارش را ادامه میداد. ضمناً طباحتی هم با او بود و از آن مرد بیمار نیز پرستاری مینمود.

صبح روز جمعه گفتیم لعنت بهر کس که شك کند! گوش شیطان کر مثل اینکه دگل امروز تمام میشود! تمام وسائل اتمام کار دگل فراهم شده بود. طنابیکه بآن بسته شده بود، سردیگرش را بچرخ آهنی بستیم. و پس از آنکه دگل را بلند کردیم دگل را بسته و سپس سر طناب تیرهای ۸ شکل را پائین آورده بچرخ بستیم پس از چند مرتبه که چرخ را گرداندم دگل بطور عمودی قرار گرفت.

ماد همین که احساس کرد از نگهداشتن حلقه طناب خلاصی یافته است دست محکمی زد و گفت چه خوب شد! چه خوب شد! دیگر میتوانیم با اطمینان خاطر زندگی خود را بدست «شیخ» بسپاریم. دیگر خیالمان راحت شد!

ولی لحظه ای بعد قیافه تأثر انگیز بخود گرفت و گفت: اما پایه دگل هنوز بروی سوراخ قرار نگرفته است. آیا مجبور هستید که تمام کارها را از نو شروع کنید؟ من بطرز پیروزمندانه ای تبسم کردم. سپس یکی از مهارها را شل کرده و مهار دیگری را بدست گرفته دگل را بوسط عرشه کشانیدم - اما باین وجود هنوز دگل روی سوراخ قرار نگرفته بود. دوباره قیافه ماد اندوهگین شد ولی من باز همچنان تبسم پیروزمندانه خود را داشتم. این مرتبه طناب تیر را شل کردم و بهمان اندازه طناب دگل های ۸ شکل را کشیدم تا انتهای دگل درست بروی سوراخ قرار گرفت. سپس دستور - های لازم بماد داده خودم برای جا انداختن دگل رفتم.

سپس صدا زدم تا ماد چرخ آهن را چرخانید و ته دگل بسهولت و مستقیماً بداخل سوراخ فرود آمد. فقط چهار گوش آن در چهار گوشه سوراخ جای نگرفت. من لحظه ای درنگ نکردم بماد گفتم که دیگر دگل را پائین نیاورد و خودم بعرشه رفته طناب مهار را بدگل محکم کردم و باز به پائین دگل برگشتم. به ماد گفتم طناب مهار را بکشد - با نور فانوس دیدم که ته دگل آهسته پیچید تا این که اطرافش کاملاً برابر اطراف سوراخ قرار گرفت. ماد آنرا باز محکم کرد و آمد پهلوی چرخ آهنی. آهسته ته دگل چندین اینچ پائین رفت ولی دوباره کمی چرخید. ماد آنرا بوسیله مهار طویل کرد و دوباره چرخ آهنی را چرخانید ولی این مرتبه با کمال رضایت مندی تیر دگل جا افتاد.

من از فرط خوشحالی نعره کشیدم و او دويد که آن را به بینید. در نور ملایم و زرد رنگ فانوس کار مهم و مؤثری را که انجام داده بودم هردو نگاه میکردیم. چند لحظه در پناه نور لرزان و رنگ پریده بدیدگان ذوق زده هم نگاه کردیم، یکباره بی اختیار یکدیگر را در آغوش کشیدیم! اشک شوق و شمع از دیدگان ما بروی گونه هایمان میغلطید! سپس گفتم: واقعاً که باسانی و سهولت انجام گرفت من هرگز تصور نمیکردم باین زودی عمل پایان یابد. هر کار که میکردم تازه مثل این بود که اول کار است!

ماد اضافه کرد: آره! واقعاً چه قدر تعجب آور است که این کارهای بزرگ تمام شد! من بسختی میتوانستم باور کنم که دگل بزرگ در محل مناسب خود نصب شده است - قبول این مطلب مشکل است که شما این دگل بزرگ را از آب بیرون کشیده و در هوا مستقیم نگهداشته و سپس جایی که باید قرار داشته باشد قرارش داده اید از بزرگی و هیبت کاری که انجام داده اید باید گفت این کار کار غول هم نبود! من نیز بامسرت بسیار گفتم و برای بنده نیز این تازگی داشت. سپس درحالیکه هوای خنک و مطبوع را اشتناق میکردم لحظه ای مکث نمودم. مثلاً اینکه بوی سوختگی میآمد! بیدرنک چشم بغانوس دوختم اما آنهم دود نمیکرد! مجدداً هوا را اشتناق کردم.

ماد ناگهان بطور مطمئن گفت. دقت کنید! مثلاً اینکه چیزی میسوزد. هر دو بطرف نردبان دویدیم - من زودتر از او روی عرشه آمدم! دود غلیظی از راه بله اطاق خواب بالا میآمد - همانطور که از میان قشر متراکم دود باین میرفتم زیر لب گفتم: وه که این پیر سگ هنوز نمرده است! اطاق خواب بقدری انباشته از دود متراکم و غلیظ شده بود که من ناچار بودم کور مال کور مال بیابین راه برم و بقدری در آن اثناء قیافه هولناک لارسن در نظرم مهیب مجسم شده بود که فکر میکردم آن هیولای بی پناه مرک زده اکنون گلوی مرا گرفته و بشدت میفشارد. هجوم این افکار پریشان مرا در جایم میخکوب کرد. دیدم بیشتر راغبم که برگردم و سراغ ولف نروم - ولی ماد با آن قیافه مجحوبش در پناه نور زردرنک ناقوس و آن دیدگان قهوه ای رنگش که پر از اشک شعف شده بود بنظرم آمد - احساس کردم نمیتوانم برگردم.

وقتی که بتخت خواب ولف رسیدم دود سیاه داشت خفهام میکرد. دستم را دراز کردم و کورمال بدنبال ولف میکشتم - او همانطور بیحرکت خوابیده بود، اما از بر خورد دست من بخود جرئی حرکتی داد. دست و پایش را در زیر پتو کاوش کردم - اثری از گرمی و آتش ندیدم - اما بی شک این دود غلیظ منشاء وعلتی داشت - اشتناق هوای دود آلود سرم را بدوران آورده بود - یکبار مثل آدمهای دیوانه سرم را بتیری کوبیدم - این تصادم ظاهراً دودی را که در ریه ام انباشته شده بود بیرون فرستاد برای لحظه بخود آمدم با خود فکر میکردم که یک شخص بی پناه وافلیج - یک آدم بستری و مشرف بموت تنهایی جایی که نزدیکش باشد و بتواند آتش زندکجا است؟ سپس بیالین ولف برگشتم، آنجا یکباره با ماد مواجه شدم، اواز کسی نر آن هوای خفقان آور آمده بود نمیدانم! باتشدد و باو گفتم زود برگرد. اینجا نیست. برو روی عرشه.

او باصدای گرفته ای که موج دار از میان قشر دودهائی که حلقومش را انباشته کرده بود خارج میشد گفت: ولی همفری!

اینبار باو مهلت ندادم - باخشونت هر چه زیاد تر فریاد زدم بتو میگویم برگرد. او اطاعت کرد و برگشت. بعد با خود گفتم شاید نتواند پله را پیدا کند بدنالش رفته - دم در بخود گفتم شاید بالا رفته باشد. در همین هنگام فریادش را شنیدم که میگفت: ایوای. همفری من راه را گم کرده‌ام.

از کنار دیوار روبرو و کورمال می‌آمد. دست او را گرفتم و از راه پله به بالای عرشه هدایتش کردم، و وقتی که از میان این قشر متراکم دود بروی عرشه رفتم احساس کردم که چه چیزی مصفا و نشاط انگیز از سینه موجها بر می‌خاست و بروی عرشه میریخت سرگیجه عجیبی به‌ماد دست داده بود روی عرشه خوابانده‌امش و خود دوباره از راه پله پایین رفتم، برایم این مسئله قطعی بود که منبع دود باید نزدیک خود ولف باشد بدین دلیل مستقیماً ببالین ولف رفتم همان‌طور که زیر پتو را دست می‌کشیدم چیز داغی پشت دستم را سوزانید. خود بخود با یک تکان شدید دستم به‌قب کشیده شد، دانستم ولف چه شرارتی بخرج داده‌است او از میان شکاف تشک را آتش زده بود. هنوز دست چپ او قدرت انجام این جنایت را داشت - کاه مرطوب تشک فقط دود می‌کرد و بخاموشی می‌گرائید.

اما همین که تشک را از تخت خواب بیرون کشیدم تا اثاثیه دیگر را طعمه حریق نسازد ناگهان شعله بر رشد من بامشت بقایای کاه را در تشک خاموش کردم. اما دیگر توقف در آن هوای خفان آور برایم ممکن بود. بسرعت بطرف عرشه رفتم چند سطل آب بروی تشک ولف در اطاق پاشیدم. آتش خاموش شد - چندین دقیقه بعد که تا اندازه‌ای دود بیرون رفته بود بماد اجازت دادم که باطاق وارد شود. ولف بی‌پوش شده بود او پس از چند دقیقه استنشاق هوای آزاد و مشتش و مالی که باندالمس شده‌اش دادیم بهوش آمد و باحرکت دست کاغذ و مداد خواست.

او سپس نوشت: خواهش میکنم مزاحم من نشوید، بگذارید کمی خنده‌ای را که در دل دارم بروی لبهای کج و معوجم آورم!

چند لحظه بعد دوباره نوشت میبینید! هنوز هم کمی از خمیرمایه در من باقیست! گفتم جای خوشبختی است که کمی از آن خمیرمایه هنوز در شما باقیست.

نوشت: متشکرم اما بی‌سازد داشته باشید که همین خمیرمایه چقدر باید اندک و کم شود تا من بمیرم.

نوشت: «بی عرضه» باوجود خمیرمایه اندکی که حالا در وجود من باقی مانده است باز من اینجا هستم - بیش از همیشه فکرم کار می‌کند، صحیح هم کار می‌کند، اندک ناراحتی نیز ندارم قدرت تمرکز و تخیل و تعقل در من بنهایت کمال رسیده است.

گفتار او چون پیامی بود که از شب اول قبر مدفونی بیاورند چه کالبد لارسن برای روح شرورش بسان مقبره‌ای بود که در آن روح زنجیر شده‌اش پروبال میزد. بخوبی معلوم بود که او میخواهد همان‌طور در آن کالبد مرده نیز زنده باشد تا آن لحظه که رشته نازک آخرین او را با دنیا پیوند میدهد!

فصل سی و هشتم

ولف فردای آنشبی که میخواست کشتی را طعمه حریق سازد روی صفحه کاغذی نوشت: مثل اینکه طرف چپ بدنم نیز بخواب میرود بسختی میتوانم دستم را تکان دهم، بهتر است شما بلندتر صحبت کنید بخوابی حس میکنم که آخرین رشته های بستگی من با دنیا قطع میشود!

پرسیدم: دودی هم حس میکنید؟

او نشنید و من ناچار شدم سؤالم را دوباره با صدای بلند تکرار کنم، اینبار بزحمت مطالبم را شنید و گفت همیشه نه.

دست چپ ولف بطور آهسته و دردناکی کلمات را روی کاغذ میکشید من با اشکال زیاد میتوانستم آنها را بخوانم - اشکال درک نوشته او همانند شنیدن پیام روح احضار شده ای بود که کسی در مجلس احضار ارواح میشنود!

باز دست چپ ولف آهسته تر و دردناکتر نوشت: ولی من هنوز اینجا هستم! مداد ناگهان از دست چپ ولف افتاد ما ناچار شدیم دوباره مداد را بدستش بدهیم او نوشت: وقتی که دودی احساس کنم گویی آرامش بیشتر بدست میآورم. هرگز در زندگی خود اینطور روشن و عالی که حالا فکر میکنم نمیتوانستم اندیشه نمایم، من حالا مثل يك يك مرتاض هندی درباره فلسفه زندگی و ماهیت مرك بررسی میکنم!

ماد دهانش را بکنار گوش ولف گزارد و فریاد زد: و دوباره ابدیت؟!

ولف سه مرتبه دستش را بطرز هولناك و رقت باری بروی کاغذ حرکت داد اما عاقبت بایأس بسیار مداراها کرد، ما هر چه سعی کردیم تا مداد را در میان انگشتان بیحس و بیحرکت او بگذاریم ممکن نشد، دیگر انگشتش قدرت نگاهداشتن مداد را نیز نداشت ماد مداد را در میان انگشتان بیروح ولف گذارد سپس، انگشتان او را بروی مداد فشرد ولف بازحمت بسیار که در دورنج از سراپای وجود بیحس و فلج شده اش میبارید پس از چند دقیقه بطور کج و معوج این حروف را روی صفحه کاغذ کشید: م، ز، خ، ر، ف! و ج، و، و، د، ن، ا، ر، د! «مزخرف! وجود ندارد، این آخرین کلماتی بود که از ولف بیادگار ماند. آخرین کلماتی که فلسفه او را درباره زندگی بیان میکرد، بیانی مشکوک که برای همیشه بدون جواب ماند، دستهای بی اختیار بکنار پهلوهایش افتاد - تنه اش جنبش خفیف و محقرانه ای کرد و آنگاه از حرکت باز ایستاد، ماد کف دستش را کمی باز کرد مداد از لای انگشتانش بروی زمین افتاد.

من در حالیکه انگشتان او را در دست گرفته بودم و بانتظار يك فشار خفیف که علامت «بلی» باشد ایستاده بودم فریاد زدم: آیا هنوز میشنوید؟ اما هرگز جوابی نیامد، دست او دست مرده بود

ماد گفت : من دیدم که لبانش کمی تکان خورد.
سؤال مرا تکرار کردم. لبانش چندش خفیفی کرد. ماد نوک انگشتانش را روی لبان او گذارد. من دوباره سؤال خود را با صدای بلندتر تکرار کردم. ماد گفت : میگوید بلی ما از روی نگرانی و اضطراب بیکدیگر نگاه میکردیم. گوئی از هم میپرسیدیم: دیگر چه فایده‌ای دارد؟ حال. چه با او میتوانیم بگوئیم؟ من بماد گفتم:

تورا بخدا از او بپرس که :

ماد مردد ایستاده بود

باز پیشنهاد کردم از او چیزی بپرس که مجبور باشد جواب «نه» بدهد. بعد ما بطور یقین میفهمیم که زنده است یا نه !

ماد فریاد کشید : شما گرسنه هستید ؟

لبان ولف زیر انگشتان ظریف ماد با هستگی حرکتی کرد و گفت : «بلی»

دوباره پرسید : گوشت گاو میخواهید .

ماد گفت : میگوید «نه»

ماد گفت : آبگوشت چطور ؟

ماد آهسته گفت : میگوید «بلی» مادام که سامعه‌اش سالم باشد ما میتوانیم با او مربوط باشیم و بعد از آن چه؟... ماد بطور عجیبی دیدگانش را بمن دوخته بود - لبان او بشدت میلرزید - قطرات اشک در چشمهای مضطربش موج میزد - حال منقلب پیدا کرده بود - بروی سینه من خم شد و من او را در آغوش کشیدم ماد با تأثر و اندوه بسیار گفت همفری من که بتنگ آمدم - آخر تا کی باید شاهد این صحنه دردناک و هراس انگیز باشم - باور کن نزدیک است دلم از اندوه ترس از حرکت باز ایستد .

ماد سرش را بروی شانه من گذارد . بدن لطیف چون ساق سوسنش را طوفان اشک و آه فیلرزاند - در آغوش من مثل يك پری لطیف و هوسناك بود .

تألمات او دلم را خون کرد با خود گفتم: او خدا یا که این موجود ظریف چه رنجها و مصائبی تحمل کرد ؟! مبادا طوفان مصائب او را از پای در آورد ؟ من بدون او چه باید بکنم ؟

من او را تسلی میدادم و نوازش میکردم تا آنکه او با شجاعت بر غمها و اندوه خود تسلط یافت و اضطراب و تشویش آرام گرفت .

ماد گفت : از شما عذر میخواهم - برای من شرم آور است که اینطور بیتابی و ناشکیبایی کنم - اما خوب چه باید کرد ؟ من يك زن ناتوان و کم مقاومت و «کوچکی» می باشم .

تعبیر «يكزن كوچك» مانند يك شوک حاصل از جریان الکریسته مرا تکان داد . این بیان خود من بود . تعبیر عاشقانه و پنهانی بود که من برای او یافته بودم .

من بطور ناگهانی انسان که او نیز متعیر گردید پرسیدم : شما این تعبیر را از کجا آوردید ؟

پرسید : چه تعبیری ؟

گفتم : همین تعبیر « یکنزن کوچك »

پرسید : مگر این تعبیر مال شما است ؟

جواب دادم : بلی مال من است من خودم آن را ساختم .

خندید و گفت : پس شاید در خواب آن را گفתי و منم شنیدم .

همان اشعه لرزان ورقصنده دوباره بروی چشمانش پرتوافکند . من نیز برخلاف اراده و خواست خود دید گانم باوی گفتگو میکرد . یکبار چون درختی که دوسنیه طوفانی خم گردد بطرف او خم شدم . او ! خدایا که چقدر در آن لحظه پرشگون ما بیکدیگر نزدیک شده بودیم .

او مثل کسی که بخواهد خواب و رویائی را از خود براند سرش را تکان داد و گفت :

من این تعبیر را در سرتاسر زندگیم میشنیدم . در گوش من هنوز طنین بیان آن تعبیر احساس میگردد .

این نامی بود که پدرم برای مادر من ساخته بود !

من با خود نسرودی ولجاست باو گفتم : این عبارت من نیز هست .

پرسید : برای که ساخته بودید ؟ برای مادر تان ؟

جواب دادم : نه . او هم دیگر سوالی نکرد . گرچه بجرأت میتوانم قسم یاد کنم که تا مدتی دیدگانش وضع استهزا آمیزی که برای من بیاندازه دردناک بود بخود گرفت .

حال که دیگر دگل در جای اصلیش نصب شده بود کارها را بسرعت یکی پس از دیگری انجام میدادیم . قبل از آنکه خود من واقف گردم دگل اصلی نیز جا افتاد . اینکار بباستن تیردگلی بدگل جلوی انجام گرفت طی چند روز بعد بادبانها و طنابها همه در جای خود محکم و برافراشته بودند . گرچه برافراشتن بادبانهای جلویی بیاندازه مشکل و حتی برای دونفر هم کاری خطرناک مینمود ولی من در آغاز دگلهای جلوی را بروی عرشه کشیده و بادبانها را محکم بآنها بستم .

چندروز دیگر نیز باتمام آواستن و برافراشتن بادبانها گذشت . فقط سه بادبان باقی مانده بود بادبان مثلثی شکل جلوی ، و بادبان اصلی و صله خورده و کوتاه شده که فوق العاده بشن آن کشتی ظریف و زیبا لباس نازیبنده مینمود بودند .

ماد بازنده دلی و سرور بسیار فریاد زد : گرچه این بادبانها زشت هستند اما کار قشنگ و دل انگیز انجام میدهند . چه ما بوسیله همین بادبانها میتوانیم بعاقبت خوش این سفر خود اطمینان داشته باشیم .

تردید نیست که در میان کارهای عدیده جدید خود، در آن فنی که کمتر کفایت و مهارت داشتیم بادیان سازی بود. من بادیان برافراشتن و شرع زدن را بمراتب بهتر از بادیان سازی میدانستم.

برای من مسلم بود که کشتی دودگلی را بدون اشکال میتوانم به یکی از بنادر شمالی ژاپن برسانم. اگر حقیقت را بخواهید من از رسالتی که در کشتی بود اطلاعات بسیار مفید و مؤثری درباره دریانوردی کسب نمودم و علاوه بر این ستاره نمای ساده ای را که خود ولف اختراع کرده بود و حتی طفلی میتوانست بکمک آن دریانوردی کند در اختیار من بود.

اما درباره مخترع این ستاره نما باید بگویم در یک هفته اخیر جز ضعیف شدن حس سامعه و خفیف شدن حرکات نیم مرده لبانش تغییر جالبی نکرده بود. در روزی که ما آخرین بادیانها را برافراشته بودیم و کشتی کاملاً آماده حرکت بود. دیدم مرك آخرین رمق حیات را از او گرفت و لبانش برای همیشه بیحرکت ماند. تقریباً یکساعت قبل از آنکه بمیرد بر بالینش بودم و آخرین سئوالی را که از او کردم این بود: آیا شما هنوز زنده هستید - سپس لبان او آهسته و خفیف گفت بلی!

آخرین رشته ارتباط او با دنیا قطع شد اما هنوز در میان توده مرده گوشت و پوست زنده بود. جان و روان آن مرد عجیب زنده بود و پیرامونش را دیوارهای پوست و گوشت و استخوانهای مرده گرفته بود. میدانم تا کی آن همه هوش و ذکاوت خارق العاده و سبع زنده بود. بیحرکت بودن بدنش ما را معتقد ساخت که او مرده است اما من بخوبی میدانم که روان وی در آن سکوت و ظلمتی که جسمش برایش فراهم کرده بود میسوخت و میساخت اما نه! بی شک جان او از بدنش جدا شده بود. من از آن شخص با آن خصوصیات عجیب روحانی و جسمانی هیچ اطلاع واقعی ندارم. آن روان شرك و مدھش بدن را نمیشناخت دنیا را قبول نداشت. فقط خودش را میشناخت و یگانه همدم و یار شفیعش دریای ظلمانی عمیق و کران تابکرانی بود که او در آن غوطه میخورد!

فصل سی و نهم

من بارها این مانور را انجام داده بودم و اطمینان داشتم که با محکم بودن طناب بادیان مثلثی شکل جلوی او کاملاً قادر خواهد بود که آن بادیان را افراشته کند. تند باد در خلیج میوزید. گرچه سطح آب آرام بنظر میآمد اما قطعی بود که باید هرچه زودتر حرکت کنیم تا بدون آسیب و زبانی از آن گذرگاه تنگ و طوفانی سلامت عبور کنیم. همینکه من دسته زنجیر کش را گردانیدم. زنجیرها باغریه و هولناک و گوش خراشی از میان سوراخها بداخل دریا فرو ریختند. بسرعت برگشتم و چرخ فرمان را چرخانیدم.

«شبح» جان گرفت و یکباره بحر کت آمد. بادبان مثلثی شکل جلوی تیر برافراشته بود. همینکه سینه بادبان پراز باد شد، پیشانی «شبح» کج شد و من ناچار شدم برای حفظ تعادل چند درجه چرخ فرمان را بجهت عکس بچرخانم.

من نوعی بادبان بادستهای خود ساخته بودم که خود کار بود و احتیاج چندانی بتوجه ماد نداشت. اما باین وجود هنگامیکه چرخ فرمان را بطرف پائین آوردم او هنوز داشت بادبان را برمیافراشت. لحظه ای پر آشوب و خطیر بود. شبح بسرعت بطرف بشنزار میرفت و بیش از چند متر با آن فاصله نداشت، اما «شبح» یکباره رام شد و بطرف باد برگشت. بادبانها با سینه های باد کرده تکان میخوردند و مرتب بر صورت هم میلی میزدند.

ماد وظیفه اش را انجام داد و نزد من آمد.

کلاه ملوانی کوچکی روی گیسوان پریشان رطلائی رنگش قرار داشت. گونه های من از فرط کار و خستگی گلگون شده بود و در دید گانش از شدت هیجان برق پرتشویشی میزد. پره های بینی اش در اثر باد تندی که از روی آبهای شور میوزید بارزش آمده بود چشمانش از اضطراب آمیخته با امید بحالت چشمان غزال رَمیده ای در آمده بود در آن دیدگان نگاهی تیز و وحشیانه که هرگز من در چشمهای ندیده بودم مشاهده می شد. همینطور که کشتی از میان گذرگاه خطرناک و پر صخره ای خلیج گذشت لبان او نیز از هم باز شد و وقتی «شبح» خود را بسینه آبهای سالم دریا انداخت او نیز براحتی نفسی کشید.

حال که از خلیج دوم میگذشتم تجاربی را که در هنگام عبور از خلیج نخستین آموخته بودم بکار میبستم. از این گذرگاه نیز سلامت گذشتم. «شبح» باغوش دریای گسترده سینه میکشید. نفسی که از آغوش اقیانوس بیکران برمیخاست در کالبد «شبح» روان تازه ای دمیده بود. گاهی پائین میرفت و زمانی بر سینه پهن موجی نشسته راه خود را دنبال مینمود. روز بکندی و آهستگی میگذشت. خورشید گرم و ملایم خود را که نوید بخش روزهای خوش آیند بود از پشت ابرهای پاره پاره شیری رنگ بر سطح بیکران آب گسترده بود و شن زار منحنی شکل که مدتی قبل ما دو نفر در آن سکوت داشتیم و اطامال صاحبان اصلی آنها را شکار کرده بودیم بطرز زیبایی روشن ساخته بود. سرتاسر جزیره کارو کوشش در زیر آفتاب روشن شده بود حتی آن صخره های غم انگیز و دلسرد جنوب غربی نیز از باراندوه خود کاسته بودند و اینسوی و آنسوی آن صخره ها هر کجا که ترشحات آب دامنشان را ترک کرده بود انوار آفتاب بطرز افسانه ای بر آنها میتابید. بماد گفتم: من همیشه با افتخار بیار برای این جزیره مینگرم. هر موقع که بیاد این جزیره میافتم در خود غرور و عزت نفس بی پایانی را احساس میکنم.

عاقبت روز عزیمت ما فرا رسید. دیگر مواعیتی که ما را همچنان در دنیایی از کار و کوشش متوقف سازد وجود نداشت. دگل های فظور همه در جای خود نصب شده بود.

بادبانها همه آراسته و منظم بودند. تمام آن کارهائی را که با دستهای خود انجام داده بودم هرچند زیبا و قشنگ نبود اما همه قوی و محکم مینمود و بطور قطع میتوانستند آن کاری که از آنها میخواستیم انجام دهند.

من همانطور که به نتیجه بزرگ کوششهای خود مینگریستم احساس کردم که شخص مقتدر و صاحب عزم آهنین هستم؟ میخواستم از سرشوق فریاد بردارم: من ... من آنها را ساخته ام! با این دستهای خود آنها را تهیه کرده ام! ماد و من شیوه مخصوصی برای بیان عقاید یکدیگر داشتیم. همینطور که مشغول برافراشتن بادبان اصلی بودیم او گفت: هدفری، توهیچ فکر میکنی که آنها را با دستهای خود ساخته ای؟

گفتم: ولی بغیر از دستهای من دستهای دیگری هم در کار بود. دوست کوچک و عزیز! خواهش میکنم بگوئید به بینم باز این تعبیری از پدر شما است؟!

او خندید و سرش را با نشاط خاصی تکان داد سپس دستهای کوچکش را مقابل صورتش گرفت. آنگاه نالید و گفت: افسوس! دیگر نمیتوانم این دستها را پاک کنم و بروشنی و زیبایی نخستینش در آوردم. من در حالیکه دستهای او را در میان پنجه های خود گرفته بودم گفتم: پس همین کثافت و تیرگی دستهای شما پاداش شرف و عزت و مایه فخر و مباهات شما باشد. برآستی که اگر آنقدر سریع دستهایش را پس نکشیده بود برخلاف تصمیم قبلی خود آنها را غرق در بوسه میساختم.

دوستی من و ماد کم کم ترس انگیز و رعشه آور شده بود. مدت ها من بر عشق و علاقه خود تسلط و آقائی داشتم اما حالا او آقا و حاکم من شده بود. علاقه شدید من نسبت باو که تا چندی پیش در فرمان بود اکنون سر از فرمان و اراده من باز میزد. دیدگان مرا و میداشت تا با او صحبت کند. حال گستاخی را نیز از حد بدر برده بر زبان نیز چیره شده بود. لبانمان را دیوانه وار شیفته بوسه از آن دستهایی ساخته بود که با آنهامه ظرافت تحمل زحمات و مرارت های بسیار نمودند. برآستی که سرا پای وجودم را جنون عشق در خود گرفته بود. در اعماق وجودم فریاد ها و نعره های علاقه رعشه انگیزی را نسبت باو میشنیدم. این میل باطنی مدام فریاد میکشید که:

منتظر چه هستی، او را در آغوش بگیر! این طوفان درونی بود که بر پیکر آرزو مندم میوزید و مرا وا داشت تا بسوی او خم گردم! اما او از ما جدا و دیوانگی دل من خبر داشت و گرنه آنقدر سریع دستش را عقب نمیکشید! چه میدانم؟ شاید هم بی خبر بود زیرا قبل از آنکه سرش را برگرداند مرا با دیده تحقیقی لحظه نگریست.

بوسیله طنابهای عرشه مهارها را به چرخ آهنی بستم و بدینوسیله بادبان اصلی را را نیز برافراشته و طنابها و مهارهای آن را محکم کردم. گرچه این راه صحیح نبود اما طولی نکشید که با همین طریق بادبان جلوی را نیز برافراشتم.

گفتم: اگر کشتی را از این جا حرکت دهیم نمیتوانیم لنگر را از این محل باریک بالا کشیم چه امکان دارد کشتی با آن صخره های سخت تصادف کند.

پرسید: پس چه باید کرد؟

گفتم: باید بدنبال کشتی تا مسافتی لنگر را کشانید. شما باید پشت چرخ آهنی بایستید و مشغول کار خود باشید. من بطرف چرخ فرمان میروم و شما هم بادبان مثلثی شکل جلوی را برافرازید.

او نیز با غرور و شکوه بسیار بمانند یک امپراطریس سر بر گردانید. جزیره را نگاه کرد و گفت:

ترا ای جزیره عزیز و گرامی - تو را همیشه دوست خواهم داشت.

من بزودی گفتم: و من نیز تو را.

مثل این که دیدگان ما با وقوف کامل بر رازهای دلمان بر یکدیگر دوخته شده بود. اما باز تصمیم اراده ما بر این خواست آتشین تقلاتی کرد. مباد بطرف دیگر روی برگردانید.

آن پاره ابرهای سیاه را تماشا میکنی؟ اگر بیادات باشد درست بتو گفتم که هوا - سنج کمی پائین رفته است.

در حالیکه او هنوز چشم بر آن جزیره دوخته بود - بر جزیره ای که نشانه تفوق کار و کوشش بر موانع و مصائب زندگی بود و بهترین و عالیترین محبت و علاقه یک زن و مرد را نسبت بیکدیگر در اغوش خود پرورش داده بود گفت: و خورشید هم پنهان شده است.

من با نشاط بسیار فریاد زدم: و بادبانها را برای عزیمت بژاپن شل میکنیم - بادبانهای اصلی و جلوی را پشل کرده طنابهای مهار را کشیدم - همه چیز را برای استقبال وزش آن باد مساعد آماده نمودم. باد بسیار مساعد و مناسبی بود - من نیز تصمیم گرفتم تا حد ممکن بر سرعت کشتی بیافزایم - بدبختانه در این مواقع بستن چرخ فرمان کشتی و واگذارن اختیار کشتی بخودش ممکن و میسر نیست - من مجبور شدم که همه شب را در پشت چرخ فرمان بیدار باشم. ماد بمن اصرار میورزید که بروم و کمی استراحت کنم تا او بجای من در پشت چرخ فرمان قرار گیرد. اما بمن اثبات شده بود که بفرض آنکه در این مدت اطلاعاتی درباره فن دریا نوردی اندوخته باشد ولی قدرت و نیروی جسمانی کافی را ندارد و هرگز قادر نیست کشتی را در این دریای طوفانی بدون برخورد با خطر و آسیمی در مسیر اصلیش سوق دهد. و از طرفی کارهای بسیار او: غذا پختن - مرتب کردن اطاقها - پرستاری از ولف لارسن او را خسته کرده بود.

من تمام شب را بدون لحظه ای استراحت پشت چرخ فرمان ایستاده «شبح» را هدایت میکردم. باد مدام دریا را خروشان میکرد. ساعت پنج صبح ماد قهوه گرمی را که خودش درست کرده بود با کمی نان بیسکویت برایم آورد. مجدداً ساعت هفت بود که صبحانه مفصل و کاملی برایم فراهم کرد.

آنروز، از صبح تا شام باد مرتب زیاد و زیاد تر میشد. اینطور بنظر میآمد که خیال دارد برای مدت مدیدی بهمان شدت بوزد. «شبح» کف آلود نیز میخروشید و پیش میرفت

ما دیگر مسافت زیادی از جزیره گرفته بودیم. «شیخ» هر ساعت نزدیک یازده گره طی مسافت میکرد. واقعاً حیف بود که ما آن فرصت مناسب را از دست بدهیم. اما شب که شد حس کردم بیاندازه خسته ام. بدنم درد نمیکرد ولی آخری و شش ساعت تمام بود که چرخ فرمان در میان دستهای من میلغزید. دیگر بی تاب و بی تحمل شده بودم. ماد نیز مرتب اصرار داشت که من لنگر بیاندازم و کمی استراحت کنم. و گرنه باد دریا لحظه بلحظه زیاد تر میشد و باین کیفیت وقتی که شب میرسید ممکن نبود بتوان لنگر انداخت. لذا بمنحس اینککه هوا گرم و میشد بسا خوشحالی اکراه آمیزی شیخ را بکنار باد آوردم.

فکر نکرده بودم که جمع کردن و پیچیدن سه بادبان برای یک نفر تا این حد کار مشکل و دشواری باشد. شیخ تا این موقع در حرکت بود و نیرو و قدرت باد بخوبی احساس نمیشد ولی حال که کشتی را متوقف کردم با تأسف و ناامیدی بسیاری بر دم که باد کوششهای مرا یکجا و یکباره خشی و بلا اثر میسازد.

گر باس بادبان را که طی ده دقیقه پس از کشمکشها و تقلای زیاد پیش کشیده بودم باد یکمرتبه از دستم بیرون کشید. ساعت هشت شد و من توانستم که در طول این مدت فقط بادبان درمی را جمع کرده به تیر آن به پیچم ولی دیگر کاری از پیش نبردم.

ساعت یازده بود ناخنهایم همه از بیخ کنده شده بودند و خون از نوک انگشتانم فرو میریخت و من در تاریکی طوری که ماد صدایم را نشنود از فرط درد و خستگی مثل ابر بهار میگریستم.

مایوس شدم. از پیچیدن و جمع کردن بادبانها دست برداشتم و تصمیم گرفتم لنگر کشتی را بهمان حال بیاندازم. ولی لازم بود بادبان اصلی و مثلثی شکل جلوی را ببندم و این عمل هم سه ساعت وقت میگرفت. وقتی خسته و نالان ولی با موقعیت لنگر را انداخته بودم دو ساعت به هیچ داشتم.

بالاخره شیخ در نزدیک باد بی حرکت ایستاد و خطری هم از طرف امواج آنرا تهدید نمیگردد.

در این چند ساعت که مشغول گار بودیم من ابتدا غذا نخورده بودم و مانند قطعی زده ها بقدری گرسنگی در من شست یافته بود و بقدری خسته بودم که دهانم برای خوردن چیزی باژ نمیشد و ماد هم بیپوده سعی داشت مرا غذا بدهد. همانطور که غذا در دهانم بود چرت میزد و گاهی هم بخواب میرفتم ولی یکمرتبه از خواب میپریدم و متوجه میشدم که هنوز لقمه را فرو نداده ام.

بقدری ناتوان و رنجور و خواب آلود بودم که ماد مجبور شده بود مرا روی صندلی نگاه بدارد مبادا که در تکانهای شدید کشتی بزمین برورم.

نمیدانم چطور از آتش‌خانه باطاق خواب رفتم. ماد مرا کشان کشان برده بود؛ خود من تا وقتی بیدار نشده بودم نفهمیدم. هنگامیکه چشمم را باز کردم دیدم هوا هنوز تاریک است و من کفشهایم را کهنه‌ام و روی تخت خواب خوابیده‌ام. عضلاتم سست شده و مثل اینکه پاهایم شل شده بودند. اگر نگویم انگشتانم به پتویارواندازی می‌گرفت نزدیک بود از فرط درد جانم بلب بیاید.

من دوباره چشمانم را بسته و بخواب رفتم هیچ نمیدانستم چند ساعت خوابیده‌ام دوباره بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. کبریت را روشن کردم و ساعت نگاه کردم. ساعت دوازده بود. سه بعد از نصف شب بود که من عرشه‌را ترک کرده بودم. اگر زود پی‌این معما نبرده بودم سخت متعجب و متحیر میشدم. ولی عجیب نیست من بیست و یک ساعت خوابیده بودم.

ساعت هفت برخاستم. ماد را ندیدم. با خود گفتم شاید در آتش‌خانه مشغول تهیه صبحانه است. شبج براحتی زیر کرباسهای وصله وصله‌اش آرام یستاده بود. آتش در آتش‌خانه می‌سوخت و آب‌هم می‌جوشید ولی ماد آنجا نبود. همینکه باطاق ولف رفتم او را در بالین ولف دیدم. بولف - بمردی که زندگی و حیات‌چندی پیش عظمت و قدرت خود را بمنتها درجه در او نمایان ساخته بود و حال بوضع اسفناکی که میبایست زنده زنده مدفون گردد چشم دوختم. در صورت پڑمرده‌اش یکنوع ضعف و رنجوری تازه‌ای دیده میشد. ماد مرا نگرینست و من درک کردم چه میخواهد بگوید.

گفتم: ولف در طوفان دیشب جان سپرده است

ماد با اطمینان و خاطر جمعی زیادی گفت: خیر هنوز زنده است.

گفتم: واقعاً ولف نیرو و قدرت عجیبی داشت.

گفت: بلی ولی آن بنیه و نیرو دیگر در او وجود ندارد. او حال یسک روح

آزاد است.

گفتم: البته او مانند یک روح آزاد شده است. سپس دست ماد را گرفته باهم بروی عرشه رفتیم. طوفان کم‌کم آرام میشد. پس از صرف صبحانه نعش ولف لارس‌را برای تدفین بعرشه آوردیم.

باد هنوز می‌وزید. دریا گرچه تا اندازه‌ای آرام شده بود معذالک هنوز امواج می‌خروشیدند و توده آب مدام روی عرشه را می‌شست. یکمرتبه هم تندبادی برخاست و کشتی را یک‌دور کرد و نرده طرف راست‌را زیر امواج پنهان نمود در آن موقع تازانوی مارا نیز آب گرفت.

من کلامم را برداشتم.

از مراسم تدفین این قبیل اموات فقط یک جمله بیادم بود و آن این بود: نعش‌را باید

بداخل دریا افکند !..

ماد از شنیدن این جمله یکه‌ای خورد و باچشمان حیرت‌زده‌ای بمن نگاه کرد ولی در آن لحظه خاطره تشییع جنازه معاون ولف لارسن مرا سخت تحت‌تاثیر خود قرار داده بود و مرا و امید داشت که عین همان مراسمی که ولف برای تدفین معاونش انجام داده بود حال من هم برای او بر گزار نمایم . درسوراختی را که اشیاء فاسد و صنایع کشتی را از آن بدوران آب میریزند برداشتم و نعش در کرباس پیچیده ولف لارسن را از پا بداخل دریا انداختم . تکه آهن بزرگی که بیای او بسته بودیم او را بقعر دریا کشانید .

ماد آهسته طوریکه صدایش درهیا هوای بادبگوش نمیرسید ولی من از طرزچیدن لبانش فهمیدم گفت : خدا حافظ ای ستاره بامداد و ای روح شجاع و مغرور !

هنگامیکه بسوی عرشه برگشتم مشاهده کردم که طرف راست شبخ بطرز خطرناکی در زیر امواج باینسو و آنسو پرتاب میشد .

دو سه میلی شبخ کشتی بخاری کوچکی را دیدم که دامن کشان پیش می‌آید . رنگش سیاه بود و من از صحبت‌هایی که شکارچیان درباره این قبیل کشتی‌ها باخود میکردند فهمیدم که یکی از کشتی‌های دول‌متحده است . بادست آنرا بماد نشان دادم و باشتاب او را بآخر عرشه بمحلّیکه پرچم کشتی را نصب میکنند رفتم ولی ناگهان بیامد که در موقع بستن طنابهای شبخ فراموش کرده‌ام ریسمان پرچم را به بندم .

ماد گفت احتیاج به نصب کردن پرچم نداریم همینقدر ما را به بینند کافی است که ما را در کشتی خود پناه دهند .

من باسرور خاصی گفتم : حمد و سپاس پروردگار را که سر انجام نجات یافتیم . سپس در حالیکه نمیدانستم که خوشحال باشم یا متأسف برگشتم و بماد چشم دوختم . لحظه‌ای چشمان ما بهم خیره شده بود . من بطرف او رفتم و قبل از آنکه متوجه او شوم او را در آغوش کشیده بودم ،

پرسیدم : آیا لزومی هست که اسرار قلبم را برایت فاش کنم ؟

جواب داد : نه لازم نیست . گرچه شنیدن بس شیرین و نشاط‌آور است .

بوسه‌ای گرم و شیرین از دهانش گرفتم . در آن دریا منظره اطاق خواب شبخ پیش چشم جلوه گری میکرد . ماد انگشتانش را بملایمت بروی لبانم فشار داد و گفت یواش! آهسته ؛

من همانطور که بایکدست شانهاش را بطرزی که تمام عشاق بدون آموختن این ریزه کاری ها در مدرسه‌ای میدانند نوازش کرده و گفتم :

زن عزیزو کوچولوی من !

مژگانهای لرزانش لحظه‌ای بروی چشمانش حجاب افکند و سپس سرش را از

روی شادی بسینه من چسبانند و گفت : شوهر عزیزم ؟
برگشتم و بکشتی بخاری گریستم. خیلی نزدیک شده بود کارکنان آن میخواستند
برای پناه دادن ما بکشتی قایق را بآب میانداختند .
من بآهستگی در گوش ماد گفتم : بگذار قبل از آنکه آنها برسند بار دیگر
تورا ببوسم .
او بایک تبسم ملیح و قابل ستایش که فقط از دلب عاشقی میتوان دید گفت :
بخواهند مارا از یکدیگر جدا کنند!

پایان

